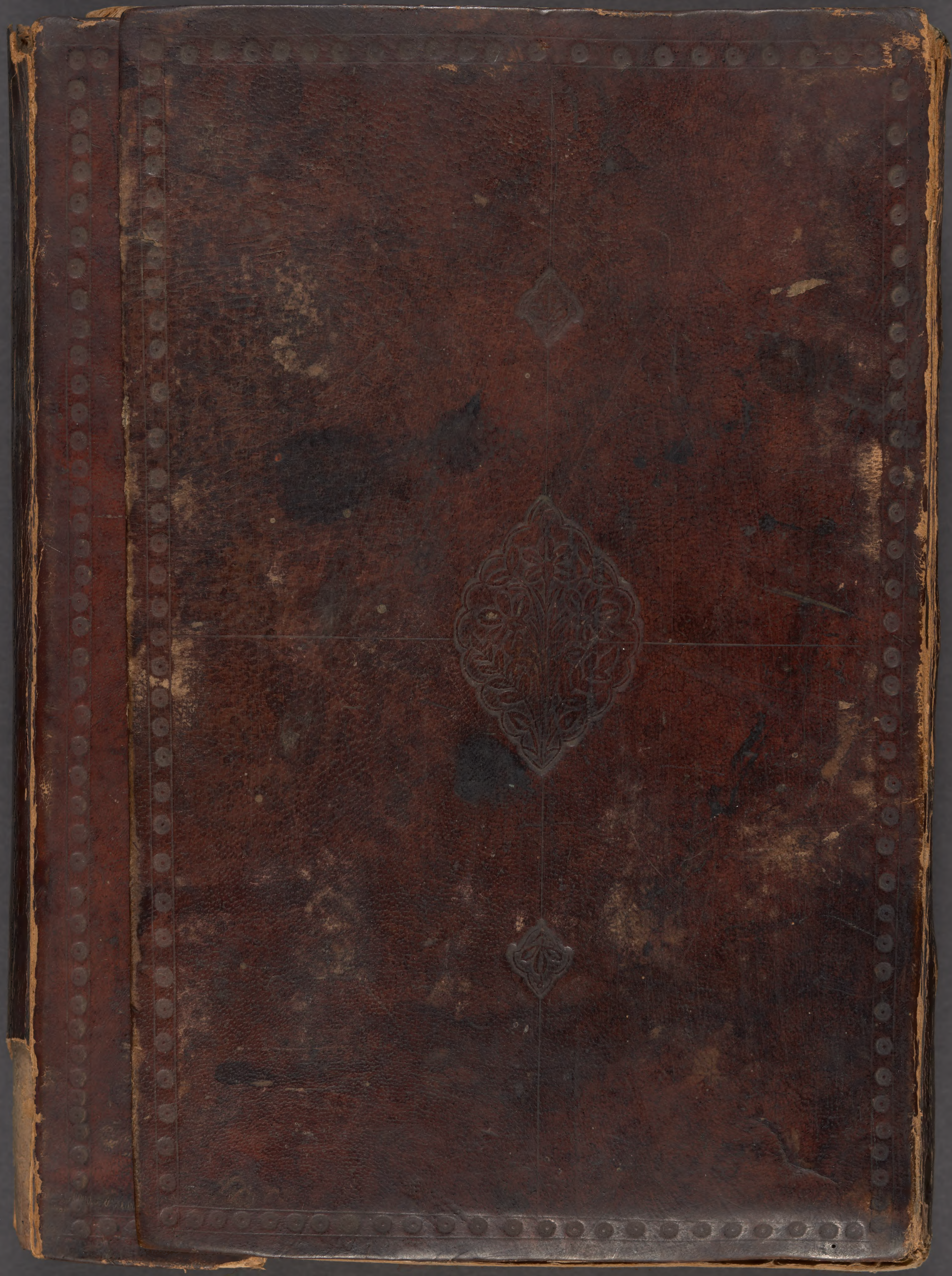


1509

Behar-i-Dânish



The Hindoo

Language –

£ 5 –

[illegible]

1400

M

نسخه بهار دانش

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ کتاب مستطاب آفرینش و بیرایهٔ صحیفهٔ دانش و بینش
حمد خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین است
که بر لطایف ابداع و صنایع اختراع قدرت کاملهٔ اش از ماه
تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات
بر حق و یگانگی مطلقش زبان اقرار بر گشاده سخن سبز بختان
بیدار درون از روشنی وصفش روسفید جاوید است و ضمیر
صافی گهران صفوت آئین از پرتو فروغ معرفتش رنگ افزای
تجلی انوار ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش
بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون خرقلم قدرتت

نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخساران

نورس نهال محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله گرد ماه بهر آغوش

حلقه بستند سیمین تن سهی بالا بر چشمهٔ حیات باز کرده آئی

دلپذیر پر معانی بداماں حالت ارباب انجمن ریختن آغاز کرد

یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعدهٔ دانان سخن خود و قرنشناسان

دانش سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و

رنا چین بودن و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر

از آئین بجزوی بغایت بعیدست چه گل هفته بیش نماند و حسن

عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در کو کسی

که وفا ازش ناید دادن و خاطر بوصال چیزی که بقا ازش نیاید

شاد کردن بپسندیدهٔ عقل و دانش نباشد و خرد خورده شناس

از انکار نبیند ابیات نباشد باغ را چندان بقائی نیارد رنگ گل

چندان وفائی تخم چیزی رگ جا زاخر نشد که کاهی باشد و

گاهی نباشد پس این داستان دلستان که گلهای معانی را تازه
بوستانیست بزبان هندوی بلفظی که بندا نستی از طلبه یاقوت
گوهر مکنون مبر برید بعوض بیان آورده گفت هیچ روضه دلکشا و حدیقه جانی
افزاتر ازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذرانیده اید
تا مشام ارباب معنی معطر شود و انجمن سخن عطرآمود گردد و بی شائبه
ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و
صرصر فنا را بریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون
فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور
بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاکسار عنایت الله که خوشه چین
خرمن خداوندان سخن و متمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ است
باشاره آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای جیده را از دامن ریخته
بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قایم بست و کلکوئی
عبارات و موزونی فقرات از عذار گل و بالای چون سرو آن تب رعنا گل.

رعنا شمایل بجاریت گرفت و عذوبت معانی و تناسب استعارات

از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن لوازم

بستند و بحسن طلاقی خامهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ سخن را تاب داده

در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن گل صورت

و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشا شگفته

به بهار دانش موسوم گردانید چه دار ستان یکی بوستان جان افزا

و گلستان روح افزا هر صفحه فیض گلشنیست بهر طرف تخته تخته

گلهای معانی در وی شگفته و هر فقره نو آئین گلبنیست شاهدان عنبرین

نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده

از عنایت عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت

که طبع و رای شان پروردهٔ آب و هوای الطافست و از درگاه

قدس کبریای الهی امتیاز یافته اند التماس کرد چون بهای نظر لطافت

این گلشن شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض

بهره اندوز کردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده

تماشا کر هنکامهٔ هنر باشند و اکر احیانا سهوی ملحوظ کردد و خطای

بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده

چون سفیهان سفله منش و فرومایکان پست فطرت نشوند نیز زبان را

در میدان بیان مانند پلنک آهو کیرنه رانند و در تنکنای وقیمت نکته کیری

جولان ندهند چه پیداست که پستام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای

خَلَقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفاً مُوَقَّع و مُرَتَّب است نقشی بی اندیشه قصور

و نقصان بیاوری کلک کیاهی بنسبت نتواند نکاشت **ابیات**

طمع دارم که کر نا که شناس حرفی ٭ بخواند زین محبت نامه حرفی ٭ ز روی فکر کر بیند

خطای ٭ نیارد بر سر من ماجرای ٭ بقدر وسع در اصلاح کوشد ٭ اکر

اصلاح نتواند بپوشد ٭ قطع نظر از همه جا پلی خواران مایدهٔ سخن و

راتبه داران سماط فرهنک نیکو دانند که دو فقرهٔ موزون مناسب

لفظ و مضمون را بهم پیوند دادن چه خون جکر باید خورد و چه مرتبه کاوش

طبع باید کرد

طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جان فرسای بر پهلوی دل نزند
و بالماس اندیشه جگر لخت لخت نخراشد یاقوت مدعا آب
سخن که مستوجب اجابت دستور سخندان معنی شناس تواند شد
حاصل نشود و تا هزاران غوطه در لجهٔ نا پیدا کنار فطرت نخورد
گوهر شاهوار معنی که شایستهٔ قبول خاطر خطیر سرایان
خطهٔ خرد باشد بکف نیفتد قطعه جگر بسوزد تا معنی بدست آید
که بر محک افاضل بود تمام عیار برای پاکی لفظی شبی بروز آرد
که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار اگرچه این خذف ریزهای چند که
از سر الگاد طبع قاصر این ذله برخوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم
آمده قابل آن نیست که اینهمه گفت گو گنجایش داشته باشد لیکن
از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی را
شعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تراز تیر تا عطارد اصلا فرق
نکرده خاطر چون بید لرزان است لهذا در سایهٔ عاطفت پایهٔ اصحاب

صدق وصفا وارباب انصاف وتمیز که نشیب وفراز راه سخن را

بکام فکر رسا پیموده جاشنی معنی دریافته اند پناه بوده ابرار را

وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلا کنایه ازانست ساخت

امید که بمقتضای سترگ نهادی و والامنشی توجه دریغ نداشته

بفاتحه که مقصد اقصی وعلت غائی از تصنیف این مزخرفات

غیر ازین نیست یاد فرمایند آغاز داستان مشتمل بر حقیقت مرد جوییار

خسرو جهانزاده طلسم کشایان کنج اسرار و راه شناسان

پردهٔ آسمار این رقم تازه را از جریدهٔ روزگار کهن استنباط کرده

چنان بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در زمان سلف و ایام باستان

در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری

بود چون خورشید جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته

و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته از غایت

اعتلای پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی

حلقهٔ العباد ازنفس

حلقهٔ انقیاد اوش فلک فیروزه در گوش انداخته و غاشیهٔ امتثال

ثمانش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار بدنام اختیار ابلق

تندخرام ایام در قبضهٔ اقتدارش داده و اقبال عنان بندگان

مقبل فرق نیاز بر آستانش نهاده ابیات همه اسباب شاهی ازو شاد

شهنشاهی حاصل او پاینده از روی بر دل او فلک در خیالش از جوزا قبابست

کمربند ظفر با بند تیغش نخست بپوندد چون در شب تاج اقبالش

شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش منور شود بود و نخل

زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت

لهذا نقطه وار پیوسته دایره نشین غم بودی و همواره در خدمت

صاحبدلان التماس فاتحه کردی و شبها بدرگاه واهب بی منت

بمناجات درخواست نمودی تا آنکه به یمن التماس متبرکهٔ درویشان

و مناجات نیم شبی و دعای سحری ایشان نهال فراوان

آرزو و فرط تمنی گلبن امیدش گل مراد کرد و نخل تمنایش بار آورد

و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت روشن شد و شام آرزو لیس
بصبح اقبال مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید
آسمان سلطنتش با هزاران فر جهانداری و شکوه گیتی
ستانی از افق امید طلوع فرموده ساحت تمنای بدر و بستان
امید خلایق را بنور رای تابان ساخت پادشاه از این موهبت عظمی
عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه
گشوده به بذل و نوال جهان را یکسر توانگر گردانید و مسکینان
و محتاجان را بجود و بخشش از آرزو و نیاز مستغنی کرد ابیات

بنه از مهر و زد فیروز بخت ∴ در گنج بگشاد و بر شد بتخت ∴
نثاری که آید ز اندوه و رنج ∴ بخواهندگان داد بسیار گنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود و زمان محمود
باسم سامی جهاندار سلطان محمود موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند

بپروردش

بیدار بخت بجهة تربیت آن والاگهر بسر بلندی یافت چون

چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار دایه

بلند پایه سپری شد بآیین اهل اسلام بواسطه اکتساب

کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع بلند تفویض نمودند و مولانا

دانشور و دانایان خرد پرور بجهة اصلاح طبع مبارکش تعین

فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شئون جهانگیری و شهریاری

اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی

و قوانین سلطنت و کشورگشائی یاد گیرد از آنجا که ایزد سبحانه

برگزیدهای درگاه خود را از روز ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی

از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش

و صلاح معاد تمتع کافی یافت و بکمال حزم و دوربینی عزم

و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و

فرط بذل و داعیه های بزرگ و اندیشه های سترگ و شایستگی

خواهشها ... بزرگ ... غلبه

جمال و زراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزا

رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و

تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهره

آفاق گشت منعطف عنان جهان نورد عطف عنان توجه عزم نگارش پس که طبع مقدس

شهریاری نگاررست شاهزاده کیوان جناب بمقتضای همت بلند

جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری سرگار دولت افتاده بود

هوای صید مرغ گشته اکثر اوقات شریف را در صید افکنی صرف

نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی بعادت معهود با تنی چند

از خواصان عنان گلگون جادو رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت

بقصد آزادگان هوای بیشه صحرا منعطف ساخته جانوران صید گیر

بهر سو سر داد شاهین تیز بال پسان شاهدان شنگول سیماب

طبع لیک آهنگی اوج کرا کردیده کلنگ و درّاج را از هوا بزمین آورد

و باز که هر بالش از خطوط سفید و سیاه بچشم نیکوان ماند تا بند

که از چشم

که سیه چشمان غمزه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند
در گرفتن تذرو به پرواز درآمده و چنگال باز کرده پلنگ برق آهنگ جنگ چون
ایام دورنگ چنگ بخون بیله فرنگ فرو برده با هوگرفتن هنر ذاتی و
جوهر صنعت آشکار ساخت و تازی تیر ناخن سک خنجر سخت گیر
ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک انداخت
ابیات چو در نالیدن آمد طبل باز ؛ درآمد مرغ صید افکن بپرواز ؛
روان شد بر هوا باز سبک پر ؛ جهان خالی شد از کبک و کبوتر ؛
چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند
پروازی کرده گرم گرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش سایه پرورد
ناز بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرمود و در
اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت سرو شمشادش
چون عاشق و معشوق دوش بدوش ایستاده و سنبل و گل
مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه سیراب زمردگون

صحن چمن فلک نمون گشته و ناله دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای

ارغنون کرده می‌گساران باغ از مینای سرو نشئه بلند رسانیده

و فاخته قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع اغاز نهاده

ابیات هوا بر سبزه اتش گوهر گسسته ؛ زمرد را بگرد ارید بسته

بهر کنجش ریاحین بردمیده ؛ بساط خرمی بر روی کشیده ؛

بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش ؛ کشیده باد نسرین را

بناگوش ؛ طبع ریحان پیوند جهان داور سلطان بتکلیف نظارت

بوستان و طراوت گل و ریحان مایل نظاره گلرویان چمن شده

چون گل خندان و سرو چمان بباغ در آمد بیای چشم آن نزهت اباد

را سیر فرموده دید در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تافته دلها

و تاج مرصع بر تارک غنچه چون کلاه جانان کج نهاده و در پای هر گلبن

باغبان لسان بر همنان بهیدجوان بلکن و دستان غلغل انداخته

و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون درویشان معرفت گوش فغان

کوکو در دل افکنده

کوکو بر داشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که بجم جنبش دل صنوبر
تار تار میشد و به تبسم شیرینش شمشاد لبان فرهاد جان شیرین می سپرد.
و نرگس جادو و لشنه دل فریبش فتنه بلبلان چمن و چهره حسنات
بهارینش رشک ریاض و کاکلش شاخ گل در اغوشش گرفته
به تبسم ناز متمایل گشته بلخجی که غوشش حلقه خجالت در گوش ملکنا
انداخت و شعله آتش تنوبر در پرده دل بادید میزد و تشدید
عاشقانه میخواند و طوطی همراه ذات تب لبان صوفیان خلوت گزین
در پنجره لاهی نشسته مانند مجرد منشان عزلت نشین در بروی خلایق
بسته و بکدار رنگ نخبان جنت جامه سبز پوشیده چون نکته سنجان
والا فطرت سخن وری گوش شنیده زیرک مرغی که بد ارنانی هدهد سلیمان
برده و همایون طایری که بدل ربای از لعل نوشین حور العین شکر خورده
زیب النوع طایران مینا بال سر دفتر طوطیان شیرین مقال به تعبیر
گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته و بجبهه گرداری

مرغوله
خم و پیچ زلف

در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاهزاده از تماشای
انجوان و استماع نغمه جان نوازش که دران چمن سیراب و گلهای
مطرا با چهچه بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان مناسب اتفاق داشت
بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت شوق نزدیک
رفته سلام گفت چون طناز نغمه پرداز لب به شفقت روا ز خویش
اصلا متوجه نشد و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطه
استغنای خداوند خود اثار تغیر بر ناصیه شاهزاده کامکار زنگار دید در صدد
شده لسان ناطقه برایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بمعرض
بیان آورد شاهزاده از نطق سحر سنج آن سخن سرای زمانی حیرت اندوز
و ساعتی چون تمثال مرات و خیال آینه در بند سکوت ماند فی الحال تخم
محبت ان سبزپوش شیرین گفتار زفرها دکردار در حرث دل نشر کرده
از غایت اضطراب لعل گران قیمت از باز و بگشاد و در پیش جران

نیم ادار

برلاور تقرار بس … جبر کرد

نغمه پرواز نهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جوان
تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طرف اجابت پهلو تهی کرد
و دست رد بر سینه افتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت که ای
جوان نا آشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالکم و دلم ربوده
این مرغ زیرکست اگر بختت بیداری کرده و اخترت یاری این لعل که
بخراج مملکت می ارزد بستان و از سر این منت بر مگذر و الا ندامت
بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت زآنکه ارزانی داری
جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان
جستن کمر بخون خود بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض
نمود سلطان از این معنی بمرتبه مسرت بسیج و نشاط آگین شد که پنداشتی
بر فرماندهی هفت اقلیم دست یافته و در جهانداری ربع مسکون
کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولت خانه
آمده طوطی را بمصاحبت و موانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود

تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک روز و شب

بسخنان شیرین و حکایات رنگین دل فریبی می نمود تقسیم کردن ...

مهرپرور با ماه پری باده و طلوع نیر جهان افروز عشق ... لذائذ ...

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان ارمود

کان کونین بوده در صدد آنند که شاهد ارادت را که در نهانخانه

مشیت منزویست بگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند

لاجرم بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی نقاب

تعذر از جلباب خفا بعرصه بروز کشد و بینه این قول آنکه روزی

جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از پرستاران

پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و

از نشاء سرشار حسن بینظیرش سرخوش آمود نشاط بوده بر طاق

ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ماه گون پیاپی می پیمود بر منوال

دوران تماشاگری هنگامه مسرت و سرور از بادهٔ حسن و حسن باده نشاء دوبالا

جمال خود را

حباب خود را در آیینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور کیفیت بخردان
فریفتهٔ حباب خویش شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته در حالت
سرخوشی و بی‌حجابی بادهٔ بی‌اختیار بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه
گستاخیست و از آیین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه
شاهی و شان خسروی بر طاق بلند گذاشته انصاف از روی
بدهی و بمعاینه بی‌تکلف از روی صدق و سداد بازنمای که مصور قدرت
بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ تکوین
بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با همه لطف چهره‌گشائی
کرده هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد
آن تازه گل حدیقهٔ جمال رعنایی از سمعش لبان غنچه منقبض گردیده
آثار ملال بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد
بدامن سلطان‌زاده گفت که درین محل باعث تبسم این مرغ
باید بر من آشکارا کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده

درین باب مبالغه از حد برده استفسار نمود طوطی اصلاللب را بنطق
زنمانساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون گفتگوی از
دایره حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انگشت اعتراض
بهیچ جه ترا حرفه نکند و سود ندهد صلاح کار تو درین ست که ازین اندیشه
خاطر تهی کن از انجاکه استبداد و اصرار آیین زنان است و سرشت
این طایفه از جهول و بیدانشی مخمر اصلا ازین ارزو نگذشت از انجه زن را
بیشتر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان
در دامان سامع شاهزاده خاتون بجنس خویش منور ریخت که ای عنت
تبسم غرور و پندار که بغلط این با نوست که خویش را بجنس و جمال
از سایر معیدان سلسله بشریت چون سرو از دست فرازمیداند و
بر همه شیکوان جهان خود را راجح شمرده اند که ابادی کارخانه الهی
منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ آفرینش موقوف بر یک گل نه
در زیر این کاخ مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل

برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شکفته درین نزدیکی کشوریست که در آبادی
و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلمرو شما صد مرتبه
بیشتر و بهتر است فرمانده آنجا دختری دارد بهره ور بانو نام که خورشید
جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بی وساطت نقاب سحاب حجاب
بر روی او نگاه نتواند کرد گل از شوق جمالش در گریبان چاک زده
و نرگس بهوای تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون
بپهلویش نشیند چون سهایش آفتاب دیگر خود را نه بیند و
در رنگ گیاهیش گل قدری ندارد از استماع اینمقدمه خاتون عرق
خجالت بر جبین آورد و خداوند سلطان غائبانه بر جمال جهانگیر
بهره ور بانون مفتون گردیده دل از دست داد و نادیده گردن جان
بکمند طره تابدارش بسته مجنون وادی تمنای وصالش گشت و
بیکبار دل از خویش و اشنا برداشته بدو پیوست و اشهب شوق را
در فضای محبتش بدان سان جولان کرد که از دایره تعلق غیر از او بدر جست
میدان

ابیات نه تنها عشق از دیدار خیزد ⁂ بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از ره گوش ⁂ ز جان آرام برباید ز دل هوش ⁂

ز دیدن هیچ اثری در میان نه ⁂ کمند عاشقی کسان را غایبانه ⁂

چون جهاندار سلطان از زبان نادرت بیان طوطی
کیفیت حسن و جمال آن نادره کوهسار دلبری بشنید دلش نادیده
اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آن شاهد حجله دلبری
بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع کلال و حصول یقین مصوری
سحرنگار جادو قلم بی نظیر نام را که بمددکاری قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون
و اشکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش بستی که بیک نظر
از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی و تماشای
حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون خیال در آینه
مشاهده کردی و در پوست بسته مجلس شکار و هیکل پیلان کوه تمثال

ان و انبوه مبارزان صفوف گردان و وسعت میدان بائینی ظاهر

که ترد در بستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرق شجاع از

بیننده را برأی العین در نظر جلوه مبارکردی زمانه در زیر راح

بیان زرنگار چنان جادو کر بقلم سحر نگار بدیده تصور وهم

یده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او اوستاد

دیت معجز نگار نشنیده از اعجاز خامه بندرت طرازش

ر چون مرغ مستعد بانک وصفیر بودی و بیاوری قلم سحر

نقش بیکر تحریر بر نکب ریاحین قابل نشو و نما را مادی بنغمایه

اکر مانی از زرنگار بر صفحه هستی نقش وجود میداد رشتی

نقطه ذکب زیر خامه سحر نگاران جادو افرین برکار وار بپای سر

دی دبیر از ازدست و در دیوان کاینات منشور رسالت و رقم

نادی بنام ان جادو نگار ثبت کردانیده و در وزارت ان

رسامان سحر پرداز نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغه

Lev. 16, 1. Lev. 13, 44. Josh. 1, 5. Deut. 8, 5. Deut. 12, 8. Judg. 19, 1. Judg. 19, 15. 18. 1 Sam. 22, 2. 25, 13. 1 Sam. 22, 18. 1 Sam. 24, 3. 26, 2.

ابیات نه تنها عشق از دیدار خیزد ∴ بسا کین دولت

در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ∴ ز جان آرام بر باید زد

ز دیدن هیچ اثری درمیان نه ∴ کمند عاشق ک

چون جهاندار سلطان از زبان

کیفیت حسن و جمال آن قدرو کوهسار دلبری

رسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طایر عشق آ

بر شاخسار خاطر شریف آشیانه گزید بجهت رفع ملال و حصول

سحر نگار جادو قلم بی نظیر مانی را که بمددکاری قلم اعجاز رقم

در شکال کوه و هامون بر برگ سمن چنان نقش

از معاینه آن بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمود

حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان از جو

مشاهده کردی و در پوست بسته مجلس نگار

ولشکران و انبوه مبارزان صفوف گردان و وسعت میدان بآئینی ظاهر

بساختی که تردد رستم دلان وحمله دلاوران بر یکدیگر و تفرق شجاع از

جانبین بیننده را برای العین در نظر جلوه میکردی زمانه در زیر اوج

نیلی ساییبان زرنگار چنان جادوگر بقلم سحرنگار بدیده تصور رو

خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صندل گون چون او اوستاد

چابک دست معجزنگارش شنیده از اعجاز خامه ندرت طرازش

طایر تصویر چون مرغ مستعد با بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر

پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل شنو کارا عادی ابتغا یافه

تکلف اگر مانی ارژنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود میدی کشتی

برگرد هر نقطه ذرک ریزخامه سحرنگاران جادو و ازین پرکار وار بپای سر

چرخ میزدی دبیر ازادت در دیوان کاینات منشور رسالت و رقم

اوستادی بنام آن جادو نگار ثبت گردانیده و در وزارت آن

مقتدای رسامان سحر پرداز نیروی کلک قدرت طراز حکمت بالغه

بپیوا

صانع بی آلت بر دیده وران کامل عیار نظر عیان گشته ابیات

بنقاشی زمان را فرده داده ٭ بر سامی زاقلیدس گشاده

قلم زن جابجا صورت گر چست ٭ که بی کلک از خیالش نقش میرست

چنان در لطف بودش اید دستی ٭ که بر آب از لطافت نقش بستی

در لباس ارباب تجارت تعین فرموده و اقسام نفایس روزگار

و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نموده تا بدان وسیلت بدربار فرخنده آثار

آن غارت گر هوش رفته بیار پری مثالش که از غایبانه برگشوده دل

تاخته است بر صفحه حریر مرتسم گردانیده بحضور بیاید بی نظیر بر [illegible]

رخت بسته بس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت

بدان کشور فردوس زینت فایز شده بشهر مینو سواد که پای تخت

پدر آن حور سرشت بود بویست و در پیش بارگاه باغی که محل سیر

بهره و ربانو بود محمل انداخته بار بسته بگشاد و قلم تازه از رشتهای نفیسه

بطریق راه آورد در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده

[illegible]

شرف استیلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه متاعش نوابیت

محظوظ گشته به آئین جهانداران مراسم ستایش پروری مرعی داشته

زیاده بر اندازه حوصله توقع او گنجید نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت

استفسار کرد که از کدام کشور آباد آن میرسی و این گرامی بضاعت

کارگاه کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس

غریبه بدرگاه ما نیاورده بی نظیر از دیار و کشور و اورداد دکر خویش

بمقتضای مصلحت ترا است با دروغ آمیخته نقلی چند گذرانید که حیرت

در نهاد سلطان افزود چون از جناب خلافت مرخص گشته

بمنزل خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی

و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهره ور بانو

ملکه یافته حقیقت بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار رسانیدند

از پیشگاه عزت در باب احضار بی نظیر حکم عالیه بنفاذ پیوست

او دران روز کسل راه و تعب و تردد راه وسیله ساخته عذر بجواب

بعد ازو

مقتضای

والتماس کرد مشتاقی که این غریب در کلبه مسکینی خود دالهٔ شتر نشین

قابل خادمان جناب عصمت قباب است و محض باراده پیشکش

شرف یا بندگان بندگی شما در روان فیض نشان ازین همه مسافت بعید

وراه دراز آورده واز غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت

اشیان مشکلات غریب بر خود آسان گرفته هذا الحمد والمنه که بارروی

خود بورت و به برکت صدق ارادت از محال مخوف وطرق راه

خطرناک با من وآسایش گذشته سالماً وغانماً بدرگاه ملکه زمان

رسیده لیکن چون بستها را کشاده وبارها را وا کرده از نیجا برداشتن

وبدرگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درینجا ب ازتکاب

مبادرت گستاخی نیست واز آیین ادب بغایت بعید واصلا مجال

بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نوازی و مسافر پروری

بکار برده خود بدولت واقبال هماگرد ار سایه سعادت برین

باغ ارم رشک انداز ندهم فال وهم تماشا خواهد بدیعه هم تماشای

کنان

کلام درباجی

گل دریاچین طرب اندوز نشاط گشته سرفرازی آن چمن را سرفرازی بخشند

و هم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفایس روزگار است و منتخب تحف

ربع مسکون مسرت سنج گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار

باوج گردون رسانید بهتر خواهد بود و بیشتر بهرچه امر عالیه بنفاذ رسد

بندگان را بجز انقیاد که سعادت کونین در آن مضمر است چه علاج

بهر دو بابو ملتمس بی نظیر را بشرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر

چون نیر گیتی افروز از گریبان صبح سر بر زده ردای نور بر عالم افشاند

در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ قبهٔ آن

میسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان

چمن از تشریف آن سرو روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه تن

آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال بنشست باحضار بی نظیر

فرمان داد بی نظیر ازین مژده جان نواز بنوعی شادمانی بسان گل شگفت

و مانند نسیم به سبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت

واجناس که شایان خادمانش بود حاضر ساخت بهره وربانو در حجاب

پرده تنک نشسته چندین از دایه های سالخورده را حکم کرد تا ارباب ازرویت

بی‌نظیر گرفته اندرون پرده بردند چون متاعی را که در کارخانه گیتی هیچ چشم

مثالش ندیده و بر بساط شتلبید کون آدم بدان نفاست هیچ گوش

نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان از تماشایش

انقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسین ها کرد

وافرین کرد بخادمان فرمان داد که اگر غیر ازین متاعی داشته باشند بیارد

پرستاران بعد از ادای مراتب بساط بوسی معروض داشتند که

صندوقچه منقفل در مخمل پیچیده با خود دارد نمیگذارد بهره وربانو را

از غرایب اشیا کمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطایف الحیل حیله‌ها

کرد راضی نشد بهره وربانو بیشتر در مبالغه افزودی بی نظیر

چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی که در ضمن مطمح نظر

داد مخمر شده از روی عیاری بعرض رسانید که اگرچه متاعی که بر آن

جالاک

نوشتهم

می نازم و ذریعه افتخار خود میدانم همین است اما چون ذینت بادشام
بی حضور او نمی توانم گشود از شنیدن اینمقدمه شوق بهره وربانو از
یکی صد شد و بالحاح در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت
که اگرچه افتتاح اینمعنی و ارتکاب برین امر موجب تحلل بنیان دیانت
لیکن ازانجا که توجه ملکه گیتی پناه درین باب باقصی غایت مبذول است
چاره ندارد جز آنکه انقیاد امر نماید اما بی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر درآرد
طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره ور بانو
در باب تماشای اجناس غریبه و اشیای نفیسه بدرجه اتم بود
و بی نظیر بظاهر مردی در کمال کبر سن و پیری می نمود ملتمس او را
بشرف اجابت مقرون ساخت و حکم کرد که بی حجاب پرده بمشاهده
جمال حضور معتبش انوار سعادت کرد بی نظیر از غایت شادمانی
و نشاط خود را فراموش کرده ذره وار از تابش آفتاب وجود تازه
یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بفرمان رقیبان

بر حسن

حجب عصمت وجلال با فتاب آسمان حسن وجمال بهجره شد وبمجرد نگاه

مانند پیکر تصویر بی نطق وسخن وجنبش وحرکت گشته چشمش از غایت حیرت

چون چشم نرگس باز ماند وبس که بیهوشی برو طاری شد صندوقچه [خشن زرین]

از دست بر زمین افتاد وبهره ور بانو از مشاهده احوال بی نظیر عالم

متحیر شده پرسید که چه حالت است وچه شد ترا که اینهمه متغیر گشتید [نمودند]

واز خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان

شهریاری بعلت پیری وکهن سالی ضعف وناتوانی بر مزاج غالب است

ازین جهت گاه گاهی این قسم ادای سر بر میزند پیری جای عیبی

صد عیب چنین گفته اند القصه صندوقچه را برداشته شبیهه جهاندار شاه

که خود بقلم اعجاز رقم نوشته بود بر آورده بدست بهره ور بانو داد و

داده پرسید که این پیکر کیست که بوی آشنا بمشام جان میدهد

بی نظیر گفت که شبیهه جهاندار سلطان وارث تاج ونگین

چهار دانک هندوستان است که در حسن وجمال او بیتو

بهره ور بانو دل از دست بهره جستن کسی را دل زار گشت

عاجز از رفتن بود حیران مانده

غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو همتش رستم
کمتر از زال بود و جود و سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش
طوطیان شکرخا را بدام آورده از حسرت رفتارش تدرو آواره
کوهسار گشته چون بجهت نخجیر افکنی بر عقاب بلند پایه هیبت شاهین پرواز
سوار شود شیر ژیان از هیبتش در خانه روباه خزد و پیل دمان بسوراخ
مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول است و در شان و شوکت
اسکندر زمان **ابیات** شگرفی چابکی چستی دلیری ∴ بهمراهو پلنگینه
تند شیری ∴ گل بی آفت باد خزانی ∴ بهار تازه بر شاخ جوانی ∴
هنوز نشکرده گل نارسته شمشاد ∴ ز خوبی سرو چون او سرو آزاد ∴
بیک بزم از ارم صد در گشاده ∴ بدو رخ ماه را دو رخ نهاده ∴
برادر هم زین هنر رستم نهادست ∴ بمی خوردن نشنید کیقباد است ∴
بشب کر گنج بخشی زاد هر داد ∴ کلاه کیقباد را برد باد ∴ سخن گوید
در از مرجان بر آید ∴ زند شمشیر سر از جان بر آید ∴ بهر در با نوا ز شنیدن

انیهمه حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان

در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما

از انجاکه حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر احلا

این راز را بلب اشنا نساخت و پنهانی شعلهٔ شوق در سینه

باطن زده سوختن اغاز کرد و بجهت ارام خاطر شبیهه را ازبی نظیر

بخواست بی نظیر ازبس مگرگردی از افتاب انیعنی سرباز زده

گفت که سر و جان فدای خاکپای خاتون جهان باد خاکسار تخت

بعرض رسانیده که این شبیه امانت است درین باب کمترین

جسارت نخواهد کرد ملکه زمان فرمود که من قبول ترا تصدیق نمیکنم

زیرا که سنت هر سخن تو از حلیهٔ صدق معرا می نماید چه پاره حریری

تصویری بر و کشیده نه متاعیست سزاوار ودیعت پادشاه

تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه جوانبخت روزگار

اگر ملالیست این پاره حریر نظر فرمائی زیاده بر ده هزار دینار از وی نداده

جهان آرای

اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزی که شفیقه جهان این بکر است و
طالب معنی اینصورت نگاه کنی نظم و هر دو عالم قیمت خود
گفته ؛ نرخ بالا کن که ارزانی هنوز ؛ در شان این تشبیه صادق
مے آید ای ملکه جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای
کشور بنگاله در برج خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب
از خوشه چینان خرمن جمال اوست چون از سیاحان ممالک تمامی
که از خرمن هر خوشه بر داشته اند و از هر مایده ذله ربوده شمایل خجسته
و خصایل فرخنده آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته
که از گل وجود شمس بوی جهانداری بمشام گیتی فایز میشود
منجمان اند که آن گوهر درج سلطنت را در سالک ازدواج کسی کشند
و گل را با شمشاد بوند معنی بخشد لذا من بصد ارزو و هزار ارمان
وعده تشبیهه او در خواسته اکنون به تکلیف آن خسرو عالی
تبار رنجیدن نسبت این تشبیهه بدست آورده در خدمت می برم

وامیدوارم که مبلغی گران ونقدی نمایان در جلدوی خدمت

دست بسته بدست آرم وبدین وسیلت بقیه عمر از احتیاج

وافتقار مستغنی گشته از سرگرانی روزگار نجات یابم واز فکر

معیشت فارغ باشم بهره وربانو که دل بدین بیکبار باخته بود

چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود ودر کار تامل

که من غایبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام تعیین

که بی ادراک سعادت وصالش زندگانی بمنزله مرگ

خواهد بود وحلاوت حیات در کام مرارت غموم که تلخ تر

از سکرات باشد حرف خواهد شد پس اینقسم همای اوج

سعادت را بدام دیگری گذاشتن از آئین مصلحت دور

دورست بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج

اقبال را که کلید ابواب سعادتست ومقدمه حصول دولت

مقصود پیش خود نگاه باید داشت واز عنایات بیغایات الهی

که کمال احسانی ... طلب ...

که کارکشای مطلب نیرو یابان وچاره بخش حاجت طلبانست

امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب بعرصهٔ شهود چه

جلوه گراید وچرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا ازین مطلوبست

از بهر که بستانی مرادت بحصول پس انجا مد این بهیکر کا غذ را بدست من

بفروش وزریکه در حوصلهٔ آرزوی تو نگنجد بی رنج وتعب بستانی

وبکام دل راه منزل مقصود خویش گیر میدانی که عالم حادثه را

در هر نفس صد رنگ نیرنگ می بازد اگر تو از فرط طمع وکثرت

حرص وشره که مذموم ترین افعال است نقد را بامید نسیه گذاشته

راهی دراز تر از میدان امید پیش گرفته روز وشب سرگردان

نزد وشوی احتمال دارد که آفتی بری ودر توکل محروم ومایوس

گردی ومحرومی افتد جان شده بقیه عمر در بلای حسرت این

گنج شایگان که حالا رایگان بتوان رانی بسر آرم گرفتار آئی و

وبدریغ وتغابن هلاک شوی وقطع نظر ازین بر تقدیریکه سلامت

افسوس

نصیحه
امید بسی یافتن

در کل

شایگان
نمایان

انجا برسے از انجا که حال ادمی زاد بپوسته بیک و تیره بنا بند
شاید دامن همت او دران وقت کوتاهی کند و باندازه توقع تو
مردمی بجا نیارد و این معنی باعث کاهش جان و اندوه دل و درد و رنج
و تردد و تعب سفیر ران مستزاد بود مطلب ازین تمهید این مقدمات
انست که نقد زا از دست داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش
نباشد پس سود درین است که ازین سود اسر نتابی و این گرانمایه گنج
از دست ندهی زیرا که بخشش در صدد بازگیریست که در عوض
پاره کاغذ خراج ملکی بتو ارزانی میکرد دبینظیر چون دانست که افسون شین
در دل پری اثر کرده اول خود را بدر رستغنا زده عذری
چند بمیان آورد اخر بمقتضای مصلحت از جای عنان نموده تن
بقبول در داد و جواهر گرانمایه و نقد فراوان ازان دریا دل گرفته
شبیه را باو تفویض نمود در وقتی که بشرف مکالمه مشرف بود
از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات چهره آن پری شمایل را

بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد

فی الفور خامهٔ معجز نگار برگرفت و بر پارچهٔ حریر پائی مرتسم ساخت که از حسن

بالادست و چهرهٔ خوب آن مهر سپهر نیکوئی سر مو تجاوز نکرد گوئی

مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه چون بینظیر والاتدبیر بمطلب خود

فایز گشت و مهمی در پیش داشت بانجام رسانید از خدمت بهره ور بانو

مرخص گشته بدیار خود مراجعت فرمود و بجناح استعجال طی مراحل و

قطع منازل نموده ببارگاه شاه زاده رسید باز آمدن بینظیر از شهر

مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب بهره ور بانو و چیدن خار عشق بتاز

برخندانی دل جهاندار شاه و آواره شدن بدشت جنون بی نظیر چون بسعادت

ملازمت و شرف بساطبوس جهاندار سلطان مسعود و مشرف گشت

بعد از ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره ور بانو از نظر فیض اثر

گذرانید چه پیکری که همانا فلک با وجودی که هزاران لعبت نورانی در درج

نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامه

گیتی چنین نقش بسته بود العجب کارخانهٔ خیال بر تختهٔ تصویر نکشیده از تماشای چین

آب و رنگش دامن نظاره پر گل شدی و از نشاءٔ خرد فریب

صورتش ساغر چشم پر مل گشتی قلم بهنگام نگارشش توصیف

جمال عدیم المثال آن پری فریب چون قلم نرگس در دست

کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رنگ آن پری پیکر

جادو پرداز بپرواز می آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پر معنی

و شبیه جان نواز مجنون وار صحرا نورد وادی تمنای وصال بهره ور نابود

شد و بسرخوشی باده عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاد

و مانند صورت قالین (غالیچه) نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان

از معاینهٔ حالتش مضطرب گردیده التجا و بحکما آوردند و بر سر و رویش

گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالین پراند

و سرش در کنار گرفت از آن مستی هستی سوز بهوش آورده

باز بر تخت نشاندند اما از آنجا که ناوک جگردوز عشق بر دلش نشسته بود

از دلش سم دلدار جان

از دست غم دلدار جان بر نشد و بی اختیار دُرّ گریبان دل چاک زده

حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت رای توجه بسوی

صنم آورده از کوی نیک نامی بر خاست و سر نیاز و جبین ارادت

بر جناب عشق نهاده با عقل کاریگر ساخت و در کم مایه فرصت پای طلبش

از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزنی در افتاد و عاکفان

پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض عتبات انوار تعرب

داشتند پادشاه از استماع اینمقدمه جان گسل گرد ملال رنجه

اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلبیده بروش اولاد

مواعظ مغشوش ساخت و دُرّ شاهوار نصایح در دامان حالش ریخت

چون گوش هوش شاهزاده جا ندارد به پنبهٔ عشق جنون انگیز آماده

واگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ

قبولی ننهاده و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن

شده پادشاه از مشاهده حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت

و وزرای صاحب رای و عقلای مشکل گشای را جمع کرده در حل این عقده
مالاینحل یاوری جست ایشان بمقتضای خرد دوربین و عقل صواب آفرین
چندانکه در التیام این زخمه تدابیر صائبه بکار بردند و چاره ها انگیختند
اصلا فایده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا
گرفت و نایرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد
و اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل هر کوچهٔ تدبیر که رفتند
بی بمنزل مقصود نبردند بنابر عجز رای سایر عقلای بران قرار گشت
که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت
زنان و بیوفائی طایفهٔ ناقصه نسوان در خدمت آن تازه اورنگ
بهرای کشور جنون بگذرانند شاید که این تداوت شاید آتش را
سود مند آید حکایت یکی از ندمای با فرهنگ شاهد سخن را
از حلیهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود ارباب حشمه از
دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی

دفتر اول ۴۸ اندو...

ذخایر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود
بی عدیل بود و شجاعت و شهامت بی نظیر و مروت و سخا
از امثال و اقران گوی سبقت برده و بحسن ترکیب وجاهت ظاهر
از همگنان سر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود راسته با
دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته
بحفظ خاطر و پاس دلش کوشیده رضای او بر همه مقدم میداشت و آن
نیز مقید سلسله محبت و گرفتار دام عشق شوهر بود چون کثیر
اوقات شبا روزی در خدمت و اطاعت او بسر می برد اگر زمانی
جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت که تنها بندگان
تنگنای جهان مستعار را از آن گزیر نیست بجای میرفت زن
باده هوشش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک
روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غیر از افسانه عشق ایشان
بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت و در هر جا که دو کس بهم می نشستند

بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگر نمیگفتند جوان
ازبسکه شکار دوست افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی وصید
اوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نموده از گوشت
نخجیر نقل کبابی بکار بردی قضارا در میان این جوان و برادر حاکم
طرح خلت افتاد و بنای دوستی و مصادقت استحکام گرفت اکثر
اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده میپیمود روزی برادر حاکم را
نظر بران زن افتاد و چشم باهم چار شد آن ناحق شناس باغوای
شیطان حقوق سوابق آشنائی و نمک نسیاً منسیاً گردانیده از روی
شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله
مکاره برهم زن خان و مان ناموس مردم را بدست آورده پیش زن
فرستاد و اظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد زن روزی چند
از قبال این امر سر باز زده احتراز الجاکه در طینت زنان از آب و گل
حقیقت و وفاداری نباشد و در قالب این طایفه سر موی راستی نگنجد

سفینهٔ محبت شوهر خود را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف
مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری به تسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی
چاک کرده تن بعصیان در داد و مانند گل در گریبان عصمت خویش
و ناموس شوهر چاک زده در چهار سوی مذلت طبل رسوائی
بنواخت چون چندی بدین وتیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شنیعه
شکست نام و ننگ در همسایگان بقدری واگویه بمیان آمد از تیغ
سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت از
راه بدبختی و خبث طینت ارادهٔ ناصواب بخود مصمم گردانید و مشتاق
خود را آگهی بخشید آن ناپاک نیز این معنی را فوز عظیم دانسته
عهد نادرست موثق گردانید و منتظر وقت نشست تا آنکه شوهرش
بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوی از جنس رمیده
بجانب موضعی که محل وطن مادر و پدر آن نسیمه نام بود
گریخت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن دیه صید را بچنگ آورد

چون آهوی مرغزار هفت دشت خضر السوی غار مغرب شتافت جوان با
تردد کردن و تاختن مجال مراجعت بخانه خویش نیافته ناچار بدان
موضع رفت و بخانه مادر و پدر زن طرح مبیت انداخت و پاره
از گوشت آن نخجیر علحده نگاه داشته همه تا بهار او ارزانی داشت
و خود را در اکل طعام میل نموده چون مهمان عزیز تر بود میزبانان از میل
ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند
جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما محبت بمرتبه کمال است
و محرمیت که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز کرده نشده و از همین
نه ارزوی تکلف است بلکه جان نخواهد که در زمان دوری لمحه در قالب
آرام گیرد درینباب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و
این پاره گوشتی که نگاه داشته بجهت آنست که اگر اجل امان
فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق ابرو
هلالش باده پیموده شود مادر و پدر آن تا پاک از همین

بی جان از مسرت انداز گشتند

نهایت مسرت اندوز گشتند این مرد ساده لوح غافل از کج نهادی آن

مکاره نابکاره و در اینجا بکمال طیش شب را بروز آورد و آن زن بد طینت

از غایت فساد قلب و ناراستی و بد سرشتی حریف خود را از نا آمدن

شوهر خبر داده بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیر اندیشید و

آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در وسط لیل از عقب

بکوشنه خانه آتش در زد و برای برق شتاب سوار شد متصل بدر خانه

ایستاد و جنیبت صبا رفتار کالون شب را بر دروازه حاضر ساخت

بعد از ساعتی چون آتش در گرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه

گشت زن بد سرشت که آتش از سرش برخاسته از روی کید هو لکه

برخاست و جوش زد امن و کنیزان را بیدار کرد اینها همه بیکبار سراسیمه گشته

متوجه باستخراج اثاث البیت شدند درین اثنا فرصت وقت مغتنم فهمیده

الکاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده برفاقت حریف از آنجا که

شبگیر زده ببلدهٔ دیگر رفت و در آنجا مسکن محفوظ بدست آورده

هر دو ناپاک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت

ریختن گرفتند یعنی بشرب [illegible] اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست

خوشدامن اورا در خانه نیافتند و از روی اضطراب در پی تفحص شده

چندانکه در اضلاع کاشانه دویدند عنقا کردار از وی نشانی ندیدند کمان

بردند که در آتش سوخته و احباب نوحه بنیاد نهادند و مصیبت پیش گرفت

تا آنکه جوان در آتش شوق برشته و بکشته درد مفارقت کشیده با اشتیاق

تمام بخانه آمده دید در خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده

و اثر از زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان جا گرفت و از کنیزان

پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راه است پرستاران بر

کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را لجر[illegible]

آتش بلا در دامن جان بگرفت و اشک حسرت از دیده روان شد

و از غایت سوز این مصرع بر زبان آورد مصرعه ای وای ز محرومی

دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته اثر از آتش برآورده

مدفون کنند

مدفون کنند چندانکه خاکستر ها را بر فرق روزگار آن تبه کار بیخشند ازری ازان

بلبید یدبد نیا مد مرد از همه متحیر شده بخود اندیشید که زن را چه پیش آمده

و حالش چون شده که نشانش هیچ پیدا نیست اگر سوخته می بود

درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر گشتی و چه ممکن که آدم

برین نمط در آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری از و نگوید و

نشانی از و بنظر در نیاید مگر ازانجا که سرشت زنان نیا راستی مخمر

تزویری انگیخته و عذری اندیشیده آتش در خان ناموس زده

چو این مظنه بر دل مستولی گشت و ازانجا که برخاسته بخانه برادر

حاکم رفت تا راز دل بیش او نهد و درین باب از و استعانت

کند چون بمنزلش رفت خبر یافت که از نیم شب ناپیدا است

بیقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه اندیشی با برادر

ساخته و در دامان عصمت خود خاک عصیان انداخته از هما نجا

لباس خاک روی بر خود درست کرده و سر در خاکستر آلوده کرد

چون دریوزه گران جهانگرد جاده پیمای طریق تجسس وکرم روبادیه تفحص گشته

وبهر منزل ومکان وشهر وقریه بهر کوچه ودر گشتن آغاز کرد تا آنکه

درشهری که آن دو ناپاک پنهان نشسته بودند رسید وکیفیت متفق

ایشان شنید یک ناگاه بر درخانه که ایشان سکونت داشتند آمده ایستاد عورتی

پیر از اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیری نموده ازان عورت

پرسید که فلانه زن چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت با یار خود

جام دوستکامی می پیماید جوان گفت او را خبر ده که شوهر تو از یک

برادر ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار ربوده بلا شتاب

ووقت را در یاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت

وپیغام شوهر را پیش آن سیه نامه برد بمجرد استماع نقد هوش

درباخت ورنگ برو نشکست وازمنظر سر برآورده نگاه کرد

شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگین واضطراب ایستاده

ازانجا که هولکی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد وگفت تا او دست نیافته

دستمند

وکار از دست رفته ازینجا باید بدر رفت والا کار زیبا کامی صنجر خواهد شد

آن ناپاک فی الفور از راه دیگر او را برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده

دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و چالاکی ایشان اعتماد تمام داشت موکل

کرده گفت بدوانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر برند و بمنزل

که کسی را در راه گمان در انجا نباشد متواری سازند جوان چون

زن را دید که از منظر سر بر آورده باز بعجلت برگشت و اصلا بسوی

توجه نکرده دیگر از اندرون صدائی برنخاست از تفرس دریافت

که آتش فتنه افروخته او دست مهیج غبار ناموس خود است اندیشه

کرد که نشاید که زین خانه راه دو در باشد و از در دیگر ایشان بر آمده

راه خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده باد بمشت بپیمایم از انجا

بسرعت تمام تر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا

سوار است و دو نفر بر براق بکمال چستی و چالاکی هر دو طرف رکاب گرفته

باضطراب تمام راه میروند از طرز و انداز دانست که همان حسینه گلیم

چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و تیغ خارانشکاف از غلاف

کشیده یکی را از ان دو تن بیک ضربه برخاک عدم انداخت

آن دیگر چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد و جوان

دلاور عنان اسپ بگرفت و با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد

چون بحوالی شهر آمد از رسوائی رو تمام اندیشه کرده در باغی توقف

تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانی که پرده از روی کار نیفتد

ساخته بخانه درآید چون تردد و تعب پیاده روی از مر روز و شب

کردیدن و کرد خانه گشتن و بدگوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود

ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت زمانی سر بر بالین گذاشت

وزن را فرمود تا کف پایش بمالد قضا را پاسی دار از ان خواب برقافله

بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت دادند و جوان

از غنوده بخت چون قالب بیجان دست و پا دراز کرده مست باده

غفلت افتاد از انجا که فلک مشعبد در هر چرخ بازی تازه برروی کار آرد

برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته خود را رسانید و از راه نقب پایراغ

بر در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اند رو آن در آمد دید مرد

غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن پهلویش نشسته و صحبت را

غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون کرده و دنبال مرد او را خورد ساخت

که بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را از زمین لرزان

ممتنع ساخته گفت که این سیه اختر قابل آن نیست که بدین زودی

بجهنم شتابد بلکه سزاوار گوناگون عقوبت و عذابست اول باداش

عمل درین دیر مکافات بکنار راین دژم طالع تند اختر بد نهاد بنشین بعد

سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر الاله وار داغ

حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست

و پایش قایم بستند در اثنای این حالت جوان چشم باز کرد

و دید قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی

و بی تدبیری خود نفرینها گفته باز بحکم آنکه مصرع قضای نوشته نشاید ستردن

تن بقضا سپردان زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ

درخت بلند گذرانیده بگشاد تا شوهر سرنگون اویخته شد و مانند

دار بازان اندر هوا ماند خود به تجنبر و ناز محاذی بروی شوهر نگون طالع

در اغوش عاشق نشسته باده بهمای پیمانه عشرت شد و هم ساغر

رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ شاهدان سنگول بهم بود کاغاز

گاه جام لبریز شنجرفی بحریف عطا میکرد و گهی از لب بوسه بهر خوش آواز

کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشه ناز چهره اش گلنار میشد

و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده

متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون انگاه رسیده که چاشنی

از لذت وصال دریابم و هلاهل حسرت در نای این برگشته بخت

بریزیم تا سکرات موت مرارت تلخی و شمس کامی نیز دریابد بعد از ان

بانواع سیاست و اقسام عقوبت از سر باد دوش نیابا بکشش بروانشسته

در کنار زنش بهم کنرای بدبختش خبر از این نباشد آن تیره رای

بدکاره

ماخوذ مند بعلاج ناصواب آن فاجره تبه کار باغوای شیطان خود را

غرقهٔ بحر عصیان ساخته در بستر جحیم آن چه کند که یکباره سفاهت

ماخوذ گشته بود باین فاسقه شهوت راند باز بجرم اقداح

اقدح [illegible] اعمال بد متوجه شد چون شوهرش بآنکه

بانواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده

میکرد از غایت عجز و بیچارگی التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنْ

اِعْتَصَمَ بِاللّٰه فَقَدْ نَجٰی آورد قفا را مستی بادهٔ ایاغ و دماغ

این هر دو تبه کار حق ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از

سیه مستی بر بستر سیه بختی بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب

همچنان بر روی بساط ماند جوان سرنگون ادبخته خرابی احوال

این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت

در اثنای این حال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه

از بالای شاخ فرود آمده بر تن جوان گرفتار بیچیده و کفچه را بر باد کرده

مجاذی روئیش گذاشت و ناگاه تیر زهرالود کرد جوان از بیم آن آفت
جان ستان که مرگ ناگهان کنایت ازان ست خشک شد و
بادل خود گفت سبحان الله این چه حال ست که بر من طاری گشته
دست با طناب بسته و از شاخ درخت بر نگون آویخته
وا چنان عذابهای جانگداز برای من آماده کرده با همه عقوبت
صورت و معنی بازاین قسم دیو هلاک انگیز که از تقویر بر کیش
زهراب میشود بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه
قسم فعل زشت و عمل ناسزا از این بنده سراسر عصیان
بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن بچنین عقوبتها گرفتار
ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند
از حیات که حمات بران شرف دارد باقی ست که این
دیو جانگداز توقف ورزیده چون النفس والیمین بر سد بنیش
خونخوار رقم هستی مرا از لوح وجود حک سازد هر گاه کلک قضا

دادم و فرصت دریافت حیلتی

در دفتر مشیت در باب من سیه اختر چنین رقم کشیده باشد که

بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهم

و نقد جان بمقتضای اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست

که این هردو نابکار رسیده کار از دست من از دست من

نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین تنگی برای

غم شبان بدشمن کامی رفتم ازین غصه در گداز آتشین برارم

و از خاک مزارم دود دراز دوده سر بفلک کشد جوان گرفتار

پنجهٔ بلا با دل سوختهٔ این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت

و آهسته آهسته بر بالین آن سیه نامه رفته شد گرد برگشت

و بنظر قهر آلود نگاه کرد دید از آن نزدیک بران ساغر شراب آمده

بو دید چون را نچه بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب

دانهای عرق بر گنجه ظاهر کرده قطره چند بر نگ زرد مایل به سبزی

از دهان در آن ساغر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده

بهمان و تیره بخت بر تنش بپیچید و عاشق برابر درویش کوچه را گذاشته
و نگاه‌ها کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت و از دیده
ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهده چنین حال مدهوش ماند از
بلکه حیرت فرو رفته بصنعت‌های زنگارنگ صانع بی‌رنگ و رنگ
هیچ نتوانست پی برد و ندانست که درین ساغر چه باده حکمت
جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده بازیچه بازی هوش گداز
بر روی کار خواهد آمد چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب
بیهوشی بیدار گشته نشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده از آنجا که قدری
تشنه به منزل آورده بود بلا تحاشی آن ساغر بلا اهل [illegible] را
از جرعه فرو برد و در نیم لمحه [illegible] قاتل [illegible] گرد و مست باده
عدم ساخت بعد از ساعتی که آن فاجره سیه بخت بیدار شد
جانان خود را سرخوش بار فنا یافت از معاینه این حال بغایت

ملال الکین گشته غرقه بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در پای حیاتش سراب
حمکرده فنا حلقه ریخته شوهرش از نارواییش زندگانی چه سان بر جان
عدم افتاد چون بیکبار از ساحل امید در گرداب یاس افتاد و رشته کامرانی بکار
ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و برق قهر
بحرکت آمد از انفعال تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و
خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و باده حیات از پیمانه وجودش
بر خاک عدم ریزد چون شوهران تبه کار در جوش قهر و غلیان غضب
تیغ آخته دید سخت بترسید زیرا که در آن حال دست و پایش بسته بود
و از شاخ سرنگون او بخته از عهده موشش بر نمی توانست آمد زن خود
گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی با لجاج در آمد و گفت زنی نیکی
باشی و دو کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند خاطر همایونت آید بهتر
و الا اختیار باقی است زن دست از ضرب حسامش باز داشته تیز
که ای بدبخت سزاوار دار بگو چه میگویی آن گرفتار در گرم بلا زن را بسیار

ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که انچه بوجود آمد دانم ترا اختیاری نبوده

چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور هستی ما را از پی

طغرای رسوائی مرتب ساخته و کلک قضا در جریده مشیت نام من

چنین رقم مذلت کشیده باشد در هیچ تو بر چهره مهر و دیدار رخشیدن

عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی نباشد کشتنی

چه ثواب آرد و خون کسی را که از وجودش هیچ ضرر نباشد

ریختن چه سود دهد و اگر انچیز که دل بر وسپرده بودی مطمور

عدم می شناختی خار وجودم با تش فنا سوختن گنجایش داشت

اکنون که جایش بهشت برین باد درین جهان بهشت بنیاد ترا باید بود

فرموده جای آنست که ترین سنگدلی باشی و از لذت جرائم مرا

بذیل عفو پوشی خود میدانی که مرد ی ادم اگر آسیای فلک برسرم

گردد از عهده خود برنگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش

حقوق صحبت های دیرینه انجا بنیاز کی مرعی داشته از خون من

بگذاری از آنچه بودی غمی بر تر دارم سر موی آزار بگوشم درین عالم

حادثه زای درمیان جانان و عزیزان اتفاق معاملات بسیار

روی میدهد تو احدا ازین نگرده و از پیش خود اختراع نفرموده لازم

نباشد که باین قدر امر ناملایم که بحسب قضا و قدر روی داده با چون تو

نازنینی کمر بکین بر بندم رباعی گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت گر دلم از غمزه دلدار

باری برد برد در میان جان و جانان ماجرای رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار هر کدورت را که بینی چون

صفای رفت رفت و زن داستان چرب و شیرین ایلچی آنیا

شوهر از جا برد و خود الحال بند دست و پایش بر داشته واز

قید هلاک نجات داد و بجهة عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد

جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشته

و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مرعی ساخته بخانه آمد و دلشاد دل

فریب

لطائف

از تعلقات روزگار برچیده بود در حجره تنگ و تاریک انزوا گزیده

بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر حال ظاهر زنان

و نفقه شدن و خود را آواره دشت جنون ساختن و بد اساس

این دو روزه عمر رنج آیا مقدم داشتن از آئین عقل باشد

و الحمس از اربابان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ وجه صورت

نه بسنیدند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیبست

و ظاهر این طایفه ناقصه چون نیرنگ محض رنگ **مثنوی** چون

نقش وفای عهد بستند بر نام زنان قلم شکستند ✽ دوست گرد

ولی زمانی ✽ تا جز تو نیافت دیگر مهربانی ✽ چون در بر دیگری نشینند ✽

خواهد که ترا دگر نه بینند **حکایت** آورده اند که رفیقی چند

در باغی طرح مجلس انداخته باهم صحبت میداشتند و از هر جنس

مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور باده

سرور پیموده بشبستان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز ذوق الحمس

زرزه

می ارزیدند در اثنای اینحال مرد اجنبی وارد وقت ایشان شده
برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق رستگاری جواب
سلامش بر درجهٔ رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه
نکرده وجودش مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی
تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشهٔ بساط نشست
پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت بساط
از سر گنج نطق برداشت و دامن دامن جواهر ابدار و لآلی شاهوار
سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشاند و غبار ملال از چهرهٔ حال
آنها باب زلال نکات بهجت سمات فرو نشست و اصحاب مجلس را که
چون گل از فسرده بودند با داهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع انها را که
از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین
و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای بدیع شگفتن
در آورد و انچنان مجلس را سرگرم ساخت که ارباب انجمن وجود این

معشتم الکاشته مصاحبت را بدل گزیدند و متاع موانستش را
بجان خریدند این جوان از وجاهت ظاهر بهره وافی داشت اما
بر صفحه رخسارش خطوط غبر مکرر برخی بهیات هندسه سبعه و شطری
بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو کتابت که از سخنان
شما و نشستن صفحه صورت شریف منبت است [illegible] که این
این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس خیال
دارند که از زبان دربیان تفسیر این سوره معنی اصغا نمایند و
بدین نقد و عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال
اینمعنی سر باز زد از این امر ما لا یطاق استغفار نمود و عذر
بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده و ارتکاب این امر
استدعا نمودند جوان بمقتضای میل طبیعت اینمایح ناگزیر زبان
بنطق گشاد اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان در آید
اما جهة پاس خاطر عزیزان سمت گذارش می یابد که پیش از این

بسبب سال بنده ذره مثال بعنوان تشکر باین زیست میکردم

روزی برفاقت چندی از اولیاء صداقت کیش و احبای موافقت

اندیش بسیر نخلستان رفتیم در آنجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت

ممتاز و خرمایش خوشه خوشه چون صراحیات زر آویخته و نهایت

لذیذ و پر مغز و شیرین و خوشگوار بر آمده از نوعی که از تقاعد

دست قدرت هیچ کس به بر نشیمن نمیرسید و چون احدی را

مجال بالا بر آمدن نبود از دست تطاول مردم ایمنی داشت

ابیات قد رعنا کشیده نخل خرما ؛ گرفته باغ را از وی کار بالا ؛

زحلو خرمنی هر خوشه از وی ؛ گرفته زاغ و طوطی توشه از وی ؛

چون بنده را در فن بالا بر آمدن اشجار بتخصیص درخت خرما و

نارجیل و نارمشق کمال برسیده بود و یاران در این کار مرا

ممتاز میداشتند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند

میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم

تو هم تماشا کنیم که بالای اینچنین نخل بلند قامت که سر به بام فلک میساید و

بغیر از توجه طیور هیچکس از ثمرانش بهره نمی یابد چگونه بر می آئی همانا عکس

انجا نیست و الا این نرا چه یارا و چه مجال که بر بام فلک بر آید

چندانکه از قبول این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر

خواستم و ازین امر استعفا نمودم و دوستان از بس حرص

خرما دست از من مسکین باز نداشته چار و ناچار بر آن داشتند

که دامن را چون بت طرازان بکمر زدم و آستین را بر ساعد نوردم

بکردار دارباز ان بستجر کار بر آن درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان چگونه

بام سپهر است برآمدم و خلقی از غایت انبوه بتحسینه تماشا

بیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردان

تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر درخت ایستاده بودند مانند اطفال

خورد سال در نظر میشدند و گاه گاه در نیمه راه میماندند و مردم نقشی

موهوم بخاطر میکشیدند القصه خوشه چند که در کمال لطافت و حلاوت

دایم کاه شد

بود بریده

مفاصل
بندها

ترادف
بد در پا اندر

بود بند چیده و در دامان گرفتم و تازه تر پر انداختم که ناگاه ماری سیاه
بر سرش نقطهای سپید به زردی مایل و در غایت سطبری و دراز
که از نگاه جانگاهش زهره آب میشد و دل لسان نمک تاب
میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من اجل گرفته کرد
بمجرد نگاه لرزه بر اندام افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل و اعضای
خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد
پرواز نماید بخود اندیشه کردم اگر خود را بر زمین اندازم نفس عنصری
در زیر همه راه بر طایر روح می شکند و اگر توقف ورزم این اژدهای جان گداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایه از آن است بیکنفس لقمه وار
فرو می برد هر دو مشکل و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلایق که
مرد نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز نام بد بر صفحهٔ
روزگار ثبت کردن ای ملک العرش چه عقدهٔ جان کاه است که فلک
بر من ناتوان منت ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زدم و فکر کنم

این اژدهای خونخوار در رسید و در بیم پیچیده حمایل وار از گردنم او یخت و
کفچه مهیبت بلا انگیز از دهن و پر باد ساخته در تقابل و بهم گذاشت و
چشم سیاه زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان اژدهان برآوردن گرفت
از بیم ناگه حالتی بر من طاری شده که تعداد کیفیت هولناک و یاس
این از مجال زبان خارج است و بقالب قیاس در نمی آید و از زیاد دهشتی
اکنون موبر اندام راست می شود و از فرط هراس سی هوبست بمرتبه بر عروق
اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و خون در سر
خشک شد و پنجه دست بایستی بدان درخت پیوست که گوئیا چون پنجه
چنار الله همان درخت رسته است و بپای درخت چنانی جمع شده
و عالمی گرد آمده دست تغابن بر یکدیگر میزدند و از غایت تحیر فریاد و
خروش میکردند از غوغای خلایق او از موهوم بگوشش من میرسید
و خویشان و دوستان بابانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بسر
میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسب بی زین سوار

کمانی با دو دسته تیر در دست خدمتکار دور رسید و از مردم سبب

از دحام و فریاد و فغانی باز پرسید جمعی بدین حال آگهی داده‌اند

و با بانگ سن انگشت نما را نمود چون جوان بر روی من و پیچیدن مار

در گردن نگاه کرده گفت از اولیای این اجل رسیده کس هست

برادران و خویشان در اینجا حاضر بودند و بر جوانی حال من

اندک حسرت میخوردند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان

ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته نجات او

ازین بلیه جانکاه از جنبه عقل محض دشوار است بلکه ناممکن اگر بحبل الهی

المتین توکل و عروه وثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهند

و باُمید قادر علی الاطلاق تیری بدین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی

این اجل گرفته کنم مردی ام قادر انداز و در فن کمانداری استاد

و در شب تار بپای مور بزنم اگر دانه خردل باشد بمو او نزند خطا نکنم

اقتدار من دریغ هنر بدان غایت است که میتوان گفتن اصابه تیر

قدرت

اصابه

باماج در قبضهٔ اختیار منت خدا تعالی عالم این علم در عرصهٔ ربع مسکون
از بهر من افراشته و در این فن کوس تمام اوری در میدان هفت اقلیم
بنامم نواخته غالبا سر موخطا نکنم و نشست تحت تیر این بلا الجنان
معلق بردارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بحوالیش آسیبی
راه نیابد لیکن از آنجا که قضا کار خود کند و ارادت مصلحت با اندیشه
ترسم که قبضهٔ مشعلش کردد و شماد ست بد امانم زده بجوش گرفتار
سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بجهت استخلاص این
جوان غیر ازین علاج دیگر ممکن نباشد اگر از حیات نصیبی باقی
بدین تدبیر جانب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد
و گرنه خود در دهان اجل نشسته است و اولیای من تن بقضا در دادند
و بدین امر جوان سهام را رضا کردند جوان که رحمت بر روانش باد
کمان مجرب را در قبضه گرفت و دو دهان سوفار از زه زمان
نهاده خدا را بحفظ امن بخواند و لب جادوگران سحر پرداز جادو

بل سراسر اعجاز نگارخانه کمان در آمده انجنان بیکان بتار نظر کنجه مار دوخته

از نشست رها کرد که مصراع فلک گفت احسن ملک گفت زه بکمان تیر

راست چون تدبیر صایب بر نشان خورده سر مار بر زمین آورده

غبار از نهاد دشمن حدیق با سمان رفت که سبحان الله الذی یحیی و یمیت

و علی کل شیء قدیر چون تیر با کنجه مار قایم بود مردم تماشا دوست

دویدند تا جدا کنند جوان کمان دار دیگر از آبار برداشته خود فرا پیش رفت

و تیر را از سر مار بر داشت قضا را سر مار بر جست و از آنجا که پیمانه

عمر جوان لبریز گشته بود و لبش بدهان گرفته نیش زهر آلوده بزد

جوان فرشته طلعت در چشم زدن بخلد برین شتافت و سیاره

در رنگ ماهی کاغذ گیر همچنان بلب جوان چسپیده ماند بار دیگر

غبار از نهاد خورد و بزرگ بر آمد و از قدرت نیرنگ زنگ

و از اوتهای کوتاه کوتاه اندیشان که در بارگاه جلالش یک اندیشه را

بار نیست و در مصلحتهای شان ضعیف را دخل کردن کار

مصلحتهای

نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته بتجدید اقرار بر الوهیتش آوردند و نیوار

قالو بلا در خروش آمدند من از شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه

طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازه آن نخل حدیقه

رسیده تا بمنزل ناگزیر همراهیش رفتم و بسر انجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته

چون گنج بخاک سپردم و رجعت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم

و بر رسم ابنای روزگار بس ماندهای او را دلداری کردم و شرایط عزیه

پرستی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورستان کده فانی

ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر

و شکیبائی فریاد و فغان سودمند نه چون مراسم تعزیت و مراتب

مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم بیک نگاه دیدم

دختری ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیراهن ریسمان گون پوشیده

اسمان اسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بود ند از دیده

مهر بخت حسن گلو سوزش درد از دلم بر آورد و زلف تابدارش کمند گردن

جانم شد یکهفته که مبتلا آلام مصیبت بود بند بر من از بیقراری و ناشکیبائی

بمثابه هفت سال گذشت چون رخت ماتم بر انداختند و بساط

مصیبت درنوشتند در آن سال انواع فواکه و حلویات و اقسام

اطعمه عطریات طریقه تواتر و توالی مرعی داشته عقد معرفت و رابطه

اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا آنکه فیما بین فی الجمله ادراک موانست

پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسانیده

بعد از آن اظهار مطلب کرده بجهة تاکید بنیان یگانگی پیوند مواصلت

مسؤل ساختم و مادرش چندی اداهای مغایرت و مباینت

بکار برده آخر رسم موالفت و مواسات را مرعی داشت و آن

گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک ازدواجم کشید من ازین

شادی که حور هم بستر و پری هم خوابه شد بسان گل شکفتم و از

غایت نشاط در پیرهن نمیگنجیدم و در رسته‌های خاطر و دلداری

سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من دلش را بکشید و کارش

از معشوق تو بوا شنیقی رسیده بود در قبایل وعشا یر طرفین کیفیت محبت
وارتحال هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس
واهل تبادر گشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل بدرجه
کمال رسیده و بر من بهمه جهة تفوق جست و در آئین تودد و اطاعت
و عصمت گوی سبقت ربوده و مدتی برین برآمد و احکام یکرنگی
و یکتائی استمرار پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که
کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد جولان
نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهة تقضای حاجت
یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب بر طبیعت
مشغول بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت
در کار شد ظن در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز
همین آتش در کانه یافتم تا حیاتی چشم در راه انتظارش
باز داشتم اخرهای شب که بهنگام بانگ خروس در خروش

نمودن نزدیک رود

اواز در

نمودن نزدیک بود اواز پایش بگوشش رسید و هم اصطکاک در زیر لب بلند شد

این مرتبه ظن بیقین پیوست و در سور عقیدتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد

خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد

و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ نشگافتن کره

آرزوی کار آن نابکار و در یافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم

و سر بخواب نگذاشتم دیدم که از بیداری من اثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت

ظاهر میگشت و بمنزد ایماء تکلیف خواب می نمود چون بر ارادهٔ

ناصواب او اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بر بالین نهادم و لحاف بر سر کشیده

خفته مانند نفس زدن اغاز کردم آن سیاه روی بد باطن مرا چون

بخت خویشتن خفته پنداشت بلا تحاشی از بستر برخاست و از بالای

تخت من نیز برخاستم و نیمچهٔ شمشیر در بغل نهان کرده و چادری

بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیز گامی

راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور قبرستانی

درمیان ثمرستان کلبه و اندرون کلبه قلندری عفص کردن جاروب شانه یک
بسائی زده وجفت برونی تاب داده و آتش افروخته انتظار رسیدن
میکشید پیش او وقت تیر آن کلبه به بناه درخت نا ایستاده قلندر
بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست بکتابه چوبین که البته یک
بعد پشت و پهلوش زخم ساخت سخت مالشی بسزا فرمود و بتعهد
از کلبه بیرون کردن زبان عذر بکشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم
اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داده آن بدبخت سیه
امشب بیدار بود چون خوابش درربود روان بود آن بخدمت شتافتم
اگر ازین جرم اضطراری بگذری وگناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد
قلندر را بعد از دلیری جوش غضب فرونشست و آن تبه طینت
اندرون باز داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش ریخت چون او را
و هم او را سواد الوجه فی الدارین ساخت مرا از مشاهده اینحال آتش
بسرا پا گرفت و لرزه در دل و اندام افتاد درین اثنا قلندر پس از فراغ
درون آمد

برون آمد و متصل بآن درخت که ایستاده بودم بجهته ازرقه بول نشست چون
جایکه دست بودم پیچیده را برگردنش فرود آورده سرش با پشت کوی مثال
بر خاک انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگهای متواری گشتم
چون ساعتی برین سپری شد زن سیه نامه از اندرون برآمد قلندر را
آواز کرد صدای برنخاست زیرا که مرغ سر بریده بانگ ندهد چون نزدیک تر آمد
دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه
اینحال آتش غم در نهاد آن بدنهاد افتاد و سراسیمه باز بکلبه دوید
بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضبناک بیرون آمده
دیوانه وار در شمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد و تا از کسی که بدین امر
مبادرت نموده انتقام کشد و انچنان غضبناک قهرآلود میگشت که اگر
تیر غریبی زو برو می شد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس
برگشت نعش قلندر را در چوبی قایم بسته بر دوش برداشت از انجاکه
بفاصله یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار رود مراجعت نموده

متوجه شهر شدم بعد بکتر کام سیخ گشته تپش ازانکه آن فاجره ستمکار رها

بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد

مرا در خواب یافت ازین امر خاطر جمع کرده بر کنار بستر بیامد و بنشست

چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدی صبح آغاز گردید بعبادت معهود بتهیه

بتهیه نماز مشغول شدم این فاسقه را حقیقت برادر بود بهمن نام پهلوان

اسفندیار توران در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب

ازبیم آن جاهلان دران وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت

و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم تا نخست بحفظ خود پرداخته آنگاه

کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت

روزی چند خود را اصلا رشناسی این معامله نکردم و از این مقدمه حرفی بزبان

نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه

می بود و نهفته مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه

نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پرازآب

بهمن

توران خواند

دلوکهن

پرشاب

در صحن خانه بود

در صحن خانه بود و آن تیره رای بدنهاد نیز در یک ترایان بر کرسی نشسته گفتم

افتابه را بنهد من بیمار آن بدبخت یکره تمام برخاسته بکمال نزاکت

دستنبه بافتابه رسانیده باز گذاشت گفتم چرا نیاری گفت بس سنگینست

نتوانستم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون تیری که بی اختیار

از شست رها شود بر آمد که بهر حال از قلندر مسکین تر نخواهد بود بمجردی که

از زبان این سخن بر آمد زن را نایره غضب باشتعال آمد و لون رنگ

متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورد بچابکی تمام همان تیمچه قلندرکشی را

از اندرون بیاورد تا نگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق جسته بجستی هر چه

تمامتر بی‌هم فروفقه آورد و منکه غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند

ازار دبستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار برده

اینقسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره مرتسم گردانید

بعد ازین واقعه آن دیو لعین را بگرفتم و دستهایش بر پشت خبیر کرده

برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده

برکرسی

فروز
بمعنی ...

جبر
دست کسی را بر پشت بستن

از خانمان گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته روشن‌روان
آزادی گزیدم و گوشت گوسفندی بر خود درست کرده در حلقهٔ خاکساران
درآمدم و دیگر رو بار باب تعلق دنیا و ردم و برادران سیه‌نامه را
باتش عذاب سوخته و اصل جهنم ساختند ای شاهزاده ایزد
جهان آفرین پادشاهان را از بهر مصلحت خاص و عام پیدا کرده
و ذات مقدس ایشان را بجهت داوری خلایق که ودایع خالق اند
از جمهور انام برگزیده لایق پادشاه که دل و دین را بجال و خد و زلف و
ابروی این طایفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر است و از مکر
ایشان را بجز و قامت شام توقع قابلیت گشتن اصلا امکان ندارد
بازند و خود را به بیدانشی و بیخردی انگشت‌نمای جهانیان نسازند
مثنوی برزن ایمن مشو که زن کاهست :: بگردشش بار هر کجا راهست
زن چو انگور طفل بکنه بست :: خام سرسبز و پخته روسیه است
ندیم دیگر شاهزاده دلفریب این حکایت را در حجله بیان جلوه گر ساخت

که در شهری جوانی زیبا منظر نکو شمایل نوخط دیده بود و بر رخساره

دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده گاه بگاه

نزد من آمدی و لطیفها و بذلها میگفتی روزی از و پرسیدم که این

رنگ زخمها بر رخساره از کجا بر داشته آیا در نبرد گاه یا در صف

دلاوران واقع شده یا در محلی بجز امیان دو چار گشته

میخواهم که این رنز رمز اشکار کنی جوان از ینمعنی متغیر گشته

زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از گریبان تامل بر آورده گفت اگر

از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری می شاید زیرا که

این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن است از آنکه باز اوردن

و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب

از یکی بده کشید و از انچه بود هم زیاده تر مستبد گردیدم مبالغه را

از اندازه قیاس بیرون بردم جوان همان و تیره بخت اصلالب

بنطق نمیگشاد و ماهی زبان را رشنای بحر تکلم نمیساخت و

چندانکه من در مبالغه افزودم او در الحاح می افزود دار نیمغی بدی السنواب

و بنت دلا که بیطاقت شدم و عنان شکیبایی از دست شد

و اضطراب و استبداد من بجای رسید که فریدی بران منصور شد

جوان جز انکه نقاب از روی شاهد راز بر داشته در انجمن

بیابان جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار بمیزان زبان سنجیدن

اغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا

افتاد ناگاه اهوی چون اهو چشمان طناز و شوخ و خود رای

از گوشه مرغزار پیدا شد و سبزه و گل چریده گستاخانه نزدیک آمد

اسب بادپای صباشتاب بنوبت حسبت براندم اهو بکردار برق راه صحرا پیش گرفت

و دران سبزه متبار تک حسبتن اغاز کرد و من بیر گلگون نسیم تک را

گرم عنان ساخته بدنبال شتافتم و در اثنای تاختن از رفیقان

جدا گشته به بیابانی افتادم که بوی عنبر انات بمشام توقع فایز نمیشد

قضارا در کمال گرمی جوشش قطره که قطره قطره و خوی ستاره

وادران گلگون نشار

وار زر زان گلگون شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون شتاب سپهر
از ثوابت می نمود پایش بکوی در رشد و در ریشه بسر افتاد و من مانند
گوی که از صدمه چوگان غلطان گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم
و ازان آسیب سخت گمان بردم که پای حیاتش بکوی اجل فرو شد
و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات مستعار نصیبی
باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفته پاره کردم چون بصد رنج
برخاستم و وجود را سنجیدم طاقت آن قدر نیافتم که بدستگیری
غیری در خانه زین توانم نورد گردید ناچار ساعتی چند بر خاک بیفتادم
و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد
بحالت اصلی گرائید در اثنای چنین حال عورتی در نهایت کبر
سن و ضعیف پیری قوایش را دریافته و تیر قامتش چون قوس قزح
ابروی مه جبینان منقوس گشته سلک لولوی دندانش از هم گسسته
و روزگار رخسارش از رنگ چون نسیم بر روی آب زده

شکنها چهره بهرر

بیاوری عصای کام تردد از فرط ناتوانی پالیش غبار می پیچید مانند صبا
افتان و خیزان در رسید من از معاینهٔ حالتش سخت در ورطهٔ حیرت
فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرا بق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسان بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان
چون برگ بید از باد میلرزند زنی بدین ضعیف و نحافت چکار دارد
همانا غولیست بدین هیأت متمثل گشته یا دیویست خود را
بدین شکل وا نموده بهر تقدیر وجودش خالی از فتنه نباشد چون
نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم برخاستم و فراوان لابه
نمودم و سالوس به تملق و چاپلوسی در آمدم پیرزن چون مرا
بدینحال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادران مهربان فراپیش
شده شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید
و از روی نوازش استفسار نمود من که سراسیمه گوی افتقار و
سرگردان تیه حیرت بودم و بهیچ وجه رو براه نمی بردم از غایت

بی اندازه‌اش دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش
زده بر کیفیت خود اگهی دادم و با همه مردی و مردانگی چاره کار جستم
و بجهة استخلاص ازان وادی هولناک نور انگیز رهبری
خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون
جوان مردان کریم نهاد دستم بگرفت و خضروار دلیل راه گشته
ازان ظلمت اباد کربت الکین برآورده بسر چشمه حیوان ایمنی
فایز ساخت اعنی دران ویرانه سهمگین این پیرزن مسکنی داشت
در کمال لطافت و دلکشی و طراوت روح افزای بر کنار رود باری
که چشمه خضر تشنه اب زلالش بود و نسیم کوثر مرهون نشر روایحش
خانه ازنی ترتیب داده که طعنهٔ قصور بر قیصر قصر و فغفور میزد و در مد نظر
مرغزاری چون ساحت جنت انبساط و چون روضه ارم مسرت افزا
و گلهای گونه گونه در وی شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته
ابیات بهر کنج کامی دران مرغزار روانه شده چشمه خوشگوار و میوه‌های

ازان بیرزال صبحی جستم
صاحب اهول
اه را بینم
بمعنی امنیت
مراد بدارم
ترسناک
رسیدم
بهشت
کرده‌اند
اب حیات
جای دراز کشند نظر
بیم
نقصانی
بسیار بلندی ایوانیکه
باغ
هوای خوش

خورند ⁂ درختان بارآور ده و سبز شاخ ⁂ روان آب در سبزه زار خورند

چو سیماب در پیکر لاجورد ⁂ گیاهی نو رسته از قطره پر چو بر شاخ مینا

برآموده ور ⁂ موابد ان مکان مینو نشان برد و بان میزبان

والا همت مهربان منش مهمان نواز مراتب ضیافت و مراسم

بجا آورده و هرچه از ماکل و مشارب در خورد بود مهیا ساخت و با این

که زبان طوطی زبان از در شکرستان پرورش نطق برآکنده گفت

اگرچه این کلبه بی نوائی سزاوار نزول چو تو والا گوهری عالیشان نباشد

لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد و در گیتی پایه اعتبارم

بیفزود از روی مسکین نوازی چندی بیوه زن بی نوا را سرفراز کن

و قدم بر سر و دیده بنه که فرق ⁂ بر سر و چشم من نشینی ⁂ تا رتبت

که نازنینی ⁂ منکه از آن خفقان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان

مینو سواد رسیدم بیاسودم و از مهربانی های بی اندازه آن زن

سرشت حلاوت تازه یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترقب

بخشش تا دلیلی

شکر و سپاس بدرگاه واهب باندازهٔ طاقت بشری بتقدیم رسانیده

بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری خانمان

و مفارقت دوستان اضطراب داشت بتکلف آب و هوای آن

مرغزار ارم رنگ و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل

و ریحان دران منزل خلد آئین طرح اقامت انداختم و این زن نیکو نهاد

بگونهٔ جبین سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول شد از

مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ناتوانی پیری از خلایق

تنافر جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست

تنهائی گزیده و بر چار بالش توکل نشسته متحیر شدم چون زاهد نورانی

خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت

دختری افتاب دیدار از طرهٔ تابدار مشکبو بر عارض گلرنگ فروهشته و

کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون پیشانی

نیکبختان گشاده بیامد و مائدهٔ کاوسی مطبوع تر از نوال مسکین همراه آورد

پیرزن چون او را بدید آثار شگفتگی بر ناصیه او پدید آمد و باستقبالش
شتافته بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضلتر از هزاران دیبا و
حریر بود بنشاند و ماحضر درویشانه پیش آورد و شیر از آن گاو
دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی ازان بغزال رعنا
شمایل داد تا شقی خود تناول کردم چون دختری پری دیدار
در آن کلبه بی حجابانه دیدم و حسن گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم
گردن جانم بسته کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طره تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده
با خواب آشنا نشد چون دوشیزه فلک نقاب ظلمت لیل از
چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز نور گشت دختر گلرخ بدستور
قایم برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن بر سجاده نشسته بتسبیح
مشغول شد من از تکاپوی شوخی نموده در خدمت پیرزن رفتم
و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن که پیری

نوبت گفته

و ناتوانی در یافته است از عمارات نفور بودن و در چنین ویرانه توطن

گزیدن و به تنهائی خو گر شدن از بهر چیست و گرین دختر ماه لقا گیتی

آن فرشته طینت لب به پاسخ برگشود و گفت ای زنی ام

خدا را یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته

و خاطر از سایر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانه مطلق

درست کرده چون از ابنای زمان فلاح بنظر در نیاید ناچار ترک موانست

ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن در ویرانه اختیار نمودم

ابیات جهان را ندیدم وفاداری ٭ نخواهد کس از بیوفا یاری ٭ بریدم

ز مهر آشنای شما زین سبب ٭ است آشنائی من آموزگار ٭ و این دختر شیرزاده است

پدرش در عنفوان جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز بعالم

جاوید شتافته گفتم ای ماماک مهربان از برکت انفاس متبرکه

شریفه تو توفیق رفیق این سرآسیمه کوی عصیان گشته

میخواهم بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم

ماماک
مادر

بعد ازین روی عمر امانت نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات

عقبی فایز کردم لیکن امیدوارم که از روی عنایت و عاطفت

دستگیری و به فرزندی به پذیری و بمقتضای رسم اسلام این

نورس نهال عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین

نوازش سر افتخار مرا باوج سماء سمانی وانی امریست ناگزیر

که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمه تو متحتم است و سرانجام

اینمعنی را صورت دادن واجب درینصورت لایق آنست

که بدین پیوند مرا سر بلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت

و عقیدت موافق نتواند شد درین هنگام که ضعف بر قوای

دریافته و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان بردار روز و شب

خدمت کنم و سر انقیاد بر فرمانت نهم پیرزن بنجه عروس این

بحنای اجابت رنگین ساخته جنده شاهد از دو لبم دلنوازه

مرا ببار داست و پیوند و صال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی

ذخیره اندوزنشاط ساخت وپس ازروزی چند مراتب مناکحت ومراسم

مواصلت وموانست بتقدیم رسانیده مرا با ماه شرف همبستری

کرامت فرمود ومدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل

زندگانی کردم واز دولت مواصلت وموانست آن حورلقا

استسعاد عیش واستبقای نشاط نمودم عصمت وپارسائی آن

درمکنون بحر حسن ولطافت بغایتی بود که تا حجاب شکل الوده نگاه

ماه نشود ودرشب ماهتاب بصحن خانه نمیخرامید وازبس حیاو

وشرمگنی وشوخی وگستاخی چشم برروی من نمیکشاد وازینکه هم حسن

وهم عصمت ایزد تعالی درذات او جمع کرده وجمال صورت

ومعنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی دربرش نمیگنجیدم

ومصاحبت یکلحظه او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم وکامرانی

ربع مسکون میدانستم بی غائله وریب وشائبه تکلف

نعمتی بالاتر ازین نباشد که زنی نازنین یاسمین بدن ماه رخ

مهر فروشش عشوه سنج کرشمه کوشش ادا فهم رمزشناس لطیف طبع

و کریم صفات با کمال عصمت آراسته و به زیور عفت پیراسته

باشد ابیات زن پاک خوش سیرت و پارسا کند مرد درویش را

پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود در کنار

گر از خانه آباد و هم خوابه دوست خدا را به رحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی به دیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل که یکدل بود با وی آرام دل قضا را

بعد سپس سالی چندان پیرزن فرشته منش جهان فانی را بدرود

نموده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از آلایش این خاکدان

برافشانده از شاخ طوبی بهشت ثمره کامرانی چید از مفارقت ناگزیر

آن صدرآرای خاتون جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن

گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار

گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز به دستور قدیم توجه به عمرانات

کردم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بحسب ضرور

بجهت تحصیل وجه معیشت که شاید بازگان عرصهٔ خاک را از آن گزیر

نباشد و بدین عالم اسباب بلی ذریعه سببی وجه قوت حاصل

نماید التجا باصحاب دنیا آوردم و مکانی محفوظ بدست آورده

آن خورشید لقای حور را بنکهت داری آن ندم و پیرزنی صالحه را باجر

گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون بمقتضای

سابقه قسمت بحاکم شهر سلسله توسل نوکری حسن انضباط

پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن

که متکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود بامر خداوند

بجهت سرانجام امور متعلقه بدستان میرفتم و از کثرت اشتغال در تر

مجال مراجعت نیافته اکثر شبها را نیز در صحرا بسر می بردم روزی

بعادت معهود از خاتون وداع نموده بعنوان سفر متوجه موضع

بودم پیرزن آمده پیش گفت من عورتی پیرم و از غایت ضعف و ناتوانی

کما ینبغی حراست خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت آنست

که بجهت این مهام از من هوشیارتری تعین کنی و برآنچه خود دوراندیشی

که اقتضای زمان چنین است که من ساده‌لوح از آنجا که بعصمت و پاکی

داماد خاتون اعتقاد داشتم اجلالاً بمتخلان زن از امیر بیرزن که

در جنس اولوالالباب خبر از زنان نتوان گفت بی‌نبرده ز سنعقلی

اورا امر حراست خانه علی الرسم الکائن نشستم و بدلجویی و دلداری

پرداخته متوجه باهر امثال مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم

همچنان کاو رسوایی در خرمن ناهرکس باشد چون مرتبه دیگر باستعداد

سواری و تنبیه یغ متوجه شدم میرزن خلوت یافته گفت ای

مرد ناداد هیچ از گذشت ناهرکسی خود آگهی نیری که چون یامال ستر آن

شده بودند که زنان در حد ذات خود بدگهرند هر چند نجیب طاهر

بحلیه حیا و زیور عفت آراسته باشند باز مراتب احتیاط و

لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت والا ذیره

هوشیار نیست نه شنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن
پارسا نیست ** که خر بسته به گر چه دزد آشناست ** از استماع این
از استماع این سخن مرغ هوشش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان حیرت گو دار بسر دوید گفتم
ای پیرزن خدا را بر کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا
در خرمن ما هوس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ خورد بر سنگ رسوائی
خورد پیرزن گفت ای جوان ابله من از برای ذمهٔ خویش کردم
و حقوق نمک بجا آوردم اکنون زنهار ده برین توقع غمازی از من ملال
و دریغ مبر سایه دامان حالم بغبار رنجانی میالای و بهر امینی که
غفلت رهبری نماید کار آن خویشتن از دست برد رهبر تا ن محفوظ
دار از این مقدمه زنانه چون قالب تهی کرده بیجان ساکت و سالم
ماندم و حیرت بر طبع مستولی شده نه یارای رفتن نه تاب ماندن
ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم

درین اثنا از پیشگاه دل جانان ایما رسید که دران حین یکبنا ده پنج
خاتون بدنهاد در راه دوچار کردم و سوار رسیدم و در نظر مردم بارگی جست دانیدم
رانده بیرون شهر رفتیم و در باغی چون مصیبت زدگان نهزاران
جوش غضب و استیلای غم که هر لحظه از نوایر هموم جان می گداخت و
دل خون می شد. روز را که تیره تر از شام ماتم بود بشب آوردم
پنداشتم از روز را نهزار سال افزوده اند یا خود دیری شام نداشت
بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فروهشت من
حالت گرفته ماتم زده عیش و مصیبت آلوده ناموس چون دریوزه
گران خاک دیلداسی بر سر گرفته از ان باغ بیاده برآمدم و نهانی
عقب خانه رسیده تیه دیوار ایستادم و گوش باواز نهادم
تا از درون خانه چه صدا خیزد بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است
و عافیت خفته و بلا قایم و سلامت مرده از استیلای غضب
کیفیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد و بالای دیوار برآمده

آفاق
گوشهای آسمان

هیچ کم از دوازده پا بلند نبود

بنهجی که آواز پا بلند نشنود اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود و درختان بلند
سر باسمان برده و تا چهار از بس انبوهی برگ چتر زده بالای درختی
بر آمدم و پنهان در میان شاخ و برگ نشسته متوجه حال آن ناپاک
شدم در وسط باغ چبوتره نشیمن با کمال زینت و لطافت حسن
تربیت داشت دیدم و بستر عالی بران گسترده و شمع افروخته
و خاتون با وجود اینهمه عصمت و پارسائی که داشت در کوی عصیان
و رسوائی لکا بود اره یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر دوستکامی میپماید و کنیز نمک حلال
حقیقت کیش بر زانو در پیش نشسته دور جام بیاپی میرساند هنگامه
ناز و نیاز گرم است و بهانه بوس و کنار دلبر بهوای نفس دامن عصمتش را
مانند گریبان گل چاک زده و بر بستر پاک شناختنش خاک عصیان ریخته
گفتم سبحان الله با چنان بشر مکینی و درشت روئی و درست نشینی
که لبوی ماه دیده را لنوحی باز میگردد و گستاخانه بر روی خورشید چشم نمک شمار

با اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت تمام در آغوش نامحرمی آرمیده بتجرع
خمر مباشرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی مصراع
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا: القصه چون پاره از شب بگذشت
و از دم باده دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را از نشهٔ عقل بپرداخت
و بهوسی بر طبیعت استیلا آورد و دیگ شهوت از آتش باده
بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو کرد آن سیه نامه
از آنجا برخاسته بگوشهٔ باغ فرو رفت تا بقاعدهٔ زنان هوسناک طبع
مستعد صحبت مباشرت گشته بر بستر آید کنیز اتفاقا به آب نیز برداشته
بدنبالش تا پاک رفت و مرد که مست طامع بود همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی
ماند درین هنگام فرصت وقت مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت
فرود آمدم و نهانی بکنار چبوتره رفته شمشیر همان اجل گزیده تیره بخت
از پیش باهستگی برداشتم و بیک ضرب کار آن بدسرانجام بانجام
رسانیده تیغ خون آلود بر سینه اش نهادم و باز بجای خود بالای درخت برآمدم

و در جای خود نشستم

و در جای خود نشست ستم زن سیه گلیم مانند مبارزی که آماده کارزار گشته
روی بمیدان آورد از جوش شهوت تمام شوق همبرا با جلب برآمد و
معلک نا دید بساط از خون ناپاک مردک رنگین دید و تیغ خون آلوده
بر سینه ارش نهاده بکمال استراحت پا دراز کرده بر بستر فنا بخواب
ناز غنوده از معاینه این حالت آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپاش
جوش زده و از غایت قهرناکی تیغ از بالای آن ناپاک برداشته و
تیغ را بدست کنیز داده در آن باغ بهر کنج و کنار بگرد از مردم جنون زده
دویدن آغاز کرد در آن حین از نظر آن تیره اختر چنان بظهور پیوست
که اگر با دو سپید رو برو میشد از بس بی دماغی و قهر درونی از ستم
بلاتحاشی خود را بر دمیزد چون از هیچ کس نشانی نیافت مایوس
شده برگشت و شمشیر از دست انداخته مانند خنک مغزان
در صحن چمن حیرتناک بایستاد بعد از آن کنیز را فرمود تا خمی بزرگ بیاورد
و اعضای مردک را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده و در گوشه باغ

مدفون کرد ارسنده از روی غمناکی نوحه کرده بهای ها ی بگریست و بخانه تاریک

در آمده چون بخلب خود بخواب رفت منش لیهسته از ده بخت

فرود آمده از همان راه که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز

از خم مشرق بر آمد و از نور صبح افاق جهان استینا طرو شنی کرد

بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای درم اللّٰهم وگرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی

بران متصور نیست گفتم ای جان جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد

اینهمه آثار ملال و اندوه بر چهره گلگونت از چه روست و آفتاب رخت

منکسف کدورت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز

تیره می نشاند مشکه دمی تاب مفارقت تو ندارم یکروز در روز

چه سان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب الجنان کرم عشرت

وتنها نشستن و باحریف نزدیکی ساختن و اکنون انچنین

افسون تزویر بر من دمیدن سخنان ابله فریب از تنرستی بی بار

بگذاشتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده بران ملول

و اندوه گین بود

واندوه گین بود گفتم اکنون که دوش بدو بر نشسته و دولت باهم
میسر است و ساغر آرزو و باده مراد لبریز باعث غمگینی چیست گفت
خوابی موحش دیده ام از آن هراسانم و تعبیرش ندانم گفتم بیان کن
تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت
ترا دیدم بر کنار بحر متلاطم ایستاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده و
تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریت از دنبال باب در آمده
ترا زیر کرده در صدد هلاک است گفتم غم مخور روانه و دیگر که تعبیرش نیکوست
خضر علیه السلام آن عفریت خصم لعین تست و رفتن من بدرون
دریا التجاء بجناب خضر علیه السلام است و زیر کردن مشعر بر آنست
که خضر هم به تیغ سیاست او را دو نیم سازد و در جمی کرده بر زمین نهد
زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهر تمام ناگاه
برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط دراز کشیده بودم
دو ضربت پیهم بر رخ فرو آورد و گفت دریغ که خضر از دست من

سلامت بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک
من دارد جست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرگات
اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزرا نیز بمقتضای اخلاص و وفا
که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبه کار را بایستی
شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیو الله
بصورت انسانی متمثل گشته و ذات اینها طلسم بست
بر گنج مکاید تجربه شده مرد را نشاید که از نام و ننگ خبرند
و دل و دین از دست بدهند و بباد یه جنون شتافته بریاد
راحت های روزگار و حلاوت تهای زندگانی پشت بازنند
و چندی با نواع محن و آلام و حال طلبی و کامجوئی خود بوده
آخر کار بدرد بیوفائی و آزاری حقیقی اینان گرفتار گردند مثنوی
ز کید زنان دل مرد ان دو نیم ست ∴ زنان را کید های
بس عظیم ست ∴ عزیزا نرا کند کید زنان خوار ∴ بکید زن

بشود دانا گرفتار

شود دانا گرفتار حکایت ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان شکرشکن
سخن گرداینده گفت راز دانان جراید روزگار چنان آورده اند
که پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایه سریر بر بام نهاده
و گوشه تاج بر فرق فرقدان سوده او را دو وزیر یکی را دستور
یمین و دیگر را دستور یسار می نامیدند قضارا والی جزایر که
پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور دولت و مکنت
و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشه ناصواب رفته
رایت خلافت در میدان خلل برافراخته و بر اقصای ولایت
سراندیب تاخته تمام و ناموس بر باد دست تطاول دراز ساخت
فرمانده سراندیب بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار
با سپاه کینه ور تعین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایره
عالم سوز فتنه را بآب شمشیر منطفی گردانند و بدست سیاست گوش
مخالفان کج آهنگ لبان طنبور بمالد زین دستور یسار روز ایام

والی

غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش

ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات

شبانروزی بسر میبرد یکی از پرستاران حقیقت کیش

طریقه اخلاص و هواخواهی مرعید اشته از راه دل سوزی

گفت که ای خاتون جهان ترا با وجود کثرت نعمت و ثروت

و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم

و ملال بودن و رخ آفتاب رنگ از محاق اندوه چون ماه

کاستن باعث چیست گیتی نه مکانیست که عمر عزیز کم اعتبار را

بغم و غصه بسر وارزی و دین شهر زر گر پسریست در غایت حسن

و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ سیمینش زر آفتاب

کم قدرتر از مس میگردد و گل از رشک دهان شکرینش

خواهد که در چنین حالت غنچگی از سر گرده کلباتک جستن

چون صیت سخن با کناف عالم رفته و غم جهانش در زنگ

روزی باصناف امم رسیده بیت بتی کز دیدن آن شکل و رفتار

بهندو زاهد صد ساله زنار طریقه صوابت آنست که او را در جلوگاه

مصاحبت خود بار داده از چنین غنیم جانگاه دل آزار رهائی

بخشی از استماع این نغمه چون بلبلان باب شوق در هوای آن

گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهره حال

بر کشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در

چارسوی فسق سراسیمه دوید بواسطه تحصیل اسباب مقصود

و از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت چون این

مهم از محرم مساهلت چاره بردار آن در صورت اشتعال پذیر آ

تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامیده نار عشق

در کانون سینه او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب

اندر حیث لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنچنانکه شیوه

نازنینان پری شمایلست اهمت برتر بین خویش مقصود داشته

مساهلت

سهل انگاری

گرانمایه حُلّهٔ بر قامت راست کرده و پیرایه و لالا و لؤلؤی لالا گردن و گوش

بیارست ابیات تا به زلف مشک رنگ زند در تقویم ❀ غمزه را داد جادوی تعلیم ❀

لاله قدحی ز مشک رانی داد ❀ عنبرین رنگ ارغوانی داد ❀ چشم را

سرمهٔ فریب کشید ❀ ناز را بر سر عتیب کشید ❀ لبت بر ماه عقد پروین راند

دُر برامود سرو سیمین را ❀ تاج عنبر نهاد بر سر و دوشش ❀ طوق

غبغب کشید تا بن گوشش ❀ و بر همولی تربت تا رمل خطا کیش چون گل

پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده به بازار شتافت

و نزد زرگر عیار پیشه رفته جواهر گران سنگ تحویل او نموده و فرمود

که بهر چه زودتر بر پارهٔ مرصع در غایت لطف نصنع بسازد و در اثنا الکلم

بادای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب گرفته یک نگاه عاشقانه

در دو کرد زرگر بی مجرد دست بدهٔ جمال چنان لعبت بو العجب بیکره بند است نشسته

رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انور بست بر سرو سهی طالع گشته

در آتش حیرت سوخت و رخت سبیل جنون داده از نظم بحر انشا رشیش

سرو بلا

بیگانه خویشتن گشت و پس از دیری از قعر بحر بیخبری به ساحل هوش افتاد بتمنای

تیر نگاه آن کمان ابرو دیگر چشم باز کرد فرد جای دیده از عشق او شده

جهانی پردهٔ عاشقی دریده گفت ای حور فریب پری ومردم

اکنون که متاع دل ودین من خودپسند تاراج عشوهٔ ستمگر تو شد

وعنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت خدا را تغافل کیش

واستغنا کوش مباش وبگو نام دلربایت چیست ومقام جانفزایت

کجاست فرد چه نامی که مولای نام توام درم ناخریده غلام توام

آن عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ ساحری بکار برده وشعبدهٔ ساحری

آشکار کرده ترانی از لعل برآورد ورویش برگ اندوده در مجازی

آن بیدل لمحه بداشت وبرگی چند از نار در آب ریخته گفت

منزل من حصنی است حصین وحصاریست بلند چون چرخ برین

که عنقا در هوایش پرواز کم کند وسیمرغ در نشیمهٔ آن آشیان

مجال پرید تو هرزه پوی هوس پوئی اجل متاز وپا منه بکام نهنگ

کام منه و عنب باد هوای بادیه چون مباش دست نتواند زد

و بیشه بر بام آسمان نتواند پرید این بگفت و راه منزل خود پیش گرفت

زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت ماه فریب تا سوفار

نشسته بود بر خاک بیصبری افتاد و از بس اضطراب آلات و ادوات

زرگری بر هم زده بخانه نشتافت و در راسته ملامت دوکان دیوانگی

بتازگی در چید زنش چون بروی نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند خور

درخشان و برنگ گل شگفته بود چون ورق ورد زرد گشته

و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیش بیرون رفته بفراست

کمال و درک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بر دل این

بیمار رسیده و ابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسر

انداخته آری عشق بد گرمی جوهریست که در رنگ ضیای آفتاب

مستور ستیر خفی بودن از دایره امکان بیرون است بر هر دلی که

پرتو از نور جمالش تابد آئینه دماغش را از خیال خرد بپردازد

بابل بیچارگی و حیرانی و موقف تشنش سرمایهٔ بیباکی و بی سرگردانی بسته

کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گهی با وحشیان

صحرائی قرعهٔ تالف زند و وظیفهٔ خولها رطابیده گرمش جز بخون جگر

ناشتا نشکند و جرعه کش بادهٔ زیستش عیر شور آبه سرنگ می دراغر

نه بهار گلشنش از چشمهٔ حسرت شاخ چشم سیرابی گیرد و نسیمش گلهای داغ

چمن چمن در مزرع دل بشکفاند ابیات تلخی ب جگر بسینه زنبران

خاکستر دل بدیده بیز آن ؛ از خون خرد لگار ریبوند ؛ در سلسلهٔ

جنون حلقه بند ؛ از راه و رسم خانه بر دار ؛ بتخانه شکاف و کعبه انداز ؛

زن پرکار ریوبست آن ساده لوح در آمده بمغز معامله پی برد و فسون

و فسانه بر آن آورد که سر از کیسهٔ راز بر داشت و بادهٔ ضمیر در کاسه

تقریر ریخته حقیقت مهر آن ستم کوش ساحری کیش آشکار ساخت

و حقیقت گفتگویش با شارات نغز آمیز بیکم و کاست باز گفت

زن عاقله نغز است کمال این معمای مشکل را بنام مقصود بازنمایه

قصه کوته

واگرچه ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی گران [لعبت]
دلفریب ازین اداهای [پیچ نهان] غریب که بسبیل رمز وایمای بکار برده چه [اراده]
داشت گفت دست فکرتم [تا بحر] اصلا بفتراک آن مهم نرسیده زان [گفت]
که ای سرگشته کوی [بیخودی] آینه جز مبید نهادن زرفتن بوی بهشتی و زان مرکب [برآب]
مبنی است بران که در صحن خانه آن پری پرکار نهریست روان و بر ساحل نهر
درختی نارست در روشنی روز بمقام نیز وی بشبی منزل دوست
در آمده راه بکوی تحقیق برد و در پرده شب که رونق بخش هنگامه
مشتاقان است خود را بخدمت جانان رساند زرگر برهنمونی
زن [این دو] بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود رسید.
وبعد از رسیدن بدان مکان بروز انجامید که دولت برای
دستور بسیار است چون این معنی مکشوف [ظاهر] شد با خود بر حساب آمد
که من کم مایه را لذا بچنین عالی مقام متوقع حصول مرام بودن بهیج
وجه صورت نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بندد غالبا

[margin note:] از نیرنگ ان ادب رسید سطح آن / برده داد ان ملقا ان از بخش ان گذار

[margin note, catchword:] ان زعی رسد نکم

آن عیار تا بفکر دل و دین بغارت برده من تشنه لب بادیه شوق را

راهی از منهل امید بر کران نموده در سر ابگاه گمراهی سرگردان

ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت کرده بمنزل خود آمده کیفیت

حال باز ن باز نمود زن که بعقل و دانش که بهتر از مرد بود گفت

ای بیدل ساده لوح می تواند شد که جام مقصود از همان بارگاه

رفیع مالامال بآنکه کامرانی کردد زیرا که رتبه عشق بالاتر از آن است

که مانند عقل رسم تماشش پابند تعینات بوده در پس کوچه ترس

وجهی منابت و خجالت تکاپو دارد و در بارگاه شهنشاه عشق

تاج شاهی و کلاه گدائی را بیک بهاء بستانند و لباس خسروی را

بر بلاس فرهاد تفضیلی دهند آنجا نسب نگنجد و اینجا حسب نیابند

طریقه صواب آنست که امشب جانشین کوی جانان بوده مترصد باش

تا از جهان غیب آن مآل کار رست بدید آید و شب تار بیاید نومیدی

بروز سپیدی امید مبدل کرده بیت ب قفل کار را نیابند کلید

کس ندیده تاکه ابد بدید چون عروس جهان افروز از طلب شب معجر
غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدبانان گنبد لاجوردی بکجابه مغرب
شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکوی دوست شتافته
بگوشه فرانشست و دیده را بجای سوی انتظار زرگس آسا باز داشته
منتظر طلوع ماه جهان بازگشت قضا را از استیلای فکر خواب
که سرمایه تکبت است بر آن دلفگار تسلط کرد دیده در بیخودی
و بیخبری را مترادف ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن
مست باده ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده
بی اختیار از حریم برون تاخته خرامان خرامان در رسید عاشق
نادان غافل از این طلب سر بخواب غفلت کرده از دولت
بیداری محروم گشته به پرستاری اشاره کرد که چار مغزی چند در
جیب این جوان یکتای عالم بیخبری نهاد و خود مراجعت نموده
بحرم سرا آمد بیت بسا دولت که آید بر گذرگاه چو مرد آگه نباشد
کم کند راه

برگ نواز

کم کرده راه چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از

خواب ادبار بیدار شد مغموم و ملول بخانه آمد زن از اداهای محزونانه او بفراست

دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده

بهر تقدیر سر و رویش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر شرح حال

آمد و گفت امشب از مشیمه غیب چه بوجود رسیده و زرگر گفت امشب

جز یاس و ناامیدی را حامله نبود و غیر انتظار و اضطرار مرا از بخت

خفته و دولتی رو ننمود زن ابواب دلدهی و دلجویی بر و مفتوح داشته

گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا

صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد دو چار مغز از جیب افتاد زن

بلاگردانشی پنجه دست بر صورت لب بعضش زده گفت ای بی خبر همانا

شب بکوی دوست بوده و از بیخبردی چون بخت خود بخواب در شدی

و غافل از آن گشتی که آن دولت بیدار ببالین تو آمد و چون ترا بیخبر یافت

چار مغز در جیب تو از آن نهاد که هنوز طفل عالم عشقی مرو که بازی مکن بلکه

به چار مغز بازی گین امشب دیگر بگویا رشتاب و هوشدار تا خواب راحت نزند

چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقانرا مژده وصال داد و شمامه

گیسوی معنبر خویش دماغ جان بیدلان معطر گردانید زر گر سر آیا

و سر بسر پیم بکوی دوست رسیده و با دل مالا مال آرزو و دیده لبالب انتظار

یار بهمان کوی نشست تا آنکه نسیم مراد با هنر از آمد و در دولت بروی بخشش

باز شد یعنی آن پری شمایل حور فریب بظاهر چون طاوس طنازت

ناز در باطن لسان شمع همگی سوز و گداز در بازگردیدن شتافت

و چون متعهدان پاس و متکفلان امر [illegible] را مست باده

یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و به

زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نشوق

و انبساط طبع اصلا به بند در نپرداخت و بگزمود تا پرستاران محرم

و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون عشرت را زنوا در

ساقی سیمین ساعد باده گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دو رجام را

چون دور فلک

چون دور فلک بیدرنگ گردانید آثار طرب و رایات سرور
بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن بدست
چشم گلهای نظاره می چید و گه آن از چشمه نوشین آب زلال
زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجویی
تربع کرد و اسباب بیقراری در خاطر متراکب گردید
دو عاشق را قرار از دل بر افتاد نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون
رفت چون تیر دهانش بر دهان و نوشش بر نوشش
میانش بر میان و دوشش بر دوش در اثنای چنین حال
که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمیگنجید و لب ساغر
بر مستی اینها چون لب غنچه از باد میخندید زمانه برگ
عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه
میرعسس که شاه شب است در شهر سیر کرده بسوی یار

دستور این را آمد تا پاسداران از خواب غفلت بیدار سازد

دید رقیبان در همه جا خفته و در چون دیده عاشق باز مانده حیرت در نهادش

راه یافت و لختی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پرده ظلمانی

بروی جهان فرو هشته درگاه دستور باز بودن از بهر چیست و غفلت

نگاهبانان از چه راه است بهر تقدیر بر تمعدمه و توقف یافتن و کره از

روی کار و اشکافتن از مفوضات شناخته قدم پیشتر نهاد اتفاقاً هر

یعنی فرض که دان یعنی کار گزار خواجه‌ها که گویند

هفت در چون دست ارباب شناخته قدم گرم گشاده یافت دانست

که البته درین سرا فتنه پدیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد واز

دور تماشا کرد که زرگر دست غارت گشاده متاع ناموس دستور را

بتاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر انجنان گنج یافتن غنیمت

می شمردن از معاینه اینحال آتش غضب در نهادش گرفت بلا

تحاشی درون آمد بقهر تمام بانگ زد که ای بیخبران خدا فراموش

این چه نایره بلا است که در خرمن هستی خویش زده اید زرگر مجرد معاینه

اشتعال

اینحال از نسیم سیاست فالنک نهی کردن دستور نیز زنگ بر روی شکستهٔ شیشهٔ عیش
بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ بر خاک نومیدی ریخت
القصه زن به کنیزی اشاره فرمود تا مبلغ نمایان در خدمت عیسی حاضر آورد
التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی
و پوزش پذیری بمعرض ظهور آورد عیسی اصلا بر التفات ننموده
التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه برخاسته
گفت میدانست که حس خرد فریب این پسر شوری در سرم انداخته است
و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرسانیدم هیچ چه در دل سنگینش اثر نمیداد و اصلا
بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط گرفتار پنجهٔ من گردانیده
تا انتقام نکشم بخدا که نیارامم پس هر دو تیره روزگار را به بنگاه بدترین
جایی که دور از حال دوستان بار بیرون کشید و بمنزلی که ما فوق آن تصور
نتوان کرد در زندان محبوس گردانید چون دید که ابواب امید از همه سو
مسدود گشته و کار بانهدام بنیان منجر گردیده نقطهٔ کردار در دایرهٔ

کشته سم   تا و کنون
و زندان

اضطرار ماند وچند انکه تو در اندیشه را در مضمار چاره جوی جولان اوردخیابان
میدان نومیدی پیدا نکشت چون شمه از احوال زرگر از همان کول خردد بغمض
اصغا نموده بالجمله بر کیفیت حدیث و دانائی او وقوف حاصل کرده بود لاجرم
پرستاری را که چاشنی فهم و کیاست نصیبه بالغ داشت باشاره فرمود در غایت
استعجال خود را در خانه زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر
فی الحال بتفرس دریافت که طشت ان هر دو بیدل را بیش آورده بهرچه
زودتر برخاسته در باز کرد زنی دید برقع پوشیده بر در منتظر صدای طشت خویش
برسید که کیستی و درین هنگام که مرغ ماهی در آرام است با اینهمه اضطراب چه
مصلحت رسیده کنیز بر خرابی حال آن دو اسیر اطلاع داد صورت واقعه باز نمود
زن زرگر چون بر این مقدمه اگهی یافت در ساعت حلوای تر از مشک و کلاب
معطر ساخته در همان طاس برکرد و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادری بر سر
برفت باتفاق کنیز در غایت سرعت و عجلت بسوی زندانخانه شتافت
و در پیش موکلان زندان مراتب دعا و ثنا موکدی ساخته استعانت نمود

طلبه قبول … که ای نکوکاران

که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر

مقصود بکف آید حلوای تر بخوردن زندانیان دهم خدای تعالی به برکات انفاس

متبرکه امثال شما نیک بختان خدا دوست مهم را بکفایت رسانید اکنون

آمده ام تا خلق نذر از ذمه خود ادا کنم این را بگفت و نقدی که با خود داشت در زر

موکلان از آن نقد خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند عیار بلا شه و تملق

از نه رنگ آن مشتی بهجز دکه داشته چست اندرون زندان در آمد و بر زندانیان

اَنبان حلوا التقسیم نموده نوبت بر سران دو شهنشاه کشور حسن و عشق که

چون ماه و مشتری در خانه و بال قران داشتند رسید زن وزیر مانند

باد سبکروحی کرده از جای خود برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته

باتفاق کنیززاده دولتخانه خود سر گردون زرگر بجایش در پهلوی شوهر محبوس

بنشست چون خاتون جهان افروز مهر از نوا خانه در برآمده بر آورنگ زنگار

سپهر جلوس فرمود عسس شادان و فرخان بخدمت دستور بیار در

خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را ذریعه گرمی هنگامه خویش پنداشته

دیسلم

بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین قرین حیرت گشته در بادی

الرای استبعاد نمود و با خود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق

چون شاید غالباً عسس را درین معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود

دبدبه دولت و شکوه شوکت وزیر ایسار و جمعی بسیار از پاسداران بگرد

حصار شش زر گر بمقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون عسس

بر حرف خود مستقل بود مبالغه را از حد می افزود دستور الیسار را

یمین با معدودی از خواص بوثاقه شتافت و فرمود تا زن

وزیر ایسار را با زرگر گرفتار حاضر کنند چون حاضر آوردند زن بانگ تظلم

بر داشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت سلطان جهان

و چو تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان می بست و دزد پاسبانی

بر ما مظلوم ظلمی رفته که از آن دیده انجم حیرانست و فلک بر خویش

لرزان یعنی امشب من و شوهر بقاعده معروف بر بستر استراحت

آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمد بی تقریبی

بجرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بگرد از خونیان سزاوار
غل دست و گردن با طوق و سلسله آهنی بسته در جرگه ناکسان
حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید گرندهی داد من زای
کامکار بانو رهرو در روز شمار این شمار دستور چون بتکمیل لوازم
پژوهش پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمد و لوث ستمگری بر دامان
عسس خامکار آشکار گشت دستور را زچنین حرکت ناسزا که ازو نهاد
عسس بوجود آمد سخت بر آشفت و زرگر را با آن زن عیار بر کار هزاران
اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان مذلت
خواری به حبس فرستاد و زن زرگر با حداثت چنین خداع بزرگ
حدت مستتر کان دو بیدل را از چنان دام جان ستان مستخلص خلاص کرده
گردانید این کار زنان راست با زلت افسون گرمان بد در از
یکی دیگر از مصاحبان خیرسگالان اشهب تیز گام زبان را در میدان
بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان اخبار جرم

مطلق العنان
مطلق کرده شده جلو
اطلاق بمعنی جاری کردن
مراد مختار را کاری که خواهد بکند

نوعی دیگر

شیرین بیان

روایت کنندگان
نوع از هر جنس و دلیل سخن را

وحاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی اسباب
اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و شمول کرم
زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با جنس آرائی و بزم آرای
بسر می برد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تاهل احتراز نمود
پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانهٔ تفرید می بود و بکمال
بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی اوقات عمر عزیز بسر می آورد
بعد از مدت امتداد چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت
افتاد دوستی نادان که اماده هزاران دشمنی بود برسر
سر وقتش رسید و ساسهٔ دولت و سامان ثروت او را دیده
در خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص جمله نعمتها
که ایزد تعالی لطایفه رجال کرامت کرده میاشرت با نسوانست هیچ لذتی
از لذات جسمانی بدو نرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر
از مصاحبت و مواانست نسوان نباشد با وجود کثرت مال و منال
حال

و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رایگان سپردن و از عشرت اباد دنیا
ار جمند بنا کامی رفتن عقل مصلحت اموز تجویز نکند مگر کسی را که توسن
فلکی دارد و کمیتش کندی جوان شاری گفت ای یار مهربان اگر چه
سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که زنان
از جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و کل وجود ایمان از رنگ و
بوی وفا بی نصیب ترک استیناس این طایفه گرفته ام و عهد موانست
بالنسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبادرت نمایم میترسم
که ادائی خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال
در زمرهٔ مردان و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام
بچشم زدن تلف شود و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر اید آن دوست گفت
ای والا منش این چه خیال فاسد ست که در دماغ تو متمکن گشته بسیار زنان
از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل آند در زیر این گنبد نیلوفری بسا زنان اند
کافی

که بهمین پاک دامنی انها ارکان گیتی قایم است واگر رای تو بر صواب بودی

پس اینهمه مردان که برین تخته خاکی نشسته اند و نسبت بتو دارند

نیز نشسته تان حال را از فروغ شمع مناکحت بی بهره داشته اند و این

علیا برکران می بودند درینصورت سلسله عالم از نظام می افتاد و رشته

تناسل و توالد از هم میگسیخت و دوران بزودی زمان بپایان میرسید

همانا خیال غلط است که در مخیله تو مرتسم شده زینهار این اندیشه

ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت غیر مترصده محروم مباش

که هنوز گل زندگانیت در چمنستان عمر باآب و رنگ شاداب و طراوت است

و هیب صرصر خزان در گلشن وجود راه نیافته اگر توانی کاری بساز

وگرنه چون وقت از دست شود ندامت بری و چند انگه دست تغابن

بر یکدیگر زنی سود ندهد قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند

بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم چون لشکری زن تحریص و ترغیب

نمودن آن یار از طریق امن و ارام منحرف گشته اراده تاهل مصمم نمود

امیمه

وبفرط تفحص و هزاران تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت
و دودمان عصمت بحباله نکاح درآورده و زنی چند نیکوسرشت را
که رایحه بدبختی بمشام خیال نرسیده بود بمصاحبتش تعیین فرموده
مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست روی و حیاورزی و
شرمگینی با او در میان نهند و از هیچ امور ناشایسته و شیون نابایسته
که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار ننمایند که در ذهنش
هیچ و زشت نه نشنید و لابد از آن اجتناب نماید چون همنفسانش
برخی از اوقات عمر بتکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و تقدیم
ارشاد مراتب و اقامت رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت
رهنمون گشتند بیمن از صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن
مرات حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته مظهر
اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید مردار شاهده زیور نیک بختی
وحلیه وفا بر سینه او قرین بهجت و سرور درشد و دل ربایان

کوی بصولجان زلف معنبر بینش سپرده از بسته خندانش شیره حیات

نوش کرد و از نخل قامت دلربا بینش بلا امید چیده شربت وصالش را

لذیر میساخت و از راه نادانی عمر گذشته را خط الکاشته بغایت

مسرت بخش او را حیات تازه بند ارشت زن که هنوز از شیوهٔ زنان

و قاعدهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و بکمال

و دلداری بجد بخدمتش قیام ورزیده بود چون حسن را با حیا و

با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانهٔ او کرد

و یکلحظه دوریش را غبن عظیم دانسته کردن جان بقلادهٔ محبتش

مقید ساخت قضا را بعد سالی چند جوانرا الجب ضرورتی دامنگیر

حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت و در ایام مفارقت

پیوسته مرغ دل را بر آتش اندوه کباب میکرد و طوفان سرشک از

دیده میکشاد و چون نسیم بهار بیام زن طراوت بخش روضه جان

و امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچه دل میگشت اتفاقاً

در غیبت جوان روزی زن در حالی که دماغش خالی از وسوسهٔ دیو اسکی

دلهای عشق و خاطرش بیخبر از بیدلیها عاشق بود بر پشت بام برآمده

ناگهان با جوانی زیبا منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت

شکار تازه در نیافته و بدام طرهٔ مسلسل صید بیگانه را اسیر نیاورده

فی الحال نقاب حیا بر روی افکنده از بام بزیر آمد لکن آن حریف پرکار

چون حسن غزال مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و بیرون [زن]

محتاله بکمانت تا بهر عنوان که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را

بدام آرد زالی مکاره بی پرده به بهانهٔ گلفروشی بیحجابانه اندرون

درآمد و از زر آن گلفروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار گردانید علی الاتصال

شرف باریافت تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت و گاه

بیگاه از هر دری سخن رانده حرف در میان می‌آورد و بی غرضانه

از مشتاقی و بی دلی حریف حکایت می نمود و آن دشمن در ابتدا

اگرچه اظهار بیدماغی میکرد از استماع چنین سخنان اعتراض می نمود

اما از کثرت مذکور مرادات به تذکار فی الجمله گوشش می نهاد و خاموش

می بود تا آنکه در کم مایهٔ فرصت از جا در آمده از جاده توفیق منحرف گشته

در طریق غوایت ها افتاد و اقبال تحف و هدایا نمودن آغاز کرد و

سخنان اشتیاق شنیدن و قفانهٔ عشق گوشش کردن مرغوب طبع

شد پیوسته از منظر سر بر کشیدن و بالای بام بر آمدن و بهلال ابرو

اشارت بشارت امیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ

شوق مخمر شد و دریای عشق متلاطم آمد بمیانجی و پیام اکتفا نکرده حریف را

در خلوت بار داده بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیموده کلاه

شوهر را حدیث آفتاب عصیان ذیول و برهان ساخت القصه در عرض

یکهفته حقوق شوهر از یاد رفت و مهر و محبت چندین ساله را

نسیاً منسیاً انگاشته بکمال بی غمی باده بسر از میخانه همدمی دوست

تازه کشیده و روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون

مدت دراز بدین آئین سپری شد شوهر از سفر به سلامت باز آمد

از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه خیالی
بیش نمانده نه تن را توانائی و نه رخ را زیبائی از گلرخسارش رنگ
ریخته و نرگس چشم از بیماری یرقان آورده چون دیده بر جمال جانان گشاده
و از موج خیز عذاب ساحل امید افتاده و از گرداب بلا سلامت بیرون
آمد مشام دلش رایحه مراد شمید و بکمال شوق زن را در آغوش
کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و لوازم حمد مودی گردانیده
گفت الحمد لله والمنه که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و
کوکب طالع از حضیض غم برآمده باوج نشاط رسید یعنی دولت
وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد
و آلام و اندوه که در مدت حرمان رو نموده بود اگر عمری بشرح آن
بردازم عشر عشیر آن ادا نتوانم کرد منم که دیده بدیدار دوست
کردم باز چه شکر گویمت کارساز بنده نواز ملالتی که بجان من آمد از غم هجر
بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز زن که لذت هم آغوشی حریف

تازه یافته از خم خانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده بود
رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش
در نشیب عدم سرنگون می افتاد و هرگز از تیه غربت سلامت
نمی آمد چندانکه شوهر گرم پیوستن بود و اظهار شوق می نمود زن نفرت
و شربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از زهکده زنبید
سفر و صعوبت هجران ضعف و نحافت بر تنش طاری بود و در صورتش
سوزی تمام راه یافته دیدن او را مکروه انگاشت و با بهیه چون از خانه
ملاقات حریف ایام مراد بموده و از گلشن وصالش گلهای کامرانی
چیده بکام دل میسر نمیشد بی تاب گردید و سودای جنون بدماغش پیچید
و از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد و بمقتضای ان کیدکن
کن عظیم مکر بزرگ اندیشه کرد و دمدمه سترک ساز داده دایه را
که محرم خلوت کده رازش بود طلبیده گفت من از طالع منحوس خود
سوختم که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی از محرومی ملازمت لازم

ناهموارک
المسرت جانان و دوم دیدن روی ناهمیون شوهر پری نهفته رخ و
دیو در کرشمه ناز بوخت عقل ز حیرت که این چه بو العجبی ست در غولا
اگرچه بجهت حصول دولت دوام مواصلت دوست عقل مصلحت آموز
هدایتی فرموده و براه صواب رهنمون گشته لا بد دارم که از مبداء
فیاضی بر دل پرتو انداخته و از عالم غیب القاء شده یعنی از راه خدیعت حیله
خود را بر در تمارض زده رنجوری جان گسل و انمایم پس نسیم حالت
سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که جز تو کسی سرانجام تکفین
و تدفین نپردازد و متنفس سر ابوح من نکرد و بعد از آن اخرهای روز که تا
تهیه اسباب سفر ناگزیر عروس روز بلجه مغرب در رفته باشد و لیلی
لیل گیسو در ماتمش بر رخ آفتاب فرو هشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد
که جهان فانی را بدرود کرد بعد از تدفین که خلایق مراجعت نماید دوست دلنواز
بر سبیل استعجال بمرقدش تا فته مرا از لحد بیرون کند و ازین جا بشهر دیگر
انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر بهرهٔ وافی بریم و
نفل کدر

شراب عاشقانه

و در خلوت حضور بی فرز حمت بخر کلهای مقصود بر افشانیم از مصطبه تمنا

باده امید نوشش کنیم باید که بر مقدمه فتح و فیروزی ابد و ازل ست

مشتاق را الهی بخشید تا ازین دولت غیر مترقبه غافل نبوده منتظر

و مترقب باشد دایه را این سخن بغایت مستحسن افتاد

و بر بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و

حریف را برین سر اطلاع داد و نیز انیمعنی را فوز عظیم و دولت جسیم

انگاشته از غایت نشاط کلاه باسمان انداخت زن فتنه سرشت

کیا د بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد و به تذویر بر روش

رنجوری می غلطید حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح نموده

در نفس شمردن آمد و دم بدم منتظر نفس و اپسین گشته بموجب قرار داد

وصیت نمود و در باب توسع هر قدر مبالغه کرده انجنین حبس نفس کرد

که از و با مرده تفرقه کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون

آن سیه نامه را وحی نا باکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود

وصیت که کردم بجا آوردم

اولی بار امد

عروس خاور بمرقد شتافت مغرب فروشده بود حریف بابل و گلگند در گوشه
مزارات پنهان گشته بکمین بود فی الحال بیامد منکر و نکیر را مجال سوال نگذاشته
این سیه طالع را از قبر بیرون کشید و شگاف گور باز درست ساخته
از انجا شبگیر زده بشهر دیگر برد و هر دو بتمنای خود رسیده استیعاب
شهوات نمودند و در اینجا دایه سرمایه کید فراهم آورده به تدویر مکانه
گرم ساخت و شیوه شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند کرد مرد ساده لوح
غافل از مکاید زنان بس که دل به محبتش باخته بود از واقعه جانگداز
چون کاه بکاهید و خاکستر بچهره مالید و دلق سیاه بر دوش گرفته
مصیبت ابد طرح انداخت و از خویش و اشنا مباینت گزیده در گورستان
سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد و روز و شب از چشم
اشک آتشین ریختی و باب دیده خاک گورش لبریز شستی و غذاش الم…
غم جانان بود و پوشش مزار معشوق تا در کسوت خاکستری چون مجنون
برهنه پا در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن سیه نامه با هیچ کس انس نه

پذیرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست دشمن بر
او از کینش رحم می آورد قضا را پس از مدت یکسال جوری فروش
زنی از زنان از سکنهٔ این شهر که آن سیه نامه را می شناخت
بتقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار مسکن
گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دوکانی
ترتیب داده بصنعت و پیشه خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ جوری فروشان
در شهر میگشت ناگهان بر در آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد
کنیزی از اندرون برآمده او را نزد خاتونش برد جوری فروش بمجرد دیدن
بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند و سراپایش مکرر بسنجید
چون غایلهٔ ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیک بخت تو که ازین سپنج
سرای سست اساس رخت هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ
حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی عقل رانده چون مجنون آواره دشت جنون
ساختی باز چون شد که از مطموره عدم بجولانگاه وجود دوباره شتافتی

گوشش ولد

خدارا بر حقیقت مذرت طراز خود زود اگهی بخشی و الا عقوبت بیت

که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغش سم زند زن کیاید خود را بر تجاهل

زده اصلا التفاتی باین معامله نساخت و جوری فروش را الجک نمیزنی

و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند جوری فروش چون بوسیلهٔ

قرب و جوار فی الجمله معرفتی داشت بشوهرش خود را بدو رسانید

و تخت از راه دلداری و دلجوی استفسار حال نمود و در حسن وفا

و مهربانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال اشک از دیده

روان کرده بیاد زن بهای های بگریست و بشوق نائرهٔ جنونش

را تازه کردانید جوری فروش گفت ای مرد ساده لوح

زن تو زنده و سلامت در اغوش دوست خود نشسته از

لعل نوشینش شربت حیات ابد بکامش میریزد و از تیغ ناز نیلی

خویش خرمن نسرین تر در اغوشش می نهد تو چه عبث مانند ناکار

بدین نوشته خاک پیچیده در اتش میسوزی و بموم ربع مسکون تنها

نوده

برخوردمی اندوزی از خاک مذلت اگر این گویی در این حال خود را
پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق خود را خاک کن جوان
ازین معنی برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی
جنون آمیز است اگر استهزای بخاطرت راه یافته باری با من
چه نسبت و طیبت با چو منی که جگر به تیغ بلا دریده و دل با تش غم
برشته دارد و نه نیکو است خاتونی که جانش به بهشت برین باد
تا حالی اعضاء ایش تو ده خاک شده و استخوانهایش را
خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد مباشرت می بازد و چه سان
باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده
و بر عظم رمیمش نفس دمیده جوری فروشش گفت تو که از مکاید
زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه مرا تکذیب مینمایی اگر میخواهی
که این معنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکارا شود هلا برخیز و همراهی من
روان شو و بی وساطت غیری از مشاهده جمال خاتون خود دیده را منور

مرد ازین مقدمه غریق بحر حیرت گشت و بر هبری جوری فروش

خود را بموضعی که زن ناپاک سیرت سکونت داشت رسانید و تماشا

اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و فر و پیرایه حلل و زیور

کامرانی مربع نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر

دماغ جوان از باده هوش تهی شد و چون صورت تصویر در جای

ساکن و ساکت مانده و هیچ ندانست که اینواقعه غریب در عالم

رویا رو نموده یا در عالم بیداری مشاهده گشته بهر تقدیر

از ان وفا سرشت باکدامن پرسید که تو ازین خاکدان کهن بنیان

رخت هستی بسته زیر خاک استراحت داشتی از مطموره

گل چگونه سلامت برون آمدی و از گلخانه حیات ساغر زندگانی چه

دوباره نوشش کردی زن کتاه داملا بجواب شوهر متوجه نشده

بانگ تظلم بر داشت که مسلمانان همسایه بمدد من برسید

که مرد دیوانه در خانه آمده قاصد جانست مردم از حیب و درات دویدند

عالم رویا
بمعنی عالم دیدن

وپیرامون جوان حلقه بسته درصدد ایذا شدند بیاوری رای

مصیب دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از پیران مکاره

ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد بعد اطلاع هر همه بر انگشت

حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قضیه

فاش شد و صغیر و کبیر بغوغا و آن کید کن عظیم درخروش آمدند

و این معامله بوالی عهد کشید بعد از وقوع مراتب سیاست مقتضای

حصحص الحق و زهق الباطل راز نهفته بر روی روز آمد و آن سیه نامه

بپاداش عمل شنیعه سزای بد در کنار گرفته بر جرم نوبت

و دایه نیز از دار سر بلندی یافته بدار البوار شتافت

و جوان از نیش افعای خلایق بکریخت و بقیه عمر در صحرا انزوا

و بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود

فنا ساخت یکی دیگر از ندمای خیر اندیش بلبل نغمه نوای

زبان نزار گلبن این داستان بدرت بیان بدین عنوان مترنم ساخت

که در ولایت فصاحت آباد بنگاله فرمان روائی بود بکمال نوخاستگی و

برنائی صاحب صورت با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را ببلاغت

طبع امتزاج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش

در سینه دشمنان رعبی چهارده ساله که رخش چون ماه دو هفته بر آسمان

نیکوئی میتافت بر بستر تزویج آورده اسم بستری او را ثمره زندگانی

شمرده همواره بشربت تزویج توانی محبت میکوشید و از مینی زه مواصلتش باده

نشاط می نمود و از عنفوان مستی شوق بر اسیر تار زلف کافر کیش آن

بت جادو نگاه دل را قربان می نمود زن گستاخ منش از بس غرور

پیوسته بنیاد محبت میداشتی و بکرشمه مهر انگیز او را مرهون منت میساختی

و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را افزوده و بهای

بزرگ در کار شیرک میکردی روزی منعم و رحیم غیرت خود انگاشته

تماشای قضا و بیر غریبه که بدستیاری بنان او شاهدان نادر دست

در سامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میکرد و دانست ذوفنون

نقشی کمتر کار

جادو فن نیز اهم جلبیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو در آن میان برآمدن
که نیک و جودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ و تزویر صورت گرفته بود
و ترکیبش از معجون هندسه و خمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب برو
انداخت ملک از بیمعنی قریب حیرت شده گفت که درین دولتسرا
که وجود غیر موجود نیست و ذات نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن
از بهر چیست زن گریان گفت که ای عزیز مصر محبت مرا از شبیهه آن مرد
نامحرم که چشم شوخش پنداری درین گاه است شرم آمد و حیا
دامن دل بگرفت ناچار رخ پوشیدم و نخواستم که پیکر مرد بیگانه
در پیش چشم جلوه گری نماید مرد از ملاحظهٔ نارسائی عصمت زن بانهایت
غایت محظوظ شده مو بمو گرد پاکدامنی او شد و اعتقادش بر حق
صدارت و طهارت او از یکی صد گشت چون مدتی برین بگذشت
ملک شبی بعبادت معبود بر جای ریاضت استراحت آرمیده بود و غنوده
مانند چشم بر هم نهاده و نازنین بر گوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربه

از در در آمد و در خور بساط دوسه غلطک زده بهیأت زنی جوان سبز
ملیح برخاست خاتون عصمت قباب به شوق تمام او را معانقه کرده اعزاز و
اکرام فرموده و در پهلوی خود جا داده ملک رامشت باده نوم نداشته
می‌خواهد به سر کلاوه سخن و اگر در رو سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او
بقاعده رسولان زبان بیام گذاری تیز کرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار
مراتب اشتیاق التماس کرده امشب خواهر زادی تو از حجله دوشیزگی
برآمده بخیر و سعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت اگرچه سایر مواد
شادمانی بسرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال میمنت و نشاط انعقاد پذیرفته
امّا وجود گرامی تو نوری ندارد و سایر خواتین مشتاق لقای فرخنده
بوده انتظار مقدم شریف می‌برند باده و مطرب و گل جمله مهیاست و
عیش می‌باید مهیا شود یار کجاست اگر از روی عاطفت قدیمی و
شفقت دیرین بدین نوازش مرا همچنان منت سازی و به قدوم بهجت لزوم
شبستان از روی مشتاق را منور گردانی گنجایش دارد و نیز چو آنکه

مل با بوی جهان در کر و محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی

مرغزار الفت و آشنای هیچ ازین اشاره رفته بود امشب بدام

افتاده و باده مروق کلگونه بخش روی نشاط است در بلبله آرزو

صفیر قلقل چون بلبل مینا نشسته بری تمثال انگشت قبول بر دیده نهاده

نغ بیت شگفتگی و انبساط بود گفت هر گاه شبی که بهزاران دعای سحری

میخواستم میسر آمده صبح دولت بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید

دوستان با هزار نسیم مراد طراوت پذیرفته نرگس وار اگر به پای

چشم شتابم رواست معیذا ادراک سعادت صحبت نخوان ز عنایت

که متاع صبر تاراج کرده وصل اسیر زلف مجعد و معنبرش گشته باعث

مزید انبساط است) چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار

بدین فرحی و مبارکی شبی را خدا تعالی با دامن هیچ روزی مربوط

نکرده نه لیل لیلی لیلاء حی مجبوری که با هر موی گیسوی مشکینش هزاران

نافه سعادت بسته اند امشب قدر یکه گویند اهل خلوت امشب است

حل ارحم

چون از بیم خواب ملک خاطر قرین جمعیت کرد دید که ریخت

بیدار در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار رفا نیز گزدانم

این گفت رسول را مرخص ساخت چون آن مکان که این زمان

رفتن آنجا بدل مصمم کرد ایند از منزل ملک سه صد کروه بعد مسافت

داشت ملک از رنیغی غریق لجه حیرت و نقد هوش از دست داده

که دیوی پری نما اینهمه راه دراز را که ما فوق طاقت انسانی است

بیک شکیر چه سان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد

بالفرض اگر برکلکون صبا نیز سواری نماید هم از خیز قوه بسیکاه فصل بیش

تعقل نتوان کرد بنا بتقدیر در و آوری استطلاع این مطلب بدیع

و اکتشاف چنین راز شگرف قدم توجه سپرده از روی مصلحت

چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند

نفس زدن آغاز کرد زن که دیو از زن کوش صد ساله راه بر زد

فی الحال خود را بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیار راست و بر هم

فرض
کاری که برخود لازم
دانسته ترک آن
نمیتوان کرد

هر چه تمامتر ترتیب و زینت بر درخت و زن و وزیر را طلب داشته
هر دو باتفاق بر بساط علطلی زده بصورت گربه های رنگین متمثل گشتند
و جست از خانه بر آمده بیرون شهر اغاز کرد ملک نیز فی الفور از
بستر برخاسته بدنبال گربه ها روان شد بر کنار شهر درختی بود
بکمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده و شاخهایش با اوج سپهر سوده
هر دو گربه بالای آن بر آمدند و ملک بزیر آن درخت علیحده
پاهای خود در اریشه بیخش قایم کرد یکبار زان درخت بجنبش در آمد
و از جای خود انقلاع گزیده متوجه دیار گشت در طرفة العین قیام
ورزیده از حرکت ساکن ماند او از کوس و کرنا و دهل و شهر بانگ
ملک رسید و دانست که آن مجلس طوئی و بزم نشاط در شهر
صورت انعقاد دارد و فی الحال تنه درخت رها کرده دور ایستاد
هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده متوجه ابای شدند ملک
نیز از دنبال روان گشت تا آنکه بیارگاهی فرو رسیدند که صبح

تو

شریف اند بار در انجا جمع بودند و خلایق در عجایب انبوه اجتماع داشتند
گربه ها اندرون حرم سرا در آمدند ملک در انجمن مردان بگوشه بساط
جا گرفته از رهگذر غریبی و عدم معرفت بنشست چون مجمع عالی بود و از هر جنس
مردم فراهم آمده احدی متوجه احوال وی نشد ملک اگرچه در مجلس نشسته
بود اما نظر بر راه گربه ها داشت شاید که بدر روند و در ملک بیگانه
سرگردان بادیه غربت نمانند و از سبب عدم زاد و راحله و دلیل و تکبر
به ولایت خود نرسند چون نصفی از شب بگذشت مردی حمایل ها
در خوان مرصع نهاده بمجلس درآمده چه دران دیار قاعده مستمره
چنان بود که بتخت در گردن داماد حمایل گل می انداختند
بعد ازان اندرون حرم سراپرده مراسم طوی مبارک
شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقا داماد زشت طلعت و نازیبا چهره
بود چون متکفل مهم حمایل انجمن دیو چهره را در جمع حوران بردن
و با انجمان پری شمایل بر تخت دولت جلوس ساختن مناسب

استمرار کرده شده
یعنی قرار کرده شده

ندیده در صدد آن شد که جوانی زیبا روی نیکو منظر را از اهل انجمن بدر
بالفعل حایل در کردنش بیندازد و در محفل حوران فردوس
برده قوانین سکون قواعد رسوم بود کرد اینده پس در ان مجلس
مراسم مسمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار که هر که را
از روز ازل نصیبه آمده بدو فایز خواهد گشت قضا را حسن ظاهر و
جمال صورت جوان غریب که بطفیل گربه تا در ان مجلس وارد شده
در نظرش جا کرد و به نامل حایل بدو از زانی داشته
دست بگرفت تا برخیزد و جوان غریب که از بیم گربه چون موش
بیار زید حمایل گل را از دو پای خونخوار الکانشته سخت بعجز در ماند
و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال اباء ندرشت نا چار کردن
بحکم قضا تسلیم کرده اماده مرگ ناگهان شد و از انجمن ماتمی
برخاسته در کام نهنگ کام سپرد اندرون شکوی
خسروی رفت جهانی از حور و پری جمع آمده بهر طرف

بی ثمن

چمن چمن نسرین و نسترن حسن وگل ریحان جمال نضارت آمده بود گشته
دیگر نشیمه و ناز چون برگ گل در بهار بروری بساط ریخته القصه
جوان را بر صدر عزت نشاندند و بقاعده اهل هندوستان جبین
عقد لولوی لالا چون سلک ثریا بر ساعدش بستند و سایر حوران
پری تمثال بسان انجم گرد ماه پیرامونش حلقه زدند مراسم
شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبایل خود بجا
ملک از نیرنگیهای سپهر در ورطه حیرت فرو گشته بکمال
بنشست و بنهانی بر حالات خود فریب آن رخنه گران صبر و هوش
نگاه میکرد بر مصوری ریب سو رنگ که از مشت خاک
قطره آب چنین لوالعجب پیکران را بر صفحه هستی جلوه گر
کرده ثنا میگفت در اثنای انجال نظرش بر خاتون عصمت
قباب خویش افتاده که در گوشه بساط باتفاق زن وزیر
و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوشش میکرد

وازسر خوبش نشاط شاهد خود را در آغوش میکشید وازلعل نوشین خود
زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن ازانجا
برخاسته نزدیکتر بر آمد و بر روی ملک نگاه کرده بزن وزیر گفت که
ایزد بیچون صفحهٔ روی ایخوان را بر چهرهٔ ملک بدان رنگ مشابه ساخت
پنداری همان ست لیکن بسبب غلیان مستی شراب بتعقل نشناخت
و بمسافت دیار خویش نیز ذریعه (وسیله) ظن و واسطهٔ شبهه گردید
و بهمین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود بشتافت
ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی که نزدیک بود
که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون مرخص گشته بمجمع
مردان شتافت و بمراتب شکر و سپاس حافظ حقیقی بپرداخت
و با خود مصمم ساخت که اگر ازین مهلکه باز بمسکن خود سلامت برسد
بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای
قلعه بتحت الثری اندازد و بدرکات اسفل السافلین واصل گرداند:

هنگام صبح نخستین قرین شد هردو گربه از اندرون حرم سرا برآمده

به تیزگامی گذشتند ملک تیر افشان و خیزران از دنبال روان شد

و بدستور نخست بر همان سایه همان درخت بکنار رشته خود رسید

و بسرعت هرچه تمامتر خود را بخانه رسانیده پیش از رسیدن

جلدی

گربه سنگ سرشت بر بستر بغنود و زن بخانه آمد و بر کنار بستر

بنشست چون نثار صبح انتشار یافت و گل صحرا از شاخ افق

دمیدن آغاز کرد آن بدسرانجام بمهام خانه اشتغال ورزید

و ملک را چون از کسل شب بیداری و تعب در انتظار راه گربه کوفته

مانده شده بود خواب در ربود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط

دانا

که لازمه اولی الالباب است عقد گوهر هیچ کار بر ساعد ماند چون

صاحبان دانش

بیداری از خواب باز بیدار شد به سبب نسیان که خصم انسان است بانتفای آن

نتوانست پرداخت و ناگرفت نظر زن بر آن افتاد ظن شب

جمع ضرور

بیقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس بغایه ریب الظهور پیوست

و ازین معنی بر مزاجش بس ناگوار آمده و از بیکه تجربه از روی کارش افتاد

مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد حسیب مگر

پنهان از من برتخت دامادی جلوه یافتی ملک خام کار قدم از مسلک

مصلحت و شعور صواب برکران نهاده چهره از غضب برافروخت و

گفت تخم خویش خور و آماده شعر جهنم بوده دمبدم منتظر سزای اعمال خود باش

زن سیه نامه چون این قسم نغمه را گوش کرد بجهم خود متامل گشت

و تعلل در جواب و رسطه هلاک خود دانسته قدم جرات بر بساط

سبقت نهاده بر سنگریزهٔ فسونی دمیده بجانبی برصورت ملک زد

ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا گشته بصورت

طاوس زرین بال متمثل گردید و بکردار دون همتان منقار

بر زمین زدن آغاز کرد چون متعهدان شواغل دولت دو سه روز

بشرف بار مشرف نشده ~~بهر ساله~~ بوسیله نیابلخیان محرم معروض داشتند

که باعث بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن

جز عیش و نشاط دیگر مهما دا اکثر امور ملکی از پی راهگذر در عقدهٔ تعویق و ترتیب در پیکر
و در باب حوایج منتظر اگر ساعتی بجز رتقای ابماپون شب از روی قلم دهما ترا
موقر کردانند همانا از مصلحت دولت خارج نخواهد بود با نوی فرخم
العاقبت از زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون تقدیر
نقدیر
بلکه بوجود مبارک طاری شده بالفعل صداع بار دادن و مهمات
دماغ بر نمی تابد باید که سایر مهمات روایان بدعا بر داخته ملاز
درگاه شفا بخش حقیقی صحت ذات سامی مسالت نمایند سایر خیر
اندیشان و دولتخواهان از استماع اینمقدمه قرین غم و ملال گشته
مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود
و لوحهٔ دل را بنقوش خیر سگالی مزین داشته بیشتر ملال آگین شد
دلش که آشنای مزاج ملک بود از روی دانش کامل دریافت
که ملک از حلیه خود معرا گشته با بتلای مبتلا آمده که عنان اختیار
در قبضه اقتدارش نمانده و بر اصلاح کار خود مجال نداد بهر گفت

وزیر صایب تدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن خود را بسیار ستوده

و بتملق و لابه‌گری پیش آمده سخنان چرب و شیرین زیب

در کارش کرده بر آن آورد تا بحرم سرای سلطان رفته از حال

ملک آگاهی یافته بی کم و کاست وزیر را بران اطلاع دهد زن

فی الحال بمشکوی خسرو رفته نسبت محرمیت که در خدمت ماهوی ملک

داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شد و بخانه وزیر آمده کیفیت

ماجرا وقوف داد و وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین گشته

بخود گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید که بهنگام صعوبت و سختی

امتحان شده‌اند در خدمت ولی نعمت خویش جان‌بازی نمایند وقت

منکه پرورده نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرایط بندگی ادا

و لوازم عبودیت بتقدیم رسانیده برسانم و ملک را ازین بلیه

جانکاه وا رهانم سابق حقوق تربیت ولی نعمت چگونه از عهده ادا کنم

پس کمر همت حیث بر میان دل بسته بپای سعی شتابان شد و بر نمونه

مغل سلطان اسعد

عقل مصلحت آموز طاوسی بهر سانیده بدر دولتخانه ملک
رفت و معروض داشت که درین هنگام اعدای دشمن بنیاد دولت بتکبیر بدی
مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر خطیر ملک است
چون بالفعل این کرم رو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار
همایون محروم است و از حضور پر نور مهجور میخواهد که پای آن طاوس که
درین آوان ذریعه نشاط طبع والا است ببوسد اگر لحظه بیرون
بفرستند سر افتخار جان نثار باسمان خواهد رسید زن ملک
عزت و قرب وزیر داشت بمقتضای مصلحت خام با حفظ مراتب
حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود است نزد
وزیر فرستاد و آن طاوس را بخانه خود وزیر این معنی را
فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود درون فرستاد
و آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن خود گفت ای دل و جانم
آشفته عشوه های تمکینت و ملک و عالم فدای سخنان شیرینت

از انجا که بخشم درصدد کارسازیست و ملک تنها بدست آمده یعنی این طاوس را

بلطایف الحیل از حرم سلطان آورده اگر ترا او توفیق باشد مسیحا وار همه
تا در حیله

دمی همت بر گمار و ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی

بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از وی بستانم و در ملک و
خمان منورفق

مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطه تصرف خود آرم بعد از آن
شریک خرید

از پایه وزارت بپای عزت قرار نهاده بسر خود کوس سلطانی

زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و تو از جمله خواتین معتبره روزگار

تو ای زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و ناز از

جای خود برد و سر رشته عقل از دست رفت اما از انجا که پای

ملک بمصاحبت و همرازی بود خواست که دوستی از انبر ارزد نبندد

بشوهر گفت بشرطیکه متکفل از تعهد شوم که پس از حصول مدعا ملک را

باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه سپرد و زیران
شاه زلف بسیمن

شرط مسلم داشت که ملک را از شبیه تماشیح نجات داده بر صدر

سنه ... تقالب دیگر امرا بقوت طلسم ... ماند و وزیر

بنشاند و وزیر بمجرد دیدکه ملک ازان جان بلیه خلاص یافت بسرعت هر چه تمامتر

بشمشیر آبدار سر زن از تن ناپاک جدا ساخته برخاک انداخت ملک

بر مثال شخصی که از میان محوطه بهوش شیر برفراز ساحت آفتاب رسید

چشم برگشاده بهر طرف نگریست و حیرت ناک شده از وزیر پرسید

که نزول من در منزل تو از چه راه است و زن تو بدینحال بچه روی است وزیر

صاحب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر حال

جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود

وزیر گفت ای ملک صلاح کار تو آن است که پیش ازین بانوی جهان

برین حال آگهی یابد خود را بجامنی رسانی و الا این مرتبه اگر خدا نخواسته باشد

باز بجنگ او در آیی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من هم در سر کار شود

ملک رای وزیر را والا تدبیر بدین سخن افتاد از آنجا برفاقت وزیر

شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت

ولایت قلمرو خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کوس

کدایان بر خود دارست کرده در گوشهٔ خمول بنشست پس از انقضای

ایامی معدود فرمانده آن شهر بر والا گهری و تاجداری ملک اطلاع یافت

بمصاحبت گزیده و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه

ازین امر استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلیه

طلب بعید کرد

و شدت هجوم آن معنی صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون

خود زیر ستر آن بهیه

لاحقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی بسمت ایشان

ملک آمده چرخ زدن آغاز نهاد و فریاد کردن گرفت معشوقه نو یکبار

بران غلیواز نگاه کرد و گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواز

کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین ندانم

که طایری در هوا پرواز مینماید زن گفت این نه طایرست بلکه زن

سابقه تست جفت خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده

اکنون هیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک از [illegible]

سخت در ورطه حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید نشسته بر [illegible]

بکاردو

آگهی داد وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر سامی راه مده
و بجهت رفع آن توجهی از بانوی جهان بجوزه زن گفت ای وزیر والا تدبیر
بهمه جهت سر انجام انجاح این مهام بر ذمه من واجب است زیرا که او
در صدد هلاک ملک است نخست خصم من است حالیا من نیز به شکل غلیواز
به پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم منقار و چنگ با او بجنگم پیش ملک
افکنم باید که در آن حین ملک چستی بکار برده کارش را بالضرب
چوب تمام سازد لکن تو حاضر باش تا از روی سهو بر من نزند
و در وسطه امتیاز من از او اختلاف پر و بال خواهد بود یعنی او سیاه
مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته
گتکه چوبی بگرفت و در کمین گاه مترصد بنشست تا آنکه خاتون پر پرواز
بر آمده با او در آویخت بدستوری که در صدد رفتن شطر بذیرفته
در پیش نظر ملک اندر خفت ملک از غایت شادی برجست و از وزیر
پرسید که بر سیاه زنم یا ابلق وزیر گفت ای ملک نشنیده که زرد

بزرا بر اشتغال است اگر از کام نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی

اندیشه صواب آنست که هر دو را بزنی و از شر این طایفه که خصم

از گرگ و مار آید بالکل مصون باشی ملک بصواب دید وزیر کامل تدبیر

هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و از آن بلیات نجات یافته

دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست

و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعه ریاضت

سعادت عقبی و دولت معنی بدست آورد   بید خوانان اسمار

و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحه هستی نگاشته اند

که در شهر بنارس که معبد متبرک جا و بید هنود ست برهمنی بود

لوح حالش از نقوش دانش معرا و سطح وجودش

از طراز هنر مبرا از پدر بود انگشت فصیح و ستیو زبان در شیوه گیاری

علم استادی افراشته و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت

مکاید درس میفرمود اتفاقاً چو از نازنینی بنظر دو چار شد و طایر دل را

بهوای محبتش پرواز و قلابهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قایم گردید
چون با وجود شوهر بر وصال یار بقدر تمام دست نمییافت و گلهای
کامرانی از گلشن کامیابی چیدن به اندازهٔ تمنای خاطر پذیر امیسر نمیشد
آرزوی کامجوئی در صدد مدافعت شوی گشت و بتهیهٔ ادراه
ساختن او بکوی عزیمت همت بر کماشت شبی شوهر خود دشمن
بکمال شوق آشنیه نامه را در آغوشش کشید خواست که از لعل
نوشینش بادهٔ مراد نوشش کند زن از راه تندی بربست بستر
گه اندوه از مصاحبتش پهلوتهی ساخت و نسیم آثار ملال بر صفحه
پدید آورده عیش شیرین آن بیچاره بر ترش روی عنوبت
منغص گردانید برهمن که از فنون زنان و شیون نوالی
نصیبی نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال
و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریده کید بگشاد
وگفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نیفتم

که امروز زنی از ابنای جنس در جمعی که سایر زنان قبایل و عشایر

جمع بودند همچنان با زبان طعن لبان زنان را دراز کرده گفت تو که

این همه صدرنشینی آرزو میکنی و میخواهی که بر سایر فهم و ادراک

بر زنان ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاری است

و از علم و دانش بی نصیب هیچ طفلی نوآموز ابجدخوان همچو ان نادان

اگر بجوی در تقویم نیابی مرا ازین سخن چون خدنگ در سینه نشست

و لبان دشنه جگر بشگافت فی الواقع این چه زندگانیست که

تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در حجره زنان بی شوهر ان عمر بسر بردن

خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای

جانگاه سوراخ در جگر کنند و دل را بر آتش رسوائی روزی چند بار

کباب سازند غرض امثال این سخنان غریب انگیز بهداد و

تاب در کار شوهر کرده براق حمیتش را بحرکت آورد و مرد نادان

اصلاً بکوی حقیقت نبرده همانندم بچه کسب هنر کمر همت مستحکم ساخت

وغربت توسط گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کمالات
کام سنج طریق تردد گشت و در شهر و قریه که برهمنی کامل هنر و بید خوانی
والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته مشعل افروزی
انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضایل و استیفای کمالات
متحمل انواع مذلت گشته و بر اندک زمانی از چهار بید متمتع گردید و
در بندگی موبدان بالغ فایز شده استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه
نمود بکمال فضل و هنر آراسته و از علوم دانش بهره وافی برداشته
علم اوستادی برافراشت و کوس دانایی بنواخت و از غایت
شادمانی و فرخندگی مراجعت نموده بخانه خویش آمده اتفاقاً پاره از شب
گذشته بود که برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بحسب
مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرد و از پای نشست
و به اعزاز و اکرام بر کرسی نشاند حریف زن بقاعده دوام بزم طرب ترتیب داده
و آماده مسرت بوده انتظار قدوم عشرت لزومش میبرد درین اثنا

متمتع یعنی برخوردار باشد

منبهان
تخبیر دهندگان

منبهان محرم خبر رسیدن برهمن بد و داد بد ولد نیمه غ بغایت متعرض گشته
بزن پیغام نمود که مواد طرب اسباب عشرت مهیاست اکنون باید که بنور جمال
خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت
امتداد شوهر از غربت بخانه آماده رسیدن من تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه
صورت نه بندد شایسته مصلحت آنست که امشب معذور فرمائی
و ارتکاب این تقصیر عمداً (قصداً) ندانسته بعفو مقرون گردانی جوان از استماع
این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه تمام پیام فرستاد که باید وصال
جان نوازت جشنی بغایت فرح افزای و بزمی بنهایت دلگشا ترتیب یافته
چنانکه بشوق تو فریاد میکنند و باده در سینه صراحی میجوشد اگر در آئین
محبت صادقی بهر عنوان که توانی سایه بالای سیه فریب خود را
برین مشتاق انداز و نایره اضطراب ارباب وصال منطفی گردان
والا کار برین مشتاق شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان
گردد و هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال تلخ

آرزومندی

ارزومندی نومید سازی و در عین امیدواری مایوس گردانی زود

زود آی که بی روی تو ای شمع دل افروز در بزم حریفان اثری

نور صفا نیست زن چون بر خیال آگهی یافت تاب بخش خاطر نازک

یار بجا آورده و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت

قبول بر دیده نهاده گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست

خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو شتابم پس از زمان

بایام زمانی متامل گشته جریده مکاید باز کرد و مکر تازه انتخاب نموده

شوهر را گفت الحمد لله و المنه که بخیر و سعادت تشریف آوردی و از رنج

سفر و شدائد غربت بر آسودی و دیدهٔ انتظار من بنور جمالت بینا گشته

و نایرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت باب زلال وصال انطفا

پذیرفت مصراع از بخت شکر دارم و از روزگار هم یقینیکه از جمیع علوم

تمتع وافی یافته و از سایر فضایل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که

تفصیل کمالات علوم و فنون خود را خود بیان کنی تا انجا که از رهگذر

علمی در خاطر دارم بر آید و ازین نیز دل را بالکل اطمینان حاصل شود
امیدوارم که العلم را بهرهٔ کامل داشته باشد فضایل دیگر کو نباشد
برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس غمخوار من اکنون
غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه مویدان و الا دانشم زن گفت
ای والی بید همچنین نخوانده برهمن گفت ای آنچه از راهبان کامل
و مویدان بالغ تحقیق گشته بید همگی چهار است تو از کجا می آئی گوئی که پنج است
زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن بر یکدیگر زده گفت این چه
طالع منحوس است که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
ثابت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته
چون سرگردان تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین
غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و ببوی وصال زنده بودم که روزی
تشریف بیاری و ازین غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم
مبدل گشته و ناسازه مراد منقطع شد ؎ دریغا بخت شوم سختی آورد

طلوع اختر بدبختی آورد برهمن ازین سخن حیرت افزا مضطرب شده

بر سیار که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده

این کشور را مشکلیست که حل آن مشکل منحصر بر تریا بیدیست این

بید پنجم است ای چهار بید معروف امروز سایر برهمن شهر را برای

سرانجام این امر بدرگاه فرمانی برده اند چون اینها از بید پنجمین اگاهی

ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند مقرر چنان شد که یکشب

بشرط جواب مساله در زمان باشند فردا اگر از عهدهٔ امر بر نیایند بهزار

مذلت و خواری در چار سوی یاس برسند یقینکه فردا از آمدن تو

خبر برند تو نیز یکی از جمله اینها خواهی بود که هنوز در بوستان شباب از

هزاران گل یکی به شگفته لاله وار داغ مفارقت بپوند بر سینه گذاشته

بروز سیاه در برگه بی شوهران بایدنشست مرد ساده لوح با وجود کسب

فضایل و علوم غریب چون زده بجرد استماع این دبدبه از بیم قالب تهی ساخت

وازبی جگری غش بر وطاری شد و بسان وحوشان دراز بر زمین افتاد

زن کیاده فی الحال کلاهی بر رویش زده سرش را از خاک برداشت

و گفت دل قوی دار که همین لحظه علامی (بهر) بخاطر رسیده که بیعایه ریب

از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا آمدن تو کسی را از طلوع و بت (نداده)

(اورا زبخت ع)

ازین شهر شوم بدر روی و چندی دیگر دل بر کربت و غربت نهاده

(بدری) (زنج)

و شاخ هجران بر سینه من غنوده اختر تیره بخت کدرشته ببادخامسه را

نیز مدبست اری دمی تواند بود که هم مد بنویسایه سایر کمالات و فضایل

فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بهبسر آیی و برهمن نادان

غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله های

(بمطلبی مندرس بهوال)

در نصف شب از خانه برآمده بتجدید متحمل رخت غربت گشت و آن زن

(سرنق)

تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامه بدبختی گرم ساخت

و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بحوالی شهر رسیده برلب آبگیری

مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان آن شهر بجهة آب برکناره آبگیر

آمدند و برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب آماده خمول و بزمان

اعلامی خبر

گردیده و درنی

را دیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند از کجا میرسی و کیستی

و در کرو ملال و اندوه از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت ایشان

چون علم ترپایبه مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان

لب تبسم کردیدند و دانستند که زنش او استاد کاملیست و این

ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آواره داشته

کربت ساخته بر بیکسی و بیچارگی او رحمت آوردند و گفتند که ای

ماتم زده عقل و گم شده راه دانش اگرچه ترپایبه بحریست مواج

بلکه محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل باندازه آن نتوانست

دست یافت اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض

این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن ازین معنی بغایت مسرور و مبتهج گشته

بکمال عقیدت خود را بشاگردی استادان بالغ عیار قرار داد

و زبان جورستش کشاده گفت مصراع مردمی کرد کرم بخت خداداد بمن

که بخت بخدمات شما رسیدیم و از جور فلک برآسودم آن عیارپیشگان

باهم متقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مرجوم جهان عقل را

باخود برده بمراتب تعلیم مبتر دارد و دقایق تریاک بدیروپ مکشوف کرداند

تا در پنج خلوت اسرار این علم کماینبغی بر تو آشکارا گردد در نیمقام

بتمنای مرام فایز شود یکی ازان پنج زن این دشت پیمای ابلهی را نخست

بخانه خود برده و نسبت خواهرزادگی او ظاهر ساخته با شوی خویش

ملاقات نموده مکانی علحده برایش معین ساخته بساط ملمع گستراینده

و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه

مهیا کرد چون عروس شب پرده مشکین برروی روز فرو هشت زن

بوسایل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجه حیرت آمده

آورا بسخنان چرب شیرین بهجا ساخته تکلیف مباشرت

درمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته

درمیدان عشرت هیون کامرانی بتازونگی مرا بجوگان زلف عنبرین

بویم ساز که عمر عزیز چون آب جو در ایام از دست میرود و برهمن

ب طلبی

گوی

و این علم عاری باد

زین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق ترگشت و گفت ای

عورت ناحق شناس اگر به همین ساعت مرا خواهر زاده خواندی باز این

چه تکلیف دور از کار در میان آوردی عذار را معذور دار که اصلا

برین عمل شنیع ارتکاب نمیتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد

رنگین منت هلاک زود باش درین تهاون مموی که از فتهایات در

تاخیر طالب را زیان دارد برهمن از انجاکه نا ازموده کار بود و گاهی

در گذارت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت

تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد از روی فقر

و عقاید برهمه عذرها را وسیله نجات خود ساخت زن که در فن خود

اوستاد بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زده خرد را که با وجود

اینهمه توجه و تفقد از جاده مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی افتد

جلیم تا بکند مصلحت خویش تباه ناچار بواسطه صلح کار

گوشمال او واجب دانسته یکبار بسته چشم نازک کرده گفت که ای

ناحق‌شناس خداوند فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست که با آنکه
من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخوارگی میکنم و خواهرزاده
که بمنزله فرزندست خوانده‌ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث
عصیان بلوث کنی و در اغوای شیطان و هوای نفس اماره بخباثت
بتکلیف خیانت الوددت استبداد بکر یا بنم میزنی و فریاد برآورد
کای همسایگان بداد من بیچاره برسید که از دست اینچوان سخت بنوا
گرفتار آمدم و زنان همسایه از چهار طرف شتافتند بر همین از حدوث
این سانحه جانگاه هراسان گشته از بیم غش کرد و زن عیار
فی الفور شتافت شیر برنج که برای مهمانداری آورده بود بدست یازده
بر زمین ریخت وگفت ای خواهران این جوان خواهرزاده منست
بعد از عمری در اینجا آمده و بیش ازین ساعتی شیر برنج میل کرده بود دیکبار رودت
بروئیش استیلا یافته بشارت تمام شکوفه کرد و بمجرد غشیان غش بروطاری
شده بیهوش افتاده اکنون ندانم جانش چه سان باز بهوش آمد این بگفت

ای بگفت و ...

این بگفت و اشک میریخت همسایه‌ها در روی کرم آوردند و دلداری
نمودند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد و بدل آنچه گفت که سخت
غصه گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادوگر گفت ای ناتجربه‌کار
رسیده بود بلای ولی بخیر گذشت اکنون زود شو سر ارادت بر خط
فرمان من نه و از آنچه امر کرده‌ام تجاوز منمائی و الا این مرتبه جان بر نشوی
و بلای جان ستان خود را خود گردی برهمن چون بعد از اطاعت
و انقیاد در راه سلامت ندید ناچار تن برضا داد و بحکم قضا گردن نهاد
نهایت اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این
نسخه الست از تریاهید که بیاد تو دادم هان یادگیر تا سهوی نکنی و بهر طریقی
که رهبری کنم راه بمنزل مقصود بر نسته گردم   بمی سجاده رنگین کن
گرت پیر مغان گوید که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها یعنی اگر
با خبر باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون
نیکو دریابد بداند که ساخته جز همان نیست   در طریقت هرچه پیش

سالک آید خبر اوست چون آفتاب از کاسهای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بر کنار رانگیر رود و خود نیز بعادت معهود کوزه
بجهت آب برده و هم از آن خود را بقاعده دوام که بر کنار مجمع گشته بود
بر حقیقت الهی واد یکی دیگر از آن پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه
خود برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتون شهر خود را
بسیار ستوده گفت اگرچه کمالات او از اندازه احصا خارج است و
فضایل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دست بسته اش زیست
که چشم بسته باده کاورا میدوشد و یکقطره بیرون ظرف نمی ریزد
من ضبط خود نتوانستم کرد گفتم این کاریست که کامل تحسین و ستایش باشد
شوهر من به بهترین وجهی برین عمل اقدام تواند نمود زن بقال در بیان استعجاب
میکرد و من در مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان
منصف این معنیست امیدوارم که همین ساعت در حضور این جوان از الفاف نیمه
شیر بدوشی و مرا در پیش زنان شهر منفعل سازی شوهر کامل ادراک گفت

صبح
منبع ... ۱۲

فایک

ابل نم فرل

این نه از مشکلی ست که تو اینهمه اضطراب و اضطرار بطبع خود راه میدهی
مگر سلیقه من و رسیمل ازان بقال تنبه فروش کمتر است که خجالت ترا در نظر
زنان هم جنس و هم چشم شوهر کور باطن را بسته ظرفی بدستش داده و
ریسمان بپای ماده گاو بسته پیش ایستاده کرده و خود به پهلویش خوابیده
برهمن را اشارت کرد تا چست و چالاک درآمد سمند را در میدان تنگ
جولان داد و زن چون از دام خلاص یافت فی الحال برجست و چشم شوهر بگشاد
و دستش ببوسید و باقصی غایت اظهار طرب و شادمانی نمود و شوهر
ازان شادمانی بیشتر که کار دست بسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیار به برهمن
گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبهای تبسم
ورزیده گوش بسالش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از
غایت نشاط در پیراهن نمی گنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز
ازانجا برهمن صاحب انصاف را وداع کرده بجهة متی نامی تعین
نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زنان
بمشاطه

برکنار ابکبر حاضر شدند آن یا کدامین کیفیت عیاری و شیوهٔ برکاری خود را

ظاهر ساخته مورد تحسین شد روز سیوم یکی از آن خمسه که به تلبیس نخبه

از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن گشته همراه خود آورد و در محلی نشاند خود

بخانه رفت بعد از لحظه ظاهر ساخت که وجعی کوهن شدید زیر ناف بهم رسیده

نزدیک که طایر روح را از قفص عنصری به پرواز آرد میدانم غذای مخالف مهیج

باد هم شده یا جهت تناول طعام نظر بد اثر کرد بهر تقدیر از ارجان با

و هر لحظه از روی تذویر دست بر شکم مالیده بنی کج می ساخت و بر رو خاک

می غلطید شوهر از بس که دوست میداشت متوهم گردیده از بهر معالجه

سراسیمه شد و گفت زمانی بحبل المتین شکیبایی زن که بدار التفاوم

واز طبیب مداوا طلب کنم زن هندسه بار گفت تو از بالین من مرو که

وجود تو باعث تقویت دل است و پرده ترتیب ده زن همسایه را

که بدین چنین باب ید طولی دارد بخوانیم تو بهر و اجات ستری مرتب کرده

خود بیرون پرده نشست و از غایت اضطراب از بهر صحت زن دست

بمناجات برداشته دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را
بدست میانجی محرم پیام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان
بیاید برهمن خسته جور بی باکانه بجا یکی آنچنان که بابت حکیمانه
بمعالجه درد دلش پرداخت زن ابلیس مشبه از روی کمال
تلبیس در چنین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر ابله نهاد
نادران
و او را بفرمود تا زن محرم زیر گنبد چون نوشی گرد سرور از زادن
برهمن در عین هواداری تنگی کرد زن برخاست و شوهر را اشارت فرمود
تا بگوشه فرا رفت برهمن بکام دل اسعاف شهوت جسمانی کرده
بیرون آمد و بمکانی معتبر اقامت ورزید و زن سیه نامه شکفتگی
و بشاشت بنشست و پیش شوهر زبان بتحسین زن همسایه گشاده و به
شکر احسانش مترنم گردیده شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن همداستان
شد روز دیگر بدستور سابق بر کنار رانگیر رفته برهمن را بمجمع خاتون حاضر
گردانید و از ماجرای خویشتن آگهی بخشید خاتون چهارم که از هنر مکاندیشی

جور زمانه

حیله وزیر
حمل کلی دراز کردن برهمن

تیر کج چرخ پنجم بر اسمان چون بید میلرزید در حق برهمن غربت زده توجه

مبذول داشته بباغی فرستاده خود بخانه رفته شوهر والافطرت را

گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت

لذیذ است و خوشگوار و غریب تر آنکه هرکه بالای بر می اید از عجایب بسیار

مشاهده میکند اگر امروز بتماشای آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرایب

انرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه القدر بسخنان آبدار میر ولایه

در کار شوهر کرد که ناچار بباغ آمده بتکلیف زن بالای نخل رفت در اثنا

برهمن را که بشغل از پنهان باغ در گوشه گشته مترصد نشسته با اشارت

طلب کرد برهمن عیار پیشه که اوستاد کار رندی بود بلا تحاشی بدوید

و نخل دوشاخه زن را بهوا داشته رطب تر بکید مکس درانداخت

شوهر از بالای نخل مشاهده انحال قبیح کرده بقهر تمام بانک برزد که

ای بدبخت شیه اختر این چه عمل شنیعه است زن اصلا بجواب نپرداخت

از شنیدن آتش غضب در نهاد شوهر بگرفت و میل نرود آمدن کرد برهمن

بگمند ستی

بهمی عاشق تمنا نزارا

برهمن بکمال چابکی سمند تند رفتار را بهوا در راننده از شاخ سیمین فروز
آمده راه خود پیش گرفت اری طریق دولت چالاکیست و چستی
زن با فرود آمدن شوهر بتدبیر اول قایم کرده گفت ای مرد مکر مخبون
دماغ ترا از خرد برداخته که عبث غوغای بنیاد نهاده از رسوایی
خود اندیشه نداری در ینجا غیر از تو دیگری جنس ذکوریت
که بر من اطلاق فسق نمایی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت زده
بالیستاد بخود تامل کرد گفت که غالبا این معامله از سر غیبی باشد
والا چه ممکن که زن اگر همه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه
بی باکی و بیحیایی بعمل شنیعه ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار
از تامل بامدن شوهر حقیقت حال بفرس دریافت و از راه
شوخی و گستاخی دلیرانه حرف زدن گرفت فی الحال دامن بکمر زده
خود بالای نخل برآمد بر شاخ شامخ رفت یکبار فریاد بر آورد که ای
مرد بیحیا این چه عمل زشت است که جوانی را بر خود کشیده اگر بخت بد ترا

از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می‌نمودی
فی الحال یکبار پردهٔ حیا از چشم را انداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر
پرداختن منتهای بدبختی ست مرد گفت ای عورت عبث
فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست که هر کس بالای آن
بر آید آدم پایین را بدین خیال شد بده کند زن کیا درود از نخل فرود آمد
وگفت این باغ چه نیکو تفرج گاه است که هم خرما میتوان چید وهم
از عجایب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلای ناگه از غرابتش خورد
که عیب مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن ابلیس شیوه با خود
ازین ارتکاب چنین عمل از انجا سالماً بخانه آمده روز دیگر بقاعدهٔ دوام
برکنار رابکبیر آمده برهمن را در خلوت خواتین حاضر ساخت و برحسن
تدبیر خویش اطلاع داد و خلوت بیخم خاتون بیجن که ابلیس از مکایدش
لاحول میخواند از ان مجمع که دیوان مفاخرت بود برهمن را با خود برده
افسونی بنیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را مجنون زد

در خدمت

ولوله

و دیوانه وانمود ده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون

دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیم کامل و طبیب حاذقم

و سایر امراض را که بر بدن انسانی ظاهر میشود به نیکوترین وجهی طاهر

زایل کنم شوهرش آگاه گشته و زن بیمار خود را بدو نمود حکیم دانا لباسیه

تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت ای عورت از رنجهای ای عورت

بدنی مبراست اما جن قوی دغدغه درین دخول کرده معلوم نیست

که این بیچاره از دستش جان بدر تواند شد والیان بعجز و الحاح از جا در آمد

دست بدامانش زدند و گفتند ای والا منش این مشکل هم بهمین توجه تو

حل خواهد شد خدا را توجهی بر کار ریزه و یکبار ما را مایوس مگردان حکیم

گفت اگرچه مدت درازیست که ترک امثال این عملها کرده ام

و خود را ازین جهته آلوده طبع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما

رحم می آید ناچار بمدارا میکوشم پس فرمود تا خانه را رفت و روب

داد آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند و حکیم

والا قدر بر مسند و آتش مکین فرمود عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن

همگان کرفتنی

فرستاد و زبان را کام تا کام بحرکت آورده نفس برود میدن گرفت جن

دیو

بیکبار در شور آمده گفت ای نادان عبث زحمت خود اختیار مکن

نتواند

زیرا که من فهمیده ام که چون تو مرغی ببام من پرواز نمود مرا فرمانش می نامند

ورزند

چند هزار جن در فرمان من سر نهاده سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند

بمثل تو چندین بوالهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود

رحم آر تا پای داری بگریز والا لشکر خود را بفرمایم تا دمار از روزگار تو

هلاکت

برآرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد و حکیم فرمود

بر زبانش

که من هم آن نیم که تو پنداشته خیال باطل بخود راه مده و اگر عافیت

مطلوبست زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران

عذاب

عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن

یعنی زن که عنقریب از صدمهٔ نگرش صد ساله راه بگریزد بسیار رد آمد آخر الامر

دران روز دست ازو باز داشته برخاست و گفت این صعب بلائیست

مرا ریاضت بسیار بباید کشید و فراوان تعب باید دید تا چاره کردم والیان
زن باتفاق سر بر پایش نهاده گفت بدین نوازش گیری و احسان ستر ک
ما همه را در رام ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کاینبغی توجه فرمای
حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین مهر
از افق برآمد حکیم کامل استعداد بیضه چند از کبوتر با زعفران زرد کرده خون لطخ
سپید در دیگ سفالین نهاده بیاورد و بفرمود تا بران دیگ سرپوش
قایم کرده بر آتش نهادند و مردم همه دورتر برد و زن حلقه بستند چون
دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگربار
بر امون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی
و بآیین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن قرا بخش شده بگوش حکیم
فرمود تا دیگ را از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و
جن یعنی زن را گفت حالیا مرسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال
نفاست و لطافت بر قامتم راست کنند و باقسام عطر معطر سازند

و در محافه نشانده غلاف مکلل بر ان فرو داشتند و مطربان شیرین نوا
نغمات دلکش بخوانید و چهار کس محافه را بر دوش بر داشته هفت کرت
در صحن خانه بگردانید حکیم گفت اگرچه اینهمه درخور شان خسروی است
اما این مسکینان از عهده سرانجام ان نتوانند بر آمد ازین تکلیف
مالا یطاق بگذر و کار را سان کن زن گفت ای حکیم دانا نیکو میدانی
که هر کس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان
کردند حکیم اندرون محافه در آمده زلف مسلسل مشکین که هر تارش
چون بهای صد نافه ختن بود گرفته شروع در خواندن و تحریک دور سر کردن
کرد و شوهر و دیگر اقربا محافه را بر گرفتند حکیم بر دهانی برجوانگی محافه
فرو هشته الخورقرین رعنا شمایل را چون دسته گل اندام دل
در اغوش کشید و ساق حلقه سیمینش کمر ساخته طلسم ازو گنج
بشکست انها محافه را بر دوش گرفته به نرم گامی در صحن خانه
تردد میکردند و مطربان تا هید نوا ترانه های دلنشین میسرائیدند

آن حور فریب

ودعا و ثنا گفتم دل

و خاتون کام مینمود تا آنکه بعد از تکاپوی بسیار از مغز حکیم لولوی شهوار از در در

خاتون چکید و حکیم بالغ عیار برده با بردارشته نغز مود تا محافه را فرود

آرند زن مکاره که خود اوستاد کار بود چشم گشاده بهر طرف حیرت آلود

باواز حزین پرسید که صحبت هوش ربا چیست و محافه از بهر کیست

تمامی مردمان خانه شیما شوهر از غایت شادی خندان گشته گفتند

چه پرسی که هنگامه از بهر تو راست شده سه بار چون درستان و شنالکمر

از غایت تا انجام گوش که خود را بر در تجاهل زده گفت سبحان الله

من اصلا برین معامله آگاه نیستم القصه حکیم دروغ کیش فراوان نقد و جنس

در حق الخدمت بدست آورده بصد احترام مرخص گشت روز دیگر چون

عروس خاوری از محافه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را برکنار

ابکبر آورده و همنشینان خود را بر واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داده

انها زبان بتحسین گشادند و درین فن او را بر خود مقدم گرفتند و هر پنج شخص

کیاد که بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت فرمودند و گفتند که اکنون

از علم تر یابید و غوامض و دقایق آن کما ینبغی یافتی و دانستی که زن پارسا دانستی
سیرت چه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آوارهٔ بیشهٔ غربت ساخته پرتو همین
موهبت مرهون احسان شده و از همین جا از روی قهرمانی پروت را
تاب داده بکمال جوشش و خروش روان شد و در اندک فرصت قطع
منازل کرده بخانه آمده بسوی زن التفات نفرمود زن بر کار شوهر
دریافت که معامله چیست و از بهر چه جانب پروت پرواز می نماید بالفعل بابت
بمقتضای مصلحت عقل رشتهٔ آن مرغ نو در از دل و بهر چه فرمان که چون
بچار کاری کردن نهاد چون عروس مهر بحجلهٔ مغرب شتافت حریف زن
از آمدن شوهر خویش وقوف یافته پیغام کرد که در رشتهٔ محبت و تمامی مهر و
وفای تو وثیقی بظهور پیوندد و نقد اخلاص از گزیده ای بر محک امتحان بالغ عیار
بر آید که امشب نیز بمقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاقان را منور سازی
و به نظارهٔ جمال با کمال خود چشم آرزومندان را نور بخشی روزهای
دلتنگ مرا مونس جان باش زن گفت اگرچه دل جوی مغلی که طلب کار

نتیجه قازدن

گنج قارون است ارزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن ازانجاکه
کار گردون پیوسته بیک و تیره نباشد امشب ادراک سعادت حضور
پرنورت میسر نباید وازین تقصیرم امید از کرم جبانست که جرم مرا بذیل عاطفت
بپوشی و بهر کیف امشب بحرمان نسازی حریف اصلا از قبال این سخن نکرده
دست استبداد بدامان جانش زده گفت سخن اینست که من بتو نخواهم
بخدای که مرغ دلرا بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال
محروم کنی بدشنه سینه را بشکافم و دلرا که بدست من نیست بیرون افکنم
ویکبار رمفارقت ابد حاصل کنم زن ازبس که خاطر یار عزیز میداشت
ناچار قبول کرده زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود برد تا شوهر گذاشته بر   به پهلوی
دوست شتافت برهمن چون پا بر بستر استراحت دراز کشید این
زن نیز چراغ خاموش کرده بپهلویش خاموش بخابید برهمن ازانجاکه تنها
حاف داشت مایل مباشرت شد وازبیدماغی برآمده بکرم اختلاط و کرم خوب
سخنان مهرانگیز سر کرد و متوقع شد که زن نیز شیوه دلبری بکار برده با سخنان

شیرین دلفریب نماید و خواهش باتمام رساند اینمعنی املا صورت نه بست

زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخیه از روی کار دم نطق بهم زد

برهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و غمزه ریز

می بودی و همواره شوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمه جان نواز

دلفریبی میکردی امشب چونست که املا حرف نمیزنی وجه سند که بلبل خوش لهجه

زبان را صفوا اندیشی بمیکنی خود آن کرشمه کجا رفت و انعتاب کجا

چون حرف زدن مصلحت نبود در گل نشکفت برهمن از انجا که از اوضاع

و اطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار بر دل داغ الم داشت و برخفه آتش بد بجار

او بود در بولا ازطاقت طاق گشت و از روی غضبناکی برخاسته کذالک سنجید

و از حجره برآورده بلا تحاشی الف بینی که نایب مناب خاتونش بود از

صفحه صورت حکت ساخت مبا حجی بیچاره در خورد آن به خدمت محرمیت به

نتیجه حاذق شد و در جلدوی الجنان جانسپاری و خدمتکاری که از قبل مانو

بتقدیم رسانده بدین نوازش گجری با سر بلندی یافت اری هر عمل اجر و هر

. جزای دارد

جزای دارد القصه برهمن چون دانست که کار نمایان از دست برآمد ::
همت و جرات خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت و باشاره پرسید
که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی باد رفت
زن کیاد کامل هنر در آن حین او را وداع کرده عذر این واقعه را بر وقت
دیگر موقوف داشت و خود بگوشه نشست و به نگرم گفتاری مناجات سر کرد
که ای نهان بر تو آشکار است و در ظلمت شب عمل هر کس بر تو چون روز
روشن تر اگر چه میدانی دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدمم
هرگز بر جاده معصیت نرفته لیکن از لطف بر من ببخشای و از این آفت معنوی
رهائی ده وای بینای حال همه بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک
منت نهاده طوطی زبان را در شکرستان شکر بدین ترانه مترنم ساخت
اگر هر موی من گردد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن
سر موی ز احسان تو گفتن برهمن چون مناجات و شکر بدرگاه قاضی الحاجات

از زبان زن شنیده فی الحال برخاست و شمع را پیش روی زن آورد تا که

به بیند که بینی تصدیق راستی میکند یا نه چون خوب بدید زن را از جمیع عیب

پاک یافت زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معامله اینجانب یکبار در ورطهٔ حیرت

فرو شد بر کردهٔ خویش نادم گشت و گردن جان زیر بار منت و ندامت

خم ساخته باستغفار بر داخت و بر پای کدامنی زن اعتقاد عجب آورده

بجبهه عذر تقصیر سر بر پایش نهاد و بجمیع وجوه او را شایسته اعتماد و مصدر

اعمال حسنه و مظهر افعال جمیله دانسته مطلق العنان ساخت

چون منشور نویسان و صحیفه نویسان ورقم طرازان مذمت زنان

گلگون کلام را در میدان اطالت جولان داده‌اند و خیر اندیشان دولت

جهانبانی و نیک سگالان ممالک سلطانی که صفحه باطن بنقوش اخلاص

و لوحه جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشته‌اند تا حیثیت انکه تبشر تدبیر

بامام مقصود رسیده باشند بجهه استمزاج در خدمت سلطان جهان دار رفته

تجدید ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ

در دامان ذهنش

در امان وقتش رخنه کفتند که ای شاهزاده عالی تبار با وجود یکرشمه از کیفیت
نسبه جوهری و گنج بهادی زبان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چو تو شاه
والانژادش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالتش از قاف تا قاف رفته و از سهم تیغ
گیتی ستان نسبت او رنگ نشینان جهان چون پند افزا اولو الالباب را وقعی ننهاده و
جواهر ابدار نصایح ولالی شاهوار مواعظ نزدش اعلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز
لوحه خاطرش صورت ارتسام نیافت وافسون افسانه خوانان در نکرفت نصیحت و
ملامت باعث افزونی محبت و ترتیب اشتیاق شد ساز عشق را که بلند آمیت
خوشا رسوائی کوی ملامت غم عشق از ملامت تازه گردد درین غوغا بلند
آوازه گردد ملامت شحنه بازار عشق است ملامت صیقل زنگار عشق است ناچار
اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند
و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت و واقفان سرایر
سلطنت بعرض پادشاه رسید که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد
بقوانین حکمت و ائین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده کوشیده
بدل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بران مترتب نگشت آری درهر دلیکه
شهنشاه عرش جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشته

ازین داروها مبتلا محبت زن ... عذر
وکیده از ذات انما امر دیگر متصور نیست ...
در ربع مسکون به نسبت فطرت و دنائت
همت و قصور خلق شهره آفاق که
شاهزاده ... که از باله عشق مصلحت سوز
مست و مدهوش بعد ... شیرشکار
محبت جان افروز سرخوش شوق

درچهار دانگ عشق کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل چو آنکه سیلی سیاست خورد

و در پیش مبارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا اند منهزم گردید دیگر

از وجودش چه میخیزد هما نا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعله حسن و طوفان

صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق

ناسور است به پنبه مرهم الوداندمال نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آب یاری عشق

نشو نما یافته گل شیدائی از گرد خزان خرد ذبول نگردد   عشق است هزار شعله

در تاب عقل است هزار پنبه در آب   چون آتش عشق بر فروزد فرزانه و

عقل هردو سوزد   چون عشق رسد بماهی تاب   صد زهرهٔ آهنین کند آب

شاهنشه بی نبرد عشق است   سلطان خرابه گرد عشق است   بر کوه غم کشید عماری

بر مرکب خون کند سواری   از خون جگر نگار بندند   در سلسله جنون حلی بند

بادشاه چو این داستان از زبان دانایان درگاه گوش کرد و از ابطال دلش پایمال

جنود یاس و نومیدی گشت و خرمن خاطرش ببرق جان سوزی غم سوخت

و سایر عقلا که بپایه سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلبید رشتهٔ انجمن

مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معامله شاهزاده پژوهش چاره

نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر بارای رزین جهان آرا دهقول مصلحت آوین

جواب نامه وزرا

جواب نامه خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بدان عاید و راجع گشت
که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشیدن و باندرز مواعظت توقع بهی داشتن
آهن سرد کوفتن و باد بمشت پیمودن زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست
قضا جسته با تقدیر ستیز نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان نمود باهیچ دلاور
سپر تیر قضا نیست صلاح در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچه تمنایش در چمن
مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی بدر بهره ور بانو
بدین وسیلت سراسر صحبت تن برضا در دهد و این گلبن روضه نیکوی را بالای
سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد

چون خیرخواهان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بخر وصل
بهره ور بانو نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام
این امر دشوار و ذریعه ارقام این نقش مهمل از وزرای کامل خرد و درست ارادت
استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پایه بوس سریر خلافت که طریقه
رسم نمایان بجا آوردند معروض داشتند که پسندیده خرد و گزیده دانش چنانست
که رسولی دانا و سیاحی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشند
در خدمت بدر الخدره سرادقات عظمت و اجلال فرستاده و نامه مشتمل بر مطالب

محبت آگین و مآرب خلت آیین میسر سازند و از روی عقل مصلحت آموز که
چراغ راه مقصود است و فکر رای رزین بمقتضای وقت و مقتضای مجلس کلمه چند
بعبارتیکه معانی مراد را حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام
و نسبت لسان مودی سازند و بصورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی کشد
سررشته کار بدست آرد پادشاه رای صواب نمای دولت سگالان را
مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد تا جواهر زواهر
مدعا در رو عرض مقصود بآیین پسندیده و عنوان برگزیده برشته تحریر کشند
گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت جولان دهد دبیر
جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بمشاطگی طبع نقاد زلف
لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید عندلیب
مغنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین قرطاس صفیر سخن تحریر در دمید
بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان
آفرین که زبان خامه سخن نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز
تتق میکرد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در صحف ابا ثنایش
سخن از غایت نارسایی در خطر می شود دسته ریحان تحیت و دعا که پرورده

آب و هوای

آب و هوای محبت و یکرنگی نشو و نما یافته گلشن اتحاد و یگانگی است

نثار ساخت انجمن قدس جهانبانان فریدون فر و کیخسرو خجسته منظر

زینت افزای اورنگ سلطنت و کامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت و

جهانبانی فروزنده بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم جهانگیری و کشور

کشائی بازوی عظمت و بختیاری عصاره اصطرلاب البهجت و کامکار

فهرست جریده والا شکوهی طغرای منشور رفیع پژوهی

شاه قوی طالع و فیروزه جنگ گلبن این روضه فیروزه رنگ گردانیده

اشهب رایت خرام خامه دوستی شمامه را در عرصه مدعا طرازی جولان

داده می آید اگرچه در سمیدست بمقتضای رسم و آئین صورت برساند

تحریک سلسله رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت و وداد و واسطه

انضباط عقود صداقت و اتحاد است در نشار صورت صورت بسته

اما بجنب باطن که آگاه دلان معنی شناس را اساس کار بر آنست قواعد

مصادقت و موالات و مبانی محبت و مواخات بر وجه استکمال ممهد

و مشید گشته همواره همگی والا نهمت با تمام ازهار تودد و انتظام

مودت مصروفست و توجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند معنوی چه

ارتباط روابط حقیقی که عبارتست از امتزاج قلوب و ائتلاف روحانی که جواهر

شناسان حقایق و واقفان اسرار دقایق از آن بمحبت نامند و در عالمی سراً باطنی

و شهوداً فضلش از آن نسبتی حسن تحقیق پذیرد بروجه اتم مبذول یقین که جمال

اینمعنی در آینه ضمیر انور و مرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که

انعکاس پذیر صور تودد و وداد است بتحویل ریب مرتسم و منقش خواهد بود

لیکن از انجا که کارنامه عوام و ابنای ظاهر بین صورت شناس را اصلا باینمعنی کاری نیست

لهذا طبع اتحاد پرست مودت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شده

که انتظام سلسله محبت و یگانگی و استحکام روابط مصادقت و یکجهتی طرفین

بر اهل روزگار ظهور نماید و حسن شاهدان دلپذیر اتحاد که در معانی

صدق و سداد جلوه برای اهل تحقیق نیست مفهوم خاص و عام گردد

و رفعت پایه دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسله عالیه تا

انقطاع رشته لیل و نهار در عرصه روزگار مستمر و پایدار بوده و دستور العمل

سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشند بنابر علیه خاصه دودمان

عقیدت و اخلاص سرگروه ارباب امتنان حقیقت شناس بنای

کاخ جانفشانی دانای امور مرزا جدالی را که از عهد رضاعت تا زمان شباب

شناسان

بشرف دولت

در ظل تربیت

در ظلّ مهربانی پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار
نقد قابلیت شرف ترتیب پذیرفته بدرگاه اورنگ آرای جهانبانی
ارسال داشته شد تا بواسطهٔ غدری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه
در محفل خلد طراز شرف ادراک آن فایز شده است معروض داشته
حقیقتی که بزبان او تفویض گشته مؤدی سازد امید از آئین والای آن مرکز
دایرهٔ خلافت و دارای آنست که پنجهٔ عروس ملتمس را که بحنای اجابت
رنگین فرموده بجانب یاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
و طراوت سرمد بخشند بمصقلهٔ تفقد و مهربانی زنگ مغایرت از
سجنجل دل زدوده مرهون منت و گرو احسان فرمایند و درین
اساس بنیاد والای کاخ محبت را بآئین تازه و طراز نو آئین استحکام
بخشند بر صدر آرایان انجمن و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان جام
حقیقت نماست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد در صفحهٔ ابداع
و تختهٔ ایجاد خبر یگانگی و اتحاد رنگین تر نقشی از قلم رسّام ارادت
که مبدع کونیست صورت نه بسته و بنی نوع انسان را سزاوارتر بیا
علی از وفاق نمانده هر گاه این نسبت والا در سایر الناس

ودیعت
بمعنی امانت سپردن ۱۲

موروث هزاران خبر سعادت باشند پس پیداست که در میان پادشاهان
فلک اقتدار گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجه
تکوین الهی اند و موحد حقیقی این طایفه علیه را بر جمیع مکونات و سایر ملکیات
بعد از انبیا علی نبینا و علیهم الصلواة برگزیده بچه پایه حسن خواهد بود مطلب از تمهید
این مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً
متشبثی بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت تجردی که مشام جان
اصلا برایحه جان نواز حالت ایشان نشده و قطعاً بر صورت شان ابواب معنی محبت
مفتوح نگشته در بعض امور جلیله دخل کردن و سیاه خود انگاشته در عرصه تکلم در آمده
و بجذب ظاهری خود را بلباس خیر سگالی کرده و الحقیقه افعال شان مباین نیت تلبیس ساخته
چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر نسبت بعکس وا نماید آن والا دودمان
عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را گران نداشته خود بفراست فطری و کیاست
جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظر جلوه تمیز بخشیده بچشم انصاف بین که دیده
حقیقت گزین تماشا فرمایند تا بحسن وجه رتبه حالتش بمحفل ابرار رسیده
جانشین این برخورشید بخش عالم کام دلرا حالا دست اندازه بخشند و بگر بمسامع علیه معتبسان
انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشند که در کشور متعلقه ممالک قلمرو اینده

اشیا

بخت دولت

نخست دو دست جمع اند ... شان

محبت
دردا مان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجود یکرشمه از کیفیت
شیوه جوهری دیگر نهادی زبان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاه
والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالش از قاف تا قاف رفته
دار شهم تیغ گیتی ستانیت اورنگ نشینان قلمرو هند و دولت ما محبت
دوست جمعی از سرحد نشینان که اباً عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار
از دایرهٔ اطاعت و انقیاد دمی بیرون نمی رفتند باغوای بعضی کوته بینان
باد نخوت در سر کشیده که مذموم ترین افعال بنی نوع انسانست و در مبلغ
حال شان بجیده جاده پیمای بادیه غوایت و ضلالت گشته سر بشورش برداشته اند
و جبال شامخه و مهالک تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجای اندیشیده دست
تطاول بجبال اتفاق سکنه بلدان و امصار متصله الحدود دراز کرده و
در وادی استیصال خویشتن تکاپوی مینمودند از آنجا که محافظت و حراست
خلایق که ودایع بدایع ایزدی اند و تنبیه و تادیب مدبران گمراه بر ذمه همت
علیا لازم است قومی قاهره از بهادران عساکر منصور بسرکردگی یکی از امرا

منبع شان تعیین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی و

عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت

ابد طراز است و نسایم نصرت و فیروزی ما بر پرچم لوای اقبال ابد الاتصال همواره

در اهتزاز و در اندک ایام نوعی با حال سام سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر

و مجدهٔ جنود نصرت وجود گشتند که باعث عبرت دیگر شورپختان بدسرانجام شد

نیروی احیای دولت جاوید نگار و استمالت تائیدات سماوی نسبت با اولیای

این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید اری هرکه با گزیده های درگاه

احدیت و برگزیده های بارگاه صمدیت کمر خلاف بسته بغرور باطل بلند

پروازی نماید همان ادعای ضمیمه و بال حالش گشته چون تیر بر تابی زود بخاک

درآید بمقتضای صداقت و یگانگی به تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق

افتاد و انشاءالله العزیز سلسله وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام

بی اندازه یابد ترصد چنان است انفراح بخش ناصیه دولت اقبال نیز مراسم

محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلایل احوال و شرایف اوقات خود

نظام الملک نظام سعادت همدم

نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت ظاهر و
باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید
قواعد امن ممالک و تشیید خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار
عاطفت بر جمهور انام و عامه رعایا و ارتفاع مدارج دین و دول و ارتقای
مراتب فتح و ظفر که طراز آستین خلافت و بختیاری و شیوهٔ رضیهٔ انجمن
آرایان سلطنت و جهانداری است این نیازمند درگاه احدیت را
که خوکردهٔ محبت پرورست لکهی داده اینمعنی را ذریعه استمرار مراسم مرضیه
بوده و وسیله استقرار مراتب سنیه انگارد که حصول مقاصد جمیله نبیله و
حصول مآرب جلیله در ضمن آن مرزی است میگردانیده باشند زیاده برین
ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت سلطنت
و کامرانی و نیر اوج عظمت و جهانبانی آن برگزیده درگاه سبحانی از آسمان
خلود و سپهر جاودانی ساطع باد رسول از خدمت مرخص گشته براه تردد
کم پویه شده و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایهٔ فرصت

شرف استیلام پدر بهره دریا تو یافت و بآئین قاعده دانایان ادب و آئین شناسان
خرد نامه والا با تحف و هدایا بنظر در آورد و پس از امضای مراسم بیان
بعنوان تو ادای مناسب گذارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس
آگهی یافت از غضب بر آشفت و لونش متغیر شد و رایات بیدماغی بر لوحه
جبینش مبرهن کشت و دست رد بر سینه میانجی زده افتراحش را قبول
متلعی ساخت   کمان گوشهٔ ابرویش خم گرفت ز تهدیدش گو بیده را دم گرفت
جهان دیده در قاصد راه سنج که از جوشش دل مغزش بر آمد بر پیچ مقربان بساط
اقبال از مشاهده تغیری که در حالت بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر
تصویر سکوت ورزیدند و ایلچی از غایت انفعال رنگ برو شکسته
محل نومیدی بر تافته با سبب و آب تو بر صد سر بهر از بگذشت و هم
در روز سخت که بر سایحی ناگوار تر از روز بازپسین بود منشی معنی آگاه
بفرمان خلیفه کمیت کرم عنان را میدان نورد تحریر ساخته متعهد سطر
جواب برداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود نمود و کام بر مرام
ایلاک گشت

ایلاس گفت بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستایش و
نیایش صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت
صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشین چارباش جهانبانی زینت افزای
اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل اورنگ دیباچهٔ دانش
و فرهنگ سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری و واسطهٔ عقود خلافت و نامداری
آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ
خود را تازه عنوانیست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت
و نشاط درگرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط
و مفرح گردانیده کلمهٔ چند مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن رقم پذیرفته
بود بشرف مطالعه پیوست و شاهد پیام که بزبان فصاحت بیان
رسول در ادای آن ناگزیر بود بحجلهٔ سمع سامی باریافت لله الحمد
والمنه که این نیایش گر جناب قدسی کبریای الهی از بهارستان
عنایت نامتناهی چمن چمن گلهای دانش و دسته دسته ریاحین
خرد بدامان طبع اندوخته درخور همت بلند و حوصلهٔ فراخ
از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشاء حقیقت و آگهیست لهذا دسیسی

کردار راهو کبر عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش
وچه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده
فریفتهٔ سخنان ارباب فریب واصحاب اغراض نمی گردد و در میان باطل
وحق وسود و زیان تفرقه نهاده مباشر امری که باعث خاموشی
کرده خاص وموجب گفتگوی عوام الناس باشد نمی شود الحق شایان
شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند وجهان
افرین در دایرهٔ تکوین مرکز وار سایر دوایر کونی ممتاز و مستثنی برانگیخته
مرجع انام گردانیده انست که در هر سانحهٔ که خواهند خوض کنند نخست
باید که پرگار وار گرد نقطهٔ مال برایند وصلاح وفساد از خرد خورده دان
وعقل صواب اندیش بهرهٔ وافی وتمتع کافی نداشته باشند عقول
وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ خود گردانیده بلکه استعانت واستمداد
کرده بصلاح صوابدید انها نقوش مطالب علیه ومارب سنیه را
بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شایستهٔ تحسین گردد و در حصول ان
تعسر وتعذر را مدخل پدید نیاید که معاملهٔ ناگشته سخن را از دل بر زبان
آوردن و یا بقلم دو زبان دادن زبان دانا خرد تجویز نکرده اند و

بیان

بیغایه شک نتیجه امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد ایزد بیچون
توفیق رهنمون و عقل یاور کناد و افتاب خلافت از آسمان خلود
طالع باد چون ایلچی از انجا بی نیل مراد و بخت و خذلان مراجعت
نمود بخجلساری شرف بساط بوس حضرت شاهنشاهی دریافت
و نامه میانیت طراز موالات کسل بخدمت عاکفان پایه اورنگ
خلافت کذرانید پادشاه از عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد و تنافر
بدر بهره و ربا بود از صراط مستقیم و واد بغایت اندوهگین شد و از جهت
کلالت مالا کلام بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت
طلب فرمود بر کیفیت حال اگهی بخشید و مجدد از راه افتتاح ابواب
وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل ناهموار
انواع دلایل و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آنشد سمع قبول
اصغا نموده قبح این عزیمت نماید و از چنین اراده فاسد درگذرد اما
از انجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم داشت و باده عشق در خم کده دل
بجوش آمد جواهر زواهر نصایح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان
ارجمند هدایت امیز چون باد و زنی نگرفت و بیکبار سر از پای زانوی حیرت

بر دو اشته گفت از کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت ایات
حضرت همه قابل انست که بر لوح دل ثبت کرده شود و باب زر نگاشته
اید لیکن بباید دانست که عشق را با عقل مغایرت تمام است و منافات کلی
منکه مجنون وار زمام اختیار در قبضه اقتدار جنون دارم مواعظ چه سود
دهد و عقل چه بکشش آرد در کج دماغم مطلب جای نصیحت نیست چون بر از زمزمه
جنگ و رباب بسبب القصه شغف باطن و سورش خاطر شاهزاده از اندازه
گذشت و عشق عنان اصطبار از کف اختیار رشتی ربوده مجنون کردار
سراسیمه بوی یار به طلب ساخت ناچار از خانمان و دولت و ملک اوارگی
جسته مسکینی را بر جهانداری گزین بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح داده و بیخ
بر در حست و غربت بر وطن انس دانست و تاج شاهی را از فرق اقبال
انداخته کلاه گدائی بر سر نهاده نازنین بدن را که از دیباچه و حریر
گرانی میکشید در دلق پلاسی گرفت و چهره افتاب رنگ که از
برگ گل نازکتر بود خاکستر الود گردانیده و با دیدهٔ ملتهب و دیده منکسب
در جست وجوی دوست بپای شوق و کام طلب صحرا نورد گردیده
خونشاه عشق که چون اند تاراج لباس فقر پوشد صاحب تاج

بر دو از زمزمه جنگ و رباب شده

بیکباره

سبکسار و سرافراز صاحب کلاهی ستانند ولی تخت پادشاهی از منشا بدهٔ
جمال غربت مآل شاهزاده غریو از نهاد خلایق برآمد و وضیع و شریف اشک
حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت
حیرت بدندان گرفتند و آوازهٔ هیهات از برگ گیاه صحرا باسمان رسیده
وصدای افسوس از زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری بپیچید ارکان دولت
عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعه مدهوش بادهٔ تحسر و
اندوه گشته بلا تحاشی در خدمت شاهزاده شتافتند و باصد گونه آلام
وهموم سرشک لاله گون از عبهر چشم این عزیمت بر وجنات ریختند
و بتجدید نصیحت و اندرز را وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمرکاه را
التماس نمودند بمهجور دولت سرای عقل و هوش شرار اندوه عاقبت
سوز از آتشکده سینه برون انداخته شعله جانگداز از شوق شمع وار بر زبان
آورده دل را بسان دانه لخت لخت از راه چشم سیلبار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسام ازل روزی مرا از مایده نه طبق
آسمان بر خون دل حواله کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیه من طراز
بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه بر هموم عشق و کربت آمده

چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم   چو روزی شد
مرا گر غم خورم من خون شراب شادمانی چون خورم چون حرف اقتضا
از صفحهٔ سیما بگذارد که تدبیر ستردن و بتقدیر ستیزه کردن مجال انسانی
که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس محوط بیچارگیست نباشد باید ولی
که جنون بدماغم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای نصیحت و پند است
بلکه هنگامهٔ اعانت و یاوریست اگر می‌توانند دریغ تعقد نکنند
و بدل توجه نمایند والا دست از من و کار من بدارند تا بکام در کوی طلب
بر خار و خارا پهلو زنم و سوزن التماس بلا در جگر زنیم و نوک سوزن آلام
در پای دل بشکنم بستر من خاکستر راه دوست بس بود و بالشم
سنگ کوی یار کافیست   مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین برات
خیال نمائی شاهد مقصودست پشت نموده بر وسادهٔ لطف الله
که بهین استظهار سراسیمگان کوی افتقارست تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ
سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند شبگیر بویه گشت و ظ طی را که انیس
خاص و همجلیس یار خلاص بود همراه گرفت چندی از زندگانی حقیقت سرشت

که دماغ حال بروغن بنفشه و بادام اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت
از مسلک موافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف کردا یندایان
کفر مذهب حقیقت و وفا و ترک ملت صدق و صفا دانسته بجبهه استکشاف
سعادت وفا برستیه و راستیعاب دولت حق گذاری با ستسعاد رکاب
همایونش امتیاز جسته درین سفر خیر اثر همداستان گشتند
چون شاهزاده بلاکوش مجنون کیش بفرمان قهرمان عشق خونخوار که در
هرگوشه دلها چندین شاهان نامدار در سلسله زلف مهرویان زهره جبین آن مدت
گرفتار و در چاه زنخدان اویخته دارد چون باده از جمشیدستان زرحت دل بر دوش
بر بارگی محبت سوار شد و قدم توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری پای شوق و
گام هوش مشکلات بیابان نوردی و بیاده روی بر خود رسان گرفته در اندک
ایام مسافت بسیار نمود و بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز
قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند پایان اندوه
مفارقت جانان ناپیدا بوده پیش آمد بسکه تلاطم تموج داشت از صلابتش
ابر می‌چکید و از صدمه امواج کوه وقارش سینه سنگ میشکافت چون ابی منعبر عبور از آن را
بحر قلزم از دایره امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل

متهیل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام هیچ راست و جان مرغ پرواز نموده

بدبار یار رسیدن آرزو میکرد و بعجز درماند و از غایت اضطراب بیان ماهی

در ریگ طپیدن آغاز نهاد و طوطی که در هوای اخلاص بباب وفا پرواز

می نمود بس بر بیطاقتی او بسوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمه

کوی کربت اکنون که خود در قفس روئین بلا و در دام عشق مبتلا گشته

مرا محبوس داشتن و در زندان قفس کدا خفتن از راه مصلحت بغایت بعید

بل صلاح آنست که من بنده وفا سرشت را از زندان بی جرم خیانت و بسندی

و بند ار جناحم بر داشته ازین قلعه آهنین نجات بخشی تا باب سعی بر افشانم

و از بهر چاره کار مخالفت بهر سوی پرواز نموده نوح منشی را بجنگ آرم شاید که

مفتاح مشکل گشائی بدست آید و مهم بکفایت رسد شاهزاده گفت ای

مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چه تکیه دل را قوی

میدارد و وسیله غمگسار میگردد و مصاحبت و منادمت تست ترسم

که چون از قفس برای و مطلق العنان در هوا به پرواز آئی صحبت طوطیان

ترا از جاده همراهی من بر باید جذبه شوق یاران هم جنس و مصاحبان هم آواز

دماغ ترا از نشاء صحبت من به بر دارد و مفارقت تو علاوه غم دل اندوهگین

در زندان

طوطی

طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته
اعتماد نیست والحق از طایر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولاالالباب
نباشد لیکن نباید دانست که رسام کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و فساد
جمیع نقوش کونی را بر صفایح تکوین و تیره رسم ساخته و مانی قدرت کامله بیک
در رنگ کاینات بقلم ارادت صور سایر لعبتان تخته کن را برنگ رنگ
برداخته حمد الحمد والمنه طینت این طایر ناتوان را جز باب وکل وفا سرشته اند
و در مزرعه نهاد این خاکسار که مشت پری بش نیست خبر بذر حقیقت نکشته
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم   گرچه سازند جدا چون قلمم بند از بند در خدمت
عالی عهد میکنم که تا توانی از دریای طلب گوهر مقصود بکف نیاری و
بمطلب خود کامیاب نکردی دمی از ملازمت لازم السعادت اختیار
محروم نمیکنم و بیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده از رضای
خاطر میمون ذریعه خوشنودی موحد حقیقی شناسم   جز آستان توام
در جهان پناهی نیست   سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست اگر در من این سخن طمع
آلوده غرض باشد مقدری که نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو
سرشته در محکمه بعث و نشر که دیوان حضرت مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو

مبعوث کناد و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز آن به قهار جلاد منش مبتلا گرداناد

و غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو از دیگر پیرامون ضمیر

وفاپذیر او نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود

موفی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل اعتبار

شناخته از قفس رهائی داد و گفت ابیات نیست بر مردم صاحب هنر

خدمتی از عهد پسندیده تر دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن

چانکه ازان به جهان بار نیست هیچ بتر ز وجود وفادار نیست طوطی فی الحال

در پرواز آمده هوا اوج گرا گردید و دران صحرا بهر طرف بیک نظاره روان که

ناگاه برکنار دریا کلبه چون همت دونان پست و چون دیده و ترکان

تنگ بنظرش در آمد از هوا بر زمین مایل گشته و درختی که متصل دران کلبه بود

بنشست و دران شد که خانه خدا را کجا باید که کیست و در چنین ویرانه

نشیمن از بهر چیست خانه بود از پی ترتیب یافته و درش چون پیشانی تنگبختان

گشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته و پیش در سرای ضعیف

پیره مستجمع به آیین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت

درکسوت خاکسترگون آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده بکمال خشوع

و خضوع به تسبیح

وخضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال میورزید فرقی از جنس بیدار و آگهی از
ناصیهٔ نورآگینش هویدا خاطرش از قبول روزگار رسته و دلش چون زلف
بتان شکسته تنش و خشت از ساغر دماغش ریخته و جانش سلسلهٔ الفت
او گسسته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود
و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه میکرد
ابیات در خاک شکفته بوستانی در گرد نهفته آسمانی از خلق گسسته برکناری
که دلش گسسته همچو تاری جز زهد نه هیچ در سرشتش جز سجده نه هیچ سرنوشتش
بر چشم قضا خط رضایش بر فرق قدر گل دعایش برق نظرش چراغ
امید صبح نفسش فروغ جاوید طوطی چون تختهٔ تیپ طالع درویش را آینه کردار
مصفا دید فی الحال بنطق درآمد و به دستور راه شناسان نغمهٔ ادب
در غولهٔ سنج ننواخت صاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت
بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که
ای طایر زمرد بال عیسی گفتار که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت
میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و با تو تق در هوای که میکشایی
که از سخنانت جان نزهت بوی حقیقت و از قامت دل رفایز میشود

طوطی گفت ای چمن پیرای حدایق حقیقت وای نکته سرای بزم معرفت
هرگاه خیالات شاهد مدعای این خسته غریب در مرآت جهان نمای ضمیر
والاایت به بهترین وجه پیداست من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه
عرض و حاجت در حریم حضرتش محتاج نیست   راز کس مخفی نماند بر دل
دانای تو   گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنائی بخش چشم او
خاک پای تو   از صبح نفس خورشید ضمیر روشنی بود باطن بفهم راز کرده
با حضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از قفص
غایب شتا بط کبک کردار خنده قهقهانه زده بیک پرواز خود را در خدمت
شاهزاده رسانید منقار گلگون مانند غنچه گل از نسیم طرب متبسم کرد امید شاهزاده
که از عجز و بیچارگی گرد اندوه و ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادای
طوطی رایحه امید متبسم فرموده استفسار حال کرده مرغ بشیر بر کیفیت حال
آگهی داده بخدمت لازم السعادت اهمت جام و حارث که نگاه فیض د شتافت
مفتاح البواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده موموی مرهون احسان و اخلاص
طوطی گشته بلا تحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید
چون باستان فیض بارش نزدیک شد و نظر از رفت هدهٔ دیدار پر انوارش

کابدار نه

کامیاب گشت مانند سبزه تحتان احراز مراتب ادب کرده در پیش رفت
و برگ درویش که کحل الجواهر بصیرت امید بود بزانوی ادب نشسته باظهار مطلب
بدین بیت التماس نمود — دریا و کوه در ره و من خسته غریب ای خضر خجسته پی
مددی ده بهمتم درویش گفت ای جوان نیکبخت الحمد لله رب العالمین
که مشکل گشای بندگان است و اخلاص درست فاتحه ابواب مقصود معظم
بوده و نقش ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر او یاری خواستن روا نشاید
و بجز او بازی گری نباید قدم امید بر صراط مستقیم توکل بهترین معبر مرام است
تنها رو که گذرگاه مراد تنگ است و چشم امید از ماسوای بپوش اگر لقای حبیبم داری
شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص
ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه مطلب بپای چشم گامزن
گشت یعنی دیده برهم نهاد چون باز گشود خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید اری
م مقصود که شاهان بدعا میطلبند مظهرش آینهٔ طلب طلعت
درویشان است — خسروان قبله حاجات دعایند ولی سببش همت حضرت
درویشان است اگرچه گذشتن از آن آب متلاطم رفاقت آن مرغ دانای
شیرین سخن ذریعه مسرت و ابتهاج شد و از عذوبت کلام آن فصیح

معنی مذاقش چاشنی حلاوت مبافت اما از مرتبهائی و بیکسی و مفارقت

ملازمان دران صحرای پرهول و هراس که خط جاده چون خط ساعده اعدا از نظر

نا پدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند و چون شوق

دیار جانان استیلا آورد و جذبه محبت عنان دل بکشید ناچاری حفظ

مراتب حزم بجهت از جهات عالم رو نهاده مجنون وار بباديه پیمای قدم توجه

سپرد و از غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحه وجنات قطره قطره باریده

مستانه بر خار و خارا گام میزد و تمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان

شب کربت و راهبر تنها روان بیشه غربت کرده عندلیب زبان را

بدین ترانه مترنم ساخت چون آن

تشنه لب وادی اندوه و سرخوش باده جنون دران برهول و جوش

وسباع را از بس بیمناکی زهره آب میشد و سختی چند را که اصلا بمنزل

سری نداشت طی نموده بیکبار به پیرمردی که تنش از غایت ضعف و نحافت مانند

هلال باریک مینمود و رخش بنور ریاضت لمعان بدر تابان بود از زیر

سایه کهنه بوریا که بوی ریا نداشت برخاست و کفت لطف کردی بوریا

وصفا آوردی سایه دولت برین کنج خراب انداختی دورست که انتظار فرمان

ما بر دو حشم راه داشتیم

می بردم و چشم براه داشتم شکر صد که آرزو بحصول انجامید و تشریف قدومت
بر دیده ارزانی گشت شاهزاده اینمعنی را زبانی و زبانه سکوت انگاشته باب طرح
مصاحبت انداخت و ماحضر که حلاوت مایده مسیح بمذاق میدارد باتفاق
تناول فرمود و چون از ماندگی تردد و استیلای جوع فی الجمله سکونتی دست
داد در خدمت پیر برد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت
این جوان نوردیده بیش ازین بر سیاحت گرد آفاق از بوالهوسی بر آمدم و نیک و بد
بلاد عالم بدیدهٔ عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای ازینهمه
سرگردانی عبث از سر بدر کردم و پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز
سرحد عمرانات بر آمده درین ویرانه منزل گزیدم الکنون بجز جهان آفرین دیگری را
ندارم و سر معاملت با هیچکسی ندارم میشاید که مرا ازین تکلیف معذور داری
لیکن چون در بادیه عشق هر شخصی درین راه صد بار آتشین نیست قدم نهاده
از بلا نپرهیزد و دلیرانه بر آتش محرق و الالم پهلو زند و مصلحتها را یکسو نهاده
بزاویهٔ توکل و دراحاله تسلیم و بدرقه بیکسی و در رفعت تنهائی خرسند باشی

عشق بازی کار بازی نیست ای دلبر بناز   زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

چون نسیم اعانت از مهبت عنایت سیاح تنهانشین بر غنچه مراد نه وزیده

از کاشته منتش جرعه توجه بنای امید نرسید شاهزاده از پی نبرد راه بکوی

مطلب و سراسیمه بودن در بیشه ناکامی و برابر افتادن با بخت ساحت محنت

دشمن در لجه حیرت فرورفت بحکم انکه مصرع که عشق اسان نمود اول

ولی افتاد مشکلها از تشنه لبی آرزو در سراب کاه تلف دل بر برگ نهاده

و مانند مدبران سر خاک بناخن خاریده این ابیات بر زبان آورد ابیات

این عشق نه زنم از کی خوردست   که هر برگ و ریشه ام بلا خاست یکجا

و هزار برق اندوه   کاه چه کند با تشنین کوه   این فتنه چه خاستی بکینم

ای چرخ چه داری از کمینم   بر قتل منت چه بر کربستی این   ایئت کدام کشور است این

ای کوکب بخت سوختم وای   بر ابله کارم نه بخشای   طوطی گفت ای سرو فتر ملل

سوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید و بهر گامی سری باید فدا نمود

این ضعیف و ناتوانی از خامیهاست بخته کاران کوی دردمندان و بر بیشه جگر کاوان

الفی ناوم قطره کرا رباز و دل

نمره ۳

آتش نیاز هر قطره که از نار سوز دل چکیده شمرده مراد شناسد مصرع عشق بار زیرا تحمل باید
ای دل پایدار زینهار لب بفریاد و فغان نگشائی چون جرس هر زمانه به بیطاقتی
خذلان مدار و چندان تمسک شکیبائی کن که کو چاره برآیم و در ظلمت ادبار کی
روزانه بسوی نجات بگشائیم این بگفت و بجهت پژوهش هدا و بجاروی سعی شتافت
شاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدر استقامت ورزید و در آن مقام اقامت نمود
و چون درویش صاحب مقام با دعیه اوراد مشغول شده بحسب ظاهر
چندان التفات بحال این دردمند غربت بکرد شارک را از معتمدان کلبه
سیاح بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرم خوشی و غربت بر ستی دلداری نمود
هنگامه مصاحبت گرم ساخت و حکایات شیرین و شور انگیز که بعهد شغل
خاطر آن خسته دل برخی جراحت اضطرارش بمرهم استقلال آشنا گرداند
مرغ زیرک یعنی شارک طوطی شکرین مقال زبان را شکر ریز سخن کرده
گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهاندیده ام از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده
از عجایب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محفلیکه نایره نیاز را به نسیم ناز

در صعود دیدم اخر بتوجه سحاب عنایت نامتناهی الهی گلهای مراد و ریاحین امید را
شگفته و شاداب یافتم از انکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت
بوده طریقه نامساعدت مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش گرد هم مدد بادی
وار انفاس نسیم زیرا که بمقتضای کلام کریم انّ مع العسر یسرا دنبال عسر یسریست
و در پس هر قبض بسطی بی شایبه ریب و غایله شک انجام رنج و در راحتست
و آغاز راحت رنج ، مقام عیش میسر نمیشود بی رنج امّا باید که چون
بمطلب خویش که اکنون باعث تفرقه خاطر و انقسام ضمیر است کامیاب آئی
و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکین فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات
شناسی و اجتناب نمودن از مفوضات گیری اول انکه کارهای سترگ را
بی خوض ازمودن از مکمن قوه بعرصه فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت
زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباشد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر
تاجر چگونه بود شارک گفت حکایت مردی بینوا در شهر بدستور غربت
سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت کار انبازان گریز نیست

بکار نمود

لقا بو مینمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن شهر کمتر بدو توجه میکردند و
بآنکه تعهد مهمات روبه و تکفل کارهای دنیه آرزو میکرد میسور نمی آمد و از همین
صورت تنگ عیشی او بود پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیرمردی
بخود فروش بر مسکینش رحم آورد مهم گلخن افروزی بعهده او مقرر ساخت
و از بهر معاشش نانی مهیا گردانید چون او از همین رو فور عظم انگاشته به نوعی ترک
و نود در خدمت مرجوعه حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت
علی الدوام و فور اخلاص او محظوظ گشته از تنگنای مذلت بوسعت آباد
عزت رسانید و نایب خود کرده رتق و فتق مهمات خانه خویش
بصوابدید متعلق ساخت و دست رخت بدو انعام کرد در اندک ایام
چون او را در خود حالت سازوبرگی پدید آمد خود را منزلی نهاده
و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل صدر مهتری در نشست و با مهتر قوم
همسری جست مهتر از همین بغایت رنجیده شکوه او پیش پیرمرد برد
که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز به درجه مساوات

با من در میان نیاوردی نایب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چوگان باز شد

که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک

پورشش برند قلم عفو بر جریده جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت

لازم کرده ام و از نخجسته نمی شاید که تو هم بی توجهی من ایمن نباشی بر مرد

در خدمت مهتر عذر ناتوانیها او بخواست و جواز طلب کرده لالی شاهوار

نصایح ارزانی داشت و گفت جان من خود را با بزرگان سنجیدن و در پاره

خویش با وجود خوردی قیاس کلانی کردن برهان نادانی است تکیه بر جای

بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی زینهار دیگر بار گرد

این امر ناصواب مبادرت نکنی که رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد در

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن جوان

بحکم آنکه بدگوهر ناکسی وفا نکند این معنی را وسیله انفکاک گردانیده طوعاً

و کرهاً نعذر رخصت آورد و علاقه سوابق نعمت و لواحق نصیحت بیکبار

گسیخته بر جاده بیوفائی پی سپرده خود را در محلت بازرگانان انداخت

یکی از تجار در

و پس از چندی روزگار از ممر تهیدستی خاکنشین مذلت گشته بر در دریوزه گری
حلقه زد اتفاق حسنه دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش را
در باطن خود پسندیده درشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نه آزموده گوهرش را
بمیزان امتحان نسنجیده خود را در حباله نکاحش مقید ساخت روزی جوان
از حسب و نسب والاگوهری و دولت و نعمت خود فراوان سخن رانده
زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن بدیار
شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و راحت از
مستلذات جسمانی نهادن بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی از محرمان از پدر اجازت
طلب کرد چون اقتراحش بدروهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب تار
و مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از نزد
علی الدوام مسافتی دراز به بیابانی رسیدند که بوی عمارات بمشام توقع فایز
نمیشد زن پرسید که این چه مکانست که در اینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپدید است
و از استیلای عطش زن کام و دهان خشک شده و زبان نشانه از نطق عاطل مانده

خدا را زبی نما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور و ساعتی دست از دامن
ملسال ورین نزدیکی موضعیست بغایت معمور و دلکشای اقسام فواکه و
انواع نعمت دران مهیا و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و نسیم روان
و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گوئی از نموذج بهشت برین است
و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبادی من همانست زود انجا میرسیم و از بیابان
نوردی و قطره زنی می رسانیم زن قرین مسرت گشته هر چند در قوایم قوت
حرکت نداشت کام ناکام کام زن گرفت چون پاره راه نورد دیده شد
کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد
زن گفت ای مرد این ده نه باغ دارد و نه بستان نه آب روان همانا
مبرز خانه ایست که کناس را از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد
جوان گفت ای عورت آنچه من گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد
تو که هنوز ندیده عیبش چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه چون زن را
بپای درختی نشاندند و گفت در قوم و قبیلهٔ من رسمیست کهن که سایر زنان

مسرت گشته

واقربا با دهل وسرنا واستقبال تو کنند وحلیه حلل گرانمایه رونمای زنانی
در رشته باعزاز واحترام هرچه تمامتر بشهر برند وشادمانیها کنند وجشن
عالی ترتیب داده روز را بپای بوس شب آرند اکنون تو لحظه
در پای این درخت توقف کن تا من از رسیدن تو اینها را خبر کنم زن
بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب وشیرین شوهر شده بنشست وجوان
بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل وسرنا بگوش
زن رسید واز دور جمعی را دید که از زن ومرد شادان وفرحان
و پای کوبان وغزل خوانان می آمدند چون نزدیک تر شدند بیچاره زن
بشوق زیور وپیرایه بی تاب گشت ومترصد ملاقات زنان قبایل و
عشایر شوی گردید تا آنکه مردی چند به هیات کریه منظر وسهمگین
طلعت وقصاب منش بدویدند وگیسو گرفته رختهایش را کشیده
لباس سرهنگان محشر عریانش کردند بیچاره زن چندانکه فریاد وفغان
کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از دیار و وطن آواره را
در حالتیکه عور بود وبطناب محکم بسته موی سر وهمه اندام سترده و
از ناخن پای تا بفرق سر همه حجامت کرده لاله وار در خون نشاندند

و دران صحرا جفتی چون تار تاک نعبیه نموده زن را بالای ان دراز
خوابیدن و دست و پای بلکه عضایش را به طناب بیچاره با جفت
قایم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند
دو تن کمی نذار تیرها را با پیکان زهرالوده بزه بند کرده در کمین کاه مترصد
نشستند اکرچه زن در بد و حال فریاد و فغان میکرد اما از فرط [اشتداد]
استبداد وجع و زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بی تاب شده
و از طاقت طاق کشته از جنبش و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی
هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای
درخت بس عظیم و منقاری دراز تر قوی تر از خرطوم پیل بهیات و شکل عجیب [غریب]
که بیننده را از شکوهش زهره میکداخت و از تصادم صوت شهپرش
مرغ هوشش از کاشانه دماغ انسانی پرواز میکرد امد بر و بال جو
شاخهای درخت پا بهای بر مثال پایه تخت چون ستونی کشیده
منقار سپیدش بی ستونی و در میان غاری از هوا بیاید و ان اجل رسیده [زن] را
بمنقار کرفته بهوا تصاعد نمود طناب که صد جا قایم بسته بود از زور ماشش [تنش]
مانند تار عنکبوت از هم کسیخت و قوایم جفت از جا رفته بر زمین آمد

کی مرواز علی سلیمی

کمانداران کمین نشین بجستی هرچه تمامتر از دو جانب تیر زهرآلود رها کردند

اتفاقاً هر دو بجناحش خورد الا کاری نیفتاد و مرغ بیقیاس چند فرسخ راه

براوج هوا رفته از سرایت سم بیکانی رو بویرانی نهاده ناچار

بر زمین مایل گشته و در جزیره از جزایر فرود و چون زهر کاری شد زن را

از منقار رها کرد و پارچه زمرد مربع مستطیل بهایت لوحه توگویی اوستادان

چابکدست و حکاکان کامل هنر بکمال صنعت متساوی الاضلاع تراشیده

محلی ساخته اند در نهایت ابداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و

همان نفس طایر جانش از قفص قالب پرواز نمود پنداری زمرد نفس واپسین.

او بود زن جریح ستلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود

تنها

چون با فاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیره تنها افتاده دید و بدان

سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری و نه زادی و نه راحله بهر کیف

شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشا

چنین ادبار گشته بر در نشست و عریان و گریان از آنجا بجهتی از جهات راه

سرگرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجائی اندازد که از نفرت

دد و دام مصون گردد چون بقیاس دو فرسنگ راه طی کرده مرغ زرین بال

خورشید باشیانه مغرب درآمد و شب شادروان ظلمت گرد آفاق

بر او فرشت بیچاره زن از خوف جان در غاری خزیده متواری نشست

در آنجا از تسلط بعلت مخمسه مبتلا گشت و معهذا از برودت هوا در

رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحت های حجامت بیشتر معذب گردید

و درد تنهائی و بیکسی بر آن مزداد شد همه شب دست دعا بدرگاه

قاضی الحاجات و امان الخائفین و غیاث المستغیثین برداشته بجهة

استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجهٔ ذخایر بلا مناجات کرد اما اثر قبول

پدید نه آمد چون عروس خاور از آغوش صبح برآمده مقنعه نور بر عالم بر افشاند

زن مسکین و مجروح از غار برآمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت

افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد و بهنگام نیمروز که نیر جهانتاب

بسمت الرأس شتافت از رهگذری غباری که در جراحتهای پشت و حدت تموز

اهمال نیشتر کرده بود زار زار بود

افتاب و شدت تردد از زاریدن به نهایت رسید و عذابی الیم و عقابی

بهمین بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج مجروح شده

چون از هیچ روی چاره کار پدید نبود و ناچار دل بر هلاک نهاده و تن بتصادر داده

تا انقطاع رشته رمق با همه ضعف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست

و از ممر بحر بر کنار حوضی در ماند قضا را دایه متوجه آب بود در کمال عظمت و خجسته

و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی و هیبت ترکیبش در نظر

بیننده متعین نمیشد و به فولاد لون و درشتی جلاد ناهمواری ترکیب

همسنگ کوه مینمود و بعلت حرکت کیفیت جانداریش ظهور پیوسته شده

ورنه پنداشتی که کوهیست بر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع

زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده از روی اجل درشت بیمحابا

بر دوشش نشست تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار گذشت

بعمرانات فایز آید دایه از بس بزرگی اصلا احساسش نکرده از آب گذشت

و در و بحر جزیره نهاد و زن باهستگی از بالای دوشش فرود آمد و بپاس مراتب

حرم نموده ساعتی توقف ورزید و وظایف شکر الهی مرهم بخش دل ریشت

مودی کردانید چون دایه از اندازه نظر فراتر کشید نیز قدم بر جاده

ترود نهاده شیر آغاز نهاد و هنوز یکفرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری

سبز و خورم در کمال لطافت و نضارت پدیدار شد گفتی قطعه ای بهشت

بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل

بهر طرف روان شد و چمن چمن گلهای گوناگون شکفته و خندان و درختان

پربار سایه کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر و عندلیب و زنگ ارغوان

کار نوای ارغنون و باده ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نورسی مطرا

بساط دلکشا ممهد کردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت

مایده غیب نهاده است و در دامن هر شکوفه باغی هر برگ گلی خوشبو از شاخ

گلهای شکفته جام بر دست برداشته بانگ بلبل مست و در هر جمعی

بجشنم بنا مینوکده برنگ مینا برای سبزهای نوخیز از لولوی تر زود دانگیز

زنی که بلای محنه گرفتار از ان میوه های لطیف بقدر رشتها تناول نمود

واران آبها از کرشنی

وازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان
سبزه که نرم نرم و نازکتر از مخمل و خارات بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج
راه و تشنه و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت
نشست بتماشاء گل و ریاحین آن حدایق جنت برین که مد نظر همه پرنیان
سبز گیاه و گلهای مطرا و انهار روح افزا بود و ساعتی مشغول و در مقارن
اینحال بیک نگاه میمونان فوج فوج از چار جانب ریختند و دران مرغزار
فردوس نمون بهم شده بر درختان میوه دار برآمدند و پخته و خام
خوردن اغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان دید از
عذاب ناگهان و عقوبت بیکمان سخت بترسید و از واهمه قالب تهی ساخت
و بالای درخت بر بر آمده پنهان در برگها نشست بسکه توهم برو مستولی
شد رعشه در اندامش گرفت قضا را میمون قوی هیکل که بسروری این گروه
نامیمون گردن می افراشت زیر این درخت بیامد و زن را در میان برگهای
درخت دیده از شادی جستن اغاز نهاد و دو میمون را فرمود تا آن

رسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر آوردند میمون ملعون فی الحال
دست بگردن زن حمایل کرده باغوش کشید و ببوس و کنار پرداخت
زن ازین حادثهٔ روح گداز چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت
بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت متغیر دید برفق و مدارا
سر کرد و ازانجا بمسکن مألوف خود برده لشکر را مرخص گردانید تا
بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت
دست داد و با او مباشرت اقدام نمود بنیان زنا و شوی بر قاعدهٔ دوام
اساس نهاد و اقسام میوه از بهر او مهیا بدلداریش سعی موفور بتقدیم رسانید
و بیخ گیاهی باب قلزم تر کرده بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت
بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار جلدی بدر رفته بدن زن در غایت
صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جثهٔ زن از رنج جراحتها نجات یافت اما
از صحبت میمون روحش مجروح گشت و حیات بر وی زندان گردید صراحی
روح صحبت را با جنس عذاب الیم القصه میمون لحظه از حراست و ذهولت نکرده

ان بالی تقدیم رساند

مراتب پاس بتقدیم رسانید تا آنکه مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی گشته وزن از میمون بار ور گشته و پس از مدت معهود بار نهاد و بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون یعنی بترکیب مشابهه بود نه میمون بنطق متکلم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریة النفس پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا بسر میبرد و زن در ظاهر بمقتضای مصلحت کرم میجوشید و بکشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت می بود. چون مدتی برین و تیره بگذشت و از زن حرکتی مبنی بر منابت بوجود نیامد و ادای منافی باطوار مخالفت هر روز نیافت میمون خاطر نا میمون خوش از وسواس پرداخته از انجا بسبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهة حفظ مسکن و ترتیب فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون

فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطه شروهش طرق بدر رود و تفحص
راه‌ها بر نجات برآمده باطراف وحوالی تردد نمود چون بسمتی از سمات
یقیاس دو فرسنگ راه بگرفت بر کنار دریای محیط رسید از آثار و علامت
دانست که محل نزول کشتیهاست از همین نعایت قرین مسرت و ابتهاج
گشته مراجعت بمکمن میمون نمود و در چنین حین فرصت گاه گاه بدانجا
رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع
میکرد و از مسامحت بخت و مساعدت طالع مستمالت بود و از اتفاقات
و عنایات الهی که تیمارکن بی برگ و نوایان کوی افتقار است مستظهر و
امیدوار می‌بود اتفاقا روزی که صبح امیدش را از کنار مراد امکان بدمیدن
بود بر ساحل خود رسیده از دور کشتی بدید اما در حالتیکه اصحاب سفینه
استعداد نهضت درست کرده در بندان بودند کرانی لنگر از پای
کشتی بر در شسته عنانش بهمت بادبان زند لاجرم افغان و خیزان
خود را بنزدیک انداخت و بنیاد فریاد برآورد که ای خداوندستان

نهضت

زنی ام غریب سیلی روزگار خورده و زخم چوگان فلک خورده گشته و از ستاره
منحوس و از طالع واژون بعقوبتها مبتلا گشته و از بخت نامساعد بلیتها
کشیده و درین دشت خونخوار بدست میمون گرفتار آمده خدا را بحال زار
من ببخشایش آرید و از روی کرم و بیچاره نوازی از نیغ ورطهٔ بلا نجات
بخشیده و در سایه لطف خود جای دهید اهل کشتی اصلا بحال زن
ملتفت نگشته التماس او را در معرض قبول جای ندادند و گفتند
که ما ارباب تجارتیم و فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو
مضرت تمام باهل جهاز متصور است چه بیم آن هست که لشکر میمونان تاخت
آورده احمال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات یکی جهانی
در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز بخاک
نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را بر آمدن من اطلاع نیست و شما
از امری که باس و هراس را بخود راه میدهید ایمن آمد حسبة لله
در باره من مستحق رعایت دریغ توجه نکنید و از حق عمل خیر که فراوان

سود عقبی در ان مضمرست و باعث مزید برکات در مال پازنه رسید و

و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نوا امید بگردانید و معهذا از وردی

که آن قیمت حق الاحسان از من بستانند نهادست رو بر سینه او زده

گفتند بطمع سنگی عین متاع کثیر که فراوان تر از خراج مملکتی ست در حق تجویز کردن

عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین اراده ناصواب بگذر و بی سابقه عناد

مارا مغبون مپسندید از انجا که خداوند غرض مجنون ست چندانکه در حوصله

تصور نگنجد الحاح میکرد و هرچند که درنگ و تهاون بظهور می آید از آگاه شدن

و رسیدن میمون متوهم گشته مضطرتر میگشت و نمیدانست که چون کند

و چه سازد که ملتمس او را بشرف قبول موصول گردانند سر گروه اهل تحقیق

که قافله سالار بود بر اضطرار و پریشانی ان سرگردان کوی بیچارگی رحم آورده

و نیز طمع زمرد دریچه توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه در تحمل ابراز

مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف

مصلحت تست لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بدل توجه

بیاکم قالاردو بکشی

حالا زود باش آن زردان را تسلیم ملازمان کن و در طبقه اسفل گشته بگوشه ہلہ
بنشین زن که مژده قبول یافت از غایت شادمانی چهره زردش رنگ گلناری
گشت و غنچه دلش از نسیم انبساط بشکفت و در آمد و زر و در را از میان برگهای درخت
که بواسطه ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تعلل و تامل بملازمان قافله سالار
تسلیم نمود و چون ذره از تابش خورشید برقص در رسید پای کوبان متوجه گشته شد
غلامان ملک التجار بعد از اخراج زردان سراسیمه پیشه اقتدار را در آمدن
گشته بر جور و ستم ممتنع ساخته راه امید بر روی دلش مسدود گردانید از حدوث
این واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تازگی گرفت و چون مصیبت زدگان
خاک بر سر افشاند و مانند مرغ بسمل بر زمین غلطید و اشک آتش گون
از دیده بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد اگر از من نترسی بترس از خدای
این همه جور و ستم در حق من مسکین فی الحقیقه در حق تست روا مدار و
و بترس از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری ببرم و از جور شکایت کنم
قافله سالار ازین سخن متغیر و متاثر شد و زن مهجور گوی عافیت مراتب شکر

سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ خاموشی نشست و در دلش نیکوئی
راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها را برداشته از آنجا که روان شدند
بمجرد که جهاز از کناره خور کشاده یافته روانه پیش شد میمون ملعون هر دو
بچه میمون زاد در بغل گرفته با لشکر خود در رسید اهل جهاز چون افواج میمون را بدیدند از
غایت بی جگری بسبب کثرت اعداد میمونان از حد حساب تجاوز کرده و از استیلای
چنین حرکت های ناپسندیده از اینها بظهور رسیدن گرفت زن از
مشاهدهٔ این حال از مهم خود متهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند و تجدید
در سلاسل صحبت میمون معتبر آید گفت ای برادران بر دل اظهار اینهمه بی اشتغالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت شما
متصور نیست زیرا که اینها نیز از شما متنفر شوند و قطع نظر از آن باب خود را
نتوانند زد و اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال گشته در راندن کشتی
سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد گشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت
کرده کشتی را بسمت مقصود خود برد میمون چون دست تسلط خویش

از اهل کشتی

از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کناره ایستاده پیش زن ابواب تملق نگشود
و با بشارت و ایما اظهار عجز و الحاح مینمود و بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خوردسالی
و صغارت اینها رحم کن که آخر فرزندان تو اند و بی تو زندگانی اینها متعذر باشد
تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکلیه پرداخته
در مراتب شکر و وظایف منت افزود از آنجا که فلک شعبده باز نیلگون
همواره بازیهای تازه بر روی کار آرد سخت شعبده عقل سوز برانگیخت
چه بعد از سه روز در حینی که کشتی خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب
فرو شد یکبارگی از جهت قهر الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از
قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرض دو ساعت دو ماهه
راه بسمت غیر مطلوب در گرداب بلا انداخت آری سه اگر ناخدا
جامه بر تن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان
برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال
مرتسم نگشت و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت و بیک ناگاه ماهی

بمشابهٔ کوهی که از اندازهٔ عظمت و بزرگی آن بهیچ وجه بعقل نتوان کرد و از آب سر برآورده

تا چشم زدن گشتی که جمعی از سیه گلیمان خشن نهند طالع نشسته بودند رسیده و

دندان زد و بحکم توانای مطلق جهازی در کمال بزرگی و درستی کام نهنگ

اشارت دندانش بگونهٔ مینای حلبی بر سنگ خورد و بشکست و شیشهٔ حیات

همه بر سنگ فنا آمده و باثقال و احمال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند

مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطهٔ

خونخوار برآمده سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد میرفت

روز چهارم که زورق زرین مهر بر بحر اخضر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب

بایستاد بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا مدخلی ندارد یکشبانه روز

در موقف سکون مانده اصلا از جای خود حرکت نکرد و بعد از شبی هزار لنگر گران سنگ

فرو هشته آمد بهنگام انتشار سپیده صبح که از نسیم سحری نرم نرم میوزید یک

مرتبه روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوسته بر جا بماند زن که از آن

تهلکه جان بُرده از هراس تمام و خوف عظیم بی طاقت گشت چون خود را بساحل دید

ببط / نرن

حلبی

عمر دوباره

عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت بنشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی
خود را جمع ساخته از آنجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز
کرد تا باشد که خود را بآبادی افکند و بعمرانات فایز شود چندانکه پویه زد
و بچپ و راست شتافت پس از صحرای لی و دق و بیابان هوش ربا خبری دیگر
بنظر در نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد و چون محل توقف نبود چار و ناچار
گام می زد تا آنکه بر وادی رسید که زمینش در نهایت عذوبت و صفا بود
و درختان پرمیوه و بر هر دو کنارش منبع چشمه سایهٔ درختان و رطوبت آب
و طراوت سبزه و شگفتگی گلها روح تازه بدو عطا کرد ساعتی میل آرام نمود
و پارهٔ از میوهٔ تر و شیرین و آب خوشگوار بخورد و درین اثنا خواب برو
مسلط شد و در پیش منظر چشم از سبک شار روان کشیده از تماشای
نیک و بد جهان غافل ساخت و چون بیدار شد از آن سمت دیگر توجه نمود
لرزان و ترسان گام سنج گردیده شاید که درین صحرا باز رفته چشم باز کند

وبلیهٔ دیگر برابر انداز زد مقارن اینحال جمعی را از دور رسید دید که بهیئت انسان
از زیر درختان سر بر آوردند از دیدن غنچه دلش به نسیم نشاط بشکفت و بکوی زندسار
و بشارت عنان توجه بدان جانب معطوف کرد رسید چون نزدیکتر رفت چهل تن
از مرد و زن بدید همه عور و بی رخت لباس آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت
کشیده و غنچه آسا لب از سخن بسته و دیده باطن بر جمال شاهد حقیقت گشاده
و از رنج و ریاضت زار و نزار گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند
زن که مغلوب جنون جوع بود از گرسنگی بر و مسلط از مشاهده اینحال
اینجماعه که برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شد
و آنقدر که از دور مسرت انگیز گردیده بود به نزدیک ملول شد آن روشن دلان
خورشید خاطر بکشف باطن بر ضمیر آن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارت
چشم بسمتی دیگر راه نمودند زن حسب الاشارت آن مردان طریق هدایت
بدانسو پاره راه برفت درختی چند بغایت مطبوع و دلکش بنظرش در آمد
و چشمهٔ آبی در غایت لطافت و صفا تو گفتی از منبع کوثر بر آمده و بر کنارش

کلبهٔ گوهرین که همانا نوارهٔ فیض بود ترتیب یافته و درویش دیگ سفالین بر
دیگدان بار شده و آتشی زیرش مشتعل گشته اما خانه خدا در میان نبود
زن خالی و دیگ در جوش از حجابهٔ مغتنمات الکاشانه بکمال اشتیاق اندرون
رفته دید بس که دیگ جوش در جوشش بود حالی سرپوشش برداشت اتفاقاً
برگی چند در میان قاشقی آب میجوشید زن بشیر مایوس شده از
فرط بی‌طاقتی در زیر سایهٔ درختی بنشست چون لحظهٔ برین بگذشت مردی
با چهرهٔ تابان و عارض درخشان چون مهر و ماه بیامد شکوه اینمعنی آن
باده نوش مصطبهٔ وحدت و غواص بحر حقیقت بمرتبه بر زبان غالب گشت
که آوازه بر نطق انجام افتاد و خود را فراموش ساخت آن صاحب دل روشن ضمیر
بی آنکه زن لب بنطق گشاید و ماجرای خود را در معرض بیان آرد بر اسرار
ضمیرش آگاه گردید و قضیهٔ ناگفته بشنید و صفحهٔ نانوشته بخواند و برفق
و عاطفت دست بر سرش مالیده از آن اضطراب ساکت گردانید و گفت
چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد و چون باز کرد بیامن توجه

جهانگشایش از طوارق حدثان نجات یافته خود داستان پدر دیده وپس از

سنوح هزاران حوادث وحدوث فراوان نوایب از دوایر بلیات

ونوایر افات سلامت بدر جسته بدار الامان عافیت رسیده پیداست که

اگر دختره تاجر هنوز نقد حقیقه آن جوان را بر محک امتحان نانموده چانشینی

عیار حسب ونسبت او را بمعیار ازمودن نسنجیده خود را برشته نکاحش

مضبوط وبدامان وصالش مربوط نمی ساخت هر اینه هدف تیر حوادث و

اماج ناچ مصاحبت میشد ابیات بر دی برد دل از جور غم بارها که نا ازموده

کند کارها نظر کن چو سوفار داری نشست نه انکه که پرتاب کردی زدست

دوم انکه دشمن را حقیر نباید شمرد تا بان ملک زاده گیلان بمذلت

وخواری شهرهٔ افاق نباید بود شاه زاده پرسید که کیفیت ملکزاده

گیلان بر چه منوال است شارک گفت که حکایت چنین آورده اند که

در ازمنهٔ ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار

در بیشه از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری

ابراهیم امانت

بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی
تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش که در تنسیق و تنظیم امور دولتش اجتهاد وافی
مینمود سبحان الله وزیر چنین شهریار چنین سبب مپرس که دهر از شغله
بروز شد که کام بخشی او را بهانه بی سببست قضا را قافله از آن بیشه
بگذشت و شتری از آن قطار خاصه قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی
که در زیر بار گران مجروح و دبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه
کشمکش ساربان و تصدیعه پالان از خاطرش برفت علفهای خوشگوار شتر
بی رخت مهار چریده در کم فرصت فربهی آورد و به بهی نهاد و روباه بر حالش
وقوف یافت بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از بیت
تعلب بان لاادسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که از فرق خاصه خداوند
و میوه درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرماید هر چه بمذاق خوش
می آید سر میکند و میخورد بی اذن مالک استقرار دارد و درین مملکت از آئین مصلحت
نباشد زیرا که رنجش حیوان تنومندی قوی هیکل اگر مدتی بدین نمط مدتی زندگانی کند

کلمه [illegible] الملک زنیم

هر آینه در کمتر ایامی استقلال کرده و باد نخوت و پندار و غرور و استکبار در دماغش

پیچیده داعیه استرداع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم خاطر سازد و

دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند و دیگر توقف بر دفعت او

از جمله محالات باشد و فتنه چشم باز کرده دارا بار بخواب امید راحتی

محض و شور ار صلاح دولت در آنست که ملک باحضار وی فرمان دهد

و بواسطه ارزوی حلاوت قهرمانی سرزنش کند که از ارتکاب این

عمل ناصواب منفعل گردانند و بنده که خود تکلیف فرماید اگر او بر بهری طالع

و هدایت بخت سراپا طاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان

و بندگان منسلک ساخته مشمول توجهات نماید که بدون این معنی عمل بجناب

دولت از مصلحتهای عظیم است و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک

در ملک شود و اگر بغرور باطل و پندار توجه خودمندی و بزرگی خود نظری

بر گمارد و از طریقه عبودیت و بندگی منسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد

هنوز چندان استقلال نیافته و ناصیه جویای فساد اندیش مربوط ناگشته

استیصال او

استیصال او بمروّت همت جهانداری لازم شناخته با طفای نایرهٔ نیرنگش باید
توجه و رخ بر گماشت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش انداخت
تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانی فرمان
در امان قدم نهادن هلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم
سرنگون انداختن است خلاف رای سلطان را ای جستن بخون خویش باید دست
شستن ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد با حضار شتر فرمان داد
زود بهر خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت در بینی
شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را بدید شکوه فرمان روانیش
بروزگار نگرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده
راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث انفعال و خجالت خود در حضور اعیان
مملکت دانسته با روباه گفت که ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اعمال و اقبال تو مبنی
بر خیرخواهی و دولت سگالیست امّا با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون

بحسب ظاهر بقدر حقیر وارفع شده اگاه ولان یعنی شناس به بزرگی که هر مار اتواند بود

وصورت پرستان ظاهر بین ازین سعادت نصیبی نیامده شتر چو هر قابل آن نبود

که بشرف حضور مشرف کرد داور را بمجلس آوردن از دایره صواب خارج بود

بحسب فی الجمله هراسی در دلش جا داشت اکنون بیکبار محو شد و غرور

در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه تربیت را سرمایه بدبختی و فساد

بدست آمد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان

قوی بازوست و از کج نهادی تاملی در کردن دارد اما بحکم کل طویل احمق از جا بتشنیع جرد

بی نصیب است و از نجابت که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب خواهد کشید و

وبا این تنومندی دلش بغایت ضعیف باشد ان شاء الله تعالی در اندک فرصت

او را زیر بار فرمان ملک کنم و در جرگه بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب

نشانم القصه شتر بخاطر جمع در ان صحرا میگشت و بکمال عیش و طرب زندگانی

میکرد و روباه پیوسته طناب خداع در رهش دراز کرده بواسطه از پا در آوردن

او کمین میداشت و قابوی صحبت تقاضا را روزی شتر از روی حرص و از کم مذموم تمام

افتاد

اتفاقاً گردن دراز که از درخت بلند شاخ میخورد ریسمان مهارش در آن

شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند که شتر از فرط عجز بانگ بر آوردن گرفت

روباه برین حال وقوف یافته و الحال نزدیک ملک شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد که

موش از مسند عزت برخاسته خرامان بیامد و بر شاخ درخت برآمده

محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت ای شتر نادان خوشا وقت تو که

این قسم نعمتهای تر و تازه تناول کردی روباه از پهلو زبان طعن دراز

کرده گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانیست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب

دولت ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز چنین عجز و نیاز

گرفتار دام بلا نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگی بر خاک فنا نهی و بر زمین عدم

دراز بخوابی چارهٔ نیست شتر از غایت حزن و بیدلی افتراع آغاز نهاده گفت

اگرچه در بدو حال تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینولا عذر تقصیرات ماضی

میخواهم و بصدق باطن سر ارادت بر آستان ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر

پناه می آرم اگر زلات جرایم ما را بذیل عفو پوشیده ازین بلیه نجات بخشند و در ظل

و زنهار جوز و اگر بند از مکارم اخلاق بدیع نخواهد بود موش التماس شتر را
بشرف اجابت رسانید ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید
و شتر را از آن تهلکه مستخلص گردانید آن کوزن دراز گردن لجبهاد مراتب
منت مودی نموده سر اطاعت بر حکم آن طویل الدم و کثیر العنوق تن بنهاد که
موش از غایت شادمانی در سوراخ نمی گنجید شتر را فرمان داد تا جا جمع
نموده در آن صحرا جریده شبانه بر جناب ملک حاضر باشد و تا به آن منزل گذار
قیام نماید چون روزی چند بسر آمد همه گسان سرکار ملک ملکزادهٔ گیلان
شتر مست مهار گسسته در صحرای خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده
کردند روباه ازین واقعه وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید
آن پهلوان عرصهٔ لقب از استماع این مقدمه سخت برآشفت و روز دیگر
چون همه گسان در آن صحرا آمدند با ایشان گفت که بی سوابق خصومت
بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشرت امر ناصواب خصومت آگین گشتن
منهج غبار و فتنه بودن شما نا که از شرف ذات لطف طبع نباشد پسندیده عقل

آنست که شتربه را باز در خدمت ما بفرستند و از ریختن خون بیگناهی چند

اجتناب نمایند اگر این معنی صورت نه بندد از انتقام من ایمن نبوده اراده

بیکار کردند که ما بهیچ وجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نداریم

هیرم کشان از گفتگوی مشهور رانه موش که اصلا به نسبت ندارشت متعجب

گشته از سبیل ندرت بعرض ملکزاده رسانیدند و اصلا ملکزاده سخن موش

را نیش آمد و از تکرار نزد کار اینمقدمه ملازمان ممتنع گردانید چون این خبر بملک موشان

رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره بروباه گفت در آیین سروری

و ملکداری اقبال اینهمه استحقاق هیچ طریق سزاوار نباشد لهذا رای

صواب نمای بدان راجع میگردد که سرداران لشکر را طلبیده رشته سامان

این مهم بوجه اتم نمایم و یراق پیکار و اسباب کارزار سر انجام داده متوجه

بساق گردیم وزیر شتر رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک گردانیده درین

امر موافقت نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر

خویش احکام بمبالغه تمام صادر کرد که در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندس ان

دقیقه شناسی از حساب شان بعجز اعتراف می نمودند و در بارگاه ملک حاضر آمدند

و از کثرت اعداد دشت و صحرا همه پر موش شده تخت بصواب دید وزیر

مقرر گشت که عساکر موشان بر خزاین دفاین غنم نقبهای متعدد رسانیده همه استخراج

اینمعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه ملک زاده قبر خوکها

پاره شده و صندوق شکسته چیزی نماند و بخزینه داران اصلا برین خرابی

عین اطلاع دست نداده چون این مطلب به بهترین وجه سرانجام یافت

ملک موشان فرمود که شخصی را از گروه ادمیان که بزیور عقل و دانش آراسته

باشد بجهة انجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه باید کرد اتفاقاً جوانی

غریب فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهة تحصیل وجه معیشت

از وطن برآمده بر سبیل غریب متردد بود کیفیت ما نحن از ان راه

گذشت موشها را دید که در دهان قراضه های زر گرفته بدان نقب می کردند

جوان بسکه محتاج بود از فرط افلاس پا ن کرده را به تیر سید و خت خواست که

بهر کیف که میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ای

جوان این نقد

ای جوان لعاب حسرت از دهان مبر بری اگر زر مطلوب گشت و میخواهی
علی الدوام روزگار از تمتعات دنیا ممتع گردی ملازمت ملک مال اختیار کن
و بیکبار از دنیا بیزار و مستغنی شو جوان اینمعنی را فوز عظیم دانسته بخت را
مساعد و طالع را مساعدت و بوسیلهٔ رهنمونش بملازمت ملک مشرف
شده ملک مبلغی روباه بر استعداد و استحقاق او موجب مقرر کرده
بر خزانهٔ غیب برات داد و او در خطر وزارت بدو متعلق گردانید و در باب
تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و عدّه مبالغه تاکید را بتقویم مبالغت
استحکام بخشید جوان به عرض آشنایان و دوستان نامه نوشت بر
کیفیت حال اطلاع داد که درین خبر و زبان که خیر و برکت را از میان
برداشته اند رفاهیت و فراغت خبر و رسید که ملک موشان که صاحب گنجهاست
و بر خزاین غیب و دفاین لاریب دارد توان یافت مردم دون همت وضیع الطبع
که بنده درم و غلام دینار بودند اینمعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف
ممالک شتافتند و در کم مایهٔ فرصت لشکر عظیم گرد آمدند و اسباب نبرد

و موارد و پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت

بجانب ملکزاده معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان

نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ غفلت در گوش هوش اکنده

داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت

و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخت و در باب اطفای

نایرهٔ فساد و آتش فتنه حرف در میان انداخت و گفت اگرچه

درین دیار صدتان امثال اینمقدمات بسیار روی داده اما چنین ارمغان

بنوایت کوفت میکنند و با موشان مقابله نمودن سخت دشوار می‌آید درین باب

نیک تامل نموده انچه اصلح و اصوب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت

معروض داشتند که اکنون دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر ازانکه

آتش فتنه کارزار را اشتعال نماید گزیر نیست ملکزاده بمقتضای

صوابدید خیراندیشان به ترتیب افواج توجه آورده فرمود تا در خزینه

بکشایند و بمضمون صدق حروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد

یکبار در راه ایستادند

بیکبار ره امید مسدود گشت زیرا که در کنج خانه نقشی از درم پدید نبود
ناچار سپاه را بعده خورسند ساخته از دو امقر خود برامد و علم پیکار را از بهر دفع
اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال کردون
بسوراخ منزوی رفت ملک موشان حکم کرد که لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده
کاری که بانها منسوب است بتقدیم رسانید لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از هر
چهار طرف یاره و غنیم درآمده از رکاب و دوال و تسمه جلو و پوست روی گوگ
و چله کمان و رشتهای هر چه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده
هر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عظیم بتقدیم رسانیده در خدمت
ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه ادمیان صفها ترتیب داده
یمین و یسار را بآیین کارزار درست کرده از جای خود ها بجنبند و بجا عدهٔ مبارزان
پیکار طلب دست کوشش بگشایند منهیان از مقدمه بملک زاده خبر دادند و از
توجه لشکر غنیم بارادهٔ شبخون انهای کردند ملک زاده فرمود تا جاوشان
دلاوران پیکار طلب را آگاه ساخته امادهٔ جنگ سازند لشکریان بهنگام آوازی

بسبب نادرستی سلاح و براق بعجز درماندند و از ممر بی سرانجام سراسیمه
گشتند سپاه ملک مونتان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر انگاشته یکبار
دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را به تیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف
سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار
سر کردند و به بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران
دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید و اجناس و اثقال و فرش
و خیام و اقبال همه بغنیم ارزانی داشت چون شهوار رزمگه سپهر با تیغ
زرین مهر بعزم تسخیر ربع مسکون از دوار پهن رخاور بر آمد ملکزاده از راه
استعانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل را بظل زنهار در آورده
دست انتزاع ولایت باز کشند ملک مونتان با وجود خساست نفس با آیین
کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده عنان را جلد رو کرد
و کفت بار از استعمال نایرهٔ قتال عرض از انتزاع مملکت نداشت
بلکه بار خواست شتر خود است ملکزاده اینمعنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته
شتر زا با جل طلا

شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک
مونتان فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهة عفو تقصیر خویش
پوزشها نمود ملک مونتان مظفر و منصور شده بدشت خود مراجعت
نموده افواج را مرخص کردانید و شتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق
العنان ساخته علم ترحالی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقعه سر افتخار
با وجود کوتهی کردن باسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ کره را
موجود نمی انگاشت پیداست که اگر ملکزاده در بدایت حال موش را
حقیر ندانسته و عداوت او را کمتر نه انگاشته در انقلاع بنیان
خصومت و استیصال خصم میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا پذیرفت
و اینهمه مذلت و خفت بروزگارش عاید نمیشد چه اگر اطفای این
نایره عنا در باب صلح میخواست بیک شتر صورت می‌بست و اگر بجهة
دفع معاند همت می‌گماشت بیک کربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر
خود را ازین دو سلسله بیرون نمیرفت و فرو نشستن غبار این بلا

و ممکن بر جای بالش امن از گزند اعدا منحصر بر شش ور گربه بود چون از جادهٔ
قول بزرگان که دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد انحراف ورزیده
قدم بر بساط غفلت و غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت آنچه یافت
ابیات دشمن خورد دست بلای بزرگ مبین غفلت از واست
خطای بزرگ خورد مبین گرچه بود خورد کین خورد شوی گر نشوی خورد بین
خصم که دم تیر از دهاست کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست بیوم الکه
در پیش زن نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید کشید تا در رنگ
بسر بازرگان بمصیبت آید مبتلا نباید بود شاهزاده جهاندار پرسید
که این واقعه بسر بازرگان چگونه بود دستور گفت ح
چنین گویند در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت
در ریعان جوانی و عنفوان شباب روزی بمقتضای حداثت
سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشته ادب از دست داده مکابره را
از حد گذرانیده و گفتگو از اندازهٔ حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان

ناملایم

ناملایمش عروق چشم بحرکت آمده نایرهٔ غضب مشتعل شده از
غلیان قهر او ولا خانه برآورده بسر شیراز نشاء غرور نوخیزی غربت
سجابگاه برده خانه را رها کرده وطریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره
مالید و اراده سیاحت و جهانگردی مصمم ساخته قدم فرسای مسلک
تردد شد اما از انجا که شداید سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود
روز نخست بمنزل دوله رسیده بعجز درماند و آثار ماندگی بر اعضا
پدید آمد ناچار از جادهٔ راه منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب
رحل اقامت افکند و بنا بر عجز منزل در ویرانه گزید اخرهای روز
که آفتاب جهان پیما قطع مسافت کرده بمنزلگاه مغرب قریب شد
چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً پریان
بودند لکن حمام متمثل شده فی الحال بصورت اصلی خویش
معاودت نموده رختها فرود آوردند و بیاری و بغسل مشتغل گشتند
بازرگان بچه چون اینحال مشاهده کرد باهستگی رخت و رخت
انها را بدست آورده در جوف نیمه درخت بر سبیل اخفا نهفت

بعد از لحظه پریان از آب برون آمده از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند

ومضطرب بهر جانب به پژوهش دویدند تا انکه جوان را در جوف

درخت دیدند و بعجز الحاح پیش آمده در باب رخت التماس

نمودند جوان از فرط الحاح انها را باجابت متلقی ساخته گفت تا وقتی که

غرض ما از شما بحصول نه انجامد التماس شما بدرجه قبول موصول شدن

ممکن نباشد انها گفتند که اگر الحاح مطلب انست توسیع تا موقوف

باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بصاحبت

وموانست من بر سبیل مداومت باشد در دهید و بعد از ادای

مراسم مناکحت بمبالغت و فرار حبت مسترجی گردد پریان گفتند

ای جوان آفریننده مطلق از نار السما بتکمیل وجود ما پرداخته

وترا از مطلق سرشته با وجود اجداد مواد و تباین اصول فیما بین

چگونه عقد موانست می بندد آتشی نها د را با خاکی نژاد چسان

پیوند مواصلت صورت میگیرد ازین ارزوی محال بگذرد و

ازچنین اراده دشوار نما که وقوع انمعنی اصلا صورت نه بندد

جوان مطلقا لحن آنها بر تمنای خود استبداد نموده و بجهة حصول
غرض خویش مراتبه اضطرار بتقدیم رسانیده و یکی را که نسبت
بانها در حسن و جمال افزونتر و بسال خوردتر بود معین ساخته
گفت این را تسلیم من نمایند تا رخت سه کس تحویل شما نمایم بریان
بنا بر عجز اقبال اینمعنی نموده از ان پری وداع خواستند آن
بیچاره بواسطه مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن
ببلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت
آنها بوجوهات در تسلی و تسکینش کوشیده گفتند که هر گاه در دیوان
مشیت بنام تو چنین رقم زده است علاج چیست و ما را درین امر
چه مدخل و بالفرض اگر ما همه گرفتاریم بتو چه سود کند القصه چون بریان
بدام آورده و رخت دیگران باز داده و رخت او را در پیش
خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پر بندش بخانه آورده
بملبس فاخره و زیور زینت بیاراست و صحبت او را سرمایه
حیات دانسته روز و شب بدلداریش پرداخت لحظهٔ
از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بتعشق جمالش

رشتهٔ شاپر تعلقات روز گسسته از جام وصالش بادهٔ کامرانی

ودمادم پیمودی واز گلشن جنتش مدتی دیده گلهای مراد

چیده از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه میزدی وپیوسته

عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم داشتی ساقی بنور باده

برافروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما در مرور ایام چند

بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد قدم بر جادهٔ

آشنایی وسر براه اخلاص نهاده تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن

پری فرزندان بوجود آمد واز طبعش عادت پریت فرق شدن گرفت

وبا زنان خویش وهمسایه طرح آشنائی انداخت وشگفته رویی

بمهمات خانه داری پرداخت چون از بیم توحش او از دل برخواست

واز ممر موانست وموافقت بالکل قرین جمعیت ساخت قضا را

پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد

وعیش با قصی غایت تنگ شده ناچار بجهت تحصیل قوت تدبیر وجه

معیشت تهیه اسباب سفر کوشیده دل بمفارقت نهاد و پری را

بدایه متعمد که جوان او را محل ودیعت میدانست سپرد و در خفیه

خلوتی نهاد

خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان داد و سر سوابد
و تفویض فرمود و در باب محافظت رخت و حراست پری
مراتب تاکید و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر کاب
بارگی تیز نهاد و بجست و جوی روزی راه بادیه غربت پیش گرفت
پری در ایام مفارقت از راه مصلحت هم آغوشش غم گشته از تشدد
هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت کردی و از تصعب اندوه
مهاجرت کلمات کله آمیز بر زبان آوردی و دایه تیقن کرده به تسکین
دلش کوشیدی و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق
غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعله شمع هموم سوختن
مپسند و دل قوی دار که شب تاریک هجران رود و صبح روشن وصال
از افق عنایت ایزد طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرده
گیسوی عنبرین بوی خود را بگوشه مقنعه پاک میساخت دایه بر حسن
علی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری گفت
اگرچه تو احوال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس

اجلی خود میدیدی میدانستی که او بیننده مطلق توی پریان را چه حسن

و جمال فرموده بدانکه ما از احساس نقوش صفحه تکوین امم اگرچه تو

که صنعت اتم مبالغه کامل تماشا کنی و از اعاجیب کاینات مشاهده نمائی

رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی تو بنمایم

که چشم بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله

فریبنده‌اش از دایره حزم و احتیاط که لازمه عقل دقیقه سنج است بیرون نهاد

فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری بگذاشت

پری رخت را بپوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال گشاده

و الوداع خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان

خاک بر سر افشانده فریاد و فغان کرد سود نداشت و مرغ دام گسیده باز

نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسیده از

گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع بهی در شبستان امل مرده

یافت لاجرم چون پروانه دل سوخته تاب و توان ریخت مانند

زدگان در خرگه مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته از جمیع

مشتهات

مغتنمات روزگار و فواید زندگانی محروم ماند پیداست که اگر آن مهجور
بساط دانش گرانمایه گوهر را از را بدایه نمی‌سپرد و او را بدین پایه اطلاع
میداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی‌بیخت و آب کامرانی
بر خاک نمی‌ریخت و اینچنان شاهباز دولت را از دست داده
سرگشته بادیه نکبت و نکال نمیگشت چهارم آنکه چون توجه از وجهات سرگردان
لاهوتیت بکسی غیبی عاید گردد از اتفاقش ایمن نباید بود و از
مکافاتش مطمئن نشاید شد و بکردار جوان طرار نقد زندگانی بموجب
تلف نباید نهاد شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود
شارک گفت ؛ رسامان رسوم اسمار و طرازان
نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجه بیان چنان
نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرمان‌دهی بود و حب جواهر
وجودش مانند هوای مهر در هر ذره جا کرده نظاره یاقوت رمانی
چون لبش، شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی لعل گوهر را
از لب و دندان عرایس یاقوت رخسار عزیزتر نگاشتی ازین راه

میخواست که هر قدر جواهر که در کارخانه هر فرد جداگانه تمتعی بردارد
متکفلان او حراست و متعهدان شغل رقابت از ممر کثرت متحمل
زحمت استخراج آن از خزاین بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و
اکثر گاه بنابر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ انسان است مصدر کوتاهی
بلکه مستوجب عتاب میگشتند ازینمعنی مورث تبدیل مزاج و منهج غبار
خطر ملک میشد بواسطه آنکه حصول آن مطلب بی ثواب تعب و غوایل
تعذر دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری فن
و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا مینمود
ماهیه بغایت مطبوع و موزون قد و خوش اندام غریب ترکیب
از طلا درست کرده جواهر بی نظیر و لالی دلپذیر که انتخاب خلاصه خزاین
و سلاله خاندان بحر و کان بود بر ان نشانده ادای اجار و سنگ و معادن
و رجحان افزوده چه ماهیه یکی گنج بقیاس که بجای پل در کیسه اش همه
یاقوت و در بود و بجای درم درونش همه از جواهر بر از ماه
تا ماهی همه شیفته شکل بیمثالش گشته از حسن جوهرش بحر بر ریگ خفته

و کان در خاک نشسته

وکان در خاک نشسته کمالات گوهرش حوت گردون را در درد
خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عید و خادم خوانده بلکه
در آب جواهر خردشناسی حسن میکرد و از آب کوثر مستغنی بود
از انجاکه بو الا گوهری خویش سکندر دلا از امیر بیفت حاجت بچشمهٔ
اخضر نداشت القصه اوازه ارشی چون صیت نوال پادشاه
بافضای عالم رسیده و جرسی چون اوازه جلال شهنشاه تا اماق
جهان رفت دزدی در فن خود اوستاد و در هنر خود طراری
بر استعداد که طلای خورشید گرم را از بوته سپهر میربود و لعل پیش از انکه
بشیمه معدن رسد از صلب افتاب میدزدید و گوهر را که هنوز از بطن
صدف در نیامده از پشت نیسان میبرد و ماهی سپهر را از بنفعت بحر
اخضر نشست میکرفت از حقیقت آن ماهی کاهی اگهی یافت و بجهة
استکمال شیمهٔ سرقت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیه ربودن
ماهی مصمم ساخت و ازین عزم بر پشت بارگاه حرم بسته در فرخنای
توجه دلهی پیرامون قلعه خسروانی را بطناب دقیق بیهوده مکان

کمین و محل درآمد و موضع بدر روز از قرار واقع بسنجید چون ماهی
زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شادروان ظلمانی گرد آفاق
برافراشت رونا مدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور
قلعه گردیده از بیداری پاسبانان و هوشیاری نگاهداران
پژوهش نموده همه جا بانگ بیدار باش و خبردار باش بلند یافت
و بهر طرف فریاد آگاه باشی و هوشیار باشی در کار دید ناچار
بگوشه منتظر وقت و مترصد فرصت نشست تا آنکه زار دل شب
بروز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلای لیل از گوهر شبنم طرز بست
یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت
هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غنوده چون صدای که از میان خم
براید فریاد میکردند و درین اثنا دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده
بسان مار شکم راه رفته بپای قلعه رسیده و کمند دراز چون زلف
نیکوان پر پیچ و تاب از میان واکرده شرفه انداخت و به نیروی
کمند زنگ غازیان بقلعه برآمد و همچنان دست بحبل المتین زده

از بالای قلعه خود را

از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروی فرو داشت پادشاه را
دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب
باز غنوده و شمع لبان پاسبان بیدار سرمست از راه دلسوزی
بیک پا استاده و ماهچه مرصع که از بهر آن ببام سپهر نردبان رتبه پاینده
و از زمین تا آسمان بر آمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاران
پری شمایل کف پای همایون شهنشاه را بکف دست که مانند
گل مطرا و نازک بود نرم نرم می مالیده فی الحال بچالاکی و چستی
اندرون در آمده در پرده پنهان شد آنکه بر کنیز خواب مستولی
گشت همانجا متصل مسند خلافت جهانبانی سر بر بالش زانو نهاده
بخواب رفت دزد باهستگی مقنعه از سرش بر داشته بر سر خود
گرفت و بجایش در خدمت مشغول شد چون لمحه بگذشت پادشاه
پهلو بگردانید درین محل دزد از نهانخانه استتار بیرون جسته ماهی
زرین را از زیر سر بیرون برد و بهمان تیره بخت که براهی آمده
از قلعه بیرون شد و از میان گشتگذاران بیخبر بهوشیاری بر آمده

راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل پنهان داشتن
صورت نداشت و ابواب شهر از عمر شب مسدود بود دزد دانا
بخود اندیشه کرد درین هنگام که شب شادروان ظلمت بجهة
شهروان و شب زنده داران خلوتی مهیا دارد کاری ز حیلتی
و ماهی را اندرون قلعه نگاهداشتن از بقای خود دست باز
داشتن است زیرا که احتمال دارد که پادشاه ازین واقعه
آگاه شود و در رسم تفحص بتقدیم رسد و بجهة مزید احتیاط کشایش ابواب
حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی و دام بلا شود قطع نظر ازین
اگر در چنین نسیم صبح که هنگام فتح الباب روزنست دروازه های
شهر بگشایند در روز روشن اینقسم ماهی را که در آفاق جهان
روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت بیرون است
پس از راه فنون طراری حدتی بکار برده ماهی را در مقنعهٔ کنیزک شاه
که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مردهٔ طفل رضیع
در کفن پیچیده و از خانهٔ گلفروشی حاملی از گل سفید برداشته بود

مانند نعش مردگان

مانند مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش فریاد و نوحه بلند که بر
دروازه آمده بوابان برسید که کیستی و در این وقت دمساز نوحه
از بهر چیستی گفت مردی ام بی بضاعت و کیسه تهی زده فلک
دوار و زبون کرده روزگار جفاکار پسری داشتم زبان
طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنهای شیرین بگفتی و بچه چه بلبلی کلبه
ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر را کلفات شگفتگی بهاری
امشب بعلت دانه درگذشت و مرا مبتلای دام آلام ساخت
و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون بسر انجام تجهیز و تکفین
بمقتضای رسم و آیین قبایل و عشایر عاجز ماندم و از شماتت
دشمنان و طعنه زنان اعدا اندیشه کردم و خواستم که او را در این وقت
بمهد لحد بخسبانم و بگهواره گور بخوابانم تا خویشان و اقاربان
بر کیفیت بی نوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار
پاره است چون عقارب نیش طعنه نهند تا اینچنین علاوه غم
نگردد و بر مصیبت اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود دیگر از

تکفین و تجهیز

دربانان بمقتضای طبیعت اصلاب آن بیک عف عف اغاز

نهاده کفتند درین شب از بهر خویشتن مسلوک در دروازه حصار شهر

بی حکم شحنه باز کردن کنجایش ندارد تا چنین تنفس صبح خاموش نشینی

و زیاد بیهوده دم در کش و تحت خواب نوشین مانی جلادوت مکن

اکر یکفصل چوب آرزوی داری مانند ختاک منزوان نوحه زن درد

اه سر واز سینه کرم بر آورده هما نجا بنشست و آهنک ناله و فریاد نوحه بلند تر

ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند و ابواب توبیخ و

تهدید بر و مفتوح داشتند دزد عیار طرار و مکار بعجز و الحاح در

لجاجت بنیاد نهاد و کفت ای سبکساران ساحل بیغمبر مبتلای

ورطه اندوه و الم رحم آورید و از آتش درد مندان که از

غم در کام دل و جان دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند

جز آنکه در دروازه بکشاییم از چنین بلای مبرم رهائی نیابیم و از

نوحه و افغانش ایمن لذت حلاوت از خواب شیرین نبرم ناچار در

بکشادند و آن کیادرا بیرون کردند اتفاقا طراری کامل دانا رموز

برآمد و از راه طراری میانرو

سرقت واوستاد طریق مسارقت با فاحشه عقد محبت مضبوط داشته
والا مربوط داشت بجهت استجلاب شهوات نفسانی واکتساب
لذات جسمانی با ان ظن پندار نشسته بود چون اوازه نوحه کاذب
اصغا کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست فی الحال بلا تحاشی
از دنبال دویده پیش ازانکه دروازه را ببندند رسید دربانان
پرسیدند که چه شد و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی
گفت مردی که اکنون بفریاد و فغان از دروازه برآمده برادر من است
بپرس که طوطیان شکرشکن را نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت
از تنگنای حیات فانی بقیمت اباد عالم باقی خرامیده و داغ درد
وغم بر دل پدر و عم نهاده میرویم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین با آن
برادر طریقه موافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه
بیرون شد بدنبالش بشتافت دزد و اولین راست بدارگاه رفت
و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب برآمده و چوبه دیگر در جنب
آن خالی مانده قدمی چند شمرده ازانجا بستی فرار رفت و ما به

در زمین مدفون ساخت و سنگ خون آلوده از پای دار برداشته
طلسم دار بر سر گنج نهاده تا علامت شناخت آن محل بی رنج و
تعب پیدا باشد دزد دنباله او در دمی که او بحفر زمین تدفین
ماهیه اشتغال داشت در میان دارها آمده فی الفور بر آن چوب خالی
برآمده نشست دزد اول چون از مهم ماهی پرداخت بجهة ابراز مراتب
احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دار نشینان گذشت این مرتبه از دار
چارمین نیز آدم یافت از معاینه اینحال متفکر و متحیر گردیده با خود گفت
که من همین لحظه این دار خالی دیده ام الکنون چگونه بر آن آدمی است
مگر دیده تخت در دیدن خطا کرده ام یا قلت حافظه علت نسیان
گرفته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت او مستولی شده و بواسطه تحصیل مراتب
تحقیق و دریافتن گرد از روی کار همت بر گماشته پیش دماغ
و بالای سینه هر چهار تن دار نشین دست نهاد تا تشخص نفس کند
و زنده را از مرده بیاد دم امتیاز نماید اتفاقاً هر چهار را بیک وتیره
یافت که اصلا از حال هم مغایرت پیدا نبود دزد از این واقعه خبر داده

در بیان آنکه

در میان ایستاده و باز برادری که مظنون او بود در آمده بینی آن شخص را باعث

بچوم فام گرفته معدوم و مسلک نفس برو مسدود ساخت آن جوان کامل هنر

بدان گونه حفظ دم و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که سبابهٔ افلاطون را

حرکت شریانش دریافتن از اندازهٔ امکان خارج مینمود دزد اولین چون

جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم تقدیم رسانیده بحکم آنکه آخر الدواء الکی

نیمچه شمشیر از غلاف کشیده بناگاه بر صورتش فرود آورد آن کامل نهاد

سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلا از حد ثبات

تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شد و از

و از افتراقش مطمئن گردیده راه خود پیش گرفت چون این رفت او از دار

فرود آمده و بدان محل رفته بحفر زمین پرداخت و ماهی مرصع را که آوازهٔ آن

سنگی از ماه تا بماهی رسیده بدست آورده بغایت محظوظ شد و بر فهم رسا و

ادراک کامل و فن بالغ خرد او ثناها گفت و از آنجا بر آورده در موضع دیگر نهاد

و بگوشهٔ فراز خم چهره قایم بست چون ماه بهره گوز از تحتانی بر آمده تا حست هاتا پر

از شعاع جواهر رخشان خویش نورانی برآمده ساعت مراجعت نموده باز
بخانهٔ لچمن آمد روسپی چون زخم تازه بر صورتش دید کیفیت استفسار نمود
چون طرار بحفظ سررشتهٔ راز کوشیده در کوی حقیقت بار نداد و این
زر را اصلا با لب ایشان ساخته گفت ازین مقوله اکنون نقش برمیاد در دو جراحتی
بدست ازکه این جراحت بهرهی اعانت نماید روسپی سایر پرستاران خود را
که هم پیشه و هم کیش او بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که تا بسی
هنگامهٔ شادی گرم و رایج در جرکه مشتاقان شماست هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی
کرشمه سنج عشوه ساز از راه ناتجم پیش آمده گفت که می دراندم جراحی
کامل هنر و اوستاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هر شب مرهم امید بر
جراحت آرزو میم نهد و پیوسته با التیام زخم تنها نیم گوشت خاتون او را
مشغول توجهات و مخصوص تفقدات گردانیده فرمود تا زود جراح را حاضر
ساخت جراح چون ملاحظه زخم کرده سربرده و استقلال جوان ازین کوفت
و بمداوت مشغول شد و دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده
بود را انم تلف

روزانه بجهت اطمینان قلب وابراز مراتب احتیاط و هوشیاری ::

باز بدان سرزمین رفت دید ماهی را از آب برده گوشه که در گرفتن
ماهی بتقدیم رسانیده بود بباد رفته و ازان درد زخم خوارش ز نا بدید ست
آتش در نهادش گرفت و دانست که معامله خبیث لاجرم ماهی دار گرفتار
دام آلام شده و بگرد از مصیبت زدگان ملول حزین و حسنت و اندوهگین
مراجعت بشهر نموده و به نشست و تا از جفای ملک بکمال و حسنت در گوشه
بنشست و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خسک مغزان
بتوهمات باطله و تخیلات فاسده و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار
مرکز تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در داد که در شب ماهی مرصع سلطان را
دزد ببرد هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای
دولت بدام آورد شب رو خسران مآل بازمون نحیث برخواسته بیارگاه
خسروی شتافت و بوسایه شحنه در انجمن جهان بانی ماربافته نطق زبان
در آمدیش گفته واقعه را از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانید

گفت زخمی بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام و واسطه گرفتاری او همان
خواهد بود ولیکن حکم جهان مطاع نفاذ رسد هر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت
خواهم که بر رسم هیچکس سنگ راه نشود و از خودی و واسطه امتناع نکردد پادشاه
شحنه را باستعانت و مددکار او مامور گردانیده او را مطلق العنان ساخت
و دزد دران شهر سهر کوی و برزن گشتن آغاز کرد و هر جراحی را در
کار معالجه و مداوا مدد بر نباشش شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی
بهم پای جراحی سر زده بخانه آن فاجره در آمد حریف را دید بر بساط
دولت ملوکانه دراز کشیده سنجرح از قدح برین اعمال گشته انشاء الله
زخمش نیز رو به بهی آورده و باندمال نزدیک گشته بمجرد دو چار شدن
زبان بستایش گشاد و گفت هزار آفرین بر جوهر طرار سحر کار که مادر گیتی
بوجود چنین فرزند قابل کامل هنرمند ناز ابدیت بی شایبه تکلف در فنون
دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد تمام عیار سراپا جوهر سرآمد الاستعداد
چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از بالا گرفت و در جهان

بشیوه دزدی

شیوهٔ دزدی از وجود از نور الانست اری هنر از کمال داشت هنرور بپایهٔ اعتبار

رسد و جوهر همین دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحض حسب طراز

شاهنشاهی قدم رنجه کن که خسرو کیهان خدیو انتظار مقدم شریف تو میبرد ان

طرار بابلا دست چون دانست که حالیا بغیر از جادهٔ راستی قدم بیرون زدن

چاره نیست گفت الحمد لله والمنه که منک نوازش تو و چابک پیشه کامل فن زر انصاف ادب آموز

عیاران پرکار طریقت طراری که بکلاه سپهر برین نردبان رسانیده و از کیسهٔ

گردون کانسه بار درست بهره برند زبان به تحسینم گشاده و نقد هنرم را

بر محک بالغ عیار آورده زهی طایفه زهی دولت زهی بخت لیکن مروت

و مردمی اقتضای آن میکند که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت

فراخ حوصلگی بکار برده بولد کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت

و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوزم و بصوابدید تو ما سپاهی

نزد شاه دریا دل می برم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شایستهٔ اهلیت

باشد از تو بوجود آید چه کنم جز آنکه گردن در پیش تو مانند موی باریک سازم بلی

جوهر منت انکه روزگار سفاک قاتل به تیغ یافت وچون در طریقه طراری منصور روقت

منم زمانه از خونم رنج دار رنگین ساخت ناچار برخواست وبدو نشاد وقتی

اجل در خدمت سلطان نشتافته ماهی را در خون خویش نشنا آورده بر هوی شکار

خوابان عرصه دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بکام امتحان پیموده

بسر منزل تحقیق فایز گشته اند هوایدا ست که اگر طرار ثانی از آفت انتقام وبلیه

مکافات شب رو اول ایمن بوده متوجه در محفل محفوظ ومکان مصون

که خصم را دست محال از لمان کوتاه می بود متوسل میساخت بر آینه خرمن هستی

خویش را بآتش بار فنا نمیسوخت — چو بد کردی مباش ایمن ز آفات

که واجب شد طبیعت را مکافات

چون آن کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت

رساند پی انکه مرتبه جهاد لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب واسباب آمال از آنجا بخشش

مهیا میگردد ومصداق این مقال انکه چون طوطی از خدمت سلطان بربرار اکرام بت

ورفعت افرازی بارگاه غریب یعنی جهاندار پادشاه مرخص گشته

جهاندار

جناح همت بگشاده و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده در سر کوی
جست و جوی جادهٔ مراد گرفت و در اندک فرصت بمرغزاری
فایز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد و در آن
مکان جست نشان دو برادر بودند بجهت تصفیهٔ خویش و رفع
خصومت منتظر و ارشسته ناامید انکه مردی از غیب برون آید و
کاری بکند نظر بر چار سوی تردد باز داشته بتفصیل این اجمال چنان است
که از ترکهٔ پدر چهار چیز ورثه شده بودند و مادهٔ منازعت و منشاء مخاصمت
تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت میگرفت یکی کهنه دلق زده دوم
متکای ریسمانی سیوم کشتی چوبی قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت
اگرچه متاع مرجات بود و در نظر مواد ادبار و ارباب اختصار نمود اما
باعتبار معنی حل خانهٔ قارون نسبت با بها تحانکی نمی ارزید و با دلق و اجوال
باد قیمتی بهم آورده و شایگان چون شئ رایگان قدری نمیداشت
چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع رقم از نفایس روزگار

اقمشه

امتعه

و اجناس غریبه بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر

و هرگاه که کسی میخواست از دور سنبا طامی توانست کرد همچنین از ان

متکاهای جواهر بی نظیر ابدار و لالی دلپذیر شاهوار و سایر فلزات که

در زیر سقف فیروزه گون از نتایج بحر و کان بمنصه امکان جلوه وجود

می یابد بمجرد تصور مستحضر میگشت و از ان گذشته که مالامال رحیق الذت

نامتناهی بود دیل دریای رحمت الهی از ماکولات و مشروبات مفارقه و

و غیر مفارقه که جوان سالار قدرت بر روی این جندله ادیم مهیا ساخته

بی تعب انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض آن انموذج سریر سلیمان

علیه السلام بود دم از باد میزد زیرا که هر که از ان زیر پا داشته بر همه از مشرق

اراده مغرب مینمود با اینهمه بعد مسافت در طرفة العین بمنزل مقصود

فایز میگشت طوطی چون برین حقیقت آگهی یافت در طرفة العین بر فرق میگشت

نشاط فرزخه سرای اینها شد و در هوای طرب بال افشان شوق

و از انجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت

دلبند

وکیفیت اشیاء و ماهیت جوانان بمعرض بیان آورده گفت درینولا که
مهم عظیم دامن گیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال شداید و صعوبت
در پیش و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت دران است که آن اشیای
غریبه را که یکی ازان در کارخانه ربع مسکون موجود بودن از دایره امکان
خارج است ازان جوانان بمعرض بهر عنوان که میسر آید اشتراء نمائی و بدین
وسیلت بلا رنج و تعب بدیار جانان فایز گردی اگرچه با وجود منصب
امانت آلوده بودن خیانت کشتن از آئین دین و دیانت نباشد
اما بمقتضای مصلحت وقت صلاح اینچنین آلات غریبه مقصوده را که محض
لطف خاص الهی از عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست
دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب چون درخم
جوش می زد بهوا برید آن مرغ در نا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید
و در سه شبانروز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده
جوانان که از دیر باز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن اورا

از جمله مغتنمات الکائنة داوری بدو رجوع نمود بدنش شهزاده زمانی

تامل بکار برده وگفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعه فکرت

برتخته تصفحات میزنم نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که چوبه تیر ممکن است

از خانه کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگر بسمت غرب

رها کنم و رشیار را باعتبار مسافت بین السمتین در وسط چوبی برزمین نهم

و هر یک از ایشان از آن جای وسط بیکبار دست زده بسمتی بدود

هر که تیر را زودتر بیاورد و خبر که مرغوب طبعش کرد وی برحمت تقسیم خود

بر دارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد ایشان نیز ازین معنی را

مستحسن داشته تن برضا دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفته بجهت

گرفتن تیر از خانه کمان روان شدند شاهزاده وقت فرصت را

فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در برکشید و متکا در گردن حمایل ساخت

وکشتی از کمر او بخت و برنعلین برآمده اراده کرد که بشهر منوره

که مسکن بهرور بانو است برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار

بدرست [illegible]

بقدرت کامله اش اسمان سبت تا چشم نهم اند خورلا بر دروازه

مصر مینوسواد دید چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع

نتوان کرد در اندک زمان بی تعب ترددی در نوردید و طوطی همایون بال

چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

چون جهاندار بشیوهٔ زندان خاک بر دروازهٔ شهر فردوس بهر

رسیده خواست که باندرون در آید جمعی از سرهنگان سلطانی

اورا گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه در ان دیار فرخنده اثار رسم مستمره

و قاعده مستغره بود که هرگاه غریبی از جائی وارد میشد اگر همه فریدون

فر باشد اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض

واقفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند کمان خدیو خرد پرده

چون از راه دفعه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن راست روضه

عشق دوردنج حرام میدان طلب بر گماشت با وجود لباس قلندری

دقیقه

دکوفت دریوزه گری اوضاع و اطوارش را منافی آئین مسکینان

یافت و شماره شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم

آرزوی استجابت پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده دیار ماست

از کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر شد شاهزاده نقاب

سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بکردار

قاعدهٔ دانا ادب و ادب شناسان خرد معروض داشت که وارث

تاج و نگین کشور هند فردوس قرین ام و نازپرور مهد دولت و اقبال

از انجا که کارها در گرو تقدیر است بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله جنبانی

ارادت شوق بدیدن این دبستان فیض نشان در دل مبرهن گشت

و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاده ناچار سر از فرمان

برداشتم و بحکم آنکه   مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر قلندری را

بر شاهی مقدم کرده دل از دولت فرماندهی برداشتم و رنج راه و تعب

تردد بر خود آسان گرفته باحراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم لله الحمد والمنه

که شرف والا خدمت و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبانی دست
داده پس از تحملات هزاران شداید سعود دولت بساط بوس اقدس میسر گشت
اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت
نماید جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد که جان خسته دلان سوخت در
بیابانش پادشاه خود دین خود خدا چون سخنان پسندیده و کلمات
شایسته از زبان و در بیان شاهزاده رضا که بر قانون قاعده شناسی
و ادای آداب ذاتیش که دید آمدن رسول و آوردن نامه
مبنی بر قاعده خلت و صداقت و گذارش پیام بهره ور با نور خاطرش
عبور نمود و از شیفتگی طرز و برشتگی باطن و شیدای طبع و التفام خاطر
و انکسار درش دانست که این شاه قلندر لباس بوی که خرسند گشت
لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را از شناسائی این معامله
وانماید دشمن سربسته بعرصه شهود آرد لاجرم از شناسائی تغافل
شده دیده و دانسته بر دو نادلی زده گفت که این قلندر گدا

وگدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دور تر

براند که بواسطهٔ گرمی بازار و رونق هنگامهٔ غربت و اعتبار خویشتن

کیفیت را بر خلاف واقعه بعرض رسانیده و بجهة آنکه در چشم مردم

وقعی و وقاری بیدا کند بر آستین حمل خود بدروغ طراز بزرگی بسته

و بسکه سفاهت بر طبع نابراستش غالب است پی نبرده در روشنی درایش

چراغش افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد بادشاه

اگرچه در ظاهر پای غبار رسوائی بر دامن جمال شاهزاده عالی تبار ریزد

و او را رشته از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کس آن هوشیار باطن مدار

مو که از صورت بمعنی راه تواند برد تعین فرمود تا پیوسته آگهی جوی

احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال اوقات شبانروز

او کماهی تفحص یافته پی کم و کاست روز بروز بعرض و اعلان اسرار از دلایل

خسروانی ویکان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقایق

استخبار و اخبار نامرعی نگذارد

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد
هرمز را دید در کسوت خاکستری خرسند گشته و این
خاکستری گزیده آثار ملال بر ناصیه حالش پدید آمده
شاهزاده رسیدن او را دران دیار غریب دانسته
پرسید که در کشور بیگانه و مردم نا آشنای بچه کار طرح
اقامت انداخته و از خان ومان آواره گی جسته ناکنج
درسرای چرا ساخته و بچه مصلحت اینهمه رنج و صعوبت بر خود
گماشته هر هزر بحکم آنکه رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
بحفظ مراتب حزم مانی الضمیر خود را درمیان آورده گفت
فرمانده این ولایت دختری دارد مهرور بانو نام چه دختر
یکی تابنده اختر سپهر حسن و ارزنده گوهر دریای جمال مهر
جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده
ماه از شرف غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غایبانه

چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتاده و از بزمگاه
خسروی آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین
کشور شتافتم اکنون جنون وبال شده و جان چون شمع
بر آتش دل گداخته و سامان کار اصلاح پدید نیامده
و رایحهٔ بهار بمشام دل فایز نگشته و از ناساعدی بخت
جام تمنایم بر امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمکار
و شاهد مهر دیدار چون من صید لاغر را بفتراک بستن عار میدارد
و با من خاکسار خاکنشین کوی شیدائی توجه فرمودن کیش
نشان دلبری داند   گداخت جان که شود کار دل تمام نشد
بسوختم درین آرزوی خام نشد بدان طمع که بمستی ببوسم
آن لب لعل چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد لیکن مژده باد
مرترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهة دست
جمعه با دل نرد عشق تو می بازد و در عرصهٔ عالم گلگون آرزوی تو می تازد

ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده با مهر لقایی مبارکت را
آن ماه در خواب دیده اکنون بفرما که از مسند اقبال بخاک مذلت
چون افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چون رسیدی و کلاه فقر
بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در وهله از استماع مژده
مقید شدن هرمز در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش
بخم صولجان طره آن حور فریب و لاف گرفتاری زدن و در کوی
طلبش بر خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت سوخت اما از مژده
مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعه دل جانان برشد و از سبز گشتن
نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن انواس پذیرفته تسکین یافت
و هرمز را در خلوت کده راز خویش بار نداده از آنجا بیرون شهر رفت
و در باغ خاصه بهره ور بانو ببوی آنکه شاید باد صبا رایحه جانان
بمشام جان فایز گرداند مسکن گزید و بآئین مسکینان خاک ره
و گدایان خاک نشین از شعله دل آتش افروخته خاکستر طلب بر چهره مالید

رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره دل لخت لخت جگر از بر و بر بر
نهفت آری چشم در دامان حجاب مسیخت و از رنگ گلگون رخسار
چون لعل بدخشان مژگان را رنگ عقد پرون و نجبه مرجان ساخته
از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می ریخت و روز
و شب مونس تنهائی و رفیق هکام بینوائیش خیال دوست می بود و همواره
آرزوی خاطر تمنای وشش وصال جانان نه همدمی که دمی پیش او راز دل
باز گوید و نه همنفسی که نفسی نزد تش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که
ندیم دانا و مصاحب مهربان بود لهذا گاه بیگاه از آتشکده سینه
هزاران شرر غم جانسوزش ریخته و از اندوه دل و سوزش باطن حکایت
کردی و بجهت چارهٔ کار و بنش رفت مهم خود استعانت کردی

طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و طایر دانا بود چون شاهزاده را

در کمال بیدلی دید

همنفسی

درکمال ملالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملامت دیده از راه مصاحبت
و موانست بسخنان تسلی امیز و کلمات تسکین انگیز در آمده گفت ای
سردفتر عاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان والا ازین که روی چند از
بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل ارزوی در چمن خاطر
رنگ و بوی مراد نمی پذیرد و خود را در نشیب غم و کوی الم افسرده دل
و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی یکبار فرو مگسلی
نه دانی که صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ کون و مکان پیچیده است
اخر غنچه ارزویت به نسیم مراد خواهد شگفت و نخل تمنایت بار امل خواهد اورد
روزگار را این رسم کهن است و زمانه را این ائین دیرین که
تشنه لبان وادی تمنا را لخت سراسیمه سرا لگاه یاس سازد چون سرگشتگی
و والهی با قصی غایت رسد از ظلمت اباد غربت و کربت ایلاس یکبار
نجات داده بسر چشمهٔ مراد فایز گردانند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را
اختیار کرده و طرز بیدلی را و شیفتگی را احداث نموده پیش تو از چندین

سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند

وکوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارکلهٔ ستانی ست

خرد خود فریب و صعوبت و شدائد که در طریق برنشست و فراز عشق

بانها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب میشود هنوز

عشر عشیر آن بحیز نرسیده آخر الامر اما کو هر مقصود از قعر دریا و محن و الآم

آورده اند و بعد از نوائب بسیار و متاعب بی اندازه بمراد خویش دست

یافته اند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و ای مونس غمگسار میخواهم که بحقایق

آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و چاشنی خواران مایدهٔ عشق و

رشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیت شدائد که انها را درین راه بروز آب

رو نموده آگهی بخشی و باز از سینه حال نومیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود

رسیدن بیان کنی طوطی حکایات رنگین و روایات دلنشین ذوقی

عاشقانه که طبع باستماع آن رغبت کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن

حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل اند و هکین شاهزاده اندیشه کرد شور

که مطالب جلوه داده ...

که هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام ازهار مرام هر شب داستان
دلپذیر و افسانهٔ بی‌نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح
شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آیین دلکش بمعرض بیان آورده
دلفریبی نماید و نحوی که او را از آفات جنون ایمنی بخشید

آورده‌اند که در شهر ختن فرماندهی بود فلک قدرت سپهر سریر
پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمتش را چون
بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن
سبزهٔ نورسش بتازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله
دو دیده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته و چهرهٔ بختش روزگار
باب آفتاب شسته ابیات کشیده قامتی چون تازه شمشادی به آزاد
غلامش سرو آزاد دو لعلش از تبسم در شکرریز دهانش در تکلم
شکرآمیز بخنده از ثریا نور میریخت نمک از پستهٔ پرشور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کیقبادی گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی
و همواره به شکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخجیر بر شبدیز باد پای
گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از تیر شستش مانند گور بر زمین آمدی
چون جرم گور پشت قرین ساختی شیر گردون بدامش افتادی روزی
بساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی پدیدار گشت
اما کشتیبان ناپدید بود ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح رستواب
ورزیده لحظه بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق
شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و فرشش عالی حسن تمهید پذیرفته نو کوکبی
هلالی است پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منزل
مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر منور بابهار ان
زینت و فرش از آفتاب یک تنه تنها نشسته زلف مانند مشک تر
بر ماه دو هفته پیچیده و ابرو در شایان معبر بر تارک عنبر اطناب
بار کشیده نشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد و کمند

که بازار

طره تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ نعبد می‌آلود ابیات

تازه روئی چو نو بهار بهشت . کش خرامی چو باد بر سر کشت . نمک چشمه زنگ

چشمه دور همه سروان ز خاک او بر نور لب چو برگ گلی که تر باشد

برگ آن گل پر از شکر باشد چشم چون نرگسی که خفته بود فتنه در خواب

او نهفته بود آب گل خاک ره پرستانش گل کمر بند زیر دستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و ماند ماهی بدام طره مشکین فامش

افتاد و گشته بسان باد بر روی آب بگذشت و ملکزاده از استیلای آتش

دل چون خاک بر روی ره غلطیده خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند

بدین حال آگاهی یافتند که ملکزاده چون ماهی بدام ماهی افتاده بیهوشی او را

از حرارت تموز زفتاب الکاشته بر صورتش گلاب ریختند چون فایده:

نیامد اسپ و بتصور معجزه بدانان التجا بردند و بدانستند که پری زاده‌اش

زده چندانکه خردمندان بکرد چاره برآمدند ره بجای نبرده در بس کوچه

بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا تغیری راه یافت بلکه آناً فآناً متغیر تر شده

لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک ازین معنی بغایت متألم گردیده ۱

رو بطایفهٔ فلسفه و حکما آورد و این گروه حکمت کیش دقیقه دانش

اندیش نیز هر چند براهین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ

عقل کارشناس استنباط مداوا نمودند دست تدبیر بدامان امید

نرسید و علاج سودمند نیفتاد ملک حرکت شریان کالشی را البته

تشخیص انجماعه در کل نیافت آری داد عاشق نشود بمداوای حکیم چون

ازهیچ راه چارهٔ کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست

بر زمین عجز گذاشتند ملک را دل از غم فرو زد بان و دل را نهبند

بر آتش یأس بسوخت و از جمله استعلاج بی‌طاقت شده‌اند در داد

که هر که ازین نایرهٔ بلا از سر ملک زاده منطفی گرداند خراج یعنی از ممالک

خویش بدو تسلیم نمایم در اکناف ممالک اقصا و ولایتش این

آوازه در افتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده

جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پیر وزیری که از عهد طفولیت با ملک زاده

همبازی قدیم دبستان ظهور

هم بازی و هم دبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت
برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بر سر بسترش رسانید و دید گونه
گلشن رنگ ریز گشته و بر در چنگ دهان مهر خاموشی زده با خویش
وارستنها طرح بیگانگی انداخته بگوشش جنون پهلو میزند بسر انگشت تعرّض
نبض حالش دریافته حجره از غیر به پرداخت و در خلوت استفسار
حال نموده گفت سرپوش حجاب از سر طبق راز بر دار رشته ما فی الضمیر
خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش
خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره جبین است
از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری ببال در اوج پروازگاست
بافسون تدبیر در شیشه فرمانت نشانم سوی اگر باشد چون شهزاده در سنگ
چون آشیانش آورم فرا چنگ در مرغ شود هوا بگیرد هم چنگ نیست قضا بگیرد
ملک زاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از
لوح جبین آیت سرنوشت بخواند و مد باب چاره گاه خود استمداد کرد

بسروز یر کمر یاوری بر میان همت جست بسته گفت از عهده کام طفل نهال آنند گشت
در مزرعه دل نشاندم و جوهر جان را در راه وفایت درباخته در کیسه کالبد
باشد سر از خدمت بر نتابم و بهر چه رایت اقتضا فرماید سرموی از خط فرمان
تجاوز نکنم ملک زاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل
شکسته خود دریافته از سرشار ناتوانی برخواست و گفت تدبیر آنست
که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنم اگر از مساعدی
بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان
بجانان سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور است چون اساس
کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر گنجینه را برداشته و دست
امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرابرش راه یابد
غریب بر وطن گزیده بسیجی که هلال رزرا ندو دآن بدر آسمان جادوئی
روح گرای ترددی بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت و بحکم آنکه دهر راه
که هر دو راه بندیش هر نشیب و فراز ی در رنگ دامن کوه و دشت

بدرنه صعوبت

نورد دیده صعوبت راه و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران
صحرای جانکاه از بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان
و دنبال دل بریان می شتافت بدین نمط پاره از خط جاده طی کرده بودند
که شخصی را دیدند از عقب بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که
خود را رفیق این آواره دشت غربت گرداند چون بمجتهد تمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری بدین شتاب
کجا میروی گفت مردی ام ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه شکار ماهی میکردم
و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انفاس میبردم اکنون که ملک زاده
غربت اختیار کرده یکبار رو بر پای تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت
که از خانمان وداع گفته بدنبال شتافتم و دل نهادم نیت پس غربت
که اگر در راه نوردی پیش شما به برزمینی گام یابند یا در سبیل بحر تردد
گشته بیایم تا مات و تصدیع بی سرانجامش برم و معلوم کنم که کدام است و کجا است
ملک زاده از همین سرخوش باده نشاط گشته رسیدن این جوانرا فوز عظیم دانسته

برسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بروی این آب رفته باشد جوان ملاح
دمی نظر توجه بدریا گماشته گفت آری فن کاملم چنان خبر میدهد که
کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال گذشته ملک زاده
رفاقت این جوان طی هر پیشه بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز باده
امید یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شده چون
چندی از راه دیگر نشست دید مردی کهول از دنبال چنان تندی
می آمد که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید دست ترکام زدن
آغاز کرد برفاقت ایشان همداستان شد پرسیدند از کجا میرسی
و مرکوز خاطر اراده کجاست گفت از شهر ختن میرسم و عزم همراهی شما و آرام
مردی ام نجار نه در فن خود استاد و در پیشه نجاری سرآمد استعداد هنر ام
کار قلم مانی میکند و بر ریشه من بر نیان آذری طعنه میزند از چوب
چنان لعبت شیرین تر میتراشم که شاهدان صلح لبان فرهاد کوه
جان نثارش کنند و بدانگونه فقیر دلنواز بسازم که ساکنان قصور جنت

ادیم طاقتش

از بهر طراز نقش سپهر نما بنا چوب زر ار زنده صیقل بدان مرتبه صفای سخن جلی

بخشم که طوطیان شکرخای خرد زبان بتحسین گشایند و کار بالادست

من که دست فکرت هیچ مهارس بدو نرسد آنست که از چوب کرسی تراشم

که بی سعی بال چون مرغ در هوای پرواز آید و کسی را که برد جلوس

نموده اراده جای کند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتمین باشد کیوان گردار

اوج گرا اگر دیده در چشم زدن فایز گرداند در حینکه ملکزاده چون مهر انوار

از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش منور ساخت

و در کنار دایه سعادت مایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار

گرفت مهد دولت عهد بهر شش مهیا ساختم و در جلدویش سرمایه دولت

عظیم بدست آورده از چنان نصیب کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درینوقت

خواستم که حقوق سوابق انعام خداوندی را بوسیله رفاقت لازمه

خود ادا کرده ام و درین غربت بر دخشت و کربت انباز بوده خدمتیکه

شایان حق گذاری باشد بتقدیم رسانم ملکزاده وجود تهر امود این نجار را

از جمله مغتنمات انکاشته براد ارک دولت وصل مطلوب و نیل

سعادت وصال وصول بار دلیلی قوی یافت و به تیشه امید ناهموار اجای

یاس از روی خاطر تراشیده بیشتر روان شد صعوبت راه و شداید

سفر بدان غایت بود که هر کام که می نهاد ناد در کام نهنک بلائی افتاد

و در هر قدم دریای عنا از کران میکذشت و در هر نفس طوفان بلا

خذلان فوزان میکرد ملاح لب ان نوح علیه السلام هادی کشته

الغریق لجه مستلاطم محن و الام را بجانب کنار از دست رفته مبرد و در فیق

دیکر طایق العمل بالفعل می شناختند و روز و شب بکردار باد وران

بیابان اتش بار کام میزدند در اثنا و راه پری را دیدند سمین مری

بنفشه قامت دریای درختی مثبت استخوان را به ترکیب کاو باهم

نظم داده ابر بران می باشید بمجرد سریان آب عروق و اعضات

بران عظیم رمیم بهم پیوند یافت و کوشت و پوست پدید امده

معنی انظر والی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما در صورت آن کابر اصحاب

بینش کی دارباب البصر

بینش وار باب بصیرت اشکار گشت و بحکم قادر ذو الجلال که بحسب همت
صفتی از صفات خاص اوست جان در و حلول نمود فی الحال برخواسته
بانگ زدن اغاز کرد تو گوئی من الماء کل شیء حی انیمعنی داشته
از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهاد انها استیلا یافت و از
غایت استغراب و نهایت استعجاب چون پیکر استخوان بر جای خود
ساکت و ساکن ماند مدبر و زیر کلمگر زاده گفت ای غایه ریب
و تشابه و شک این پیر خضر علیه السلام است که آب بقا در کفش مهیاست
همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندر نمود و آورده که درین دشت
مردم خوار دوست همتش طلب کن و سر بر پایش بنه تا باشد که دست
گیرد و غبار قدمش توتیای دیده خود ساز تا چشم تحقیق منور گردد
و دست افتقار بدامان افتخارش زن از ظلمات غم نجات بخشد
ملک زاده همچنان کرد که از روی تضرع سر پیش نهاد و خاطر مورو صد داشته
بجهة حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من

منحنی که از غایت ضعف بسبب پای دستگیری عصا پا از جا نتوانم برداشت
چه میگشاید ملک زاده گفت ای پیر صورت جوان معنی امید ما بر باطن
مشکل گشای تست نه آنچنان ظاهر همانا تو مسیحای زمانی ما جان شده
کوی تمنا و تو خضری و ما گم شده راه امید خدا را از پیش خود محروم
مگردان و از حال ما مشتی مستمند نگاه عنایت دریغ مدار پیر گفت
من نه خضرم و مسیحم بل مردی ام در خود بر روی خلایق بسته و از مواصلت
مردم بسان وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار
انقطاع گزیده درین نزدیکی بسر زنی ست مردانه و از از تعلقات دنیا
بی ثبات رسته و رشته همت بر ارباب روزگار ناپایدار
افشانده و از عمر اناث تا فرجسته در بیابان باحراز مثوبات
عقبی امر ور گشسته دختر صالحه رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن
مرد سیرت اوقات شبانه روزی بعبادت ایزد پاک بسر میبرند
وجه معیشت انها بر شیر این گاو بود تصادر شیری گذار کند و گاو را نخورد

۲۶۲ روزی رابها

مدتی روزی برایشان تنگ شد بجهه حفظ بدن و قوت طاعت از هیچ گیاه
قوت میکردند خدای تعالی مرا رای عطا کرده که احیای قولی از این خامگی است
چون درین دشت خونخوار بعجز این دو بی نوا بدرجه کمال رسیده شکیبائی
آن کرم روزان بادیه یقین و مربع نشینان چار بالش توکل بدرگاه
الرحمن الراحمین رو قمع آورد و مرا ارتقا شد تا آب بر استخوانهای
بوسیده وارز هم متلاشی گشته برگ و بار شدیدگاو بدستور قدیم از کتم
عدم بعرصه وجود در عالم اسباب ذریعه روزی شد جز قطره ابی از مدد
دیگر از نهادمن متصور نیست اگر بدون احتیاج باشد دریغ نکنم ملک زاده
گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بعجز ما بخشائی و خوار از راه
کرم بر روی کار ما بدار یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج
و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فایض الجود تو تقویت
تمام دست میدهد پیر را عرق عاطفت بحرکت آمد و با ایشان در راه
رفاقت همداستان شده دشت بیمای کربت گشت

ملکزاده از آنجاکه

برفاقت کثیر المیمنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت

و بقدری طی مراتب تردد نموده ببیابانی رسید که هوایش چون هوای

دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز التهاب آتش

بیابان آب جحیم قطع امعا مینمود و دم بدم بهیچ گریه بدماغ میرسید و

و در کاسه مغز را میسوخت درختانش مانند افعی بسم قاتل آلوده

و گیاهایش بسان ارقم هلاهل آلوده جهنم ازین عار که بدو نسبتش کنند

باتش تشویر سوخته و زمهریر ازین غصه که باو تشبیهش دهند در یخ انفعال

فسرده چو پشته پشته در رو راهها خار و خاشاک چو پاره پاره

درو خانهای زیر ریگ روان بخارهایش درون مار و کژدم از

حرارت بادهایش درون شیر سر زده از حیوان زنگ عنی برداهایش

برده همای زر استخوان ما فوذخیره های گران زبیم دیو بدل در

همیگداخت حنیز زباد سرد به تن درهم فشرده روان ازمعاینه

چنین حال

چنین حال هول انگیز هوش از سر ملکزاده به پرید و اضطراب بر طبیعت
استیلا گرفت و اصحاب هزار همایکی چون بید از باد لرزیدو از فرط
غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده از ان پیر پر نور پرسید
که با اینهمه بیم انگیزی و بلا خیزی این چه مکان ست و چنین هولناک چرا شت
که از بدهوالش اتش دوزخ اب میشود و از هوایش عذاب جهنم بر جوش
می هراسد پیر حقیقت اگاه جهان جهان میگفت که این سرزمین مسکن
عفریتی ست از عفاریت بزرگ ملهل نام قوی هیکل بدهیت سهمگین طلعت
جهانی را خراب کرده و عالمی را فرو برده و درین نواحی هر جا که شهر و
قریه بود همه از بیم شومی ظلمش ویران گشته و مردم این دیار یکسر لقمه
این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجویی و تا صد فرسنگ پیرامون این مکان
محوش نشان ادمی زاد نیابی و نقش سم گور و اهو نه بینی بلکه هر دد و
دامیکه بود همه را تناول نمود با فیل و کرگ ناشتا و شیر و گرگ لقمه وار
فرو میبرد و درین دشت که بهر طرف روی اری و ابادانی نه بینی

شهر را همه بوم و چغد گرفته و در چمن ها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف

خلقت ازین صحرای مردم خوار از جمله محالات است مگر وقتی که وجود این

ناپاک بخاک عدم در آید ملک زاده گفت ای برخوردمند همانا در میان

ما و تو درآمد تری فکری بیندیش و رای بزن که از راه این سنگ بلا بلکه

کوه عذاب برداشته گردد پیرکه بر کام طریقت آگهی بود گفت چنان تقریرست

که دو هفته اول ماه که زاید النورست به شبرنگار پرداخته هرچه جنس جانی

و جانور شب بود فرو برد و دو هفته را که آخر ماه ناقص النور باشد بوم پردازد

و اصلا دیده باز نکند و در هنگام خواب مهمش میتوان ساخت و باسانی مطموره

مرگ میتوان فرستاده اما اگر در بیداری جهانی جمع شود و عالمی گرد آید

دست برو یافتن ممکن نباشد چون تاریخ بشمار در آوردند اتفاقا مهره ماه

در کفچه مار به سیر پنهان شده اهل جهان را درصدد رویت درنش

ملکزاده سلخ ماه را غره اقبال پنداشته و دیو را دلیل بیداری اختر

خویش دانسته فرصت وقت از جمله مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت مدافعت

الا از نسم بلا

آن برگشته بخت استمداد نموده هیچکس را قدم جرأت بر بساط جسارت
نتوانست گذاشت و هر یک از بیشه خود جداگانه وانموده روی توجه
بسوی بسر و زیر آورند و گفتند که هر یک از ما برای ممارست هنگام
بهترین وجه از عهده آن بر آید و دفع غنیم خاصه بتدابیر صائبه وزرای تعلق
دارد بسر و زیر چون از پهلو تهی کردن و بخویشتن داری کوشیدن یاران را
بتعیین دانست که چار ناچار برگ و دوچار باید شد از روی کمال تهور
و بسالت تعهد این مهم نموده از خدمت ملکزاده مرخص گشته عنایت ایزدی را
که چاره کار بیچارگان و متکفل مهمات متفرقان است بیاریگری خواسته
و دست امید بحبل المتین توکلی که بهترین وقایه درماندگان میدان عجز
و انکسار است زده بعرصه بلد شتافت چون پاره راه برفت از دور عماری
بدید که دیوارهایش به برج افلاک پیوسته و باغش به بارگاه سپهر فراز رسیده
از بیم عفریت بظل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان
بدروازه رسید و برفتاری که صدای پا بگوش خود نرسد اندرون در آمده

اما از غایت هراس لبانش میلرزید و تیر سنانی چون نمک با جگر
میگداخت و زهره از بیم آب میشد و دل مانند زبان قلم از هول
شق میگشت ناگاه نگاری چابک و نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه
میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش نقد جان نثاری می ساخت و دل بر آتش
رخسارش مانند دانه سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شده هندوی خال
سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده آن ترک سیه مست نگاهش از گوشه عمارت پیدا شد
چون از تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش برفت و مانند
پیکر دیوار بی جنبش و حرکت ماند آن سرو جویبار رعنائی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد و از حقه یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرفته
نادان ندانی که اینمقام مسکن دیو خون آشام است و در اینجا مرغ
نتواند بال کشاد و مگس طنینی بباز و کشید بپای خود بکام نهنگ
چون شتافتی و خود در لعبه اژدر الکام بدام مرگ انداختی مگر از زندگانی
سیر آمدی و از حیات ملول گشته جوان گفت ای پری تمثال سخت مشکلی

درکشی دارم

درین دلارم و دشوار مهمی پیش نهاد خاطر گشته اما تو بخت مشکل خود را حل کن
بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهره بهار زینت خوارتر از خار است و ماه
در برابر رخ نگار زینت بیقدرتر از ماهی بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست
چنین عفریت چسان دل نهادی مصراع عجب باشد ز تو ای گل که بنشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در دل بینی آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن
لولو تر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم
از چمن خسروی و دری از درج شهریاری زمانه نژاد بنعم خوانده و پدرم گوهرم
در سلک ازدواج شهنشاهی کشیده منوچهره نام که از سلطان روزگار باج میگرفت
و از فرق خواقین جهان تاج می ستید این دیو بخت مردم دیار ما را بتدریج
یکایک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بمردم
سکنه ابزار فرو برد پس از چندگاه که جنس دیار در هیچ شهر و قریه این دیار
نماند بمشکوی خاص خسروی درآمد و کنیزان یاسمن بوی جنبیلی اندام
که طعنه بر سنبل صندل گون میزدند و پرستاران بی ربایی زعیب گرفته و

وجود نیمی نهادند همه را فرو گرفت بعرصهٔ عدم فرستاد و تا آنکه در حرم سرای سلطانی

غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند و روز دیگر این عفریت

سیاه بخت سر زده بیامد و شاه را بر مثال صعوه گرفته ببلبل جانش را

بگلستان فردوس فرستاد و مرا بر در رشته بدین ویرانه جایگاه آورد

ابیات بارید بباغ ما تگرگی در گلبن ما نماند برگی ماهی شبی از فلک در افتاد

سروی سهی از چمن برافتاد در خاک نشاند روزگارم افتاد خزان بنوبهارم

اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی

جوان تمامی سرگذشت باز گفت و بر ارادهٔ خود آگهی داد آن ماه از استماع این

اینمقدمه تبسم کرده گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل

نتوانی شد و از عهدهٔ اینکار قطعاً بر زمین افتاد بلا شتاب تا بیداری

بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیمای اگرچه سخنان

جانوازت دلنشین خرد دوربین است اما نشنیده باشد که از جور دوران

بهمین تدبیر صایب کارهای بزرگ بوجود آمد و مور ضعیف بمدد کامل عقل که

که پیل

کوه پیکر را از پا درآورد و اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل
این مهم میتوان شد آن مشتری شمایل گفت بدانکه از هیچ در مرگ بدو راه
نیابد الا بدین عمل که زنبور سیاه بدست آورده پر و بالش بعسلی
اندرائی و بدماغش فرستی عفونت را بمجرد این عمل خارشی در دماغ پدید آید
و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زدن زنبور بدر افتد
فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین برابر باید و اگر زنبور در دماغش
بحالت تافته بمغز فرو رود و دمارش مزمن کرده در ساعت
بعدم گراید جوان گفت اصلا از هلاک خود نه هراسم و سر در سر این کار
نهم اگر بهمین همت والا اینکار رغبتی بانجام رسد عالمی را از بلا نجات
بخشم و الا فدای ولی نعمت خود شده باشم این را بگفت و
خود را بحفظ الهی سپرده سپر توکل بر رو کشیده بجولانگاه دیو
درآمد و دید تا پیلی بمشابه کوهی در افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد
و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یکجا جمع

والموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و برلنداوم بی ستون

گردارش پهان تا خرس موها بلند رسته چشم ادمی زاد از دیدنش خیره

میشد و عقل از تصور صورت زشتش و ترکیب شومش تیره میگشت

اسباب بود عفونتی از وهم تا پای آفریده زخمهای خدای حرس

پشمی گراز دندانی کاژدها کس ندیده چندانی پشت تو هی ورو

خرچنگی بوی گندش هزار فرسنگی ببینیش چون تنور حست براں

دهنی لقا ر زنگ زیران ببر و زیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دیدار

هیئتش بلرزید و دست بعروه و ثقای عنایت ایزدی زده کمر همت

برمیان تهور چست بست و برهمونی الکل اندام زنبور سیاه از میان

برگها که هما بجا رسته بود ندیدیت آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد

و لحظه بنظر تامق و امعان نظر کرده فرو رفتن و برآمدن نفس شوم

آن ناپاک را دریافت چون می اید از بینیش خاکها بمثابه گرد باد

بهوا صعود میکرد و بمرتبه که دران زمین معانی پدید می آمد و چون از دم

نحس دهانش

خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی دماغش میدوید

چون زنبور را بعسل اندوده هنگام فرو رفتن نفس بدماغ عفریت

فرستاد و خود را یکبارگی بگوشه فرار رفت و در میان گیاهان که از مردم گیاه رسته بود

متواری گردید دیو فی الفور برجست و بتندی که از صدایش رعشه براندام

کوه افتد عطسه زد قضا را زنبور در منخران پلید فرو رفته بود کاری

بکشود و غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که

لرزه در اندام گاو زمین گرفت و در طبقات ارض تزلزل پدید آمد

چون لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب خشمناک گشته

بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد تا آنکه اساس هستیش

فرو نشست و شجر زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از سرانجام یافتن

مهم شگرف بباد رفتن ز رب الجان در پای ژرف بدرگاه الهی جبهه

نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی نموده رایحهٔ نوید

بمشام امید ملکزاده رسانید و مژده تماشای مصرع قامت نازنین

آن شاه بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد بران مستزاد گردانید و مقدمهٔ
تدبیر ظفر و حکایت زنبور و عسل را بعبارات دلکشا شرح ملکزاده
از بس نشاط و شادمانی چون سبزه از ترشح نسیم بیاب بالید پیر وزیر را
در کنار گرفته دست و جبین بوسید و در آن عمارت تخت تماشای گلگشت
گلشن جمال پری نژاد پرداخته بعد از آن بر سر دیو آمده که با شکل مهیب
و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر جاهای پیر وزیر
آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از
مور نحیف و مار مار بر آورده و پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند
بشکرانه نمود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات لاریبی و فتوحات
غیبی بدست آمده مراحل بهمای مقصود شد

چون ملکزاده از آن مکان

مکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده منزل چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی آن رونق افزای هنگامه تردد بادیه انکه

ارباب آن

از آنجا آن بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد
و دیو زهره را آب میکرد بسلامت چشنه معموره قرین شد چون
گل سر از غنچه نشاط بر آورده فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سپاس
و گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه
بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمینه
گویش عبده می نوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر سده سهلترین
کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی ماه
رخان مطبوع و دلکش منارهایش بسان مصرع قامت سهی بالایان
موزون و خوش ترتیب معمورش بسان فطرت ثریا باهم موافق و
ترکیب و کاکیش جواهر دلپذیر نظم با یکدیگر مطابق اما چنانکه از
پیکر نوع انسان در مرآت دیده صورت ارتسام نیافت و پیکری
از جنس مردم در جلوه گاه چشم جلوه گر نیامد ملک زاده از معاینه
این حال که در سلسله ملال گشته بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را

بهر طرفی از اطراف شهر فرستاده تا بیابان ها پر رسته و بازار و سرا و برزن را
سیر کرده سراغ مردم جویند انها چندانکه سو بسو دویدند و شوق در تلاش و
بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منظر را چون دیده کور از جمال انسان
بی بهره یافتند و بو العجب ترانکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند
نعمت های فراخ دیدند ساز و برگ معیشت و اثاث البیت
و اسباب شرب و اکل و رخت جامه خواب و الات و ادوات
مطبخ بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم بر خاسته بقطع
از صلاح خانه رفتند از بیمی هراسی بر دل برده ازینها مستولی گشته
و بحیرت و اهمه بر طبیعت طاری شد تا نباید که عفونت مسکن با موا اطلی
بریان باشند و اسیبی برسد همه یکبار از خود تهی ماندند و باندیشه های
وحشت انگیز برگشته و از شنیدن مراجعت نمودند و ملکزاده را
بر خرابی شهر آگهی دادند ملک زاده گفت غالبا آبادی این شهر
خراب کرده هلهل است صفحه ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر

از شهر فرز

از جبان خوف پرداخته فرمود که یکی را در عمارات خسروی عبور نباید کرد باشد که

درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطانی بر آمدند

خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکشا بود و حجرها در نهایت طراوت

و لطافت لاجرم از کمر ترتیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار

طاق و رواق و دروازه اراده سیر تو ملی شد بهر طبقه از طبقات

عمارات در آمده تماشا کردن آغاز نهادن و در حیا بانهای چمن

سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند پری نژادنا گهان برسم

شیون فغان برداشت و رنگ آتشین از پرده دیده بر وجنات

ریخت ملکزاده از تغیری که ناگرفته بحالش راه یافت استغراب ورزیده

گمان برد که مگر از زمرهٔ آتشین نهادان که از مرحمت خرابها ور نقاب این

مکان سکونت اختیار کرده باشند و الا بی سابقه سبب این انقلاب

نبوده فریاد چه گنجایش دارد نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت پاس مراتب آداب که

گفت ای فرق دولت سرمایه افتخار کلاه و دیهیم وای نقش پای
همایونت مایه اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت و شورش من
باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافته هوای این چمن است
که اکنون بجای نغمای عنادل وصوت هزار فریاد جغد و فغان بوم بگوش
میرسد و درین منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش
یافته ام حالیا از در و دیوارش ادبار می بارد چون آن نعمت ناز و زینت
و فر و فرط کنیزان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار که چون هما سایه دولت
و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از یمن عنایتش کلاه گوشه
ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرد و از هیچ گوشه آن نشانی
از آن ملحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوشش
زد ملک زاده را بعد از استماع این مقدمه حیرت آگین بر جان پرسوز
و ناله جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر نیکی او گوهر سرشک از طبله چشم
نثار کرده مراسم مهربانی و مراتب دلداری بمقتضای ولا کریمان والا گوهر

بعدم اسایند

بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نمود

و از آنجا بعنایت بی غایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمده و خاطر

محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای

منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت چون از آن محل نیز انتقال نموده

بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی خسروی

پدیدار و از سر شقش آثار سروری آشکار می شد بر بستر مرگ غنوده و

بر بساط عدم استراحت فرموده و فرق تاجوری بر بالش فنا نهاده اما هنوز

تاج شهریاری بر سرست و قبای کیقبادی در بر تو گوئی همین نقش بر جا [بالش]

دولت بخواب ناز رفته است پری نژاد منوچهر را بدین حال دید

بسان فاخته بر سر سرو خویش نفیر جان گداز بر کشید و از آهنگ نالهٔ بلند گفته

ریاحین مناکب الکین از چمن نازک بر کند و گل رخسار به پنجهٔ تغابن بوستنی [ساخت]

و بهلال ناخن رخ خورشید تابان بخراشید و بسان سبزه بر خاک غلطیده

حالتی نباید نهاد که بر نالهٔ جانسوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش

گل جامه قبا کرد ابیات خندان ز غمش سپهر نالید گر ناله او سپهر نالید

زین نوحه که خون شدی از و سنگ میکرد بران عقیق گلرنگ

معجر شده از طپانچه پاره رنگ آمده تا بگوش گلوار دچون سبزه گلی

بخارکهی میخفت چون غنچه کسی نزار میرفت از آتش سینه چاک چاکش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غم ما که در شیفتگیش بهای بیهای گریست

و اصحاب نیز از معاینه چنین حال دیده انگیز همدوش ناله و همدست

نوحه گشتند در ان ماتمکده هنگامه شیون گرم شد و کار زاری و فغان

بالا گرفت ملکزاده برادر او که وقت پری نژاد رحم آورده بدان خضر خصال

مسیحا شمایل گفت خدا را دست این لجه نومیدی بگیر و قطره از آن آب

رفته در جوی تمنایش بیار پر خجسته که در خضر کیش اقبال از فرمان سکندر شکوه

و الانشش که بر سر تابی الحیات تکیه داد و بخت دست امید بفتراک

بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح ابواب امید است زده

قطره چند بر سر و روی جوان خود بده بپاشید بحکم ایزد جان بخشی

جهان آفرین

جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بر ساحل وجود انداخته جوان
زوالحال دیده از خواب مرگ باز کرده بهر سو دیدن آغاز کرد یکبارش نظر بر
جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش استاده بود از غایت حیرت
بلبل بذله سنج زبانرا به ترانه سبحانه تعالی مترنم داشت و از اقصی
غایت نشاط از کوی خرد بپهلو تهی کرده جادهٔ جنون گام سپردن میخواست
و بطرفی ملکزاده را دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر رو مالان
چون در خود نگاه کرد ناخن دست و موی سر بغایت بلند دید و چندانکه
سر بگریبان تامل انداخت اصلا پی بحقیقت نبرد و ندانست
که این حالت ندرت انگیز چیست ناچار در بحر مواج تحیر و دریای متلاطم
متلاطم حیرانی غوطه خورده از روی استغراب استفسار نمود آن گل اندام
برخ چهره نقاب از روی شاهد حال بر انداخته بر کیفیت ماجرا آگاهی بخشید
منوچهره از غایت شوق آن سرو چمنستان ناز را تنگ باغوش گرفت
و هر دو بیاد حادثات اوقات ماضی در انبساط زبان حال بعد از چندانی

که بحال زینهار راه یافته بود بر کام دل فایض گشته بتوجه نشاط بر یکدیگر گریستند
ولؤلؤ لالا از درج آب دیده بپای هم نثار کردند پس از فراغ این امر
خرمی افزا باتفاق سر منت بر پای ملکزاده نهاده چندانکه در حوصله
تصویر نگنجید عذر عنایتش بخواستند و شکرانه تفقداتش تقدیم رسانیدند
و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانیده
گفت ای مسیح زنده کانی بخش من احسانت که از وجود گرامی وذات
سامی تو در حق من سر گردان بیشه عدم بوجود آمده پیدا است
که از بدو آفرینش کامیاب تا زمان خاتمه روزگار کهن یاد نداده
شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت والا از پرده خود
بمنصه فعل آوردن همانا از دایره طاقت انس و توان بشری
خارج است اگر جان را مانند زر بپای تو زر افشانم و نقد بصر بر بالای تو نثار گردانم

اگر هر موی تن باشد زبانی ز تو رانم بهر یک داستانی بیادم
که هر شکر تو نعمت سر موی ز جان تو گفتن

چون منوچهر

چون منوچهر

بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از شیمهٔ تقدیر
متولد گشت و دو باره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد و دست پری نژاد گرفته
نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر بالش سوده با یمن و فا کیفیت حقیقت
بر زده بمعرض عرض آورد اگر از راه ذره نوازی چند گاه بسان خورشید جهانتاب
کلبهٔ مسکنت رفقا را اینجانب را بنور مقدم خویش منور کنی و بدین نوازش
سر کم برافتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا حیاتی
دیگر برین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان
و دل این نفیری بگشایی ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت
مقرون ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند توقیف
استقامت نمود منوچهر این معنی را فوز عظیم دانسته و مواهب جسیم
الکاشته مراتب سپاس مؤدی گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته
بر اورنگ شهریاری جلوس فرموده و در کم مایهٔ فرصت اکثر بلاد و

واکناف دور دست که در حیطه تصرف فرماندهی سروران بود انتشار یافت
و فراجداتان دهر و رمز شناسان روزگار در این مقدمه ندرت
آگین در دستگاه سخن گشت بعضی از سکنه این ولایت از آنجا بقیة
الحیات داشتند و از دست و دبال آن عفونت مردم خوار
نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند بر این واقعه وقوف یافته
از هر طرف فراهم آمدند و بشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و
یخرج المیت من الحی خطبه کمال اوست پرداخته در جا و مکان خود
سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشه قدیم اشتغال ورزیدند و در
اندک زمانی مواضع مضافات آن شهر بدستور سابق رو به آبادی
آورده روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرایید همانا از نفاع
چنین مقدمه عقل سوز در عالم ایجاد و وجود چنین سانحه حیرت اندوز
در جهان شهود بجهته تنبیه منکران ارباب بصیرت و ترغیب بالغ نظران
کامل عقیدت است خوشا که دیده حق بین بر روی شاهد یقین باز داشت

و در جلوه گاه ظهور

و در جلوه گاه ظهور باطنش بر جمال پردگی نشاط دوران زار زار باشد القصه
منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری
ملکزاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت
و در پاس ادای آداب و حفظ قوانین فرمان پری خود را معاف
نمیداشت و چون او بجهت تسخیر نخجیر و قید صید بصحرا میرفت پری زاد
مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در ادای
عقیدت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خمار باده طلب
بار در سر داشت که بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک
و دیده پر خون ریگ بر ساحل رود افتاده از صادر و وارد
نشان هلال آن ماه و نورچه دلش را بواسطه بلا و کرب ابتلا اندر خسته
بود می جست روزی پری زاد بتقاضای هوشیار خرامان مقام ادب
نزد ملکزاده رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای خاک کف پایت
توتیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالی نسبت بندگی و پرستاریست

بنابر خیرخواهی التماس آورده ام اگر شرف اجابت یابد معروض گردانم

ملک زاده از روی راستکاری توجه با صفا محضه فرمان داد تا بعرض

رساند پری نژاد چون در حریم عزت بار اجابت یافت بدو زانو

ادب نشست و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مد نظر

جلوه افروز نزاهت است از هر جنس مواد طرب و اسباب نشاط مهیا

لبان غنچه دل تنگ بودن و پیوسته لاله وار با داغ غم در خون دل

اغشتن از چه حیثیت اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر فرمی باشد

مرا ایران الهی بخش در انجاح و اسعاف آن بجان کوشم منوچهر

نیز بنازهٔ جان داده تست در راه دلسوزی یگانه افاق

و در طریق تعهد طاق یافت بتکلیف بی تکلف راز دل

اشکار ساخت و قصه رسیدن گشتی و گذشتن آب عشق از

سر دل و هشت و بازدن نیرنگ و نام و اوارگی گزیدن از

خانمان و بر آمدن در راه طلب بر نوراهی و نواحی محسن و

طی نمودن نیز دوازد

طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد
از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمهٔ محال غریق
بحر فکرت گشته بپاسخ سخن در آمده گفت ای شهنشاه سریر
شیدائی از پیکر بی نام و نشان چگونه توان یافت و مقام شخص
بی نشان چون توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل و مطلب صعب را
بدرنگ و ناتوانی ساخت و بتحمل و تامل بکوی مراد توان شتافت
زیراکه در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل برکاب این بارگی
نرسد مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود بگشاید که الصبر
مفتاح الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب
شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید نازنین کام ناکام در پهلوی صبر
بنشست و چارهٔ ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بست و پری نژاد کمر
یاوری بر میان دل قایم کرده در چاره گری بر آمد و تفحص بسیار پیرزنی را
که در فنون عشق و شیوهٔ محبت استاد بود و در دار الادب

رموز دانی و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراشت و
در میدان میانجی گری طبل حکمت تنهائی مینواخت و در شناسائی
قوانین استادی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس
لمن الملک میکوفت ، براه عاشقی گذار نموده گهی عاشق
گهی معشوق بوده بهم وصلت داده معشوق و عاشق موافق سازی ناموافق
بدست آورده بجهت پیدا کردن سررشته مطلب و یافتن سرکلاوه مقصود
تعین فرمود تا بهر سفینه که دلش دلیل گردد نشستا بدور ازانجاه هلال
نشین نشاتی بیاید پیرزنی که پیر طریقت ایلگار بود بر کیفیت واقعه آگاه
حاصل کرد بساحل دریا راه سر کرد و بکناره آب فراز رویه روان شد
و در هر شهری که بر لب آب واقعه بود در آمده جا بجا در در چمنستان
حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدون نیکوئی که ملک را خبر داده بود
گل محبت و بعشق الگل بر هر گلبنی که میدید بلبلان وار ترانه طلب میسرایید
و مرغوله مطلب بزبان آورده تا آنکه بشهری رسید که بحسن آباد

مولوی

موسوم بود و در هر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان
طناز بصد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان
عشوه ساز مست باده حسن و ناز سبزه زار نیکوئی و صفا صف صف اندر
کشیده پیرزن هاله وار بگرد تفحص آن ماه برآمده و در عرصهٔ پژوهش بگام طلب
تکاپو نموده و دقیقه از دقایق تفتیش نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از
رنج بسیار پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت
که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان جهانداری ست و مهر بانو
نام دارد از بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشته نشنید و چون
خورشید یکینه گرد آفاق برآید و آفتاب جهان افروز از فروغ ماه وشش
آن پری اقتباس نور کند و گل و بلبل از بهار حسن عارض آن جادو فریب
کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت خرد کارشناس و رهنمونی عقل
مصلحت آموز در چار بازار شهر دوکان گلفروشی ترتیب داده در
کم مایه فرصت به چمن پیرا زنی که هر شام و سحر حمایل گل بطرز نو آئین

ترتیب ساخته در خدمت آن نورس نهال گلستان رعنائی یعنی مهربانو
می برد طرح آشنائی و محبت انداخت و بقانون نسوان عقد خواهری
مطبوط ساخت چون دانست که رشته موالدت استحکام پذیرفته و سلسله
رابطه انتظام یافته روزی بخطی که رستین قوتش از طراز عرض ساده نماید
بدو تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت
بوجه احسن ممدوح گرداند با عنایان زن که در جان زیر بار احسان
آن دمدمه ساز خم داشت فی الفور اقبال این معنی نموده بوسیله سد
برادری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر دان فتنه کار
در اول صحبت بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حایل نوآئینی
طراز که بنهانی با خود داشت گذرانیده آن نادره دوست را مشتاق
ساخت و هم در اولین مجلس برکاینات تش الکابی گاهی یافت پس روز
چند معدود که از بوستان ترتیب گلدسته مقصود بدست آورد
ازانجا که مراجعت نمود بان صاحب سیر شده در اندک ایام

و آوردن تحف و هدایا بر سبیل علی الدوام او را
مرهون منت گردانیده سررشته یگانگی بدست آورد و رفته رفته
دوستی گرم کرد

خود را در ملازمت ملکزاده فایض ساخت از نعمزده جان بخش

مشام وقتش را برایحهٔ نشاط معطر کرد انید ملکزاده از غایت نشاط

و شادمانی بمقتضای این مضمون مصراع برین مژده گر جان فشانم

رواست نزدیک بود که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار سازد

اگرچه ملکزاده

ازانجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت هیچ وزنی که همان لحظه

پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زنان بادیه تردد

کرده و بقبیل رسا بپای شوق بهوای حسن آباد بپرورز نماید اما

بر آن آن روز بعد سعی کشتی طبعش را ز گرداب اضطراب

بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش متوجه منزل مقصود

گردد آلما بحوارض بحر شوق با ستگاه تمام با قبال استماع تن درداده

حرتوقف ورزیده و جواهر گرانبها در جلدوی چنین خدمت تکلف

بانی پیرزن که هدهد دلرزن سبای مرده وصال ان بلقیس دیدار

آورده انعام فرمود خود بجهة آنکه تا فرو رفتن یونس روز در بطن ماهیه

منوب در کرو شغلی باشد بصید ماهیه پرداخت قضارا با دلیی

نشت ماهیه بزرگ بدام ملکزاده افتاد طبع ملکزاده از چنیان صید شکی

طلب الکین کشته فرمود تا کبابش کنند و بط و باده در میان آورند

که کباب ماهیه در عالم آب خوشتر است طباخ چون شکم ماهیه چاک کرد

از درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید را شایان بود بسال

نیر رخشان از برج حوت بر آمد ملکزاده فیروزبخت از حدوث این سانحه

عشرت پای خاطر در خلخال استغراب در کشیده متوجه تماشای جواهر

ابدارش شد و بجر درست کردن نبض دلش از حرارت شوق

چون ماهیه بدون آب طپیدن اغاز کرد در رایحه محبت بمشام جان

فایز شدن گرفت گفت غلط مکنم این خلخال یکتا بیتای بوس

انعام که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن او زوداز دیده بیت

درم خواهم ان لوق

ورنه چرا نیران شوق در کانون دل می‌بخشد ازانجا که هو لکین خنده
نزد پیرزن آمده پرسید که هیچ میدانی که خلخال را اینهمه درجه
شرف که رشعه پرچه پرشی لبان ماه ساخت خاطر را منور زد
ازوی کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج دانش
بنگاه نخست شناخت وچهره را بنور نشاط افروخته گفت ای
چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب باسمان انداز که این خلخال
مهربانوست آن دولت غیر مترصده بران شگون دررد که باید ک
زمانی سعادت وصال آن سرو چمن نیکوئی وجمال میسر گردد اکنون
همونی
درینمقام درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب خارج است ملکزاده بر
پیرزن در همان حین ازمنوچهر و پری نژاد مرخص گشته بی آنکه توجه براه
وراحله نماید رخت سفر بر بارگی تردد بست و بر جناح استعجال متوجه
دیار جانان شده در کم مایهٔ فرصت قطع مراحل وطی منازل نموده
بشهر حسن اباد رسیده و در باغی بائین خاک نشینان کوی غربت

منزل گزید پیرزن که پرکار دلیل سبیلش بود بر قاعدهٔ قدیم دوکان
گلفروشی ترتیب داده کالای دمدمه و متاع هندسه در رشتهٔ
حیلت گری رونق و رواج بخشید و بجنس تدبیر رسا و رسائی فهم
بر بام آسمان علم زده در صدد آن شد که ماه را بچنگ آرد
روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته نزد آن چمن پیرا زن که عقد
خواهری با او مضبوط کرده بود در باره بُرد برده التماس نمود که برفاقتش
در خدمت مهربانو شتافته گلدستهٔ حمایل را بر سبیل راه آورد
پنکس پرستاران آن گلبن گلستان زیبائی نماید باغبان زن گفت
ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست ندهد و ادراک
صحبت مهربانو از جمله محالات باشد زیرا که او به سبب فقدان الفت
خلیفهٔ خود حمایل وار بگردن غم پیچیده است و این ماجرا بدین
که پیش ازین چند گاه بر قهرخانه رفته از آنکه بمقتضای حداثت سن سیماب وار
بیقرار است خود را بشتاب زد و ارزنگبار طرهٔ خم اندر خم خود که هر تارش

چو شبهای هجران دراز

خونبهای صد نافه ختن و تاتار است نسخه شکن مشکین بچنین موج دلاه

قضاء را در اثنای اینحال خلخال از پایش جدا شد و در میان آب افتاد

چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است و اینمعنی خود

علی الرغم روزگار صورت نمی بندد لهذا همواره در کرد و ملال بیحکسی

توجه نمیکند و در وود در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی

لبش خشک نشده پیرزن اینمقدمه فیروزی دانسته فرخان و شادان نزدیک

ملکزاده رسیده گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی بدام تو افتد و این

خلخال واسطه حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خرد دقیقه سنج که مستشار

موتمن است چنان بجا ده تدبیر رهنمون میشود که تو با سایر رفقا ازین باغ

بیرون رفته در منزلی که غیری را اطلاع در و بار نباشد تمکن گزینی و بهیچ

در محوطه احتیاط نشینی که بیگانه بهیچوجه آشنای اینجا نگردد و بمردی که

در صحبت شماست بلباس درویشان خدا پرست آئین قلندران

افشانده دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت آید

خود را فرستاده حضرت خضر وانمود بدین دستور اداء پیام تبلیغ
رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام
پیام داده که از آنجا که در باب مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی غایت
مبذول است گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر مفرد و فرد کامل است
کشیده و عقد مناکحتش را در عالم بالا که درجه والاست حسن انعقاد بخشیده
و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی وارد
محفل جنت انتفاع و تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از
بطن حوت برآورده بدان جوان لطیف نژاد داده و تعلق و تفویض مخصوصه
هرگاه در زمان معهود که ساعت محمود همانست در اینجا برسد در باب مراسم
تعظیمش دقیقه از دقایق مردم نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی باندازه
طاقت انسانی بتقدیم رسانیده و بی رعایت تهاون و تأمل این گرانمایه
گوهر درج شهریاری را بآن دراللتاج سعادت شرف وصلت بخشند.

که در حجر فقدان

که در حیز فقدان خلجان وفی وبردن ازراه بمقتضای ارادت فعل علی الاطلاق بیت

بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این بر مضمر کُج بعد از تمام مراتب بیایم تقدیری

ازان آب بقا رسبیل هدیه که شاهد قول را زیور صدق کرد نگذارند خبر بدین

تدبیر صایب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن

نباشد زیراکه پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم دامادیش

اطلاق کند و قطع نظر ازین مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و زیرکت

مزاج و رسای عقل واقع شد و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه

شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این

تمنا پرگار وار بپای سر تردد کردند لیکن آمید هیچکدام به بر باده اجابت

نگشت و ساغر دل همه لاله وار از شرب مندرج تهی ماند ملکزاده تدبیر زن را اندر بوده

امتحان داشته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر خجسته دیدار را بدستوری که

گذارش یافت دستوری او دراک ملازمت سلطان والده خود بگنج از فرا

فرارفت بیرون و بخدمت سلطان شتافته بآئین پسندیده و قانون گزیده

ادای پیام از زبان حضرت خضر علیه السلام نمود و آب را در ظرفی مختوم
بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع چنین مقدمهٔ غریب پای دل
در دامن حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب مذبذب ماند چون
پای خلجان مقصود در میان آمد یکبار در رد و قبول جسارت نتوانست کرد و
ندیمان که زانو نشین ادب بودند در ورطهٔ حیرت فرو رفته از غایت تعجب
لال گشتند تا آنکه سلطان پس تأمل سرمای ابحیات بکشاد و در اراده
امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که پیام دوست شنید بجنبش در آمد
و از جای خود حرکت نموده آغاز جستن نمود و پس یکبار بلند جسته در
برکهٔ آب که پادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز نهاد
از معاینهٔ چنین حالت که از اعاجیب روزگار توان بود غریو از نهاد حاضران
برآمد و همه باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمهٔ صدقنا در خروش آمدند
و پیک آنکه از سلطان دستوری رود و پیر را در صدر عزت جا داده مراسم تعظیم

بتقدیم رسانیدند

بتقدیم رسانید ندیم چون دانست که باده مطلب مخمور نفس مدعا درست
نشست سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا که درویشان را در صحبت
ملوک زیاده بر ضرورت اجابت توقف نیست بحقیقت زحمت زبون نشینان
بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و با آنکه در باب اقامت مبالغه از حد حساب
تجاوز کرد اصلا مشتاق نگشته بر جراط مراجعت استقامت نمود ناچار سلطان
و سایر ندیمان تا درگاه با و متابعت پرداخته وداع کردند چون ببرون آمد
که عوام اولئک کالانعام در شان آنها وارد است توجه خاص واسطه رفعت
شان و پایه محتشمی درویشی انگاشته انقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع
و مضایقه رو با ختفا نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از بس ضعف و سست
و نحافت تن ماند کرد و راه رفتن و خیزان خود را در خدمت ملکزاده
رسانید و کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر آمد
و باز در همان باغ منزل گزیده پیر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد
تا صورت وقایع مذکوره ایلچیانه بدین نمط معروض عاکفان پایه سریر خلافت

نمود که ملکزاده با عزو تمکین که وارث تاج و تکین خاتم سبب در عالم روبه

مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دام می بیندازد هر چه از جوف رود

دام بیارد جوف آنرا پاره سازد هر چه از درونش براید از اسبوا بطه

غیری خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را

دام ماهی بزرگ آورد از شکم آن ماهی خلخال مرصع در کمال لطف

صفت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته متوجه

همایون شد و محن و الام امور نا ملایم و لوازم خطرانگیز که درین

سفر سعادت اثر آن خلاصه دودمان خلافت را پیش آمده بحوجه

در قالب بیان نمیگنجد ملک تصور تند کاران اکنون باعث

رنج دل و مایه آزار خاطر است مد الحمد و المنة که ودیعت لیلة مت

رسید اگر فرمان باشد از ادراک ملازمت لازم المسرت عالی

ذخیره اندوز سعادت گردد و الا ودیعت را تفویض ملازمان

اشرف گرداینده مراجعت بدربار خویش نماید چون پسر وزیر

که از خیال یابم گو

گذارش پیام که آثار بشارت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد از غایت
شگفتگی گفت که خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال
میل ملکزاده بمراجعت دیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان
بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطرت ذکا طینت را
که خلف الصدق خلافت جهانبانست نخستین امر ندرت طراز مامور
ساختن و از راه جاده بجای غربت گردانیدن بی آنکه در خیر سنجی
امری خطیر مرزمین باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی غیب
بشرف نفاذ پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ
باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن
شما خبر داد و فرمان الهی دربارهٔ قرهٔ باصرهٔ خلافت و غرهٔ
ناصیهٔ عظمت نافذ گشته الهی بخشید المنة لله که بخیر و سعادت
تشریف ارزانی داشتند و از جمله عطیات الهی که موجب
هزاران شکر و سپاس آمده اینست که گوهر گرامی ملکزاده از درج

شهریاریست والا از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت
عدول نبود چون گوهر بدست آمد در سرانجام این امر می تجویز تعطیل
نکنم پس وزیر گفت ملکزاده را ازین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بسکه
عالی طبع و بلند فطرت و کمال عقلمندست از موافقت نسوان بسبب
نقصان که در طینت اینها مخمر است اجتناب مینماید اما چون فرمان
الهی بدین امر شرف یافته بجز انقیاد چاره نخواهد بود القصه پس وزیر
مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمد و بدین مژده اقبال مشام
جانش را برایحه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری
انتشار یافت چون مهربانو برین مقدمه آگاه گشت از انجا که
وسوسه در خاطرش مکنون بود پیوسته بر طبعش مستولی شد
با کنیزکان ماهوشش بنشست و بداند که سرا و از مصاحبت هست یا نه
و چه قسم گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده
و خلخال از بطن ملهمه بدور رسیده در اثنای اینحال که با دل خود گفتگو کرد

داد

داشت بهر زن باتفاق خواهر خود گلدستهٔ چند بطرز تازه راست کرده
در خدمتش آورده از روی بخته کاری بعنوانیکه محمول بر غرض
نشود سر کرد که از باغی که امروز برای گل چیدن رفته بودم جوانی را
دیدم زیبا طلعت نیکو منظر در کمال صاحب صورت و ملاحت
معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع از سروری و بزرگواری جبین
مغنیشس تابان است و فروغ کواکب اقبال از ناصیهٔ نورانیش
نمایان رفیقانش میگفتند که خلف اورنگ آرای ملک ختن است
بجهة مهمی از آن شهر مینو سواد قطع مسافت کرده و کربت غربت
کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر از بیست متجاوز است
اینقسم جوان خجسته نمایان مطبوع طبع وضع و شریف و مقبول خاطر
خاص و عوام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتی و تهذیب اخلاق
و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند در جنب نیروی بازویش رستم جوان
من زال است و از ایوان معدلتش عدالت کسری میانی سحاب

نوالش حرف سخا از نامه حاتم فرو شسته و ماه همت فلک پیوندش

با علی علیین پیوسته بنهایه و تکلف نورس نهال گلستان محبوبیت و نوایین

سرو بیار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات والایش فراهم آمده

وانرو تو ابی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت در شان

او صادق می آید   کو هر پاک تو از مدحت ما مستغنی است

و ست مشاطه چه با حسن خدا داد کند مهربانو از استماع اینهمه کمالات

صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب

عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام کرد که هدایتی از خضر غیبی

رسیده از اعوجاج راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت

پادشاه از ین معنی بغایت مسرت آگین گشته فرمان داد تا بر قاعدهٔ

شهریاری و قانون جهانداری انجمن نشاط منعقد گردانیدند و مجلس انبساط

ترتیب داده دوال رقباب برکوس دولت زنند و بفرخی فال و همایون

هنگام سرور را با شمشاه پیوند معنوی بخشید

آئین دانان

جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه
دولت بساط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و شادمانی
و موارد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغلهٔ کوس اقبال در زمردین طاق
گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و افراح باقصای عالم رسیده
بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بیغمی از تار طرب نوای
طنبور خجسته آهنگ مژده گوشش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان
بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر تر
از بهر مشام افروزی محفل میمنت اساس باهم ریختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری رسانید خورمی برکردند و رامشگران سحر آهنگ
زهره کردار زمزمه سرای سرور گشتند ساقیان سیمین عذار شراب آتش
لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان
غنج و دلال بزبکین ادای دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند

یکی مجلس آراست از رود می که میمون بزمش برآورد جوی

نشسته برامش زهر کشوری غریب استادی و رامشگری نواساز

خنیاگران شگرف ز قانون نوازی برآورد حرف بریشم

نوازان سوی سرود بگردون برآورد آوازه رود چون عروس

انجمن افروز گیتی رونق افزای حجله مغرب شد شاه بانو را با هزاران

زیب و زینت بر سریر فلک نظیر همباریکی و بهره وری جلوه افزای

سعادت ساختند و ملک زاده را چون ماه دو هفته بکسوت نوار آراسته

با فر فریدونی و شکوه کیقبادی و رستگوی افیاب آورده بر تخت

خسروی با حور جادو جمال هم جلوس کرده ماه و خورشید را در برج مراد

بنظر تقدیس همچهره کردانید کلبانگ تهنیت از بزم طرازان

خطهٔ خاک بگوش انجمن آرایان افلاک رسید و صدای مبارک

و ندای نشاط از اهل جهان بگوش و دماغ زمان پیچیده و صدای

از بس گوهر نثاری انبار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از

کثرت طیوری

کرنت گلزیری عطربیزی صحن انجمن رشک کارنامه بهار و صحرای
ختن شد چون مراتب چمن بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی
بوخنده گل و شتابی تکلیف انجام یافت هواخواهان محفل چون طایران
چمن سوبسو پرواز نموده گلشن اقبال بکام بلبل و گل جلوت
ساختند و صراحی مانند مستان سربگوش ساغر نهاده راز دل
بیرون داد و شمع راز دار بدید بانی حریم عشرت چشم سر
بگشاد شراب مباشرت و ساتکین دماغ ملک زاده بجوش امد
و عرق حیا بر رخ آن دلبر چون داله شبنم بر برگ سمن آشکار گشت
هنگامه ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا
رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آذری در هوای کامیابی تتق فولاد بست
و گل از پا جامی باده بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست سمن
زبانی با هزار نسیم کامرانی بخندید و از نیسان مقصود در صدف
سیم و گوهر سیماب گون فرو چکیده است   یکچند دران کرشمه

سازی کردند و غنچهٔ کام آرزو بارآور گشتند بجلوه‌های گستاخ بجیده دو نخل

شاخ در شاخ افتاده بحجلهٔ نگارین اندر شفق از شهاب بروج

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و از پس محن

بیشمار بکام دل فایز گردید چون سلطان زرین قبای قباب

از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از مطلع صبح

برآورده بر آفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده بکردار خورشید

از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بجانون شهریاران رونق

صدر بار عام شده بسان خسرو بهار درم و دینار بر خلایق ایثار

نموده اهل انجمن را به ترانه‌های زنگ زنگ و خلعت‌های

تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و بهر زنان را

به همین تدبیر چاره‌ایش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست در

جلوه‌ی چنین خدمت متبرک و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده

از آرزو و نیاز مبرا ساخت و در مهرانه سالی از دریوزه‌گری

توانگر گردید

بتونگری رسانید و چون مار صاحب گنج گردانید و پس از انقضای
ایام معدود که اوقات شبانروزی در کر نشاط بسر آمد آهنگ مراجعت
بدار الملک خویش درست که نغمه رستخاص بسمع ملک
رسانید و چنانکه استبداله بدامان التماس زد سلطان ناگزیر
ببارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش قرین همت
در قرا احسانی کام سرگرم ساخته هزاران طویله اسب طبله گوهر
و قطاران نافه مشک و قطار شتر و استر از مادیه و نر و اقمشه
و اشیای نادره هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و
غلامان غلمان نگار که عقل مهندس بل مهندس عقل بهنگام قیاس
آن عرق بر جبین می آرد بر سبیل جهیز ارزانی داشت ابیات
ز گنج و زر و بود نعل و دُرر ز عود و ز عنبر بخروارها ز تاج مرصع
بیاقوت و لعل ز تازی سمندان پولاد نعل ز جام زمرد
ز خوان عقیق از و هر یکی در جواهر غریق ز چینی غلامان حلقه بگوش

زهندی کنیزان زربفت پوش ازان بیش کارو کسی در ضمیر
یاهیچ دل خود گشت منت پذیر ملکزاده چون با چنین همه نوازش
وعنایات از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل
کرده بود داغ ملتخص و مختص گشت آن مهر شهر بانو را در هودج
که مرصع سقف او چون چتر جمشید زرافشان قبه اش چون
کوی خورشید هزاران زینت و فر نشانده آفتاب کردار
گام دقیقه سنج تر دوشد و راه دار الملک ختن سر کرده
چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

ازانجا که کارهای
کائین را که عروس پرده تقدیر معاشش حجله مشیت ایزدی
در زیر برند خط جلوه پنهانی کردن و آنگاه در آن معرض خیالی
موصل دریچ نرمکه کون و فساد از خیر و شر سر بجهان شهود
کشیدن و از مکمن غیب بمنصه ظهور رسیدن از قواعد

دانم قواعد الحکم

واثقه و قواعد راسخه حکمت قدیم و اراده حکیم است در تحصیل سانحه

غریب بر روی کار آمد چگونگی این حال بندرت مال و تفصیل این کیفیت

بدین منوال است که جوانی از زمره ملوک وکروه سلطان هوشنگ نام

دل خود را از مدت دراز که بعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه

در بادیه آرزو وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله با شده ره

بمنزل مقصود نبرد و درین ولا که ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان

عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پویه میزد و ببوی آنکه وقتی

نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسید چون گرد افتان و

خیزان از پیش شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زن ضعیفه

خمیده بالا که از پیرزنان او بود تعیین نموده تا بوسیله مکاید خود را بر سر گنج

رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در تاراج قافله عشق

افسانه روزگار بود کیاد و رنائی حال دمیده بیک ناگاه

بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده

از جور روزگار بهای بهای بکر نیست و از زرّ اشتلم زمانه جفاکیش شکوه را
از حد پیش برد مهربانو از راه مهربانی در سایهٔ عنایت خود جا داده
فرمود تا او را رای معین کردانند و دست تطاول روزگار از گریبان
وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچه از سیمای
این عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش چون نهانست
و فتنه در زیر سرش پنهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار
در آستین و گرگ در بغل داشتن است جواب آنست که این فتنه گر را
رد و بدوانی و دیگر بشار دروان اقبال راه ندهی که من از شر او اصلا
ایمن نیستم مهربانو گفت ای سریر آرای دولت و اقبال از چنین
عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون
هلال دو تاست چه جای بیم و هراس است زنهار خواهد را دست رد
بر سینه زدن و درمانده تیه افتقار را از سایه رفق از سر باز کردن
آیین ارباب مروت نباشد بالجمله شاهد شنکول تقدیر بجلوه در آمده

پرده تدبیر خود بدرید

پردهٔ تدبیر خرد بدرید ملکزاده نیز بنا بر ابرام مهربانوی تن برضا درداد
قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شد که جلگهٔ طراوت افزا
و سبزهٔ نزاهت پیرا داشت و از رطوبت هوا و نضارت گیاه سبز
مینا رنگ سرخوشی نشاطی بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر شادمانی و بیغمی پرداختند ملکزاده بتکلف آب
و هوای آن گل زمین طرب افزین ساغر چند از رحیق مروق بدماغ
رسانیده بر گلگون صبا تک سوار شد و بجهت صیدافکنی عنان توجه
بجانب دشت منعطف ساخته پیرزن که پیوسته منتظر وقت
و مترصد فرصت می بود در تولا نهضت ملکزاده بصوب شکار
ازجمله مغتنمات انگاشته آهو شناک را بر پیچاک رکیب واداد آن بیدل
مجنون کیشی که نقد جان در راه جانان همواره برکف داشت
سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد
بود فی الحال یکران برق پیما بزیر ران فرستاد پیرزن باضطراب تمام

کشیده نزدیک بشادروان ملکزاده آمد و خیلی گلگون کام عبیر
بدست شاطری طناز فرستاده پیرزن باضطراب تمام اندرون
سراوق سلطانی آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام
بحد تنگ خار انشکاف گور بیرا بر زمین انداخته و در باغی که بی غالیه
تکلف انموذج خلد برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از انجا که
بی نور جمال جهان افروزت گیتی در چشمش تیره مینماید و شبستان
دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد تاب تنهائی نیاورده
خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد بار را از بهر تو
بپهلوی پرده سرای فرستاده هلا برخیز و باب دیدار خود آتش
انتظارش را تسکین بخش و نایرهٔ اضطرارش را منطفی کن
مهربانو پی بسر کوی خرد نه برده و سررشته احتیاط از دست
بلا تحاشی برخاست و برچهره ناموس برقع فرو هشته معتمدان
در و بر ستاران زرنشی زرنده چون شیرین بر اسپ گلگون نشیم

نشسته رانده

نسبت بوی رسنده و غافل از آنکه روزگار دورنگ فرهاد مانند
تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خبر و پندار نداشته دو اسبه پویش تاخت
آن بیدل چون دید که فلک بکامش گشته و از بلندی اقبال همای درپیش
افتاده بان بادکرم بو برگشت و بارگی مهربانو را با خود هم عنان
ساخته تند تر از نسیم راندند تا آنکه از دریای متلاطم که بی معابر عبور از آن
ناممکن بود گذشت و بجهت فقدان پی الخدام سراغ کشتی را در آب
فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا غم
نموده بکام پیمه کوه و دشت نبشتن آغاز کرد اری نزد رنج و راحت
شد و پوشد مطلب بزرگ گردکه تو تیای چشم گرگ چون قطع راه
از اندازه شمار متجاوز شد مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد
برآورد که ای ملک زاده بدین شتاب یکجا می تازی زمانی ساکت شو
که از فرط ماندگی پای من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق زدن حرفه

نمیکرد سکوت بر دوخته اصلا لب نگشود و از هجوم حیرت بر طبع مهربانو
مستولی شد و هراس در دل پدید آمدنش بید که غولی فریفته در
بیابان مرگ خیز آورده باشد زود برقع از رخ برانداخت
و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معامله چیست
چون چشم بر و فتاده صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و از نشانی
نیافت ازین اندیشه نباشد که ناکس سنبلش دست زده بوم
کرده و شاخ گلشن را غراب جای زاغ شوم شده و مانند بید بر خود لرزید
و از غایت بیم در رنگ پیکر تصویر شد و از هوشنگ پرسید که چه شخصی
و ترا چه خوانند که از ملامت تو رعبی بدلم پدید آمد نزدیک است که طایر
روح از آشیانه عنصری پرواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده
درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی هوایت
از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری گزیده و در جست و
جوی تو از شهریاری بخاک ری رسیده غبار راهت توتیای دیده جان

بسازم

میسازم و فرق تاجوری چون خاک ره بر زیر پایت می اندازم اگرچه
شاهم بغلامی تو افتخار می کنم اگرچه خسروزادم دمی از قید تو رهایی نمیخواهم
ابیات نقشی بغمت بسر ننوشتم جز مهر تو هیچ در سرشتم ز سر تا سینه
داغ داغ ام عشقت شگفته باغ باغم عمریست که انتظار بردم
جز دل و دین بکار بردم گر ره بودم بروش شمشیر از مهر هی توکی
نشوم سیر با خبر حال از من نفرت گزیدن جرئت و چون من
پادشاه به بنده که خود قبول ناکردن از چه روست مهربانو چون بر کیفیت
حال اطلاع یافت بشگفتگی دگشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر
آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را
نثار خاک پایت کنم چه دیریست که ناوک محبت در جگر و آتش مهرت
در سینه دارم چون شاهان جهان بخواهش من کمر بسته اند و به پدر من
نامه نوشتند و نامه همه را در نوشتم و نام ترا بر لوحه دل نقش بستم چون
سر و کلاله اختیار بدست من ندادند ناچار لاله وار بر دل داغ این تمنا

بود و مانند سیل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری
کرد و فلک بکام گشت که چشم از جمال رخت و دلم از بادهٔ وصالت
پرور گرفت روز شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای خاطر
خود کامران شدم اما مشکلی دارم که جهت آن دل بی تاب است و
خاطر در اضطراب یعنی تا خدا که چارهٔ کار متفرقان و مرهم جراحت
دل ریشان است نمود رسید عهد بسته ام که اگر بیاوری بخت و مددگاری
اختر از گلشن امید گل مراد چینیم و نظر بر جمال جهان آرای تو
افکنم از آن باز تا چهار ماه در صومعهٔ ریاضت تنها نشینم و در کنج
خلوت اعتکاف گزینم و بر در جگر دهن مهر صوم زنم و هر شام
در هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول این مواهب عظمی
و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم و ترسم
که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در تنهایی اعانت ننمائی
و در مدت موعود بعدم صحبت من تاب شکیبائی نیاورده و از بوستان

وصال یار [illegible] تو

وصال مایل بگل چیدن شوی و دامان عالم را بلوث مباشرت بیالائی

واز رهگذر تفحص بیابان که کفر ملت اصحاب و فا ست خاطی در

اساس کاخ امید پدید آید و بیکبارگشتی مرام تباهی گردد

و رشته مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعاهای سحری بدست آمده

باز گسلد و غنچه مراد از شاخ امل ناشگفته بریزد و بیداست

که این مدت قلیل در چشم زدن بسر آید هر گاه او قات

دراز در کمان یاس و نا امیدی بسر کرده باشد اکنون

که شاخ امید گل کرده و گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب

چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان

مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از غایت شادی بر خود ببالید

و بسان گل از نسیم صبا بشگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت

نهاده سجدات شکر بدرگاه ایزد بیچون بتقدیم رسانیده گفت ای

دل و جانم فدای سخنان دل آویزت و ملک و مالم نثار کلامت

مهرانگیزت منکه شهید تیغ عشق توام و قربان کیش و آیین تو از مال
چون دریغ کنم و فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر دل و جانم
روانست و روح روانم بر خاک راه تو قربان   فرد
عاشقانرا بر سر خود حکم نیست   هر چه فرمان تو باشد آن کنند
از ینجهة اصلا ملال را بدل راه مده انکه مصراع   وفای عهد نکو باشد
ار بیاموزی بالقای عهد کوشش که هرچه از رویت باشد مهیا
کردانم بدان چه فرمان کنی کردن نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد
و از شهر بفاصله نیم فرسنک بمقتضای تمنایش تنها در صومعه
نشاند و رسباب ضیافت و الات مطبخ کما ینبغی بجهة تسباکین
سرانجام داد و نیز پرستاران چند کاردان و هوشمند بجهة
خدمتش تعیین فرمود و جمعی را بکرد صومعه موکل کماشت تا امر
حراست و محافظت بایین هوشیاری بکار برند و نگذارند
که طایری در هوای ان صومعه تواند بال کشاد و خود خازن غم

اربابهای دل کشیده

از بهای دل کشیده شادمانی کرد و در دولتخانه بزم ترتیب داده
خلایق را بنوازشها فرموده تا برآمدن مدت موعود و زمان معهود
بآیین جهانداری بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در چوگان
زلف مهربانو در شست و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی
آنماه رستان نیکویی بود و از غایت شوق بهیچ چیز معتاد نشده
ساعت بساعت چون ستاره شماران روز می شمرد

چون ملکزاده برگشته بخت بمنزل آمد بر کیفیه حال خسران مال آگاهی
یافت که غزال مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طیارش اسیر
شاهباز ی گشته از ینمقدمه آتش غم بسراپایش گرفت و شعله جنون بدماغ
بپیچیده و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و بسان گل جامه
بر تن درید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیده دریا بار
آب آتشگون فرو ریخت گاه دیوانه وش نقش پای آن سرو می مالید

وگهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بتوجه جانگداز می نالید وگهی از نسیم
بهاران آرزو و از گلستان روی یار رستنی میخواست گاهی بدست
باد فراوان عجز و فریاد بر وجود پیام میداد لذت خورد از مذاقش
افتاد و حلاوت خواب از یادش رفت از بیخبری هر لحظه بیاد
می آویخت و احوال مهربانو خبری میجست که آن زلف مسلسل مشکینش
چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چه سان لب بتبسم میگشاید
وآن نرگس نیم خوابش تماشای که دیده باز دارد و آن خال
عنبرین بر رخ ماه گونش بهر که دانه و دام می نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی
جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده بسمعش رسانی
که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده
وبجای قبای خسروانی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سر
رفته و سر بر نقش پایت نهاده بسکه در یادت توجه کرده اکنون
طاقت فریاد ندارد و چندان بجست و جوی تو بسود و دیده که پا

از رفتار مانده

از رفتار ماندهام بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان از گوشه
و کنار پیدا شود سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش را از
خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بیش نیست شتاب و دریاب
و الا پیش ازین جز توده خاکستری نه بینم از راه هم باد بهر سو برده
و در هر گوشه ذره ذره خواهد انداخت ابیات غمخوار من کجا است
جویم بیمار غم تو با که گویم فریاد که دورم از تو فریاد فریادرسی
نه جز تو فریاد قرابه نام و ننگ شیشه افتاده شکست بر سر سنگ از پای
فتاده ام چه تدبیر ای دوست بیا و دست من گیر القصه چون
از همنشین خود نشانی ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از
بن ناخن خاطر خویش ریش نه گفتن آغاز کرد و دل خویش و بیگانه بر
خرابی حالش بسوخت و سینه دوست و دشمن از غم دلش چاک
شد پسر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین
فریاد و فغان چه سود میدهد دل قوی دار و خود را به بیصبری از دست مده

و درین عالم کون و فساد که منبع حوادث است وظیفه خواران ادیم خاک را
ازینگونه عقده بسیار و کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید
و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوایب بار بسته و در هر نورد
چرخ چنبری صد نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که باستکمال
مراتب یقین کوشیده و مانند کوه پای جلادت در دامن ثبات کشیده
بهیچ چیز از زر و مذاهب آنست که هنگام وصول مراتب و نزول نوایب
خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معتبر شده صبر بدست آورده از لجه
حدثان بکنار عافیت و امان رسند ابیات چو گرد و صرصر آفت
وزیدن نباید همچو کاه از جا پریدن به آن باشد که در دامن
کشی پای بسان کوه باشی پای برجای به صبر اندر صدف
باران شود در بصبر از لعل گوهر گان شد پر بصبر اندر رحم یکقطره
آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب بالفعل بر مرد که هادی
گم کرده راهان حیرتست چنان رهنمون میشود که جوان ملاح که در شب

[illegible]

رهبری و شیوهٔ کام شناسی یکتاست کمر یاوری محکم کرده برای سر کنند

که سراغ بسر منزل توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز

شوم بهر رنگ که وقت تقاضا کند زد بان تدبیر بیام مقصود

رسانم ملک زاده بصواب دید بسر وزیر اجابت و انفاق وارباب

دولت و سامان اقبال هرچه در حیطهٔ تصرف داشت همه را

بر مسکینان وارباب افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری

وکسوت بینوائی تن در داد و بدنبال دلیل جادهٔ پیمای سلوک

امد شد چون برکنار رود پیوستند معبری بدید نمود ناچار ساعتی

نقطه وار در دایره توقف ماندند چون ملاح شاخی چند از درختی

بریده باله ترتیب داد ملکزاده را رفیقانش از الموج دریای احسانی

گذرانید و از انجا سر رشته بدست آورد راهی سرکرد بسی از طی

فراوان مسلک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود

برد بمجردی که بدان مکان بسعادت استان فایز شدند موکلان مهم اضیاف

بقانون غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غریب زده را

در ضیافتخانه خاص رهنمون گشتند و از آنجا که در خور بود مواد

اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعده میزبانان کریم نهاد در مراسم

دلداری و مراتب اعزاز مرعی داشته از رنج راه برآسودند

بخاری که بسبب حرارت آفتاب و حرکت مفاصل بدماغ صعود

کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرونشست و حواس که از

هم پریشان منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد بسر وزیر از منصبداران

مطبخ و متکفلان ضیافت پرسید که بانی این نعمتکده کدام یک از

خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و مسکین

پروری از ارباب توفیق بر سر آمده ما در روزهائی که از

راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم در هیچ مرز و بوم بدین همه نیکی

و کرم سنجی و هیچ یک را از زمره ملوک و ارباب دول مشفق

و منصف نیافته ایم جوانی از آن میان بعهد پاسخ نموده گفت

خداوند این خانه خاتون جوانست

خداوند این خاتون جهانست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازه
جمالش از قاف تا قاف عالم رفته و فرمانروایان آفاق در آرزوی
رخ همچو مهش در گوشه بساط گیتی ماب گشته اند ملکزاده چون نام
جانان گوشش کرد بیکبار که از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک
زمین نقش گشت پس روز دیگر بحیله آنکه حرف راز بر صفحه اعلان نقش
نه بندد فی الحال فرستی بکار برده فی الفور فغان و از گونه بست یعنی
کلاهی طلب کرده بروی ملک زادهٔ نادان زد و گفت ایا دانای
این مدینه باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند در
گفتگوی این مقدمه را بس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو
کیست و در یه صومعه تن را در گرو ریاضت شاقه در داده
چون ماه بمحاق کاستن چه ترتیبش در رشته آن جوان حالی الذ
وجه حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این
کیفیت که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج و مرج از دست

بطاول روزگار مصیون و کلای غرتش از مذلت دست بردرهان
دهر محروس است حالی تازه یافت و از سراسیمه گردی تیه نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز بکمال نیاز بدرگاه
ایزد کارساز بر خاک منت سوده منتظر آن شد که لطف الهی
بگشد کار خویش فرو ده رحمت برساند سروش معهد آن مهمات
مهمانخانه بس از تقضای مراتب ضیافت و ادای اداب مهربانی
حقیقت حالت جوانان تازه رسیده را بر قاعده مستمره بتوسط
محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند ان سرو بوستان عصمت
زنی ساده لوح کشاده جبین را تعلیم فرموده تا در خدمت جوانان
رفته بر اداب حرکات و سکنات و قاعده قعود و قیام هر کدام
و طرز تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد
و بی زیاد و کم بعرض ملکه عصمت قباب رساند آن عورت بر کیفیت
معاش انها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند شخص الفاق دارا

علم ازدای

بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه نکوت خاکستری تن در داده
وجود را ورزاده ریاضت تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن بایکدیگر
در سلوک معاش طریقه مساوات مسلوک می ورزیدند اما در خلوت
یکی از آنها که نگین و وقار بیشتر دار دلیان مرشد کامل نسبت مریدان
صادق العقیدت مسلوک مینمایند مهربانو را چون بر اوضاع و
اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد بلی بسر کوی رشتهای رد
و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده روز دیگر
بجهة مزید احتیاط پارهٔ فواکه در خوانی ترتیب داده گوشه
از مقنعه خود که ملک زاده ازرا دیده بود پاره کرده بر روی خوان
انداخت و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان
فرستاد ملک زاده چون گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه ببوی
پیراهن پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت بی اختیار
سیل سرشک در چشم خونبار روان کرد و بسر و زیر فی الفور حمایل

از گلهای یاسمین بلطافت هرچه تمامتر بار راست انگشتری ملکزاده دران

تعبیه نمود و بی انکه عورت را تعب تاب انتظار رود به تفویض کرده

عذر بخواست که ما درویش را غیر ازین دستی نبود بحکم انکه از قلندر

سبزه و از خروس موی قبول خواهند فرمود این حمایل بست که در زمانی

مسعود و ساعت سعد که نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم

و دعاهای که از اغوش اجابت بر آمده بران دمیده ایم تبرکا نگاه دارند

و از درگاه الهی مستدعی ما رب شوند مهربانو انگشتری ملکزاده را

از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقه چشم بنشاند

و از بسکه رقت الکین بود از عهده ضبط خویشتن بر نیامده بگوشه

فرار رفت و بهابهای بگریست و قلم برداشته کلمه چند مشتمل بر کیفیت حالی

از بعد مفارقت ای الان و نیمه ایام ماندن موجود و سلامت ماند

گوهر ناموس از دست برد رهزن دهر نگارش در آورده خفیه

در خدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامه جانان یافت از مستی شوق

بلکه از ذوق الفت

بیکبار از دست شد و چون با قامت آمد بر مرام دیده نهاد نوری

تازه حاصل کرد و مهر از سرش بر داشته بمطالعه در آورد عنوان

نامه مهرانگیز بدین نمط حسن گذارش یافته بود   گوهر مخزن

اسرار همانست که بود   حقه مهر بدان مهر نشانست که بود گشته فرقت

خود را نیز یاد ست در یاب و آنکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

روزگار پیوسته در کمین ست و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت آنست

چون بخت در کمال کوتاهی ست شیوه مردی و شادمان و خردمندی

که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ

بر سنگ رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور

سازد ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر حوادث پژمان نگشته مرات

شکر بتقدیم رسانیده فلک را بشکایت در سوزش نیارند ملکزاده چون

بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین کلمه اکتفا نمود که چه

ازین ترسای سایبان یعنی سپهر کبود که راحت سور ما را در زخم خویش

فرو برده بیکباره ماتمی برآورده و بوزینه با مرکب عیش را منغص گردانیده
شکایتی دارم که پایانش پدید نیست و از تو خود ای برهمزن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم
عقل تو جان شکیب بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس پیشه را اگر از فحوی وار
فهم از پیش مکاید پیشش بر تو اشارت شد در پیش خود جا نمیداد ای بدین خوار
سرگردان بادیه ادبار نمیشدم و بااینهمه سیه بختی نه بحال رسوائی
بروز سیاه می نشستم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میانست
از غور رند لبریز شکایت بوده عقل معامله شناس تجویز نفرماید مدارا
خون میخوریم لیکن بجای شکایت است روزی تا رخوان ازل
این نواله بود اکنون دل قوی دار و دمبدم منتظر لطف خدا میباش
تا از پرده غیب چه بمنصه ظهور میرسانند چون رسول نامه را بسوی
مهربانو برد ملکزاده از رفقای خویش جوان بخار را طلبیده رشته گفت
اگرچه درین سفر صعوبت اثر و سراسر خطر شدائد و عوایق که بشما

دولتمندان زود براهم

دوستان رو بداده از حوصله احصاء بیرون است و بار احسان عزیزان پشت جانم را خم کرده لیکن امید یک یاوری دیگر که محض ذات شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت سریر سلیمان در هوا شتابان شود و بسرعت هرچه تمامتر بسازی و بدین وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گردانی نجار گفت که ای ملکزاده با همه که در روز نخست از خانمان دل بر داشته کمر خدمت را بر میان جان بسته ایم تا بکر هواری متلاشی نشود و قالب استخوانی از هم نپاشد از خدمت و رفاقت تو پهلو تهی نکنم این بگفت و زمین عزت بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در آنجا بسوی طلب بجست و جوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از خویش تختی که بطراز آید توان ساخت اما ماری سیاه از سرنا دم بسم هلاهل اندوده به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت و حراست می پرداخت نجار چون مار را دید

که موکل درخت است پیشش درست بر کمر باادب ایستاده زبان
ستایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده
نجار کیفیت واقعه بی کم و کاست باز گفت و در اشعاف و الحاح حاجت
خود از دور استبرام نمود مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش
مار و مور بیک پا قیام دارند تنه درخت رها کرده بگوشه قرار رفت
و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرند
و تیشه سحر پرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت و ترکیب
که هم مایه عرش جمشید تواند شد تراشید و در اندک فرصت
مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو
یکروز باقی مانده بود و ملکزاده از اضطراب جان بلب نشسته
چشم انتظار براه نجار داشت و از غایت غم هر نفس را
نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و آوردن عرش پای
نشاط فزا ترک کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه

در جلدوی

در جلدوی چنین خدمت سترگ منجار الانعام فرمود و فردای آن روز چون

سلطان انجم براورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرموده جشن

جهان ترتیب داد هوشنگ بنیاد شادمانی و صلای مهربانو بزم رنگین

که انجمن فروز دین را تماشایش جرئت می افزود منعقد گردانیده

از نوابان نامدار و خوانین کامکار دولت خود را استدعا

نموده و سایر اسباب نشاط و مواد که شایان جشن بادشاهی باشد

مهیا گردانیده صلای عام در داد و به شکوه خسروی و شأن جمشیدی به

نوازحت شنای مهر از سر گنجینه بر داشت و بخشش زر و جواهر جهانی را

توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت

هوش میکرد و نغمه نشاط افزاین چون گردش نوای قمری جان نواز

منجود و نشاط از هر گوشه بستان می در خم جوشش میزد و زمزمه

بر فرس طنبور سوار شده نوابهای مسرت انگیز راه خرد می زد

اگر نه اهل غم دران مجلس مینو طراز گذار میکرد از خوشی باده

طرب شادی مرکب میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ
از بیهوشی سرور کار خود بوده مانند غافلان مست جام
دولت است و نقد آگهی را بنای نوشش درباخته و هوشش
سر ما به پنبهٔ غفلت آکنده دارد فرصت را غنیمت داشته
بظل حمایت سبحانی در آمده و لوای توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود
است برافراشته بودند شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش جهد
بنشانند بحکم ایزد سبحان آن عرش اقتدار را که همای اوج سعادت
بود بسان سریر سلیمان به پرواز آمده درختی که مشاطگان
نوآیین کار صبا کرد از شکل آرائی و سنبل پیرائی زلف در خار بید باو
بر درخته ابریشم رسمان غنچه و دلال را مانند نازنینان بهار
هر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند
و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجه دست
از جا چون پنجه استاد مانند میمون برقص میکرد و از غایت انبساط

پای کوبی

پا می گرفت و نقش عروس میخواند در صحن صومعه فرود آمد رستانی

خادمان از معاینه اینحال غریب بیمناک گشته بهان تباه الفوضی

از هم پاشیدند و مشاطه ها مستغرق لجه حیرت شده چون بیکر دیوار

خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان ارای ملکزاده چون

باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن ذمذمه ساز را که از آتش

فتنه از سرش باشتعال آمده بود بجایگی گرفت و بران تخت

اقبال برآمد هر زن چندانکه همدم ناله و همنفس فغان شد

سود نکرد و تخت چوبین بان طایر فرخ بال اوج گرا گردیده

کرسی کردار هوای عرش برین در سر گرفت و ناگاه محاذی

سر هوشنگ تیره اختر که بزم نشاط بکمال شادمانی نشسته از ذوق

مهربانو بسته اساده هم بخنده طرب باز داشت و مانند

گل در چمن مسرت و انبهاج شگفتگیها می نمود گذشت و اهل مجلس را

دیده از بس غرایب هم آغوش حیرت گشتند تا آنکه بدور بدر بر

سر آن عجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین
رها کردو دراتش برصورت هوشنک خورد وتنش در وسط مجلس
افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور رو بفرار نهادند ودانستند که
بلای بزرگ از آسمان فرود آمده بتندی از روی بساط برخاسته
بگوشه فرار رفتند و متامل گردیدند که ان قسم نادره را چه توان
تصور کرد هوشنک برپای ثبات از دامن استقلال برون کرد
واز تخت برآمد وسخت بیمناک شد دراثنای اینحال رقیبان
صومعه مضطرب ومضطر آمدند وبانک تظلم بلند کرده بر خرابی
معامله اکهی دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش برتخت
چوبین نشسته ناکهان از هوا بصومعه فرود آمدند ومهربانو را
بان بهرزن و فاکیش بر تخت نشانده باز بر هوا تصاعد نموده اند
نزول وصعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقعه شد
کشندار ان برا ن کار اصلا اکاهی نیافتند مکر بعد از ان که کار از دست

رفته بود

شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت اثر دیوانه شده فرمان داد

که برقندازان برق شتاب و نامداران بادکردار هر چهار طرف

بدوند و به بان و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند

تخت چون تیر از شست قضا جسته رفته بود چندانکه سعی کردند

مشکو نیفتاد و فایده بر آن مترتب نگشت ناچار سر بجیب حیران

فرو برده انگشت حیرت خاییدند و بزم سور بماتم مبدل گشته

بجای نوای نغمه فریاد نوحه برخاست و بجای باده در ساغر

دیدهٔ هوشنگ خون دل خویش زد ابیات   در چرخ به بین

کرم و مهر دوش   صد بو العجبی بهر نورد دوش   از از جهان جریده

نگشای   وز هر بن موی دیده بگشای   بنای خط زمانه میباش

حیران بکارخانهٔ می باش   ملک زاده بکامیابی و کامرانی

و فرخی و فیروزی بدربار خویش فایز گردیده و از نور مقدم شهر حسنی را

چون بزم فلک پر نور آگین ساخت و اصحاب خود را در خور ارادت

و اخلاص نوازشها فرمود و بهر کدام باندازه رتبت و رتبه
حال کفافی در وجه قبول مرحمت کرده مرخص گردانید

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دهر کهن
چنین آورده اند که در ولایت بنگاله ملکیست از ملک وسعت آباد
و هندوستان جنت نشان اورنگ آرایی بود که کاخ خسروی را
برکسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را
به تیغ فنا داده با رعیت و سپاه آیین مراعات مرعی داشته
با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت
بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی در خدمت معلم
دانا فنون هنر زده کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر
وزیر زهره نام با بهرام همدبستان بمقتضای حداثت سن
و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد ببازی میل میکردند

[illegible]

و بوسیلهٔ بلاغت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند تا انکه
کثرت موانست و مصاحبت محبت دوام متحیر شد و روابط
وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین و تیره گذشت
افتاب عشق از مطلع حالت سر بر زد و شعشعهٔ ازان پروانهٔ
دل یافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید فی الجمله نقش این
سودای نهفته نماند بحکم انکه که عشق و مشک را نتوان نهفتن
بر دیباجه اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بنوع نه نهاده
بودند صفحه احوال از رقم ملامت و طراز وصیت سالم بود چون مراتب
زهولت و نادانی طی کرده بسر حد اقامت و تکلف رسیدند
از هر طرف سخن گویان برخاستند و بنیان ابواب نصایح
و مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت
بگردن جانین با هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل
جوشیده و زرع مواعظت بذیرای گوش اجابت نگشت

ناچار کردن بیار ملامت نهادند و باندک زمانی ازگفت
وگوی مردم فتنه خفته جشم باز کردن اغاز کرد و رشته عشق
چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر
ازین مقدمه رسوایی تنک شیشه شکنجه ناموس بود اگاه گشته
زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن
دبستان که فی الحقیقه دار الشفای رنجوران عشق بود یکبار
ممتنع گردانیده بهرام که پیوسته درس محبت در مکتب عشق باو
تکرار میکرد چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرده
و از عالم خرد بی نصیب شد و اظهار بی طاقتی نمود همچنین زهره
پرده صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب
زد و ز آسمان اضطراب بر زمین اضطرار افتاد روزی
فرصت یافته لاو بالی وار بسوی مکتب شتافت و از استاد
عذر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر خواند بهرام

بتقاضای کرارش

نیز جفای که از مر مفارقتش دیده بود باز گفت هردو بیدل از
جوشش باطن یکدیگر را در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از
چشمه چشم رود اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت حال
و شیفتگی معشوق اینها بسمع وزیر رسانیدند وزیر ازین معنی تیره تر
شده از غمناکی بسان طومار بر خود بپیچید و زهره را از مکتب باز داشته
در حجره تنگ تر از روی درویشان با هزاران وبال ناکامی
محبوس ساخت و چندی از پرستاران بی آرام کننده خوی ناگوار
موکل بر گماشت و فرمان داد که رهگذر اکل و شرب ترک عیش کنند
و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند
و خود در غایت اندوه و ملال بملازمت سلطان رفته بتکلف
آداب بندگی چار ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور
وزارت خوض کرد پادشاه چون ملالت و آیات کدورت
بر ناصیه وزیر آشکار یافت وجه تیرهای گل خاطرش و غنچگی دل ناز

برسید و وزیر بقاعده رادشناسان ادب پایه سریر بوسیده معروض داشت
که در عهد دولت مهد حضرت جهانبانان سایه یزدان که معمار
عدالتش جهان خراب را یکسر تعمیر نموده و از نسیم خلقت
ازهار امید گیتی شکفته صعوه در باب عقاب آشیانه میگردد و بره
از پنجه گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنه رسوای در سور
ناموس من اندیشه کرده و در هتک غربت بجان و دل کوشیده
اگر از سوابق خدمت و لواحق فدویت منتج این دولت سزاوار
این پاداش است و انصاف شاه نیز این نفری را در ایام شیب شکسته
جبین شناعت و قابل این قباحت شناسد داوری که پیش
که برم و در کار خود کرا داور کنم — با سیر اختر فلکم داوری بسی است
انصاف شاه باد درین قصه داورم پادشاه را از استماع این
حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد ولی آنکه در تحقیق
این امر خوض رود جواب وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج

بهرام حکم ناطق

بهرام حکم ناطق قرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا

مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیه اسباب آوارگی

پرداخته قدم بباد به بیکسی سپرد و بآئین کشور پدر از دست

بدریای گرفته سر بصحرا نهاد اقاصی و ادانی شهر از حدوث

این حادثه عبرت افزا آمده و همگین شده بود و اشک رسیده ازانک

حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت شیر او

پرورش یافته بود نیز بطاقت شده آمد تا او را در کنف الهی

داده مرخص کرد و بهرام بهنگام تودیع گفت ای مادر مهربان من

اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیه من رقم کشیده

بحکم آنکه — حذر را بدانست و طاعت نکرد که بر تخت زرنشی

قناعت نکرد — بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و راحت

نصیب بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن دانسته مقتضای

این مضمون — گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن

بگذر که اینها جدا کند ازین جنس هیچ راه بسر بر شکایت نیستم اما از
لطف تو چنان توقع دارم که یکبار زند زهره روی و اگر توانی
بپیام مرا بدور رسانی که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بدرجا که
بخت بد عنان کشیده در رفتن بی اختیارم امروز در پای فلان
درخت ببوی آنکه باد رایحه تو بمشامم جان رساند و نسیم عبار
از کوی تو بچشم دل فایز کرداند توقف اختیار کنم و فردا بر بیابان
نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز باشم اگرچه بفرمان
پدر که نوام حکم قدرست دل بر مفارقت نهاده آواره دشت
غربت شده ام اما تو میدانی که از تربیتم سبزه عشق تو بصورت
مهرگیاه روید و هر نرگس چون سوسن زبان آورشده ترانه سنج نام تو
گردد در مرگ و زندگانی از مهر تو گریزی ندارم و زین صحرا اگر غمناکی مرا
مجنون وادی آدب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر
از خود دانستی اگر بار هجر میتوانی کشید ناموس پدر نگاه دارد

دیوانگی و رسوائی

دیوانگی و رسوائی و تنهائی تنها مرا بگذار و اگر ترا هم عشق نشتر غبار ک
جان میزند و محبت سوزش التماس بلا در جگر میریزد آتش اکبر که وقت
اینست والا ـــ ما رفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما بخت بد بالکی
می برد آتش خورما دایه بهرام را بحفظ الهی سپرد و مراجعت
نموده مطلب را وسیله ساخته بخانه وزیر آمد و وزیر از اخراج
بهرام شادمان گردیده زهره را از حبس خانه خلاص فرموده دایه بلا
درکمال احسانی صحبت او میسر شد و پیغام لکام دل بسمت
گذارش یافت زهره پاسخ داد نه پنداری که مرا جان در قالب باشد
ویا از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه اقتدار نیست
بجز آنکه بسوزم چاره ندارم فرد قالبم اینجاست جان درکوی
دوست خلق را وهمی که جان در قالب است عاقبت جان
در راه جانان نثار کنم و بدین خط خود را بدو رسانم اما ای دایه
از تو چشم یاوری دارم که اسپی بادپیمای برق شتاب بجایکه

هرچه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر فال

منتظره نماند ولی باب انتظار در راه مقصود سر کنم دایه اقبال ابنفع

نموده زود برخاست و اسپ که چون زاده آفتاب از

مشرق تا مغرب بیک جولان بر کره خاک میکذشت و مانند پیک

اندیشه بیکدم مسافت گیتی طی می نمود فرد جهان نوردی کامرو رخشی

ازبرانگیزی بعالمیت برد کامدرو بود فرد را بدرگاه وزیر حاضر ساخت

و زهره را از آن سهیل یمن خبر داد زهره مشتری منش نیز دلخوشی

درچنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرد

و از راه تدبیر مبلغی گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد برداشته

در پرده شب از خانه برآمد و بر آن خنگ فلک خرام گیتی نورد

چون ماه دو هفته برآمده بسوی منزل آن بیدل که دلش را

اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بسوی چمن روان شد

بهرام دران شب دیجور که تیره از کواکب بختش بود لب از سرد

بیک پا استاده

بیک پا ایستاده انتظار شمشاد خویش می برد و بیاوری نسیم صدای
سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده و در سینه
استقبال شتافت زهره هلال ابرو چون وسط شب بهرام را مانند
آفتاب بر اسپ آسمان پیما تابان دید از هول ظلمت تنهائی
دیو انجا اورده و از رهائی از بس شوق اغوش گشاده باریکی برآمد
و بهرام را یکبار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوائی کربت
جان نشاط مند و مسرت بهجت گشت که گوئی بر ملک سکندر و جام جم
کامیاب شده و سکه دولت هفت اقلیم بنامش رو نمود القصه
از آنجا از بیم وزیر چون باد شمال گرم عنان گشته تا سه شبانه روز
بیک و تیره اسپان گلگون نژاد را تاختند روز چهارم
سحرگاهان که رند چرخ ملوکب بزرین کوس رحلت شب
بر چشمه ساری رسیدند که در میان سبزه مینا رنگ بسان چشمه مهر
درگذشت سپهر مینا درخشید چون آینه دل نیکبختان از کدورت پاک

وچون تبسم نوشین لبان شیرین شکرناک فی المثل اگر خورشید
خاوری در وجا کردی از اثر برودتش بلرزه در افتادی و نیشکر
از رشک عذوبتش همه تن آب گشته در بند حسرت ماندی سوئی
منور همچو چشم تیزبینان مصفا چون دل خلوت نشینان رسیده
عمق آن تا گاو ماهی نموده همچو عینک در سیاهی بی کسب لطافت
آب حیوان دو دو گشته چو دور از ته نشینان چون آثار ماندگی
وکسل در اعضای مفاصل آن ماه پیکر پدید آمده بود ناچار لنگ
از خانهٔ زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامیده وچون کلام الهی از آن
چشمه خوشگوار نجورد زمانی هر دو چون ماه ومشتری در برج سعادت
دران مقام میمون نشان باهم قران گردیدند از اثر از نسیم واعتدال
هوا وطراوت گیاه آن گلرخ را میل استراحت پدید آمد ونرگس
چشم را مانند غنچه بهم بسته سر بر بالشش پرنیان سبزه نهاده بهرام
او را از خواب شیرین بیدار ساختن ورز استراحت باز داشتن

بپسندیده

نپسندیده آهسته تر برخاست واز بیم دنباله دوان بر اسپ سوار شده بنابر
احتیاط قدمی چند پیش آمد و رو بشهر بر سر پلی ایستاد تا نشاید که
دنباله داران را بدین سمت گذار افتد غفلت که سرمایه نکبت است
واسطه گرفتاری گردد قضا را گردی از دور برخاست و از میان گرد
سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار وا شگافد
و پاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن سوار از جمله لشکریان وزیر که
بجهة تفحص زهره بهر سو تاخته بودند جدا افتاده بدین طرف واقع
شده بود از دور بهرام را بشناخت و بقصدش بیمحابا اسپ
برانگیخت و بانگ برزد که ای عیار بدسر از آن ماه خبر بازده
وگرنه حالا سرت را به نهنگ خونخوار بسپارم و با خاک ره بیالایم
بهرام را ازین سخن نایرهٔ غضب اشتعال آمد بجایی که هرچه تمامتر عنان خنگ
عقاب آهنگ را بسویش سبک ساخته بگران رکابی در رسیده و بتیغ
مهند مغفر شگاف چنان بر سر آن تیره اختر فرود آورد که چون

پاره خطفه برق در چشم زدن از میانش گذشته خرمن هستیش را به آتش

فنا سوخت و در پیش چون خانهٔ زین را بیخانه خدا خراب دید دو رنگ

بدوشان بادیه گردی اختیار نمود و بهرام چون کار خصم بد انجام را بانجام

رسانیده بجانب زهره متوجه شد از انجا که سپهر شعبده باز پرده نیلگون

خویش هر ساعت بازی دیگر بیرون آرد و هر لحظه بر تخته زیر خندین

شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و اینه انگیخت شعبده

زمانه نقشی عجب از طلسم خانه ناگاه غمی بهم برآمد تاریک شبی

زور در آمد با غم که محیط عمر کاه نی شب که جهان جهان سیاهی

درختی که بهرام متوجه بکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده

بهر سو نگاه کرد از شاه خود نشانی نیافت و از بیم تنهائی ذو رنجه قلبه را

در گرداب بلا دیده باضطراب تمام بخانه زین در آمد و بیک نظر

بهر طرف روان گردید و سواری پدید اثر از بهرام تصور نمیشد از

دنبالش رفت

دنبال تاخت چون نزدیک شد از بنکه رو را تنها گذاشته قدم
در راه بیوفائی سپرده خشمناک گشته جبین را پر چین ساخت و گفت
انگاشتم که همدرین زودی بر تو گرانی آورده‌ام و از صحبت من ملول شدی
آخر بگو که چون منی را در چنین صحرا بدام نهنگ سپردن و یکبار از کوی
مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آئین کجاست جوان بجش رو صدای
سم سمندش شنیده پس نگاه کرد زهره چون آن روش بدید بوی ناآشنا
بمشامش رسیده ناچار بکمال مایوسی و سراسیمه سری بار بجانب چشمه
مراجعت نمود بهرام سیه بخت از آن طرف بر چشمه آمده همان گوار غول
کردار را که زهره او را بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل آن
برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال روان شد و زهره هنگام
مراجعت که ستاره طالعش در رجعت بود در تنگنای راه
به پناه درختی راه گذشته با بهرام صورت ملاقی نیافت و بر سر
چشمه رسید نابخت بد دو چار شد و چون خشک مغزان و جنونزدگان

کرد چشمه بجستجوی او پویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد و چون هیچ ره صدای
امید بگوشش نرسیده از بیمناکی دل که نداشت در باخت مانند زلف
خود پریشان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بود سر کرد و
از دیده سیل خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه درد ناک و اندوه
بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بجانب مغرب فرو رفت و شب
پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت روزگار بر وی از طره تیره تر شد
و از سایهٔ خود هراسیدن گرفت هر برگ گیاه اژدهای جانگداز
بنظرش در می آمد آنچنان ماه گل اندام که اگر بر برگ گل بر بدن
رسیدی از بس نازکی نیلوفری گردیدی از مسند ناز و چار بالش
آفتابی برخاسته و از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران
جدا مانده از خورد و خواب بیگانه شده بی همدم و همراز بی دلیل و
چاره ساز در شب تار هول انگیز و بیابان بلاجوش مرگ خیز
سراسیمه و سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت و با همه ازدحام

هموم فرقت مطلوب جزء اول

مفارقت مطلوب خون دل از نایره چشم چکیده و پرکاله جگر براه دیده
برون تراویده و رشتهٔ عشق با هزاران تاب در گردن جان پیچیده
با آه آتشین جگر گردون می شکافت و از آتش جنون شجره کلیم وار از
سراپایش شعله میزد و گاه بیاد بهرام نوحه جانگداز می داشت که بهر تنهایی
و غربت خود دامن دامن گهر از دیده می ریخت ندارد هر مژه اشک آتشینی
میریخت بهر گل و زمینی میکرد خروش بجو دانه میریخت سرشک دانه دانه
نه هفت شبانه روز و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش
همه تیره و دلگیر و پر پیچ بود قطع کرده هنگامی که صبح بانی از روزگار ستم کیشش
که گلویش را بجرم تبسم در طشت زرین به تیغ جفا بریده نفس می شمرد
بحوالی شهری که بنای عالی و عمارت رفیع داشت رسید و از دیدن
معموره فی الجمله صعوه دلش از صعود اوج هموم فرو نشسته یکبار رود و بار
رفت و آلایش غبار را از چهره شسته بجهت آنکه بیگانگان را از کوی
رازش بار آشنایی نباشد بتازه روی روان شد چون بسواد شهر آمد

شاه زاده المرزبوم که همت صیادی بقتل احرار صحرا یعنی تسخیر وحشیان

دشت بر گماشته با جندی از خواص میرفت ناگاه دوچار شدند

واز کمان ابروان معنبر بنیش تیر جوشن شکاف مژگان بر دل

خورده به تیغ عشق بسمل گشت وچون خود دید شد هوای صیادی

از سر بیرون کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند

واز ان بیدل پرسید که بدین شکل وشمایل که در چاه زنخدانت

یوسف کنعانی بار زر و زندانی میشود ودر پیش خال هندویت عزیز مصر

خط غلامی میدهد بدان افتاب عالمگیر یک اسپه تنهایی بکجا می تازی

وبدین حسن ولطافت که بهار در برابر چهره نگارینت حکم گیاه بی

حمول وخمول دارد از کدام مرز ماه خیز میرسی زهر از راه خرمند

اصلا زبان بپاسخ نگشاده بمقتضای این منظومه نظم

ضمیر دل خویش بنمای زود که هر که خواهی توانی نمود ولیکن چو بدانکه

راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد درش در دوان راز با دشمنان

ولو

نداد شاهزاده که شیفته گلوسوزش بود بآسانی از سروا نشده دست
استبداد بدامانش زد زهره چون خود را هاروت وار در چاه فتنه
دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده به بزم گفتار
و شیرین سخنی سر کرد که ای خسرو مهد جوان غریبم مکانی دارم قضا را
در اثنای راه بدین باب چند تاختم و از دیار خود جدا افتاده دیگر بر قفا
نه پیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت میکنم تا باشد که خود را
بمنزل مقصود افگنم شاهزاده گفت بقدری که کلبه احزان این مشتاق را
بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن ماحضر بنواز زهره
چون دانست که دل جوان هاروت وار در چاه زنخدانش فرو شد
و طره بر جبین مشکین اگینش کمند گردن جان او گشته بدین شتاب ازو رستگی
رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش
بدون حمایت حفظ الهی سالماً نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس
التماس شاهزاده را باجابت متلقی ساخته بمطاوعت و زود داری

مصراع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش شاهزاده از تیغ
مهموم و دربند انشراح گشته بدو تسلی نه مراجعت فرمود و بآیین
شاهان صاحب نو از بسرانجام اسباب ضیافت و مواد مهمانداری
بپرداخت و از خوردنیهای در خور و شربتهای خوشگوار
انچنانکه سزاوار اصحاب دول و ارباب حشم باشد مهیا ساخته
با چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت بار طرح صحبت
انداخت و پرسید که با اینهمه حسن و لا و نیز که در بخشش قامت
شاهدان چمن و چنگل از بس حیرت چون سرو پای در گل زهره جبین نامی
زهره در ینمقام گوش عود را به پرده دیگر تاب بدلله گفت این
غریب زده نابخرد را بحکم انکه مصراع بر عکس نهند نام زنگی کافور
خردمند میخوانند پس از انکه بساط طعام در نوردیدند فرش تمهید یافت
خردمند بتکلیف فرمان میل تماشا بس کرد و شاهزاده بحریم عصمت
شتافته دایه را که محرم سرای اسرار بود طلبداشته راز دل در میان نهاد

و از دیدن خوردنیهای الوان

و از رسیدن خرد بند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود
بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر لباس ذکور
آراسته است اما حرکات و سکناتش بنابر اوضاع و مخالف
اطوار مردان است غالباً از زمره اناث باشد اگر تو تجویز کنی
امشب او را بر بستر مباشرت کشم و دل تشنه لب خود را
به آب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای
شهریار بسا مردان باشند که هنوز لاله رخسار شان
از سبزه نورس آرایش نیافته و پا در بر مرحله
بلوغ قدم نهاده از رنگ نزاکت ترکیب و لطافت بدن
حرکات و سکنات ایشان شبیه به زنان باشد یا بکثرت
مصاحبت نسوان و مداومت با اطوار ایشان طبیعت که در
قول و فعل مصاحبت است کسب آداب محاورت و
دیگر خصایل اناث کنند پس باید که جوان البته از حرم

مردان خارج باشند در ضرورت نقض حال لبابهٔ
امتحان نا سوده و سراغ سر کوی حقیقت نا برده قدم
مبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله فهم
در هیچ حال تجویز نکند چه اگر در آن حین بر خلاف تقدیر
ربطی رو ندهد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد درست ننشیند
هر آینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت حیلی
قول منکر در اهل روزگار انتشار یافته نکته بکر ازا
وسیلهٔ سخن گردد علی الخصوص که حیران غریب از راه
سیاحت بجا آورده و بعجبها رسند و بهر شهر و کشور
بار شکایت بر دوکان حکایت باز کنند بمرور ایام
افسانه خوانان و اسمار گذاران در خدمت
ملوک و سلاطین باب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ
عقل آنست که ازین داعیه سر تیپی کشی و بل برنگیرد

که از گروه نسوان باشد بهر اموش نگردی زیرا که
اهل شناخت و اصحاب غربت را بار رنج بر دل
نهادن از وادی بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است
بزرگان بسا فرزندان پرورند که نام نیکوشان
بعالم برند شنه گردد آن ممالک غریب گرد و خاطر از درد
گردد غریب پادشاهزاده گفت ای دایه اگرچه
این همه در غنچه نصایح که بنوک زبان مشفقی قابل
تحسین است لکن چه کنم که دلم اسیر طرهٔ
نادر ارسل شده و متاع صبر و هوشم تاراج کاکلش
کننده دایه گفت اگر ضبط دل مجالی نیابد در حفظ نفس تدبیری
نمود باید که نخست از روی دانش و عقل در جریدهٔ
حالش بفهم ماهیت معنی نمای ولی بمغز حقیقت برسی
آنگاه از مطالب خود حرف زنی تا خجالت نکشی

تا نکنی جای قدم استوار · پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در ابتدای نخست رخنه بیرون شدنش
کن درست شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه مدبره
کننده بیرون آمد و با خود حرف و دوشیزگان سیمین ساق
و صندلین ساعد در میان نهاد یکی از پرستاران
پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلربای
صحبت همره ساخته به تعیین خلوت استمزاج زد
خردمند گفت ای شاه فریدون فر اگر مطالب بزرگ
و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت غربت دامان
عصمت را بلوث عصیان نیالاییم و بدرگاه صمدیت اگر کار
بمعاصی نکشیم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سر رشته مقصود
بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان
زدن و عیار خفتگیش دریافتن اندیشه کرده به یکی از ملازمان

ابدالله

بر سبیل الالهامی اشاره فرمود تا اسباب شنا
حاضر آورد بخردمند گفت که در دولتخانه خسروی برکه
ایست در نهایت لطف وصفا وسرد وگوارست
واز اهتزاز نسیم هوایت باد موج سبیل حمایل طرهٔ
مهوشان مسلسل گشته ودرین وقت نصف النهار که
از شدت تموز آفتاب آثار حرارت در هوا بداست
اگر در خدمت خسروی بغسل وشنا توجه کرده آید
خالی از لطف نخواهد بود خردمند گفت اگرچه این معنی باعث
لذت بدن ونشراح طبع ست لیکن من چون چند شبانه روز
علی الاتصال در بادیه تردد ساخته ام حرارت غریزی
در جوش است واز کثرت حرکت سایر اعضا
ومفاصل عرق آلوده درینصورت بیکبار خود را
در آب زدن از آئین حکمت نباشد اگر این عذر

پذیرفته ازین تکلیف بنده را بر کران داربند کنجا لش دلالو
این بگفت و باستدعای وداع بر خاست شاهزاده التماس
توقف دو سه روز کرده در باب اجابت مبالغه
از حد برد و خود مند بفرس دریافت که اراده جنبت
بمقتضای مصلحت وقت فی الحال انکشت قبول بر دیده نهاد
خود را بر در سالوس زد و گفت مهربانیهای سرشار
خدیو روزکار که زیاده از حوصله توقع باینه وقع بنده است
انجان فریفته که خاطر دل بهنکام تصور رهای از دام بندگی
این جناب دولت پروبال را و بال جان نمی پندارد
اگر علاقه احمال و اثقال مانند حال و علاوه حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان
اقبال آشیان طرح ابدی انداختم شاهزاده لذت فیض
بغایت نشاط اکین کشته مقرر ساخت که بهنکامی که بر کردد
اوز منشم و دارالسلطنه

از بیشه خاور بر آید هزاره با تفاق خردمند عنان توجه

بشکار معطوف ساخته هر دو در معرکه شیر افکنی دست

بکشایند که در ین صورت بجنبه از روی کار آن غزال

رعنا بر فته و آنچه در ظرف اوست بیرون

تراود چون قراول صبح از سپیده دم گرد افاق

دام نور بجا آورده و شاخ انجم در صحرای سپهر

بجهة شکار شیر گردون عنان توجه بسر دلاه

خردمند از راه خردمندی پیش لیدز لیه شکارگاه

رفته قراولان را بمبالغه حذف فرمان خود کرد تا

شیران ابر شال روباه کشتند چون مهم شیر لیدز لغی

آن سگان سر انجام یافت خرد هر دو گوش

و دم بش بریده نزد خود نگاه داشت و قراولان را

تعلیم کرد تا نزد ست هزاره شتافته مانند ظلم زدگان

بانگ تظلم زنند که چو ایشان پیش از طلوع آفتاب بی‌محابا
بشکارگاه خسروی درآمده تا آنکه آگاه شوم شیر را
از شمشیر بر خاک عدم انداختند چنانکه امروز
و درین شکارگاه از آن جوان تجلدی مشاهده شد
تا آنکه بر سر این کار بهیم از هیچ کس یاد نداریم شاهزاده
از استماع حکایت آن غزال شیرگیر یکبار از هوش
رفت و از غایت غیرت آن آهو از خود رمیده
به ندای نا ندای کنار حیرت درافتاد و در اثنای
اینحال جوان غریب عجیب زده یعنی خردمند در رسید
گوش و دم آن شیر پیش شاهزاده انداخت
و از معاینه اینحال بدیع که الحال آن غزال نازنین این چنین
شیر غژمان را بمثل گربه حزین کشته غریو از نهاد حاضران
برآمد و همگنان در لجه حیرت مستغرق گشتند شاهزاده

بیتی موزون

از همه مدیر سرا با بغم اغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال
باز گفت دایه عرض نمود که وجود شریف سرمایه شادی
کیهان رخ شادی با خس اندوه مخراش و لعل خندانش را
بر محک شراب زن که لذت چاشنی عیارش خود
پدید آید که صحیح است   سنگ محک می است فی الید
درمیان پیداکنده لس و باکش همین می است
شاهزاده اینمعنی را بغایت مستحسن داشته بیرون آمد
دل شکفتگی و گشاده پیشانی دست خردمند بوسید
و گفت بدین کار دستگاه نه که از دست تو آمده
جای آنست که فلک با تو هوس دو سزاوار دولت
ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف جشن عالی
که از تماشایش جمشید مست باده حیرت گردد ترتیب دهیم
و در آن جشن بزمی بعالم آب بیارایم که آتش نشاط

در جهان خاکیان زند و یادش جام جم را چون تخت جم
بباد دهد ... نوبت روح از می مغانه کنم نقل می نوش
بانه مغانه کنم چون می تلخ و نقل شیرینست نقل بر خوان نهم
و می بر دست خردمند گفت این خاک نشین کوی غربت
اکنون اختیار خود بدست ملازمان عالی سپرده بهر چه کنند
گفتند بتوانند کشید اما روز را نه از رهگذر شدت گرما و
حرارت افتاب بدین امر مبادرت نتوانند نمود و هم سرّ راز
چون چراغ روز نهفته باشد اگر این صحبت سرور افزا
در سایهٔ شب که ماه نور فشانی میکند و از فروغ خود
صحن جهان را منور میسازد بر کنار رود که نعمت آباد ... مسمی
حسن انعقاد یابد خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده
ازین سخن مست باده طرب گشته فرمود تا معاشران فرخنده
و پیشکاران ادب شناس اسباب بزم نشاط بدستور شایسته

بنور ز ...

که مقرر شده مهیا سازند چون ساقی سپهر کاسهٔ
ماه برحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد
شاهزاده بر طاق ابروی هلال آن ماه آسمان حسن
باده پیمای نشاط گشت و ساقی سبکروح گردش جام را
چون دور فلک بر توالی ساخت خردمند از راه نکوکاری
گران جانی نکرده با بروی گشاده ساغر از دست
ساقی انصاف بگرفت و بزم نشینان نارسا فهم را
بگردش جام هم بست از هوش برده جرعه ریزی را
جرعه بر خاک میریخت و ان ساغر تهی بر لب نهاده
از چشمه نوشین خویش مالامال زلال می ساخت
تا آنکه عنبرین جام شب از صدای کوس سلطانی تهی شد
و تتمه از می شکنش پر دامن روزگار ریخت در نشئه
رزان که اهل زبان شبنم مانند بر فرق اصحاب انجمن افتاد

رهزن خواب دست ساقی بر کردن مینا بست و تماع
هوش از نهانخانه دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت
برد و هر همه از تنک مایگی بر روی بساط فرش کردند
یکی از بیخودی سر پیچ دیگر را بالین ساخته و دیگری
از لایعقلی پا بر سر بالین و سر بر سر پیچ نهاده
بهیئت غریب و ترکیب عجیب درهم افتادند و ساغر
بر خرابی احوال اینها قطره قطره اشک ریختن گرفت
و صراحی چون خود را سلامت دید سر بسجده نهاد
حریفان خراب از می رنگ سر ساقی از خواب دارد
چو چنگ روان خم و چنگی فتاده نگون تو گفتی ندارد
از بط کشته نشان خندیدند عیار زنبه فرصت وقت
مغتنم انگاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده تعبیه بود
همه را بجیب خود انداخت و بگذلک بر لوح جبین جوان

افتاد از

خط سرنوشت بجبهه یادگارش شکل چلیپا نقش کرد و
دستهای سپاهی و چرلیقان و ندیمان را بر دوش نیستی بست
و بینی هر کس بریده بر دست ایشان نهاد و خود با نی
شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از آنجا مانند صبا شبگیر نمود
چون دو شیر در صبح هنگام هوا نسیم سحر آراسته
از سیه مستی شب نرگس را دیده از بیم باز کرد
شاهزاده مسیح بخت در صحاب لشکر اسپ از بیجری پاله
با فاقت کرانیده بر کام اشهب معکوس خود آگاه یافتند
و چندانکه بر چهره هم نگاه کردند بینی ندیدند و از غایت حیران
ذره ذره عرق تشویر و خذلان از هر بن موی بدن
روان گشته در ماتم بینی مردم چشم را سیه پوش
ساختند منادی غیبت در ساعت اینقوم عیب
و سانحه بدیع را بگوش جهانیان رسانیده شاهزاده

شاهزاده از فرط خجالت بخلوت خزیده جمعی را
بکار حسب ممالک قلمرو خود تعین فرمود که آن
حریف ستمکار را بهر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه
قهرمان بیارند مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید آن
ماه سریع السیر که حیران بوی گل بر نسیم جهان نورد بود یعنی
بیک نشستگیر از قلمرو این جهاندار بدر رفته خود را بسرحد ولایت
فرمانده دیگر رسانید و بخانه زنی گلفروش منزل گزید
بیک قلم از کردن زشتی ایمن گردید گلفروش حیران حسن
بر چهره بهار فریبش گشت و از روضه جمال دل افروزش
گل نظاره چیده چشمش نرگس وار از فرط حیرت باز ماند
و عنان ممالک دل از دست داده پرسید که تو بدین شکل
و شمایل و حسن و جمال حیران عارض ماه مانند روشنی
مانند رخت گل نبود در گلشن سرو کدام بوستانی و ماه کدام

آسمانی حوری یا پری غلمانی که دیده روزگار مثل تو ماه
از نسل آدم خاکی نزاد و ندیده زهره گفت که مادر مهربان
جوان غریبم خردمند گفت نامم از ولایت بنگاله هستم
اکنون درین ولایت رسیده ام پدرم مرد بازرگان است
چون هوس جهان گردی در دلم راه یافت و سودای خام
تجارت بدماغم پیچیده هرچه از متاع در بار خویش برداشته
سودای فاسد بود متوجه این ولایت شدم لیکن
ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس رحیل گاه گاه
تن باغوش خواب نوشین داده از دنبال قافله میرسیدم
قضارا از راه صواب بکران افتاده جاده مقصود غلط کردم
و چند آنکه در بادیه پویه زدم اصلا راه بده نبرده دیگر با حال
و اقبال نه پیوستم و در رنج غربت مذلت بیکسی و
تنهائی مستزاد شد اگر ناپیدا شدن رفقا از روی

کرم در منزل خود جا دهی و با بیقدر مرهون احسان گردانی

بقیه گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این بگفت و مبلغی

زر بکفش نهاد گلفروش از نیمه محظوظ شده مانند زر

سرخ شد و لبان گل شگفته رویی و گشاده جبینی

گفت اگر عمری از روی لطف پا بر تارک دیده مردم والا

در دیده بنشینی جای بود در کل و نور در چشم گرامی گنجی

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ

که خانه خانهٔ تست القصه عزم بند در کاشانهٔ آن گلفروش

آشیانه گزیده بندی از اسباب تجارت بدست آلله

بود ای اگر نه باشد بهرام لذ سیمتی پیدا کرده در کار

مصر دو کانی ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه

امید باز داشته سرمایه عمر در راه انتظارش می نهاد و

شبانه بدرگاه ایزد کارساز که لطف عامش مرهم بخش

دلهای ریش

دل ایشان بست بمناجات پردرخته از دست بدر کمان زانی
زمانه در حصن امان محصون بودی سالک سبب نمود
در کم مایه فرصت از حسن جهانگیرش بهر کوی و کاشانه
آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهاد
بهر ور ایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک
حور و پری بود و جمال جهان افروزش بر ماه دو هفته
طعنه میزد بر کیفیت حسنش وقوف یافته غایبانه مهر
محبتش نشاء سرخوشی بدماغ حال گرفت ولیس لذ
چند روز که باده عشق در خم خاطرش جوش میزد
کلبه دوستش را وسیله ساخته لعبتانه که بوی نسیم
جانان رسد بهانه ایدر کلشن جمالش گل تازه میچید و چمن
مرغی که بدام الکی صیاد بدام افتد دل را بسته زنجیر
زلف طره خم اندر خم او کرده همتای پرستارش شد

جلبن میداد و بوسته در جلوه گاه جمالش دیده را
از دوریت و بوسته تماشا میساخت روزی بادشاه
عنان نقره خنک اهن سم بعزم صید افکنی بسمت
صحرا اسباب ساخته که اهو به تفنگ در تاک خدنگ
بزمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون مکیاهان
تا بمون در رنگ بزم رنگین اوزنگ آرایان چمن
گلگون میکرد و گاهی بناخن چلیک دورنگ و
بازوی باد فرهنگ کرده از ناقه غزالان نوع ننگ
نوردیده روباه بر نیزبانک ملک شاد و بچه شاهباز قوی چنگ
پر حیات از سر کلنگ ربوده کلنگ و مار زندگی
سیاح و دراج و هدهد صاحب تاج و سایر اولیاء الدجه
که اوج گرا معراج داشتند بتاراج میداد در اثنای اجمال
خردمند بر خنک صرصر تک سوار شده بانی

بنم زراز

شهریاران از گوشه صحرا پیدا شدند و مانند که غزالان ختن

بکمان ابرو و تیر مژگان دلهای بیدلان را تو بر تو بهم دوزند

بیاد بهرام بناوک عقاب پای گور بر سر شش میدوخت

و به پهلوی فوج شاه جوان و رسیده الخم بر همه ممتازه

بملک بستند و کمانداران سلطان از تماشای تیراندازی

جوانان کمان ابروی صید بر تاب فراز میدان حیرت شده

صید بسکه دست بسته او گشتند و شاهنشاه تیر از جا بکدستی

او گرفته اسیر دام زلف عنبرینش گشت و با وجود

شکوه سلطنت و فرجامداری در پیش کوکبه جمالش

خود را الجزوتری مرتبه فرود آورده بوسیله نقاعت

چشم غزالانش لذیذ خون غزالان دشت درگذشت و

در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چارباغ

خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالتش باز جست

یکی از عمله زمان مراتب زمین بوس و ادای لوس
بتقدیم رسانیده شاهد حقیقتش را بجلوه گاه تبیین آورده
سلطان لذمر استیلدی تزوق پای شکیبایی نیاورده
با چهار شش فرمان دله خرد منه بمقتضای غریب بر از
دایره امتثال پیچیدن صورت نداشته ناچار گردن
به تحمل بار اطاعت فرا داشته نهاد قبای کاشمیری
بر قامت سروری راست کرده متوجه احراز سعادت
حضور اشرف شده و تابان آفتاب از مطالع تابان
طالع گشته خلوتکده حضور را بنور جمال خرلیتش رنگ
خانه خورشید ساخت بادشاه را از دیدن غلبات
مستی تزوق سخن در خمیر صورت الحال یافت و
زبان در کام لال ماند و احوال میانجی نطق محال گذاشت
به پیام خطاب دل نیافته هر زبان حال بدین بیت اکتفا نمود

بر آنکه بیجا

اگر بودی منظر در راه او اینک رسید

مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد و در پی تماشای دیگر

پروانه وار گرد شمع رخش گشتن ارزید و ثبات

آگاه گشته سر از غرفه بر آورد و از مستی عشق باده نشد و

ندید نظر بر چهره آن ماه منظر دوخت و زبان به

بتکرار این ابیات بر سپاس چهره رخصت

دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار گلچین بهار

تو ز دامان گله دارد در بزم وصال تو هنگام تماشا

نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد آدینه شاه حیران بر روی

دختر نگاه کرد شمع حیا در شبستان عالمش بر زده

یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی خلعه

فی الحال خرد بند سالم وداع کرد مدبران ملک و

منصب یابی و دولت را طلب داشته انجمن و غیره [illegible]

حجاب در میان آورد و مستبشران بشارت رسانیدند
نیابتی نیز از جیب تامل بر آورده بعرض حضور رسانید
که انچه باصلاح قرین و بتصحیح صواب اقرب مینماید آنست
که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان خلافت
شعله زن شعف دودی بر نخاسته و ازین دود
سودایی که در سر سرو بوستان صدارت
پیچیده شعله التهاب سر بر نکشیده سلک با گوهر در کنار
جویبار وصلت باید کشانید زیرا که عشق بار تحمل
بیش نمی تابد و شوق شتاب دارد تا بی زلال وصال
عطش طلب بحوالی آن سر رشته معنی دلیل نفت نمی تواند
که گوهر نفس از کان نجابت باشد به تقدیر در حیز
تاخیر افتادنست هر چند ایشان بمیمون زهره حسن سر انجام
گیرد بعضی خورده کار رهم احسن و مستحسن جلوه نمود

پادشاه هر آنچه صواب دید وزرای والامنش آن استحسان
نمودند و آورنده فرمان داد تا خردمندان را بر فیروز بختی
و بیدار اختری که اولاد کلبی دارند و بگویند که چراغ احکام فایز شدن
ستاره طالع شما باوج شرف لعنایت نزدیک است
زود بتهیه اسباب دولت کوشیده و خود را
آماده این سعادت سترگ کرده اند خردمندان بس الد
استماع پیغام درشت زر دست بر سینه بپاسخ نهاده با استبداد
و الحاح ازین امر استعفا نموده پادشاه هیچ
استغراب ورزیده یکی را فرمود تا دریابد
که وجه استبعاد و نفرت او ازچنین دولتی چه
مترصد چیست آیا فطرت پست از بلندی اقبال
باز داشته یا بشب ادبار می اندازد یا امر دیگر
منزوی بخت بر دشنه شد واسطه حرمان الالع

ازین سعادت عظمی اینکه ر و بغرستاده برخود خرمند
شتافته باعث تفرح و توحش از چنین دولت
خداداد که در حوصله توقع سلاطین عالی تبار در نمی‌گنجد
استغفار کرد خردمند پس لذا تامل بسیار در سرانداز روی
تفکر برداشته زبان بپاسخ بگشاد و گفت بیدار شنید
که در بارگاه عزت و جلال برگزیدهای درگاه الهی
بر سبیل سیاحت شرف باریافتن و باکرامانم
گوهر دریای خلافت در ممالک بر اصلیت مسلک
گشتن بعد دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی سعادت
بزوده ضرورت نه بند لیکن با وجود تفهیم این مراتب علیا
سر قبول از سر این اقبال تافتن ازین روست که
این خاک نشین کوی عزت را همیشه سیر ک
و هر طلبی بزرگ پیش همت ست باعث انفکاک

ازفتان

از خانمان بریده شدن با آوارگی حرمان سر نهادن
بکوه بیابان غربت از این بیشتر و مشکلتر آنکه
بجز عالم الغیب در نیستی هیچ یکی اند نشناسند کان
عرصه خاک برده از روی بست مد این راه نتوان
برداشت چون این مدت ناکام بامتداد کشید و صورت
انتظار راه بعد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال حسن و
خاشاک نومیدی انباشته گشت از راه بی صبری
و تنگ حوصلگی چون عنان که از کف اضطرار در کرد اب
دست و پا زند با خود عهد بست و با خدا پیمان نمود
که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
بپا بر طرف کام مراد یابد و در پای مسرت و شادمانی
بر خود بسته و داشته از تلذذات جسمانی اجتناب
بتجرید و لذت شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع

بجز و راه نبرند بسا نکتهٔ دانا سخنان دانش طراز
خردمند را آشنا گشته نزد پادشاه آمد و کیفیت را
بعرض داشت پادشاه نیز سخن دانسته
فرمایند او که بالفعل حکمهٔ اطفای نایرهٔ اضطراب
برای پیکر امر وصلت این شایسته گزیر اولد
دولت و شکوه سلطنت باشد تا بانجام رسانند
بالعرض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان داشته
بهیچ جهه زیر بار تکلیف نکشند یعنی تا شکفته ماندن غنچهٔ
پری پیکر بشیوهٔ آشنایی نزدیک گار لاله و لعل واخ طلق
برد دل دانای خردمند شهد پرستاران دانش پرور
و هشیکاران قاعده گستر آیین شهریاری
و قوانین جهانداری در شکری معلی الجنس نشاط
ترتیب داده بزم طرب را فرزین بهشت بستند و گوهر را

با یانوز

بایاقوت در خانه مراد وصل ساخته سمن را با صنوبر
بقاعد تجویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت
دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ دامادی یافت
از نیرنگ سازی چرخ و شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت
فرو رفت و بدل گفت سبحان الله این چه رنگ است
که معمار قدرت در کارخانه ارادت ریخته و این چه نقش است
که رسام قضا در کارخانهٔ مشیت نقش بسته زهره داماد
و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت اضطراب کل
بشکفت و از سایکی صحبت خردمند بادهٔ کامرانی
بیمودن گرفت و خردمند از بیم بر آمدن مدت معهود
و ایام موعود بر افتادن راز رشک بر دند و تاراج رفتن
گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر وغن
اضطرار بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانه سپند

به باز حسرت نوختن اغاز کرد

اشهب عنبربار کلک بدایع نگار در عرصهٔ کیفیت پردازی
این ماجرا که نشاط طرب افزای دماغ خاطر سخن پروران
چنان جولان میکند که پس از آنکه زهره عطارد تدبیر
که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کار
اورنگ آرای خانهٔ صدا گشته کلاه دامادی بر تارک
کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جوفروش
ساحل سراب را از رف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب
حجله آرای وعده سیراب ساخت لیشماه که نیمه از ایام
موعود باقی بود وعدهٔ حیات بادشاه سپری گشت
و کاسهٔ عمر لبریز بادهٔ زندگانی آمد ناچار نقد جان از
کیسهٔ کالبد بمتقاضی اجل سپرده به سکر وحی متوجه

جهان جاوید شد

جهان جاوید شد چون خلفی ازو نماند از آنجا که داماد نیز
حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کارهای دهر که واسطهٔ
عبرت اولو الالباب است او خلافت بزهره انتقال کرد
و احکام امر و نهی آیندیار بفرمان او یاد رگشت زهره
چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت سر عجز
و افتقار بر خاک مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق
بر زمین نهاد و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار
که پایهٔ خطبهٔ صفاتت بالاتر از منبر عقول و اوهام است
تو نیکو میدانی که زهره شایسته اورنگ شاهی و
سزاوار کلاه داری نیست و این قبای قابلیت که
بر قامت آن آورده دوخت بلند راست می آید اگر
پیش از این مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج
سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت

حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در قبضه
اقتدار ام سپرده یقین میدانم که امانت آن
وثیقه بجای گرانست بجهة مصلحت بندگان خود
انتظام سلسله جهانبانی منت بر من این مرز بوم که هم
ودایع تو اند رو تربیت ان و من سرگردان بادیه
حرمان را نیز بلطفیات نیت های مقبول درگاه خود بکوی مقصود
فایز گردان الهی پایه اقبال این تخت ارجمند بالا
و بفرق دولتش این تاج بلندی بیاورد چون مدتی
بدین نمط بگذشت تیر دعای نیم شب و ناله سحری بهدف اجابت
رسید و اثر مناجات بر روزنش پیدا گشت و نسیم قبول
بر طراوة عالمش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش
رو بشکفتن آورد چه روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرموده
بقانون شهریاران عدالت گزین بروائی مهمات خلایق
می پرداخت

بی بر و درخت نا کرفت بوی درختی که در ان کل زمین
واقعه بود بسان معتبلان ظل رافت بر خلق کسترده
با وجود رفعت شان نو از بزرگان بوستان این مصراع را
تواضع نکردن فراز ان بنگریست بجانب ها همه سرفرود اورده
ستاده در مقام استقامت فکنده بر زمین
ظل کرامت نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال
چون نیکبختان خرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده بنوع جلی
طوطیان را کفتار مبارک بادی بیاد داده وعنان
دل را در نغمه نشاط دلیل کشته صالح مرغی
چو ناقه خاموش همچو صلحا شده سیاه پوش چون
زلف بتان سیاه و دلبند با دل چو جگر کرفته پیوند
بر شاخی نشسته بانک شادمانی میکرد و از غایت شوق
بدو خطاب که کفت ای مرغ همایون بال و ای طایر

هما خطاب که طوطیان جهان چون تو مرغ مشکین شمایل ندیده
و بلبلان روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده
من از بانگ فرخنده تو فال اقبال میزنم از مقال
خجسته تو مژده وصال جانان میخواهم اگر ماه من
تیره روز مطلع غیب طالع گشته حالیا شب هجران را
بنور وصال منور ساخته رشک روز عید و نوروز
گرداند بدین سنجره طوطی مانند از بهر تو آشیانه مرصع
ترتیب دهم و دران آشیان دامن دامن فواکه ذخیره
کنم تا بکام دل تناول کنی و به ارام تمام زندگانی نمای
درین گفتگو بود که بیک ناگاه بهرام بلباس خاکساران
و کسوت دریوزه گران بر سبیل تماشایان ساحت
مرزده در آمد اما غافل ازان که ماهش شاه این گنبد است
و تاج سرش صاحب تاج این مرزبوم چون نزدیکتر آمد

دید بادشاه نازنینان

دید بادشاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور
عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را
حیرت از چار نبود و با دل گفت صورت این سر برارا
بچهره اگر زهره بدان غایت تابان که بنده ازم همان است
و این مضمون را بر زبان آورد ای گل بتو خرسندم
تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش
نیران شوق شعله زد لا بشکوه شهریاری
مانع شد که بوساطت مکالمه و بوسیله همزبانی
پرده رتبه از میان بر انداز دو زهره نیز به تجلی نگاه
او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب
و کربت غربت گلرخسار رنگش پژمان و خمول گشته بود
لاجرم مجرد دو چار شدن دلها بهم ساختند و در کشور تخیل
جوشش مهر و تپش انداختند آخر زهره قدم بر بساط ملاقات

سپرده پرسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی
که شهریار بر اسرار زوار رهنمائی و چه نامی که از دیدنت
سوزی در سرم پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید
بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلا تحاشی
از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هردو
چندان بیکدیگر بهابهای گریستند و لذت شوق باطن گوهر
شاهوار از اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و از انجا بخلوتکده
شتافته علی رغم روزگار بی رحمت اغیار مقابل
باهم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت
داستانها گفتند و حکایتها شنیدند   چه خوش توفیقی
و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصال یاری
برافروزد چراغ آشنائی رهائی یابد از داغ جدائی
زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس

بر افاد

بدرگاه ایزد چاره بخش مودی ساخته بمشکوی خسروی
رفت پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبید آشفته
برخود راست کرد و زلف عنبرین را بر عارض عقیق مثال دلبه
نرگس نیم مست بسرمهٔ ناز آلوده سیه مست کرده اند
و وسمه را بر ابروی هلالی کشیده بنای شان دلبری
و پایهٔ محبوبی را بر طاق آسمان گذاشت ولی آن
طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگاه
بیرون خرامید پری پیکر چون او را بدین آیین در کسوت
عروسی آراسته دید از هوش رفت و چون
پری زادگان مدهوش ماندند و پرستاران همه در
گرداب حیرت افتادند و هیچ یکبار حقیقت
نبردند که است پادشاه بیک ناگاه چه قسم تغیر
یافت و تاج دامادی را بمقنعهٔ عروسی مبدل ساخته

از آن حال رجولیت بدرگاه الوهیت چنان در افتاد
زهره دست پری پیکر بگرفت و گفت تا عجب انهیم
استغراب و حیرت چیست من نه شهریارم بلکه زهره‌ام
که سزاوار دعاوی و شایسته شهریاری است در خلوت
بر چهار بالش شهریاری تمکین دارد من و تو هر دو
بعروسی او شادانیم یاد باد اگر از پدر تو مهلتی خواستم
و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب
امروز بظهور پیوست و از آتش انتظار دیده من دل تو خسته
رهائی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را
برابر از خود آگاه داد ماجرای حال از بدایت
حکایت تا نهایت مسند آرای رسانیده خصوصیات
محبت و ترکتازی عشق لذ جزوی تا کلی باز گفت
و از انجا نزد بهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین

در اثنای

در رشته ازدواج او کشید پری پیکر که در مدت

لذت صحبت زهره غیر لذت نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت

و در گلشن وصالش بغیر از رنگ و بو لذت ثمرهٔ مراد زهره

تن برضا در داده چشم بر جمال جهان آرای بهرام نگار

و فلک را بکار خود دانسته دل بهمسری او نهاد و لذت

نخلش رطب کام در کام تمنای خود یافته از حلاوت

حیات چاشنی برگرفت زهره نیز بدولت وصال

فایز گشته بقیه عمر عیشش و کامرانی را از روزگار

وزند کاینات بشنید بهرام پس از حدوث هزاران

نوایب بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ

بینوایی بر سریر فرمان روایی فایز گشته از

عمر و اقبال و لذایذ و آلات تمتع وافی و بهرهٔ کامل.

آورده اند که در شهر هند که خاکش خمیرمایهٔ
حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای غنچهٔ عشق
جگرسوز بهر طرف خوبانِ نگهبانِ عقل فریب بزم آرای
حسن و ناز گشته و بهر سو شوخانِ به نوشانِ بی رشک
هنگامهٔ بیدلی و شیدائی آراسته هند است
هر که عالم عشق هند است جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره مهر است هر ذره چراغ نه سپهر است
سوداگری بود حسن نام همین عنایات بر ذمهٔ
و تائیدات رحمانیه در عنفوان شباب و ریحان
جوانی پند پیران گوش کرده و حلقهٔ نقش نبی در دل
زمرهٔ سعادت کیش و فیه سعادت کیش است و حلقهٔ متابعت
صاحب لقمان هیچ مشرب در گوش کرده بر حلقه زنان

ارادت حلقه زد تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان
و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان
کوی وحدت آشنا اند از تبعات فانیه و مستلذات
جسمانیه که بواسطه انقطاع رشته آمال و امانی جهان
جاوید اینست برخاسته بتصفیه دل و تزکیه نفس
کوشیده و علاقه حب اسباب دنیا و تعلق اسباب
روزگار که باعث ازدیاد ادبار است از خاطر
گسسته مردانه و از قدم همت در راه تجرید نهاده
و بابس تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران
وحدت گزین از خانمان گذشته در عالم گذران
با غربت قرار گرفت اکثر اوقات بقاعده ارباب
سلوک بسیر پرداختی و برخلاف ماتم زدگان دل
و طریقه اهل مقامات در مقابر و مزارات شبها

زنده داشتی روزی بمقتضای شوریده سری که
دامان دل از غبار تعلقات منزه داشته در عرصه
معبدی لبان پرکار چرخ نیزد و بیرامون مرکز از آدمی
دایره کرد از پی سرو پاکشت از آبادی برآمده رو
به بیابان نهاد از روی بیخبری از خطه استواری جاده
انحراف کزیده بجولستان در افتاد چندانکه پویه زد
هیچ روز راه نجات نیافت زیرا که در آن مرز مرگ خیز
که بهر سو ریگ توده لبان البرز مینمود وجاده راه
چون عنقا و کیمیا نام و نشان نبود تا انکه روز بسمت الراس
رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر
که سرگرم بی مهری بود ریگ توده چون کوره آهنگران
شعله زن شد و اثر حرارت در مزاج مسکین پدید آید
و از استیلای عطش آن با وجود ازاده روی پایان

سوسن زبان برآورده از ممر پای آبی دل بر هلاک نهاده
و با آنکه از بالغ عیاری در نهاد دشتش عشق پای تابی نمود
با وجود آن از پای تابی در تاب آفتاب غشش گرفته
مانند پرکار در آن کوههای ریگستانی برافتاد
و در اثنای چنین احوال بکر آهوی مشکین گوهر سیم
چون آهو چشمان سرسبز بدل دلبری آغشته ناخنش
بکردار طره گلرخان سنبلین موی تابدار رسا قفس
زیباتر از نسا عدسیم تمثال لاله عذار منقش
بکری طاوس زیب چو چشم دلبران مردم فریب
چو آهوی نظر صحرانوردی چو فکر هندوستان دور
گردی نهادی هر کجا چون چست و چالاک دمیدی
نافه مشک از دل خاک با کمال حسن و لطافت
چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان فرخاد

و خفتن از گوشه پا گذاشته با ئینه که شاهد طناز
بسیه مستی ناز در صحن چمن خرامیده گرد در قدم بگردن
گرفت و رشته تا آسته جهان جهان در رسید
و از نیش درویش آهسته روان شد و
در حالت رفتار بغوله چشم بدو باز نگریست و
آن خشک لب تر دیده با دل خود گفت اگرچه
دلالت این آهو شتابر حالت جستن از دهان
مرگ و یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال او
شتافتن اولیست تا هر حکمی که قضا را در ضمن آن
منظورست بنفاذ رسد و هر امری که قدر را در میان
مستور بموقف شهود آید هرچند پالیش از رکاب همتی
برون رفته بود تکیه بر نسبت الهی کرده در پی آهوی
پویه بر گرفت آهو چون باد میرفت و چون آهو تک

نظر بکوی

نظر بر گردش کمان شسته افتان و خیزان کام میزد

چون دو فرسنج راه بقیاس در نور دیده دلیل

از دیده ناپدید گشت و درختی چند از مسافت بعید

پدید شد حیران بلد گرفته بقصد سعیی دام اجل کشیده

خود را در ان مقام میوه جام فایز ساخت اتفاقاً

باغچه بود بغایت مطبوع و دلکش و درختان نوخیزش

مانند قامت شاهدان سهی بالا و دلاویز و هوش ربای

چون هر سه شباب سرسبز و تازه و شوق انگیز در غایت

طرب ناکش سبزه نو رسیده بسان خط بر عارض

دلبران دمیده و غنچه شکرلب لاله اش چون طفل

از پستان دایه شیر لطافت خورده سنبل تر

بر برگ شقایق بگرد دایره زلکاری بر رخ شنجرف گون

مار خم اندر خم شکسته نونهالان سبز قبا چون حلقه گوش

خلد برجا در بالش لطیف پهلوی هم نشسته و در وسط

خیابان که چون بهشت از نیکبختان گشاده بود نهری

سبیل سالبان آینه دل قدسیان مصفا از سرخوشی

نشئه بلند و در سایه مینا سر ریحان سبز گیاه غلطان

میرفت   گل سرخ شمع خوبان نازپرورد بر یاد عاشقان

در روی گل زرد   درختانش کشیده شاخ در شاخ

به تنگ آغوشی و هم تنگ گستاخ   نشسته گل زغنچه

در عماری نقرتش نازه دال در چتر داری سمن باله

و ریحان هم آغوشش بزمین از سبزه تر برنبال

بوستانش زخط سبز خاکش لوح تعلیم کشیده جوی

آب از جدول نسیم   حسن از تماشای آن منزلگه

رضوان فریب لب آن گل بشکفت و از آن نهر که بعذوبت و

لطافت کمر و ذوق تسنیم و کوثر میبرد آب زلال خجالت آرزفته

[illegible]

تجلی جهان

بجوی حیات خود باز آورد و در آرزوی چنین توقع عمر خود برده

بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر ترنم کرد دانیه

و از انجا اراده انکه در کنجی پناه لب به سروی برده

زمانی بسر بالین بستر راحت نهد قدمی چند

فراپیش رفت خانه دید بطرز نو آئین ترتیب یافته

منظرش تابنده و در پیش آن آتشی که یاد از

باغ ابراهیم میداد بر افروخته ساعتی چند در انجا توقف

اختیار کرد تا کسی بیاید که خدای انجا نه کیست و خلیل

این آتش کجاست چند انکه تا دیر رفت از آن غیر صدای

ولولهٔ آن آتش دودی بر نخاست و از خانه خدا

اثری ندید ناچار از انجا گذشته فراتر شد

و پس از گامی چند چیزی به چشم در رسید آن چار چمن که هر چمن

باغ خلد را بود و آتش در سر بود و در آن چیز برده

پری پیکری که گرد سرش محور چون دایره پیرامون نقطه
میگشت در کسوت خاک ریی و لباس خاکستری
چراغ نشسته بود ماه دو هفته از رنگ چهره مهر فروغش
برخ افتاده شکنج طره بر عارض عقیق رنگش حمایل
موج بر چشمه مهر جلوه داده قامت سرو سهی از
حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گشته و نرگس
نرگس نیم مستش تاج صبر از تارک دل هوشمندان
ربوده لبش که باده چشن گلوسوز داشت همین
چراغ سینه پروانش رخسار رشکش میسوخت
و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع رخ پرواز میزد سرش
میگشت بساط نشاط از شرف پابوس خود را
بر دیبای بیضای عنبر بیز میگرفت و پیراهن خاک
بعزت هم آغوشیش پرند چین زرنگار می انگاشت

سلطان شکرلبان آفاق شکرشکن شکیب عشاق
گردن زن عاقبت فروشان شورش ده صلاح
کوشان مشعل کش آفتاب و انجم دیوانه کن پری
و مردم از وسوسه دیو چشم بسته تسبیح فرنگکان
نگسسته و بریده کلاله را ابوزاری و لعبه مژه را سلاح داری
سرتاقدم کرشمه و ناز هم نرگس حسن هم سرانداز
آن آهوی مشکین نفس صبا گام که هادی حسن گشته
از آن جویبستان خ بلا جوشن ندین باغ جنت قرین
آوازه در سخنش با بلند چین بر جبین مانند دل عاشق
بزلف مجعد دلبران بسته بود و شاه نیکوان با هزاران
غرور حسن کلاه گوشه دلبری بر ماه سپهر شکسته
بر پشت آهو چشمی و غزاله جزی مار شکل می بردا حشمت
و در پهلویش زنی پیر در نهایت کبر سن و سفیه قامه

که همه استیفای روشنش خال چهرهٔ لیلی است با خود پاره‌
از شب دیجور زمانه بجای زلف رخسارش را
چین در چین ساخته و لب به ابرو شیر قامتش را
نگون سار گردانیده و چون پستانش چو حباب افتاب رفته
ز زانو زور و از تن تاب رفته شاخ ابروش
بهم افتاده و دهانش را شکنجه برنهاده چون غار گنج
و خار بر گل نشسته بود چنین خالی از فروغ نزدیک شده
از آن دو همنشین ناجنس و دو مصاحب غیر کفو آشفته
میگردید و بر صفحهای زرگار رنگ و رنگ آمیزی بوقلمون
مصوری چرخ دچار شد تا میگفت و غافل از آن بود که مدام
برق بلا در خرمن حالش میزند و خرقهٔ عافیتش را سیل
فنا می برد تا آنکه برگ نیم سست جاد و نظر دو چار شد
پری شمایل بیکسان ده حرف برگ نازان ستمگر بران درویش

بدلی ناز

بلا کوشش تاختن آورده متاع صبر و هوشش بتاراج برد
در طرفة العین خرمن دل و دینش باتش عشق داده چون
ترسا بچه صنعان را از صراط صمد پرستی آوارهٔ کوی صنم
ساخت بیچاره حسن در الحال بجای شد و ریسمان
طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جهان سوز بحلقهٔ مجانین
درآمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده علم برابر ماه
ایستاده عاشقانه بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت

پنجه زد عشق و لباس پارسائی پاره شد
طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد

آن غارت گر هوش چون این مسکین را بفرمان
حیا بر مثال آهو برمید و ماه گردار سحاب نقاب در کشید
حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دیده خون از چشم
باریدن گرفت و سبزه اسا بر خاک غلطیده تا قطعه را

بادری این منظومه سرا به فصاحت بگشید روی بنما و مرا
گوهی که دل از جان برگیرم پیش شمع آتش پروانه بجای
گو در گیر به لب تشنه باتین و بدر آب دریغ بر سر گشته
خود ای زخاکش برگیر

سر زن عنبرین چهره چون حسن را
از انجمن عافیت سرگردان دید از و پرسید چون شد
که در یک لحظه از فراز کوه در نای بغزو و مغاک شیدای
افتادی و بیک طرحه متاع دل و دین از دست دادی
حسن از استماع این نغمه درهای تازه و تر گرم در پای از
نثار کرده گفت ای مهربان منش حران غریبم و ناگهان
ناوک بلا بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسیم رحم آلود
در باب چاره کار من دلسوخته یکی همت بر گمار و بدان ترک

ستمگر گو که این صید زخم خورده را بیک زخم دیگر بنوازد
و چنین در خاک خون نیم بسمل نگذارد بر زبان سپیده
گفت ای دل داده سودای اگرچه مرغ دولت اسیر دام
طره عنبرین فام این گلرخ در دماغ آویخته اما تا می توانی
جهد کن که خود را ازین ورطه بلادی نابید بکنار ساحل نجات افکنی
و هنوز که نهال عشق در مزرع دل ریشه ندوانیده برکنی زیراکه
ازین سودای جز آنکه خاک تو بباد تلف نباری چه آید
تابنده اختر اوج نکوئی گلیست در چمن عصمت رسته
و سرویست از جویبار عفت سر بر آورده سهی انگوهر
که چون گوهر صدف از الواث اندیش منزه و مبراست
شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل
مراتب عبودیت مانند سرو از پا ننشیند و بگرد لاله ماه
دیده را دمی بخواب آشنا نکند پدری دارد خلف دودمان

علم و یقین و سلسله طیب و دین از کن فیکون
این خزانه ست اساس ریخته و چون توسن و برد
علم در میدان ازادی بر افراشته و پیمانه توکل از
دست ساقی توفیق جام یقین نوش کرده از اتش
عشق حقیقی سوخته تن بکسوت خاکستر کوی در داده
چو بیت المقدس درون بر قباب رها کرده دلیل
بیرون خراب بیاد حق از خلق بگریخته خیال مست
ساقی که می ریخته در میدان وجاهت چنین پاک طینت
همایون خصال که ماه و خورشید را با وجود تنوع جستجو
و گستاخ نظری بر جمالش مجال نگاه نباشد بپای طلب
شناختن نتیشه ناکامی ابد بر پای تحیر زدن ست و
حلاوت حیات را بمرارت ممات مبدل ساختن
از سر این داعیه محال برخیز و ازین گلستان ببوی خورسندی

بخلاف

چون صبا سبک بگذرد که هوشیار دلان مهتاب را
بگز پیمودن اندیشه نکنند و پیدا از باد بکف سنجیدن
تماشا نکند ننماید آن مرغ نوآموز نغمه عشق که بر خاک جنون
آغاز مراغه سرایی داشت گفت جزاک الله فی الدارین
خیرا که در حق من مسکین بذل احسان نمودی و بر راه نجات
رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود
درین مطرح نبرد آزمایی نه افتاده ام و بخواهش خود
مبتلای دام بلا نگشته مردی بودم از قیل و قال
درس عشق بیگانه و از بحث حدیث محبت آگاه نه
از نیک و بد زمانه پیوند گسسته و از کشاکش روزگار
چون نو سر رسته ناگاه پنجه قضا گریبان جان بگرفت
و کشان کشان بجناب دوست آورد و سلسله عشق
بپای دل پیچیده و رشته محبت بر گردن جان بست

اکنون نمیدانم که مرگ در زندگانی چیست و غم و شادی کدام است
لیکن اینقدر دانم که تا آن چهره گلناری از پیش چشم خونپالا
متواری گشته عندلیب جان بر آشیانه عنصری صفیر هذا
فراق بینی و بینک میزند در حضورت من کیستم که از
کوی جانان برخیزم مگر هر جان برخیزم و صبا غبار وجودم
بردارد اکنون که شدم ز عشق بیدل نه صبر بجا ماند
و نه دل آن صبر که بودم همه غمناکم بر باد رفت عنان تحملم
این شعله ندانم از کجا خاست کز هر بن موی من بلا خاست
ای وای ز محنت چون کنم وای نه دل بخود و نه صبر بر جای
خدا را بر تن خاکی که شعله عشق در جانش گرفته رحم آر و رای
برزن که بمقام مقصود توان شتافت سیه چرده گفت
ای درویش مرهمی که زخم دل ترا باندمال آرد غیر از این نیست
که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا بیگانه کنی و

بکلی

بگوشه چمن بر سجاده طاعت بنشینی و در مزرعه دل
اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر باید صمد سجده کردن
بدرستی چون حال ترا بدینوال ببیند هم پیش خویش بدانسته
فرگفته وقت تو کرد دست بدیگر بدینو سیلت دست
بر مطلوب یابد و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن
هدایت بیرزن در کنج باغ پای بر سجاده انداخته
مجنون وار بآرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن
صبر درکشیده و به تسبیح و تهلیل قیام ورزید
باندک ایام از ریاضت بسیار تنش چون رشته سبحه
باریک شد و لب آن چهره نقش خود با خاک درست کرد
درویش صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل
مقصود آمد حسن را دید بر بخاک آلوده جانی بآتش
شوق آلوده با دل بریان شعله بجا گستر نهفته و از تن بلند

چون گوهر رشته بگوهر در سر نگشت نشسته و مانند فرشته
از طلب آب و طعام گذشته و لبان بلبل تصویر از قید
دانه و دام رسته فی الحال فریفته حال زار او شد و
شهید طور لا زبانش گشت و از زاغ سیاه جرده
پرسید که این مست جام وحدت از پیاله بازچون
تسبیح کلبه احزان ما را از رنگ خانه خورشید ساخته
و در هدایت نزول از کم و کیف خود هیچ رمزی وا ننموده
سیه جرده گفت با وجود ادراک سعادت صحبت
انجمن پاک گوهر جریده بگشاد و فی الحال حرف تحت
از غریب سر کرده گفت حاش لله ما هذا بشرا ان
هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان حور پرست
همانا از صنعت الست که از نگار جهان آفرین اندر حسن نظیری
بر روی زمین فرستاده که اگر گرد جهان برای جنس بنگرد پاکی

الست نه بینی صلاح آلست که بهر کیف که میسر گردد این همای

اوج سعادت را بدام آری و ماه برج نیکویی را که قرة العین

تست در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی

که انجم با ماه نه بخنده ست و سبزه با گل نه رزنده

لیکن این دیک که می‌پزیم و این دانه که هوس است

که می کاریم این نه همان ست که بدام افتد این نه آن

گلی ست که بچنین ما شکفد درویش تا تواند بگرد چاره

شتاب و خیز دولت بیدار که بخواب نتوان دید دست از

سینه جرده گفت بمقتضای لیس الانسان الا ما سعی

بانداز طاقت خود بال سعیی بگشاییم و در هوای

هوا خواهی پرواز نماییم اگر افسون من درو اثر کند

فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه

از خدمت درویش بخانه سرانجام اینهم مهلت خواسته

نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی و نال
زار و نزار منتظر وقت بود رفته بمژده وصال جانان جانی
تازه بقالب افسرده اش در آورد و بر چمن مجرد باغ
نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را
از ترشح سحاب دهد سینه چرده چمن را در دام
کشیده آمد تا دو دولتش ساده لوح را افکنده اینان نگرد
جان گمنده تو هوسش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه
دلش از باد نشاط بخندید و در باغچه امید از هبوب
روایح انبساط در مرز خاطر ببالید و از مساعدی بخت
بیدار پای طرب بر تارک سپهر نهاده بر آئین نکهت
و قوانین به بریک لبه انجام ساز جهاز برداخت و
مولود طوی مهیا ساخت بفرخندگی طالع و فرخی ساعت
ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک للدوله

اکبر ان

و عاشق شور ... عال مطلوب کلکل شگفت
بلبل ازین ... بال برقص گشاد
و نوبس در ... رخصت ترانه طرب
داد و فاختنه خلعت خاکستر بدر بعد مرغان چمن ازین شادی
دو بالا ی میان سرو لحن داودی برکشیدند و نسیم
از مهبت مسرت زود رسیده لقا عجده پرستاران
مروحه جنبانی نمود چون غلغل چمن بپایان رسید و
بزم آرایان باغ سر ببالین استراحت گذاشتند
و نرگس که دیده بان چمن است علم بزمرد گون بهایان
بستان گلشن برافراختت حجله از غنچه برداختند و عروس
و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند و مسکین از شینه
عشرت خرمن گل با غوش کشیده گرفته کلاه طرب بهوا انداخت
تا آنکه منقار بلبل مست به برگ ستمن فرو شد و دامن

نزد آن مجنون که ... ب معشوقه چون نی و نال
زار و نزار منتظ ... بژده وصال جانان جانی
تازه بقالب ... آورد و بر حسن مجرد ابداع
نوید جانبی رفت که غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را
از ترشح سحاب دهد سینه چرده حسن را در دام
کشیده آمد تا دو دولتش ساده لوح را قلاده امتنان بگردن
جان کمند تا دو دستش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچه
دلش از بادن نشاط بخندید و در یاسمین امید از هبوب
روایح انبساط در مرز خاطر ببالید و از مساعدی بخت
بیدار پای طرب بر تارک سپهر نهاده بر آئین کتب
و قوانین ملت بر یکبار سرانجام ساز جهاز زر در اخت و
مراسم طوی مهیا ساخت بفرخندگی طالع و فرخی ساعت
ماه را با مشتری قران بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج

کشیدند

و عاشق شوریده دل از وصال مطلوب گلگل شگفت

بلبل ازین نشاط در صحن آن چمن بال برقص گشاد

و نوبس در انجمن گلشن زبان را رخصت ترانه طرب

داد فاخته خلعت خاکستر بدرعه مرغان چمن ارزانی

دوبالای میناء سرو لحن داودی برکشیدند ونسیم

از مهب مسرت زود رسیده لقاعده پرستاران

مروحه جنبانی نمود وچون غلغل چمن بپایان رسید

بزم آرایان باغ بستر بالین استراحت گذاشتند

ونرگس که دیده بان چمن بدست علم زمردگون پاسبانی

بستان گلشن برافراخت حجله از عنبر پرداختند وعروس

ودامادوحیان گل وبلبل بهم درساختند ومسکین از

عشرت خرمن گل باغ خوشی انباشته گرفته کلاه طرب بهوا

تا آنکه مغازی بلبل مست به برگ یاسمن فروشد ودامن

و دامن سمن چون گریبان گل چاک شد یعنی ثمین قبای
الماس گوهر مکنون بشکافت و بستر ماه از خون بدیت
رنگ شفق تابافت   حسن بسته کمر را چابک و چست
ززان گنج گهر درج گهر جست   نهادش پیش آن سرو
گل اندام بمفاصلت حقهٔ از نقرهٔ خام کلید حقه از یاقوت
ترساخت کنا دش قفل در روی گهر انداخت
حسن مدتی بدین آئین با عیش و کامرانی در ان بوستان
بهجت انگیز گل مراد چیده بان دلبر کام دل بسر برد
و لبس بشوق وطن مالوف از در ولیش رخصت گرفته
عنان توجه دیار خویش معطوف ساخت و پای عزم
بر کاب باریک تر دد کرده گوهر البان رود تر ره
نورد کردانید ما خند ماه منزل بپا کردید

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته بمعاونت

ماه در قطع منزل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت

به بلده رسید که صاحب اکلیل انجا جبهه حال چون گور

از نور خرد معرا داشت و بمقتضای نابخردی عنان

رتق و فتق مهمات جهانبانی که کنایتست از شبانی

گله انام و پاسبانی خاص و عام بقبضه اقتدار وزیری

سپرده که جوهر طبعش مانند عقرب جز نیش نداشت و

در راه حق شناسی بسان سرطان پیوسته کج میرفت

قضا را افراد آن درست نهاد چون موسم شباب

بزودترین زمان اخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان از نقد

وفا تهی گشت ناچار راحله طاقت از پا در آمد

واز عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده بار همت

در بادیه عجز انداخت لاجرم بیچاره از راه تردد

باز ایستاده در سرای نشست گوهر چون سنگ حال
بدهیوال گسسته دیده کلاوه توکل ولقبش بدست آورده
رشته بوفار سوزن درکشید و در کنج خلوت پنهان
از بدگمان نشسته بر جامه کمر و از لب ان مایه از رنگ گلزار
بدان سوزن فولاد نهاد بر جوهر گلی چند با ابریشم الوان
که از رنگ سرخ و سیاهش رشک بر روی شب تجلی
و روز فرنبری میگشت و از حسرت گلگونش حیران
مضطرب میگشت نقش لبت که بلبل از نظارهٔ آن کارنامه
ربیع فریب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد
و گلفروشش بهار از مشاهده رنگ میزش حیران
نقشبند چین بغرق عرق تشویر شده خط خطا بر جلد گلگونه
میکشید چون مرتب شد حسن آن گلدسته خرد و نیرا
ببازار بردنا از وجنس سرمایه معیشت بدست آورده

بدرراه رفتی

سدّ راه رمق سازد جمعی عشاق دل کرد از تماشای گلهای

آن نادره طراز نو آیین نقش کرد آمده رونق بازار آتش

افزودند و از هجوم مشتریان نرخ او بکاخ گردون رسید

تا آنکه متعهدان اخبار نمودند و بفرمانش حسن را با آن

گمرو را انجمن جهنم سای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا

یکی از مقدر زمانش که نسبت خود باز باغبانان درست میکرد

حقیقت گوهر بدو گفت آن الطاف دشمن لیکه لذت

تماشای تقطیع گل دوزی رنگ آمیزیش محظوظ شده بود

نادیده بر حماقت گوهر عاشق گردید و دم لذتستانی لعل

بمقتضای فسادگزینی خویش گمره را از حال خود چون شیر

باز فرا گرفت و حسن را بجرم برفت تهمت ساخته

بمناسبت کبوتر فاخته گون طوق دور گردن کرد و

مانند خونیان واجب القتل سیاستهای سترگ

در حق آن بیگناه تجویز نموده در جرگهٔ عاصیان زندانی
ساخت و از نامنشی چند که مالکی دوزخ و میانجی گری
مرگ در نشان انها جها دق می آید موکل گماشت
و تینی چند ستمکار سرشت بدسرانجام را تعین فرمود
تا گوهر با وجود پاکدامنی و پاکیزه نهادی جبراً لذ دراز
عصمت بیرون کشیده و بلقیه زنن کالئی بندگی بر رقبهٔ
وقتش انداختند و با اینهمه بانوی درامان حالش را
بشوخیی پرستاری ملوث گردانده در سلک حکاری
کشیدند و بیگناه فرار و در ساختن با حریف [illegible]
با خود کرده آب عزلتش را بر خاک خواری ریختند
و برهنه پا مرکشان بخانهٔ وزیر برده به بر جیب میخوش
مجلس ساختند هر که لذ زن و مرد چنان بری را در دست
آن دیوان دو خوی بدین خواری مذلت گرفتار دید

۲۷۰

بی اختیار اشک حسرت بر جوانب احوال آن مظلومه
ریختند انگشت حیرت بدندان گزیدند و همگنان باتفاق
بر زبان آوردند تعجبا که این ماه دادهٔ باشد و از جنس
پاک سرشت عمل زشت بوجود آمد گوهر اشک ریختن
گرفت از بیکسی و درد تنهایی و اندوه مفارقت
حسن آه آتشپاره از سینهٔ مجروح بر آورده از بودهٔ چشم
دامن دامن گوهر اشک ریختن گرفت و میدانست
که چارهٔ کار چون کند و بچه جراحت حال خود مرهم
گرم از که جوید چون گوهر روز در طبلهٔ مغرب پنهان شد
و شب پردهٔ ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوان سر
در هوای نازنین که حلاوت تماشای گلدار جمالش
بر مذاق دل تازه داشت چون مشتاق بپای
برج آمده کمند عزم بکنگرهٔ کاخ نوگل انداخت و خطابی.

ببر سنگ بسته فراز برج فرستاد گوهر چون چشمهٔ حیوان

و نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از صید آن

سنگ ترسان گشته لبان غبار فرنج از روی زمین

برخاست و بپای برج که سر بسپهر می‌سود نگاه کرد جوانرا

دید که سر طناب در دست و چشم لغز از برج باز داشته

چون منتظران در حالت اضطراب ایستاده گوهران را

حسن قرار گرفته نیز الغور سر طناب ببرقه بپیچیده مانند دلد یاران

در ساعت از ذروهٔ سما بر ساحت ارض فرود آمدند

و غافل از آنکه فلک کینه ور کم مهر چه شعبده در کارش کرد

القصه جوان فیروز بخت قوی طالع جهان را بکام خویش

دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه

نزد قطره زن شد و آهنگ سبکروی پیش نهاد

هنت ساخت و گوهر با اینهمه نازکی بدن و نسبت تن که

الامر المقدر

اگر نه المثل بر برگ لاله و گل گذار کردی پای نیش بنفشه گون گشتی
بر خار و خارا برهنه پا بشتافت چون از راه چندی در
نوردیدند پای ماه ستاره وار گشت تو گفتی بر چشمه نور
حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته
لاجرم دیگر تاب تردد نیاورده در جاده رنج از رنج آبله پا
در وسط راه بنشست جوان نیز با بیچاره‌ای که بموقف سکون
اقامت گزیده شهب اقبح را از جولانگری مضمار طلب
باز داشت تا گوهر آشنای گنجینه‌ها یکی نشود و شاهد حال
در جلباب خفا مستور باشد اما دلش از بیم دنباله‌گیری
وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه می‌جست
تا آنکه سپیده دم که نفس رس صبح سحر تار بستاند
لبس آفاق سر کشیده از درود موکب صبح با زرین کوکبه
خورشید خبر داد که گوهر بر روی آن جوان شب رو

که چون شب روان سپهر هنگام سحر نور دوی بر داشت
نگاه کرد مانند مردم غافل که مردم مار کام می سپرد
بیکبار از جای خود بر جست و از بیم نهنگ و شیر
با خویشتن اجل قرین گشته هیچ امان نفس شمردن گرفت
و چون شمع سحر آماده جان سپاری شده توان
از تن و تاب از روی در باخت و با خود گفت
این چه طالع نگون بخت و از گون سرست که از کام نهنگ
جسته اسیر پنجه پلنگ گشتم و از گرداب بلا بر آمده
بسته چال عنا در افتاده ام که تنها هم از اجل و شاهین تیز بال
مرگ که صعوه جان بلا سنج مرا در دم برباید و از چنگ
عقاب حیثی عذاب رهایی بخشد نظم ان تشنه
در ریگ بیابان برای آب هر سوی شتابان نماید
ناگهان اژدر دو رام فتان خیزان بسوی او شتابم

طالع ام

بجای آب یا یم و زر مغاک زهتاب خورد درخشان
نوادر حکایه القصه از اقصی غایت غصه و غم چون مجنون
دست بدامان جنون زده در الصحرای امل سوز لد جور
فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت ولی از
موسیقار ناله زار بر داشت اما هیچ ره بمقامی نبرد
و ندانست که چارهٔ کار چگونه کند تا شاهد مراد در برد
مصلحت خارج نفقد در اثنای آنحال جوانی جباره نهاد
چون موسم شباب از دور رسید آنشد مرد خارکار
که با آتش سودای گوهر دیک تمنای تخت افراز
خیال از غایت سنتر دیله دست و پا گم کرده چوا
با اینهمه توسیع تنگ تر از چشم مور دیده گرد داد
راه فولاد سر گرد و چون مرتبشی در سوراخی در شد
شتر بولاد بد انجا رسید گوهر را دید که با چهرهٔ چون

چون ماه در رنگ ماهی میانه ریگ میطپید و پسان نیسان
از دیده گهر می بارد گفت ای خورشید آسمان نیکوئی آن سرو کدام
گلشنی و گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه در ساخت
زمین آسمان سال خورد ندارد ماهی نیافته چون رخت
از برج نیکوئی سروی نخاسته چون قدت از جویبار حسنی
اگر ماهی از دو رده فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی
از چمن باغ صحن زرنغ چو آمدی بلبلی را چه شد که بدین رنگ
ترا تنها گذاشته مگر از نور جهرت در شعله و از غم سوخت و
صبا را چه پیش آمد که غنچه دلت منغص داشته مگر از ناتوانی
صاحب فراش گشت گوهر شمه احوال کثیر الاختلال
خود بمعرض تبیین آورد بخت سوالدرا عرق احسان و کرم
بحرکت آمد گوهر را از میان ریگ بر داشته با خود
ردیف ساخت و بخت کوه پیکر را بان بار بر گنبد گل

دران دل

دران دشت پرخار بر آمده کوهردل را ملتجی بجناب

کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان ست کرده گفت

ای مصلحت اندیش کارافتادگان و دانای راز دل

بیچارگان بحق صحرا نورد آن راه حیرت و تنها روان

بادیه غفلت که دامان عصمتم را جولیده صحبت نامحرمان

مکن و باز چون کوهرم در رشته حضور آن زندگانی بخشی

بخط کردان باطله بد نکو نه مناجات میکرد و از بیم حیرانی

جمازه سوار رنگ بر رویش شکست و آن شتر دل

که غول کوهر را ابا به بلا انداخته از بیم شتر سوار راه گردد

بسوراخ خفا در خزیده بود چون بنای کار بدین رنگ دید

غبار شتاب از دنبال برخاسته بابانک بر شتر بولد

جوان آن که برهمن زاده در میدان شجاعت گم گرفته

تهمتن را با ختلی نسیم همعنان ساخت و آن شب دوطرف

ماند گرد وزراه بماند درین اثناء وزیر با جمعی از پاسبانان
بر سر آن عاشق مجروح گذر کرد و از راه کام بخشی سراغ نیکوئی
حالش برده دستش را بر پشت جبر ساخت و باز گوهر
را در میان آورد آن تیره اختر از راستی گریز ندید
تمامی سرگذشت جوانی سرنشیب زیست بخواند و کجبازی
فلک ناکام ساز و بی نصیبی خود حکایت کرد وزیر
سیه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال بخت بولد
شتافت و از دولت قلمرو فرماندهی خود برآمده
بسر اورنگ آرای دیگر داخل شد قضارا ایرآن
سرزمین در ناحیت گلگون عزم بعرصه نخجیر بازی تاخته بود
بخشی سوار را از دور بدید که جناح استعجال می راند
باحضارش فرمان داد بخشی سوار پس گرفته بنظر بود مهر
گوهر را با شبه همسلک دید بر نو همسش احوال نمود

ابوالفضل

بود بر کیفیت آگهی خود است شتر سوار گفت بحکم شریعت

حلال من است هنوز از ابر فراز دور تر و بیش مگشت

که وزیر با آن جوان شب تار رسید و به سبیل استغاثه

معروض داشت که مملوکه من است از آنجا که صفحه

این طایفه ناقصه از طراز وفا بی نصیب است با این جوان

بحسن سوار پیوند محبت و رابطه مهر درست کرده بهنگام

فرصت از فراز برج فرود آمده بهمرکابی این تیره اختر

راه فرار سپر کرد اکنون بهرچه عدالت امیر دادگر

اقتضا فرماید در این باب حکم نفاذ پذیرد امیر در تفحص حال

شب تار که در دست جلادان وزیر اسیر بود بانگ

تظلم زده گفت شاها نه چنین است که این مردم موقف

عرض در آورده بلکه این زن منکوحه من است این القاب و تهمت

که وزیران کشور برگشته بخت بنفترین حسن این زن

بیوفا گشته باغوای شیطان قدم در راه غوایب
نهاده بتعدی و غصب بخانه خود برده به برج محبوس
گردانید چون دست بیکسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود
ناچار در الوقت لب بدندان تحمل گرفته هنگام شب
ماه خود را از آن بام فلک فرسا فرود آورده از انجا
شبگیر زدیم و بپای جهد شتابان گشتیم تا خود را بسرحد
بسرحد ممالکت امیر که از غایت امن و آرام هرگوشه
از آن نمونه جنت خلد برین رسانیم از انجا که این زن در مدت العمر
بچنین روز سیه گرفتار نشده بود تاب نزد نیاورده
در نیمه راه بسان غبار بر زمین نشست ترک شکیب
محمل نشستن خود در بادیه عدم انداخت و جنازه روز
بازدین جلاد جلب خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این ناقه بوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید

نی الزلالم

پس از زن ساده لوحیه صالح نیکوکار زر را گرفته بدو والتجا التمس
تا فرسنگی راه بسواری شتر مدد نماید و از آن
نیت به بلد نجات و بهر شتر سوار در آن وقت چون اهل کرم
کرمهای کاربرده فی الحال زن را بر شتر سوار کرده بهم
در زمان جسته را به لشیبه مبدل ساخته نافه مروت را
بر زده و از راه حق هزار فرسنگ دور شد حماره را
بمثابه تند راند که من تاب همراهیش نیاورده در حالی
سینه بخت افتادم حالیا عدل الست که تو کنی والقاف السنت
که تو فرمائی از استماع تقاریر متفاوته این مدعیان گذارد
زمانی متامل شده فرمود تا گوهر را چون دُر در حقه درج
هیچ نشانده بمشکوی معالیه بر بند و آن هر سه نا راستان را
بکنج نهادند را در محال مختلفه نگاه دارند در هنگام فرصت که لبس اند
چند روز از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را نبرف

بمکنت با ہمکین خویش روکش نهانخانه خورشید ساخت
گوهر از خاک بوسی حضور بر بود آب تازه یافت
گوش کردن شاهد ماجرای خود را به در آید از زبان
سرایه زینت صدق و سداد در واد و کیفیت زندانی
بودن حسن چون یوسف در نواخانه بلا و امتداد نهاد
و رشته ظلم و جفای وزیر گرگ از سلک سیرت و
منحرف گشتن از صراط مستقیم و دیانت و دین آن
دو اخوان الشیاطین بر سبیل تفصیل بموقف عرض رساند
امیر دست تفقد بر فرق بر سر گوهر که یتیم اشک غلتانش
گوی یاس و حسرت بود مالیده از جفای زمانه مرده
کان بخشید چون گوهر یکتای هفت بحر خضرا بدرج مغرب
فرو شد و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه اشعت
پذیرفت امیر بزم خسروی انجمع و چراغ رنگ فزای

و کاخ هفتم ساخته بدستیاری جلوس مایهٔ اعتبار
عرش همه و فرش کرسیه گردانید و گوهر را
که یکتا ز جهان دلبری بود بتجملات شاهانه و در
شاهوار پیرایه زیب و جمال افزوده و در حجرهٔ
خواص منزلت بخشیده و هفت پرستار خود را
که در چهار جهت عالم بسنجش هیچ نوبت حسن هنر فزند
هر هفت کرده فرمود که تا فروترین مرتبه بایستادند
و آن مدعیان کذب را که در بادیهٔ ضلالت گام بوداشتند
مرة بعد اخری طلبداشته مامور ساخت که گوهر را
از سلک آن یاقوت لبان که سبعه سیاره سلک
لآلی دندان ایشان را ازین دندان پرستاری بگزید
باشاره دست ممتاز کنند اما چون چند از نخال و خط چهره
گوهر آشنا نبودند فی الحال بگرداب غلط در افتاده

بره طلب حل مقصود نبردند و هر کدام از روی بی‌بصری
بر خلاف یکدیگر دست ادعوی بند بنابر یکی ازان خوارج تراکی
را ره کوی مطلب بیرون رفتند بزعم فاسد خود
اثبات مدعا کرده متر صد حکم گشتند و هر یک ازان
طایفه خر از غایت جهل خود را بر دیگران فروزده
طمع بیرون کو هر سر کردند چون حقیقت حال بر امیر الفاسقین
مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمه جهانبانیست
ازان منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان
عرصه غوایت دون هم را پس لذا اجرای مراتب تشهیر
و امضای وظایف تنبیه سر داد و آخر یکی را که وزیر
تیره اختر باشد منهج بر اعمال با سلاسل و اغلال
مقید کرد انیده نجاتش از بند بلا موقوف و مشروط
بر احضار حسن باز داشت و زبر و خسم العلیت
جان و دیده آدم

چون دید که سپهر بکام عدو و چرخ دغا ناچار حسن را از
دیار خویش طلبداشته ببارگاه امیر حاضر ساخت
امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده
طرب شده گوهر را بدو تسلیم نمود و نقدی نمایان
از خزانه سلطانی انعام فرموده مرخص کردانید
از انجا که چرخ کجرو فلک فتنه فروش که شب روانش
همه چون چشم خوبان نکهانی و دیده شقایق جگران با کینه
کین و خونریز اند همواره همت بلند بر انند و کزند ابنای
بشر مقصود داشته پس در هر نورد هزاران سنگ ستم
از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین پادشاه و درویش
بار بیده دلهارا چون ابگینه خورد بشکند پای حسن مسکین
دیگر بار بر سنگ خورد بلا آمد و خاطرش از صرصر حوادث
روزگار چون بنای گنبد گل و سر رشته کاکل سنبل خراب

دیباچه کشت تفصیل این سانحه عبرت افزای

برین نهج است که در حینی که حسن گوهر را ببین بعد این

امیر مملکت نظیر بدست آورده از جناب افغانستان

رهایی یافت شاه انجم مطبوع تحت الارض شتافته بود

و عیاران سپهر لقا بون ..ش بر وی بهر طرف

تاخته زمانه از کلاله لیلا لیل مجنون آسا در سر سودای

سواد گرفته سطح زمین از سبه کری شب و یحیی

چون دل لاله و ناف اهو ظلمت اگین گشته حسن

گوهر را که از حیرت هر تار طره عنبر فامش نافه الیف

تا تار تار تار مکیث و از رنگ رخ و بالایش خاطر

سرو ذینگ وتار رحیان گوهر بصدف گل لبان دل صنوبر

و جعد شمشاد تار تار میشد در کلبه تنگ و تار حیان

گوهر بصدف پنهان ... زده از بهر انکه چراغی برافروزند

بطلبد

بطلب روغن ببازار شتافت قضا را تند بادی از
تقدیر برخاست و چراغ معیشتش را در تاریک مغش
خاموش ساخت چه جنس را سودای روغن با
بقال اتفاق افتاد که دو روز متصل هم عیار وی
چراغ دوکان آن مرده دل کشته همگی نقدش
زندانه برده بود و آن تیره باطن تاریک درون
در صدد مقدم دزد نشسته بود در بند آن بود که اتش
اسیرش کند بهنگامی که هنگامه فتنه گرم بود جنس برگشته بخت
وارد شد روغن بخواست ز انجا که قضا باده
کار بخت مهیا ساخته بود در وقت برکشیدن
شاهین میزان از پله راستی رو تافته بود از روزگار
قلابی آشکار کردند آن اسیر پنجه شاهباز تقدیر
طاقت غبن نیاورده بباز پرسش کم و کیف در گفتار

و غافلانه دست بسوی شاهین بازی برده خواست
که فی دی قلب سیران ببالغ نور سیرت پیدا گرداند
از اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آستین
چشم چراغ آشفته خاطرش شد و بقال او را همان عیار ۴
پنداشته بابانگ دزد برزد جمعی از جیب و راست
رسیده آن بیگناه را برگرفتند و شهالش برآشفت
خبر ساخته نزد شحنه بردند چون آنمقدمه از غمر اتفاقات
بقال مشخص کوتوال شده بود و باده مخمر گشته اصلا
پرسش وجود نپرداخته بوسف تا به سابقه جرم
بزندان در فرستادند و در مکانی که چون زندانیان
تنگ و چون روز مظلوم تاریک مجاور آتش
زان اصحاب جهنم برپا و گردن مارهای آهنی پیچیده
و ساکنانش چون کل شمع عنبر سوختن و سر بر تیغ نهادن

چشم بهی از بهار دهر ندیده سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر درش بسته بقفل
ناامیدی ندیده غرهٔ صبحش سپیدی موکل سخت روی
چند در وی مجاور تلخ گوی چند در وی مقید سخت بخت
مهیب ترسناک
حسن از حدوث چنین حادثه عافیت سوز و سنوح
نو پیدا شدن
این سانحه بلا اندوز در ورطه تحیر فرو رفت و بدل
گفت سبحان الله باز از فلک ستیزه زائی این چه شاخسار
بلا بر ور آمد که صعود جانم گرفت ریشه هلاک انگیز
او شاد و از مهب قضا دیگر این چه باد فتنه وزیده
که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل
بختم از رنگ و بوی مراد و فاید نصیب است
و کوکب طالعم از اوج بهی بی بهره چون سالها در دهر روز
مرا جز بر خون جگر حواله نکرده ساقی سپهر در ساغر امیدم

خواب دیده می ریخته خاطرم از رهبری فلک چون
مینای ساعت پیوسته بغبار غم پرست و بهره
دلم چون سپهر و صراحی همه اخگرست و خون جگر
آسمان در کشتی عمرم کمند دایم دو کار وقت سالکی
باد بادبانگاه اندود لنگری القصه حسن بعقوبتی
که مزیدی بران متصور نباشد دران مقام محبوس
بوده ناچار سر بدایره قضا در آورد و از جفای
مضرات فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتا
می نالید و گوهر دران کلبه تار و تنگ و تاریک تر
از زندان بود شب را در شغب انتظار حسن
درازتر از زلف خود دیده تا سحر ستاره گردار چشم
باز داشت و رشته طاقت پاره کرد و از ملک
اصطبار بر آمد لاجرم حذری بجهة رعایت ادب عصمت

را از بابا

راتب پارسایی کنج کلبه رها نکرد و آتش اندوه
مانند شعله بجنبش در سراپای خود زده چون شمع در
پیراهن سوختن گرفت و ازان که دران دیار غریب بود
احدی بحالش نپرداخت و مدتی دراز از روزنه ایلچی
خود خبری باز نیافت چون بار ترحد بعلت آمده
زبان از حوصله طاقت افزون شد ناچار قدم
در راه جست وجویش نهاده بگرد تفحص برآمد و بعد از
چند روز بسمت زندان گذر کرده مسکین را دیده
از دور بدید که در ربک حرامیان با غل و زنجیر در جرگه
بدبختان بسته آخر نشسته بود بمجرد دیدن ملاحظه اینحال
مگر اشک تر از دیده روان کرده فرا پیشش رفته پرسید
که پرویزن فلک غبار فتنه بر سرت چرا بیخت و
با وجود بیگناهی سپهر ترا در سلسله عقوبت از چه کشید

و دهر بسابقهٔ جرم در دایره ارباب معاصی جولان
نشاند چشم بر جمال گوهر باز کرد و از درد مفارقت
و صعوبت زندان سیل خون از دیده گشاده
بهای بهای بگریست و ماجرای خویشتن بدو باز گفت
موکل نوازخانه کیفیت حال بسمع کوتوال رسانید
کوتوال باحضار گوهر فرمان داده برین سر آگهی حسب
حال تمامی داستان گوش کرد از انجا که حسن شعار
گوهر آن حق فراموش را ازجا داده و یاد برده بعد
ازان باکدامن مترصد تردامنی گشته خلاص حسن موقوف
بر روی حاجت خویش داشت گوهر اندیش کوتوال
زشت مایوس برگشته بدار القضا شتافت
و داوری خود را بجانب قاضی برد قضا را دل
قاضی نیز مقید سلسله جعد معنبر گوهر گشت و دین خود را

و چون دادم

چون دانهٔ خال بر سر آتش رخسارش سوخته از کیسوی کش
زنار بسودای بر گردن جان لبست و درین قضیه با کوتوال
سا همت کرده نجات بیچاره حسن بحصول خویش
که ناکامی کونین کنایه ازان ست بشرو طاسا خشت
کوهر ارزو دادن چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم
فرو رفته در حال بمقتضای مصلحت عقل و صوابدید
خرد سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاده بدلجه اشاره
کرد راضی شد و راه کاشانهٔ خود بدون قلعه
و بتهدید ساط کامرانی در نهانخانه شب موعود کوفه نهند
و از انجا نزد کوتوال امد و بتجدید ابواب عجز و انکسار
مفتوح داشت و غربت و بیکسی را وسیلهٔ
شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود
چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری

پرکاری خود نقطه وار بدایره تسلیم انداخته پای
پای ثبات در دایره انقیاد کشیده و سر بر خط احکام
نهاده معشوقه مقصد را در حجابه ضمیر مشتاق جلوه داده
وانعقاد مراد در خلوت ممکن اندوده شب بعلین ساخته
منزوی تمنای لیش نوبتش امید حلاوت الکین گردانید و از انجا
در غایت یاس و حیرت بکلبه احزان خود مراجعت
نمود و مترصد نشست که چون شب بالبسن درآید
از نشیمه تقدیر چه زاید تا انکه حریف دهر زرین خورشید
در کیسه مغرب نهفته مشت مروارید برابر چندین طبق
سپهر باشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی
بر کوس کامرانی زد عاشقان کامجوی چون دور قمر بنا
گشته دست سعی بفتراک همت زدند از هر سو راه امید
سر کرده اهنگ شتابکیر بمنزل مقصود نمودند حیات فانی.

که بعشق گوهر هر لحظه مانند رشته بخود می پیچید و بتمنای

وصالش هر لحظه باب اضطراب فرو میبند فرصت

وقت مغتنم الکاشته بجهة تهیه کار اسباب ارزانی

دل وحصول مراد خاطر از بستر تکاسل برخاست و بر

در زینت و خود آرای زده عمامه مولوی بر سر و

جامه مخنبی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج

شانه زر آراسته چشم حق بین را لب سرمه بسته

گردانیده عصای آبنوس بدست کرده بکمال فرو

وشان قدم توجه بر نیت خیر در راه سعادت نهاده

واحرام طواف کعبه امید درست کرده بازوی سعی

بکشاد و چون بر در کلبه گوهر فایز شد با واز حزین گلو

اگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر از قانون شناسان

اهلیت مراتب احترام ومراسم تکریم تقدیم رسانیده

الّا رنجه فرمودن قدم عذرها بخواست و کفت زبانی
درزاد ای حق شکر این نعمت عنبر منزه صده که چون بوی جان
روشن جهان بکلبه احزان من کمنام بی سر و سامانی
نزول فرموده بچندین مراتب قاصرست
لطفی نموده و ندارم زبان عذر این عذر را حواله
بلطف تو میکنیم قاضی ازکرم جوشیهای نازنین
چون درشن قاضی سرمستان خود را عزیز برای
الکاشته بان شد که از اغوشش پیراهن بدر رود
و از غایت خوشنودی راه تواضعات ارزومندانه
سرکرده کفت ای هدیه مصحف رخسارت که سوره نور
در ان مسطورست بنقد جان ارزان بدان ای بود ک
احد تعالی که ذات ان عین کائنات ست جوهر لطیف
شریف که موجد کونین بتکمیل آن بید قدرت کامله خویش

پرداخته در هر ذرات دو نعمت که از جملهٔ عطیات
شگرف و مواهب بزرگ الهی ست موجود ساخته
شیخ سعدی شیرازی که ذاتش گنج معانی بود
فرموده اند که هر نفسی که فرو میرود ممد حیات ست
و چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید
و شکر آنست که این نعمت بمصروف موقع بکار رود
تا نتیجه و لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد
حالا کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق الطاف
سعادت باز نه ایستد همانا خاتون زمان از جملهٔ کارنمایان
ازل ست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده
زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش نتیجهٔ جسیم

بروزگار خجسته اثارت عاید گردد گوهر از استماع

آن مقدمات ارشاد سمات کردن زیر بار منت

کرده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم نمود و گفت

ای که دیوان قضا قایم بدیوان شماست زانکه

برین نعمت در حوصله تصور که میگنجد و خوشتر ازین

دولت در مخیله توقع که در می اید که چون تو کرم روباه

خفیف و لکانه جهان معرفت بکلبه سکینت من بینوا

نزول نموده بمصاحبت خود که هزار ان سعادت

در ضمن آن دستوریست ممتاز گردانید زبان را که

پاره لحم بیش نیست چه یارای آن که از عهده منت

و سپاس لحمایغبی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی

ازین سخنان خوشش آمد امیر که نازنین تقاضای

وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از نه ریش ملکند

بجارت حصوفا

بغایت محظوظ گشته بیمن فتح الباب شد و قایم

ایل خود را در محراب بلوریں بسجود آورد و از

قیام و قعود فایض ساختن تمنا کرده در مقام استجازه

در آمد و در چنین هنگام طرب آمود که اقضی القضات

بر جای بالش سعادت جبین تمکین داشته بتسریر آب

و با همت و قوایم عرش شرع را استقامت می بخشید که

کوتوال حوالی خم ناگهان رسید و حلقه در قاضی در زد

قاضی بمجرد اصغای این نغمه کج آهنگ لاحول بر خواند

و از غایت هراس از قرار رسید محتسبی فرود آمد

رنگ بر رو شکست و ندانست که چون کند و چه سازد

که از چنین هنگام نشاط آئین رستگاری یافته سالها

بکنج عافیت رسد کو هر چون دید که ماده کار چنانچه

بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب پیش آمد و

وگفت اکنون که فلک غدار ناتوان بین برین
صحبت جان پرور رشک برده سر که بلد در لوزینه
مرا دهن مسکین کرده بر خدایم راه سلامت مسدود
مینماید غالباً درین کلبهٔ ویران خیمه سیب چون همت قاضی
حضرت بلند و چون حوصله شریف فراخ اگر گستاخی نباشد
دمی بنا بر مصلحت دران خم نشسته بتجدید احکام
مراسم افلاطونی فرماید که هراینه اجمع لصواب اقرب است
قاضی الزمان اذا جاء القضی عمی البصر فی الحال بحکم در آید
و آهن ماکد امن بدین حکمت علی الجنان دیو لعین را
در شیشه کرده از شیشه او ایمن گشت و دامان
عصمت خود را از لوث عصیان مبرا داشته سر خم قایم
بست پس همت به تسخیر دیو دیگر گماشت و در باز کرد
و مراتب اعزاز تقدیم رسانیده کوتوال را اندرون

بار او

بار داد و گفت ای سرو بوستان رعنائی دیرست
که ناوک عشقت بر جگر دارم و صید اداهای محبوبانه ام
همانا غزال چشم خوبرویت بر حسن شاهدان کنعانی
آهو میگیرد و خط عنبرین که از روی استاد قضا بر صفحهٔ
عارض گلگونت نگاشته بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد
مگر در کسوت مسکینی چون پرگار گرد عالم بر آمده ام
برین مرکز خاک در دایرهٔ رجال شکل تو جوان زیبا نهالی
ندیده ام چشم بد دور که خورشید حسن جمالی داری
خواهم که گرد بخت بلند خود بگردم که بدولت وصالت
فائض ساخته چشم همایون فال خود منور کنم
چهرهٔ تابانت دیده کوتوال ازین نغمات جادو میز
بجز دالیده بیکبار آهنگ عاشقی نوازنده معشوقی بدل ساخت
و بر چار بالش محبوبی کج نشسته از غایت شوق و نشاط

بگردن مینا کرد و بوسه برلب جام زد که هر هوشیار مغز
این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته بکردار کاسه بازان
کیسه ربا همت بر انتزاع نقد شعور رستن گماشت و بدور
پیاپی و جام دمادم آن خراب باده غفلت را زود
از نقد عقل معرا ساخت چون دانست که در علم آب
قصر دانشش بر خاک عدم نشسته بیکبار از روی اضطراب
برخاست و گفت ای بیخبر چه نشسته هلا برخیز و چارهٔ
کار خود بیندیش که اینک دستور معظم بر در آمده دستوری
بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل را که در آن وقت از نشاء
سرشار شراب طافح بود ازین سخن لرزه بر اندام
گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت
خدا را توجهی بر کار و التجا نکه بذل احسان کن ازین ورطهٔ بلا
بساحل نجات افگنم گوهر گفت ای جان و دلم فدای مروت

در کان خانه

درکار نه نشکنیم بجز جواب آنیست حالیاً مصلحت کار آلت
که دران درآئی تا دستور را از جمله اسباب شبب
وار گرفته متوجه بران شود و بدین وسیلت از گزندش
ایمن باشی از انجا که درین دار منقلب حالیاً تیر کار
گاه از فوق نگردد عسس چون دزد بجوال در شار
وحبس را از جمله مغتنمات انگاشت و گوهر رشته
مراد بدست آورده فی الحال سر جوال محکم ببست
و شکرانه سر بر خاک منت نهاده مراتب نیاز بحضرت
ایزدی بجا آورد رسیده چون عسس شب گرد ماه
بخلوتکده تحت الارض شتافت و افلاطون روز از
خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت جمال
برداشته ببارگاه خلافت برد و بوسیله حاجبان
پایه سریر سلطنت کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار

بدستورشاهان معدلت پیشه آن دو خسر الدنیا و
الاخرت را در خور عطاب پادشاهی رسانید
و بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر
گوهر افروختها نمود و حسن از کلال زندان و وبال حبس
نجات داده برادر را جله معاونت نموده با فراغ بال
بمنزل مقصود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند

تخلبندان بساتین اخبار و چمن
سرایان حدایق اسمار گلدسته سخن را بدین رنگ
بمحفل بیان آورده آند که در شهر دلگشای اوچین
خسرو زیبا قالب عنصری و پیکر هیولائی را با جرقادر
و با استعداد سفر مملکت لقا که رهروان تنگنای زندگی
ناپایدار و جابکی خوار آن مایده حیات مستعار را

اوان گزینید

ازان کز زینت رخت وجود بر بار بنگاه عدم بست

چنانکه از اسباب دنیا و اثاثه تنعم بر روی زمین گذاشت

کهنه قالبی بود در غایت اندراس از بسیاری

استعمال در اجزایش انفصال راه یافته و ترکیبش از

انتظام افتاده بسری داشت در لمعان چون ایمن ریحان

تازه بر گرد گلشن دمیده و سنبل سیر اموج لاله گون

پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و چهره نقش

از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی تار ریشه

بر رویش پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد

زمانه را شعبده را بهیچ برونمک ساخت که

صبح کردار شبهای نان جان در آستین داشت روزی

از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه هش ما در برد که

روزگار بر من از حد راند و فلک روزی بر خوان جگر

چون آنکه گرچه از ما یده نه طبق آسمان نصیب من
چون غنچه خون دل گشت و از خرمن نور اکنون قمر بهره من
بگرد لرزتی لب خنت همه تیره گان از دور نگی ایام پلنگ
منش هوش را انبار و بکار بر از کرام ست و من نان
گر به را بیزمی دوزم و از نیرنگی زنگاری چرخ جفا کار روبه
مگس چون انگبین شیرین ست و من از تلخ کامی مانند
موم بالش نجت میدوزم و زبر این زنگاری سایبان
بر لکا تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر روی صندلی
نطع ساده کار دل نگار تر از من نه بینی هما نا نسیم این دیار
غنچه امید مرا نگشاید و از این قالب کهنه که بدر بمیراث
گذاشته بجز از خنت مرا روزی نباید خواهم که اینه بختم
چون اختر نه پسندی و از من بود این خورسند گردی
تا بار همواره بخت سری بکشور دیگر بکشم و از نیمقام

دلیم بقیه دیگر گشاییم که بمیامن سفر و بمکارم غربت
پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب
تحجب معشوقه مراد رخ نماید   ما از بودیم درین شهر نحوست
خویش برون کشیده باید ازین ورطه رخت خجلت
مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی
لب بپاسخ بگشاد و لولوی آبدار نصایح بمثقب زبان
بلاغت بیان در کشید که ای مادر از شجره سعی
که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده
دارد ثمره راحت هر کسی را حاصل آید که در باغچه
غربت از شاخ گلبن محنت گوناگون خار تعب
بر دامنش را گرفته و غنچه مراد بر روی کسی گشاید
که اسبابش موجود و موادش مهیا داشته باشند
از انجمله یکی مکنت و ثروت است که بدان وسیلت

و از اوان سود و متاع و ایادی دست دهر دعوت
ارادت روزگار کرد اند تا در صیانت نفس و
وحراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش را
احتیاج تحمل زحمت نیفتد و باعانت انها
بوجه احسن سرانجام یابد و هم در محافل ملوک و
مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و بمصاحبت
اصحاب عزت و ارباب جاه اختصاص دست دهد
دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بران سبب
بر جای بلند نفس عزت و ناز در صحبت اصحاب حشمت
و ارباب نعمت جمیع توان نشست و در نظر صدر نشینان
انجمن دولت و محفل ارباب بزم سعادت عزیز
توان گشت و از آرای متلون گیتی دنیا نصیبی کامل
و بهره شامل توان برداشت و از نتایج این [illegible]

بمجالس الملوک

سفالین اساس سرخوشیها جاوید حاصل توان کرد
ودیگر زنده بافان اسان سخن و بلبلان حدایق معانی
که از لجه ذخار طبع سپهر پیوند بدستیاری غواص فکر
رسالالی ابدار شاهوار سخن بکف آورده بکفه میزان
زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند واز
کارگاه فرورد ی فکر بالغ گلهای معانی غلامها با هزاران
رنگ و بوی لطافت و فراوان آب و تاب
خبر از ین دسته لسته بمشام طبعت دیده وران بلند بخت
اساس وخرد پروران فصاحت سرشت که بنگارش
صورت و دولت معنی فایز اند معطر کردانند و
اقسام معانی لطیف تر از نسیم و لطیف تر از جان بجان
روح در قالب عبارات روان تر از رود فصاحت تر
از جیحون در آورده منشور جاوید طراز بنام با جولان

ناموران صاحب افسر در جریده لیل و نهار ثبت کنند
چون سخن بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر
کشوریکه رسند مانند معنی روشن خویش در سواد چشم
مردم به نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ
کلام خود عزیز گردند که اصلا از ینها تر النصیب نسبت
و جز جمال صورت از کمال معنی بهره نبرده اند لذا نفق
ظرفی به بندی و در غربت منشتر بکربت پیوندی
چه اصحاب معنی هیچ صورت را نه پسندی و ارباب هنر
از صحبت بی هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند
قلندران طریقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آنکس
که از هنر عاریست تنها بحسن ظاهر و جمال صورت
مغرور بودن و بدینسایت برخود توقع وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با اینهمه حسن صورت
بحران الذینی

چون از همعنی بی نصیب بست قدری نیاورد و کدو با وجود
بزرگی که از مغز بی بهره ست قیمتی نزالو و از گل کاغذین
با همه شگفتگی و رنگینی مشام را راحت نیفزاید و نیکو
و نیکر تصویر با چندین زینت ظاهر مصاحبت را نشاید
بسر که بسیر و سیاحت متوقع بود اصلا در زحر هوا عطر را
در گوش جا نداده گفت گوهر نصایح که والده ماجده
در سلک لفظ کشیده بغایه رغیب سزاوار آنست
که در درج دل گذرشته آید و حرفی که از حکمت
انجام بیان فرموده بر بیاض دیده نگاشته شود ولیکن
چهره بردار از ان صورت انسن ورساخان کارنامه
خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار تحقیق دانسته اند و
حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب بیان
از روی شاهد حقیقت چنان کشیده اند که بغرمکالید

ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خرد
سعادت نقد کام در تحت تحرک کام بموجود و گوهر
مرام در رشته نزد مضبوط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید
جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان سپر ولا نشتافته کمر در سر
سباحت ارکان گیتی محکم نبسته بر تاج سلطان فلک شکوه
جا نیافته و کوه تا گوهر از مکمن صدف بر آمده لب آن بحر گرد عالم
قطره زن نشد بشرف سر گوش خواقین کیهان پژوه
رسیده ابر و نتوانست گرد صبا با وجود ناتوانی تن بمیامن
سفر بمصاحبت شعبان چمن اختصاص یافته و سپهر به حرکت
حرکت لذ جواهر زواهر انجم کجا اندوخته سفر مربا مرد است
استانه جانا سفر خزانه مال نعمت و او ستاد هنر بشهر
خویش درون سخط بود مردم کجا ان خویش درون بقدر کلو
کوهر درخت کر متحرک بودی نه جا بجا می نه جور اره کشیدی

دنه جفای تیر چرخ خاک فلک درنگاه باید کرد

که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر درینصورت

درینصورت خرد نه پسندد که از سعادت سفر باز ماند

ماکیان گرد در در خانه گرد پای سرگین بگردم و گربه

وار نظر بر در سوراخ موش ندوزم القصه بهر کیف

از خدمت مادر مرخص گشته باز توجه بر بارگیر عزیمت

نبست و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار

خراسان شده پس از چند ماه بولایت مازندران

پیوست و بمحلت بازرگان نزول کرده در مسجدی

سجاده اقامت بگسترد و از رهگذر تنگدستی و

بی‌هنری و عدم استعداد چشم توقع بر دست

اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته بانگ

دریوزه گری درداد و بوسیلت بینوائی از عزت

استحقاق خود بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که از

قدم در راه حیرت می سپردند تعهد تیمار او کرده بعضی را به کفایت رسانیدند

تا اینکه چندی ملازم روز کارش برین دستور گذشت روزی دختری تا

چرخ ما که سرگروه ارباب دولت بود به پشت بام برآمده از

کمان ابرو ناوک مژگان سهرکرنه میکشاد و غزال چشم جادو

و خیال را در مرغزار دلبری جستی از حضرت میداد و به تعلیم حسن

کامل دلها را شکن کمند طره تابیده از سستی استعجال مینمود

کرشمه را در شیوه ستمکاری و رائض ناوک بازی دستوری میفرمود

قضا را جوان غربت غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره سازی

چرخ از گوشه مسجد برآمده تا کف ... بر محراب ابروان

هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ نازان زهره جبین که اعیان

آفاق ستان با همه خنجر گذاری در صید افکنی تیر سپر و بسمل شد

آن عنقای قاف حسن و شاهباز اوج جمال اگرچه در حال

ملتمس این از کلام

بخت این مرغ شکسته بال را به بیضه خورشید تاب طالعه
بر خاک هلاک انداخته اما از بلند پروازی همت
حسن جهانگشای آن جوان چنین صید لاغر و شکار حقیر
چنگ فرو بردن از مختصرات جهان جمال الکمال نشسته
را گمان در گذشت آری شاهان کم التفات
بحال گدا کنند القصه آن نازنین خونین نگاه سبک
از بالای بام قصر و دلگیر بخلوتکده خویش خرامید
و عشق دماغ دل جوان سر شاخ جنون بکجا رسید و نورس
عجب در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه بود دلی خرد بود
ابرش جا گرفت و پاره بلا در کاری تیغش گرفته
لذا همه بو بو عشق سر کرد لیکن لذت عدم مناسبت
فی الفور اظهار را مقید مهر بدون جامه صبر رسب و بدون
راه مصلحت در نشسته شعله مهر پنهان تنور در باطن

نهفت و نسیم دست لغزاک جبر زده بلبل باز
بدین ترانه ترنم ساخت   این چه استغنا است
یا رب این چه نادر حکمت است کاین همه زخم نهان
و محال اندیشیت پس از تماری ایام و امتداد اوقات
چون هنگام آن قرین شد که ستاره طالعش از حضیض
یاس باوج امید رسد و بخت غنوده اش چشم
از خواب نکبت باز کرده چهره شاهد قرب دولت
را مشاهده کند نوی آن پری پیکر تا آنکه شگفته
غنچه وداد او شده بود بتقریب مراتب و مقتضای
رسیم و عادات اشری از طرفین گفتگو که در آئین خرد
نا قبول و در قوانین محبت نا زیبا بود میان آمده از
هر دو طرف دریای غضب که منبعش جز جهل و
هدانشی نباشد متلاطم گشته بر ساحل آورد

نا الممن اطف

تا انکه شیطان حجال نمایبه آتش فتنه را بمبتهای کام
خویش که عین ناکامی آن درویش سلوک نا بخردی پیش
برافراخت و نو بهر سبکبار عنان عتاب که راه
صواب است از دست رها کرده بباديه خطا قدم
سپرده و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده از حریم محرمیت
آن قمر سیمای خود را خارج ساخت و بگرد از نامحرمان
بزم سعادت رهگرای کوی حرمان شده دست
از دامن دولت در کشید و سر بصحرای مباینت
و انفکاک نهاده محرمیت منزل برخود نتابت کرده
چون روزی چند بر آید و بتدریج آتش مهر فرونشست
و بر سرش که اکنده بودای جنون بود از گریبان افاقت
بر آید و رسوائی غالب قبیح انفعال در پیش نظر جلوه گردد
و بمفارقت جانان ذریعه مراتب ندامت ابد و ختم

که خو کرده نظارهٔ جمال یار بود از محرّم عدم حصول آرزوی
جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دیده بود
از خون جگر سرمایهٔ شغل لبست ناچار حوران خاکی رزهای
بهو رشش و اخشد از کشوده اظهار هزار گونه مذمت
نمود و بساط بیابان محرم در خدمت نازنین
استغفای تقصیر نموده همت باصلاح مقصود گردانید و
بدستور قدیم در حرم وصالی وحریم مصاحبت قاعده
خلوت دلبندی بازخواست نازنین حوران شوهر را
بران نمط خاک نشین کوی نداشت دید مقتضای
محبت درین طریقه ششن را امر عید اشته از استعار
و شدت قهر درگذشت و کردن از بار تمنا کشیده
الهاشش شوهر را مجالست اجابت فرود آورد لیکن
لذا انجاکه با سیاسان بردهٔ ممانعت درمیان فرو هشته بود

نوای معانی

سفر این نماز از قیام فروه سبر صد فعل نتوانست فایز شد

وکار از اندازه بصلاح تجاوز کرده بدانجا رسید که بفرمان

فَاِنْ طَلَّقَهَا فَلَا تَحِلُّ مِنْ بَعْدُ حَتّٰى تَنْكِحَ

زَوْجًا غَيْرَهُ وسیله ملاقات طرفین گردد در سبیل

تجدید واسطه اتصال و تقرب بساط وصال باز اید لاجرم اساس

کار و بنای مهم برین رنگ قرار یافت که مرد اجنبی ناآشنای

را فراچنگ آورند تا بمدد کاری آن واسطه خویش این

عقده را گشاید نعوذ بالله منها این حمیت دشمن رسوای

دوست را مرهون منت سازد الا باید که لاله وار

بیک داغ شبه عشرت خرسند بود چون مار

بر گنج طرح اقامت اید بنیداز دو بهنگام دیدار هیچ

صاحب نفس هم اندر دم قدم سلوک بسانیت نهاده

از نیمقام حلق نغمه انداز بیرون جهد و نخشی گران حق للقدوم

بکف آورده بی آنکه راز از پرده برون افکند بر خلاف
عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند دراز و اهش
مردی که استحقاق این معاملت داشته باشد
سوی بکار بردند قابل تر ازین جوان غریب دیگر
نیافتند ناچار بجهة انجاح مطلب بدو التجا نموده
بر کیفیت کار آگهی دادند مرد جوان که از مدت دراز
تشنه لب وادی تمنای وصال نازنین بود از استماع
چنین نغمه مراد که بند اشتی سروش بگوش او
رسانیده محو انشاط گشت بحیل عروس جهان افروز
خورشید بخلوتکده مغرب شتافت و خاتون صدر
آرای انجمن انجم یعنی ماه بر سریر مینا کار سپهر
جلوس فرمود جوان را که بر بستر خس و خاشاک
پهلو زده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب نمی داشت

دابر نهالم

وحصیر مسجد نیاز کمتر از سمور و سنجاب خسروانی
انگاشته خشت را نرم تر از چار بالش قیصر و فغفور
می پنداشت بحمام برده از آلایش ظاهر پاک ساختند
و بخلعت ملوکانه مخلع کرده رخت بانواع عطریات
معطر گردانیدند و بان جادو جمال پری تمثال که خورشید
خاوری بتمنای نظاره جمالش همه تن چشم گشت
چون سیه مستان بحجره میرزا بقاعده زنان ترکی
بر یک بساط جلوس گردانیده شرف مناکحت
بخشیدند از لبش نشاط لب باده جام مستی آغاز نهاده
ناگاه از غایت استغراب حصول این دولت
غیر مترقبه در عالم رویا تصور میکرد و گهی از مشاهده
عین حال اقبال آنکه بعین العین از استیلای
حسرت چون سکر اصلی بر چشم عبرت نازمیداشت

و با خود میگفت زمانکه من ببینم که به بیدار است

یا رب یا بخواب بهر تقدیر تا انتشار سپیده

صبح ماه را از رخ خورشید رها نکرده بنفس نفیس کام دل

حاصل میکرد و با بدر رزدها قت در تاراج گنج تاریخ

خود در اضعاف نوشته جهت بقیه عمر ذخیره نشاط می اندوخت

چون هنگام آن قریب شد که هر کلالی بمقتضای معهود خواجه را

از سرا بیرون کنند زمانی متامل گشت با خود گفت اگر

دولتیست که حصولش در خواب منحصر نباشد

بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال بسیر میسر گشته و

فلک جفاکیش پس ازین همه جور از جای خود از سر ستیز

و بدخواهی و عناد برخاسته در صدد اعانت اعدا

باشد بقول دشمنان دست از دامن دوست

کشیده تن در چارسوی ادبار بر خاک مذلت باز نهد الله

دلنشین

بدرست نشستن از این حود خارج است   دامن دوست
بعد چون افتاده بدست بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد
مصلحت آنست که یکی بار بسوی بخت کرد چاره برائیم و بجهت
حفظ سر رشته سعادت مقدور پای همت در میدان
سعی را راسخ کردانیم اگر خطر لذ تقدیر زینت بخش انتهای
تدبیر شود یا یاوری عنایت ازلی گشت امید شاهد دلی
پذیرد فهو المطلب والا دار خود باقی است بعد از تصمیم
این اراده صورت ماجرای بدیع خود بشیوه طالبان
صادق در خدمت آن لیلی عذار کیش بمعرض بیان آورده
نسبت خویش با سلسله مجنون و وامق درست ساخت
وهم بندی لذ ضمیر فراستش ظهور نهاده بافسانهای
محبوبانه و افسونهای تجردانه فی الجمله آن پری پیکر را رام
خود کرده و بنغمه جادوانه آن غزال دشت دلبری را

بدام آورده گفت نزد ارباب خرد پدید است که
باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور
خاتون جهان که به پرتو جمال خود خاک مازندران را
روکش چرخ چهارم کرده اند در اساس اسباب
محبت او ست که باندک مایه بخت از نارسایی
خود کار را بسر حد انفکاک رسانند و قدر دولت وصال
چو تو شاه نازنینان مبتلا گشت لاجرم بجرم ناسپاسی
و مرتبه نشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت و حرمان
تخلف دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت خارج
افتاده آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد
و هر سری سزاوار این سروری نباید

محرم دولت نبود هر سری   بار مسیحا نکشد هر خری

و این نیازمند که سرمایه جوهر عشق ست بمقتضای طلب صادق

با وجود هزاران عقوبت نامحرمی و محرومی میدان دراز

ناامیدی طی کرده بخلوتکده وصال شرف باریافت و

همین خورهش رسا و خلعت بخلات مستحق سعادت

مواصلت آمده سا عدرا حمایل واله ما کردن

همین رنگ توحید و هم مزاحمت اغیار رلب طلب

وکنار یکبار ریلحق کرده باشد ازوصال حقیقی که آن امر نیست

عزوقرب بهره و افیه برد هرگاه رتبه عالی این کرم رو

باد به محبت بدرجه والای عشق که اعلی غایت نود

واقصی نهایت انجار است و باد به دوستی را

مافوق آن نباشد ورفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر

که عین لذت دلجوئی و رضاطلبی امر دیگر از مکمن باطن سر زدن

هیچ صورت مقصود نخواهد بود با وجود اینحال سر بوفاهی

مصاحبت فرود آوردن واز استیناس همجو مستی

پهلو تهی کردن و بد برای وحشت گشتن لسند بده ارباب نظر
و منظور اولی الابصار نباشد   میل کسی کن که وفا بت کند
جان هدف تیر بلا بت کند جان که از ان به جهان یار نیست
هیچ نیرزد چو وفادار نیست چوان اگرچه ابا بر کوهر برشت
لا جرم خار از آب هم نبود و کوزه از علم موسیقی نیز داشت
زن از انجاکه در اصالت فطرت از دولت وفا بهره داشت
متقاضی الجنس بود گشته بی الجمله تن برضا در داده کلید گسسته
مهر شوهر را الصبر و وفائی تو مان وحمول کرد انیده حرف
دوستی بش از خاطر یخوت ساخت چران گل
بری پیکر را رام خود دید فلک را بکام خرد بیش دانسته
از غایت نشاط کلاه بهوا انداخت و بر کلاه گوشه
امید بدست آورده قرین جمعیت نشست تا انکه نفخه
ظلمت لیل از فرق لیلای جهان بر افتاد و رفاق عالم

نهاشب صبح استبشاری کرد رقیبان راز که منتظر وقت
بودند فی الحال حمال حلقه بر در کرد آمده حمال را طلب نمودند
حمال بی آنکه با فتاح در بر دارد از اندرون نهیب زد که
اینهمه با تک بی هنگام چیست و بی سابقه معاملت ارتکاب
تقدیعه چه ز است مگر سر رشته مردمی در نیحلت گم گشت
و قاعده مروت اصلا منعدم آنها یکبار به نسبت حیرت
افتاده گفتند ای حمال انصاف دشمن آخر ترا شتاب
این کار از امشب مشروط بود اکنون که گل صبح در چمن
گیتی شکفته توقف تو در نیحان از کجا جایز است
هلا برخیز و بیهوده بخبان خود دست نیز بر روضه خلد سکن آدم نهند
و در باغ فردوس حسرت زاغ صورت نه بند زنهار
بر آن مباش که کار ستم و شدت منجر گردد و تحکم با سر دلو
مراهب و استرجاع عطایا برخیزد حمال لقالقان هو نمود

تعهد با شیخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازه

جا نهادن و بار کبوسعت میدان راندن خوشتر است

امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز قوه بفعل

رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمیع از

اصحاب غرض اصلا در بنیانش امکان تخلف نباشد

و از در ارکانش مدخل فتور متصور نه عبث مرا از کالبد که

بر استیمن حال خود نه بندید و خود را از کشاکش رسوایی

منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیعه رهایی بخشند

عزیزان چون این نغمه تازه گوش کردند بیکبار از

هوش رفته از کثرت تحیر مانند طایر تصویر و صورت

رسام خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز

از پرده برآمده بعرصه اعلان جلوه کرد و در هر کوی و

محلت ولوله در افتاد مرد و زن و اهل برزن

از این

سر بگوش هم فرو برده بعضی بر سبیل شماتت و برخی
بطریق تأسف زبان را رخصت سخن دادند و جمعی از ارباب
وخوبان زمان از حدوث این سانحه عبرت افزا
گرد ملال کشته انجمنی گزیدند و بواسطه مرافعات این
دهر نامونس سوز همتی بر گماشته بر قانون مطارحه
با هم رای زدند و گفتند که اینچنین کدری وقع و وقار وزرا بنیاد کر
کمال عیار سنجان اگر باشش سرمایه هزاران تمکن و عاقبت
غالبا گوهر شناس آشنای بحر نجابت نباشند و جابران
کریم چه مناسبت که متوجه رحلت کردد و ما
برین مصادره را که بحالتی بلیغ بست فلک حلف الکبیر
معاف دارند رد بدل ساخت و مبنای ناموس
بر سنگ رسوائی زد اگر این معامله بهمین شرط استمرار پذیرد
دیگر درین دیار زندگانی کردن با بنای جنس و اهل روزگار

همچهره شدن بغایت دشوار خواهد بود بتکلیف بجوهری
که در سرشتش قدر جوهر شکند همسری با زرحان نشاید
و نا شخصی که گوهرش سلک نجابت تیغ در زند هد
باللولو اللالا هم طویله آید این غبار بلد انگیخته احوال
با جمیعت یعنی دارا و قدیم لشکر گرد مذلت بروی
روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی که گل دست زده
بوم گردد و خار پیراهن یاسمین بر دوزد نصیبه چمن پیرا
جز نفرین و نکوهش نباشد اکنون صواب دید خرد
آنست در هر صورت که دست دهد رنگ ملال از روی آیینه
حال خویش باید زدود و زرحان را بها برین قرار گرفت
تنی چند که در میان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران
بودند نزد زرحان رفته نخست از راه نصایح و بیم و عظ در آمدند
با فسون و افسانه خواستند که زرش که هم او اراده گوی مقصود

کوی مقصود

کردند اصلا فایده بران مترتب نگشت لاجرم الواب تهدید
و توبیخ بر رو مفتوح داشتند سخن از نشیب و فراز براندند ایشان هم
در مراتب مقصود صورت ازین هم نیافت ناچار
شاه زر را در نظر ایشان جلوه دادند چون قطعاً بران
التفات نفرموده گوهر مراد از کف رها نکرد و گفت در خدمت
عزیزان پوشیده نماند ایشان ازین سراسیمه گردید بخدمت
بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعدت اند و در بزم
این سو اصلت پیوند و مدت دراز کوی دل در بند
صولجان طره معنبرین خاتون عصمت قباب داشت
وابسته بحبه تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری
نعل در آتش می بود اکنون که بتائید ات آسمانی بر جلس دولت
عز مترصد که بهیچ وجه در حوصله توقع و بکبار ترقی نگنجد دست
یافته باشد رایگان از دست دادن و در خرمن محبت

برق نکبت زدن خود بفرمایند که خرد چنان فرماید خواررا

از سر این داعیه محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب

پهلو تهی کنید و دیگر گاه گاه جگر من بدل مخزن رشید و اگر بار دیگر

ظاهر و هویدا شود این حالت این غریب عزیزان را برین

میداشته باشند و ازین راه غیر کفو داشته با بیاد به

مباینت دیگاه نگهی می سپردهم بدهم در آئین خود نازیبایست

زیرا که شایان ثروت دنیا را اعتباری پیش نیست

و از عمر القلاید که پیوسته بر وی راه دارد قابلیت اعتماد نه

اولوالالباب مردم را لوسیله کسوت فاخره جاه حسب

درجات علیا بلند نمانند بلکه بقدر دانش و مایهٔ منزلت

بجانب ارند نه منعم بمال اند کسی بهتر است خوار جل

اطلس پوشد عزت بقدر هنر جست باید محل بلندی

و نخسی ملکی چنان زجات ه هچنین و الدی خاندان و بزرگی

۱۲۱۰
ارا ان

بدران هم اعتبار زانست بدچه اگر شخصی از ارذال برآمده
مثل اکابره در حد ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد
از بزرگی اجداد را چه شرف و کمالات پدر او را چه کمال
و قطع نظر از اینها بمجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت
در لباس دریوزه گری و کسوت مسکینی متلبس است
محل مذلت و استحقاق فرود آوردن و بچشم حقارت
و بخفت نگریستن سزاوار دانستن و شایسته عقل نباشد
چه احتمال دارد که بعد ازین که خوضی در تحقیقش رود
بر خلاف گمان بظهور رسد   خاکساران جهان
را بحقارت منگر تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
اگر خود معروف حال خود بودن لطفی نمی آرد بلکه از دانائی
خود نما باشد بالضرورت در توقف تا بحث کننده
ناچار برین میدارد که باید دانست که مراد منست و این گفتار

خط پاک شیرازست از اهل روزگار معدن فضل و هنر

نامدار و ازه فضل و کمال از ان گل زمین و الای

برگ بالای گزیده هر گلی رنگ و بوی دارنمای آرد جز

دران گلشن نشگفد و هر دری که آب و تاب والاداد

عبر ازان محیط فضل نخیزد پدرم مردیست که اوازه دولت

خدمتش باکناف عالم رفته و از خیرات مبرالتی

وضیع و شریف با رسیده بهره مند گردیده اند لذالکه

خدمتش بسن و شیوه نشو نما یافتگان مهد دولت و

نازست سهل ترین تقریبی که اکنون تدارک آن بجز انفعال

نتیجه دیگر نمیبخشد و از ان ترک خدمت و بعضی رنجیدم

و انقباضی عتبه عزت حالت را از ذریعه اسباب معیشت فراگرفته

بقاعده ارباب سفر بر وطن کم دیدم و بعلت عدم تجارت

در اندک زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده از این

[illegible]

سودای خام غیر از ندامت سود نکردم و بغم ماتم نشستم ازل

و سرنوشت ازل دولت خدائی بگدای افتاده رسیده

شهر شهر گشتم و گمان غالب دارم که عنقریب پدر از شرح حال

اختلال من خبری بازجوید بدین خیال زار زار در دیار غربت بار نکند

اکنون چشم دارم که چون عزیزان ماجرای

این خاکسار گوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و

بوفای کرامت که بران راه نیکی را بدرقه لطف بودن

و رفتادگان غربت را دست گرفتن شیوه رحیمی

کریمان است و ذریعه نام و ننگ و آوازه خیر

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است مگر این قاعده در تمامت

اعزه لیس لذا استماع این مقدمات از شدت قهر و

وحشت یکبارگی احتراز نموده یکبار لب بصد لطف و

مهربانی فرا رسیده حیران را مستمال ساختند و گفتند

اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق از التباس مبرا میگردد
و سجل گفتارت به برهان ساطع و وثوق کبیر داین بنده
مستوجب وصلت دانسته غیر شیوهٔ یکرنگی نسپریم و تا
ممکن در پاس غریب بدل جهد کنیم حیران گفت ای آزاده
مردمی و شایسته مردی چنانست که مدت یکماه
مهلت داده مزاحمت روز امان حال من کوتاه نماید
اگر در عرض مدت معهود در پرده ریب از روی
شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقالهام بطغرای غرای
صدق و سداد موشح و مزین آید عنان خلیلی مراد در قبضه
اختیار من باشد و اگر معامله بر خلاف دعوی بر روی کار
افتد مرا از جادهٔ انقیاد فرمان شما اصلا مجال عدول
نخواهد بود و عزیزان نیز بنا بر ضرورت اینمعنی را مسلم داشته
تا انقضای ایام معهود دست لبد زانوی تحمل نشستند و مترصد گشتند

ازتنق

تا از تتق حجاب منصهٔ ظهور شاهد در رسید چون بنای معامله
بدین رنگ قرار یافت جوان غریب هرچند بر منال
و منال و اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب
زر اندوده و خشت ریزه و زر ادی چند از آجر و کلبهٔ در غایت
کهنگی که طوار همه تن دو زن هیچ چیز دیگر از چشم تصور جلوه نکرد
چاره انقطاع سر رشته امید و انجام کار منحصر گشتن به پاسبانی
قالب تهی کرده و حصول دولت وصال آن آفتاب
لقا از جمله نادر شب ماه مواهب الهی دانسته با زنی
توان در تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را نفسی از
آغوش نجات نمی بخشید چون از ایام معهود بسر آمد
از هول تقرب بکام نگردد از ماه پانزدهم از محاق نجم کاستی
تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقی ماند و اندوه
هجران بر دل مستولی گشت از طوفان انجال یکبار از اوج سعادت

ناگهان

بخصیص بی استقلالی در رفت دو روز را صرف از هنگام بکران
آورد و از سینه مستی باده یاس نغمه جانگداز سر کرد و ناله
جگر خراش بر داشت و غزلهای درد آمود و ابیات
درد اندود برقیتی که در دل خارا اثر میداد بقاعده فرومایگان
سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر
که با یکی از خدام از راه آگاه دلی جهت دریافت حقایق
ملک از اختلاف دوست دشمن بر سبیل اختفا
بغیر نشان فرماندهی به همه جای شهر سیر فرموده بدین کوی
عبور افتاده ناله جان سوز جوالی بگوشش رسید چنانی
بغایت اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از
دست داده حلقه در زد جوالی بر سید کیستی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در کرو آرام نشسته بچه مصلحت رسیده
سلطان گفت ای خدا دوست قلندریم بسوز دل آشنا

وبداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوزناکی
مسمع کشته نغمه دردآلود تو باعث ارتکاب تصدیع شده
بمجلس گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دیگر
همانا احیای مراسم جوانمردی توجه فرموده بمجلس
جولان فی الحال در بگشاد و سلطان را با خادم اندرون
برد چو اینه دید همایون منظر هما فر بلباس دارائی ملبس
و بخلعت خسروانی مخلع از معاینه این حال حجاب بر طبعت
جوان طاری گشت تغیری در رونقش پدید آید سلطان گفت
ای جوان زنهار و بدین ساز ابریشم و تار زر که در برت
مرا مخالف مگرد و زمانی بنغمه رقت آمیز خود جان حیات نواز
جوان دردمند از چشم خون پالا اسباب سرشک گشاده
جان گوهر در آب خود غوطه خورد گفت ای قلندر نا آشنا
عشق تغنی سور و ماتم سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته اند

باجمیع خاطران آرمیده درون چه اینست که در مجلس

تکلیف نغمه در میان آورده و ارتکاب مصاحبت مینمائی

نه اینکه ز مقتضیات منش نیارم و مرا خود منش از آنکه نفس بازپسین

شمارم نوحه میکنم تو از ساده لوحی اثر آن نغمه تصور کرده

سلطان گفت ای جوانمرد نغمه بر باد دل آتشینه لبان و لوای

شوق را کباب ساخته و باعث ارتکاب این قصد نغمه گشته

اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوشش و بر ما جرای خود

آگهی بخشش که اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه راه است

چون از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آگاه

ناله زار بر آه آتشین داده صوتی برکشید و در خدمت

سلطان عذر بخواست سلطان بمجرد طلوع مهر گیتی فروز یکی را

از منتسبان خود بر پریشان خاطر و حیران حال جبلاح الاطلاع

مامور گردانید که باره اسباب نفیسه و نقدی گران از ارکان خاصه

بدادن

بر داشته نزد جوان رود خود را فرستاده پدرش
وا نماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از ممر القضایی
ایام معهود و معرا ماندن شان هر حال جوان از سرایه صدق
گفتگو تشنیزه آمیز داشتند غلامی دیدار بخلعت عزیز منشی
مخلع بر اسب اشهب نژاد مرصع ستام سوار و شاطر
جنت قدم چابک ادا در جلو مهمار زنان و جولان کنان
در رسیده و از مردم آن کوی پرسید که منزل میرزا
بدیع شیرازی که چون صنم در نوبهار هند نشو نما یافته
و از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل شهر
لذا استماع گمان بردند که غیر از آن جوان غریب نباشد
غالباً در دعوی خود صادق بود فی الحال بمنزلش رهنمون
گشته خبر بخواجه تاجر بردند و جوان را از مقدمه آگهی دادند غلام
چون با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و

جنسی که در خشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ تمام کرد

که ای پدر رحیم بر خشت وی نقش از آنکه خاک شوم و بپا دیوار خود

برافرازی بر آتشش ننمایم بر بر ترسم که ناگاه اجل در رسد و

نادیده جمالت ازین خرابه بست پس رخت هستی

بربندم و بساط وجود در نوردم ترسم که بکوچ زاد

باشم ای تو و من نمانده باشیم هر بر سر خاک من

بمالد باقی زفراق سخت نالید حملان از شمع بغایت متامل شد

و با خود گفت که پدرم را در زمان زندگی غیر از گل تهیا

متاعی نبود اکنون که مردم خاکش خشت زنند لابد من خراج

مملکتی چگونه فرستاده همانا در ضمن سرشت مستور بقدیر

این هدایا از عطایای نامتناهی الهی است خاصه در نوفت که

قافیه امید بغایت تنگ است همه را بربندید و در عهد ست

خواجه خضر فرستاد و بدرگاه واهب بی منت کرد لطفی

وسیله سرانجام مهام بیچارگان ست بجهة ادای مراتب شکر

فرق نیاز بر خاک نیایش بوده روز دیگر مردم کریم دیدار

برحاجات استعجال نماید و گفت میرزا بدیع جوانی از کابزلقه‌ها کسی

شیرازانه که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده دختر

تاجر خواسته از جمله شما کدام ست که سلطان ببارگاه

خویش طلب فرموده ست جوان فی الحال برخاست و متوجه

درگاه سلطان شد خواجه تاجر نیز لذتها و لذت خاطر پریشانی

آورده بدنبال افتاده و در اثنای راه از خویش و آشنا که

دوچار میشد با آنکه استفسار نماید که به چه مطلب

بهم آورده‌اند حواس مردم بنابر رسم و عادت ابنای روزگار

بنابر کبادی در کار رسش میکردند برخود وقعی نهاده مخنثانه

باشارت ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مؤدی

میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان سبق

نظر بر جمال سلطان افتاده است که معامله حسب وقت الله

و افتاب دور و دولت از کجاست فی الحال بقانون

قاعده شناسان اداب مراسم زمین بوسی تقدیم نموده

بزبان حال معروض داشت   اگر بروید از تن صد زبانم

چو سبزه شکر لطفت کی توانم   سلطان در حوزستانی

خسروی و بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات

و اقسام توجهات بحالش مبذول داشت و مشمول

عواطف خسروانه کرد انبده مرخص فرمود و جوان

غریب بیمامن کرم ان پادشاه درویش نهاد بقیه

زندگانی بسر آورد

بادبوستان مضطبه حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت

چنان لبالب بیان نموده که در کشور سراندیب فرمان روایی بود

دیروز

فریدون فر ساتکین خاطرش شراب کامرانی بر دوام
روزگارش بطلب لالی معطر افتاب با عهدش
عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بخشش ابواب دولت
کشاده فرمانده خیل کامیابان پیشانی او ز بخت
تابان او سرور خیل خداوندان بر در که او کلاه ساییده
چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانه امید را
حیات جاوید بخشد یعنی خلفی که حیات پدر بنامش
تازه گردد و نام آبا بدانش او زنده بود نبود پیوسته
خود را گرو ملال میداشت و همواره محو این تمنا بوده
در خدمت روشن دلان صبح نفس التجا می برد و اوقات
شبانه بمناجات می سپرد لاجرم اجابت یزدان
کامروای مستمندان بشتابی بخدمت در آمد که دعاش
درین بود الحمد لله که تیر دعا بر هدف اجابت آمد و گردید

از زمرهٔ تنها نشینان شب زنده دار که غیر از ذکر تنهائی
مطلق بهیچ چیز استیناس ندارند مسطوره باطنش بنور
ازلی و بارقه الطاف لم یزلی تابان و منور بود لا کوشه
بیرون آمده سببی در کمال طیب که امشب بحوزهٔ دل
بانوی جهان دهد و در خلوت صحیح صحبت براری کنج
حقیقی میمن این ثمره سعادت اثر شجره مراد بر آلیته
بارور کرد آند تابنده ماهی از افق سعادت ساطع کردد
بادشاه ازین نوید سرا سر امید سرخوش بادهٔ نشاط کشته
مطابق اشاره بشارت امیز درویش صاحب نفس
مسیحا دم بعتاب آقاولو قفا را در همان شب که البتی روز سوار
نطفه در رحم قرار کرفت چنان مدت حمل منقضی شد اتفاقعده
ستمره رکب رسینی بحرکت آمد و جمع و جمیع مخاض در
کرفت در زمان نور آفتاب اقبال از مکمن البطون

اهلها عطوف کرد

سر بهمان عظمت ظهور این کشید پادشاه بر ستاره شناسان

افلاک و راه داران اقمار فرمان نازل که در حفظ

سررشته ساعات و ضبط مراتب دقایق سعی بلیغ

بکار برده نظر تدقیق بر طالع وقت گمارند و از نظرات

کواکب خبری باز جویند آشنایان راز نه‌ تجرو مزاج شناسان

هفت نشو نشئه البوت کشیده زایجه طالع آن یکتای عالم

بسنجیده که گوهر شش از مزاج چار اخشیج بر بساط اعتدال

در دایره شش جهت مرکز دولت و اقبال بود شبهه

معروض عاکفان پایه سریر جهانبانی داشتند که مولود مسعود

همایون اختر دارای دولت بسیار است

پس از آنکه سن شریفش از چهارده تجاوز نماید خطر عشق

نیز شمارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم نیز

و سکون نظرات که از دهم اجرات علویست چنان بظهور رسد

که محرک سلسلهٔ جنون و منشأ ورود عشق تماشای نقاب اشعار
باوراق منقش و مصور شود در حضور شاهزاده
تا انکه ازین عقده قدم فراتر نهند از مطالعهٔ خط کاغذ ساده
و نقش محترز و مجتنب داشتن شرط بند سرپرست و نگهبه
حفظ این سررشته نیز چند هوشیار نظر بدار ز مغز گشتنی
محض ثواب بادشاه ازین مقدمه بقدری ملال حسدی
از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آئین و آکین قوانین
بجزدی بالغ عیار بودند فرموده تا پیوسته ملازم شاهزاده
بوده از افت تماشای کاغذ محفوظش دارند ازانجا که
مشیت بر تقدیر از صحیفهٔ ارادت ستردن بگزلک تدبیر
بهیچ دانا ممکن نباشد روزی شاهزاده در حالتی که بزبان
معهود فایز شده بود باجازت موکلان بمشکوی خسروی
رفت و از محرم غفلت مخدرات سرادقات خلافت

نهانجا

تنها بحجره در آمده صندوقی را دید مقفل و کنیزی بر آن
موکل بجهة ادراک کیفیت پژوهش کرد ظاهر شد
که مرقعات خاصه خسروانیست مشتمل بر تصاویر غریبه روزگار
و مقطعات علیا بخط استادان نادره کار بفتح
آن امر کرد کنیز بلطایف متحرزست که از سر این
داعیه بگذرند از انجا که جد اشتیاق مقتضی اتمام خواهشها
میباشد دست ازین اراده باز نداشته مراتب
استبداد را بدرجه کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت بین
را از سر کوی صواب گم کرده انقیاد امرش را حسن ادب
دانسته بند از سر طوفان بلا در گرفت یعنی سر صندوق
مفتوح کرده مرقعات را پیش آن مستعد آفات
گذارد در حین قضا را هم در مرتبه نخست چشمش بر شبیه
دختری افتاد دوشیزه کلاه مرصع کج نهاده و گیسوی مجعد

معنبر از کمر گذشته بود تا رونق افزای رخ حسنش شد و غرور
از چشم نیم مستش هویدا گردید نگاه مهرش در دل
بند شد و طره مسلسل کمند جان گشت خسرو خرابه نشین
عشق کشور وجودش گردید چون سپهر دو خرد
معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد
ناچار کیفیت ورزو به بیع جاه و جلال خسروی آزید
پادشاه زرهمینی سخت اندوهگین گشته نزد پسر آمد
و باعث حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب
ملتفت نگشته اشک آتشین ز دیده بر نخل بالا روان کرد
مجنون وار رای توجه بسوی صحرا آورد پادشاه چون
نمک پروردش نمود که بحکم ضرورت کیفیت دیدن
شبیه و شیفته شدن بر جمالش معروض نمود پادشاه
اینمقدمه را با وزرای صاحب رای و حکما و اهل خرد

در میان نهاده چارهٔ کار پسر را طلب کردند انکه چون در میدان

بالغ عیار در میدان معالجه کلگون سعی تاختند ره بجایی نبردند

و یوز باد پای عقل مدبران کامیاب تدبیر از غایت

عجز چون خر بوحل باز ماندند پادشاه چون دانست

که تقدیر پای بند تدبیر است و تغیر یافتن صورت و امکان ندارد

دست از شاهزاده باز داشته او را مطلق العنان

ساخت شاهزاده چون از محوطه حراست موکلان بدر رفت

عشق جهانسوز عالم گشت که زمام اختیارش در قبضه اختیار

خود داشت کشاکشش بجهتی از جهات عالم برد و انکه

شناسای راه مقصد شود سر بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر

که از ایام رضاعت تا هنگام بلوغ بی غیبت نشو و نما یافته

همنشینان مصاحبت فرخ فال بود چون بر آوارگی وقوف یافت

رعایت طریقهٔ وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح
استعجال شتافته خود را بدو رسانید و در طریق
متاعب و مسالک مصاعب همعنان گردید و کربت
برو افزوده سنجیده
و غربت و صعوبت بیکسی انباز گشت و تمادی ایام
که در بیابانها بر خار و خارا سیر کرده از پیاده روی
و تمادی ایام و آبله پای زخمها کشید بشهری فایز شدند
که بکمال آبادی و معموری موصوف و معروف بود
القدر که در حوصلهٔ قدرت نمیگنجد در جست و جوی
مطلوب بهر کوچه و در شتافتند چون رایحهٔ امید بمشام
جان نرسید شهر را گردیده از رهگذر رنجیده در دیری
از آبادی دور که لبس عمارت عالیه داشت رخت
اقامت انداختند

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر

متفکر فرخ فال باز بسوی شهر شتافت تا باشد از حال
خداوند شبیه که حالیا خانه بر انداز دل و دین اوست
نشانی باز یابد و فرخ فال تنها در گوشه دیر بر افتاد تا آنکه
لعبت زرین مهر بکلبه مغرب نهفت و اجسام نورانی
اجرام انجم در نور بهار مینا رنگ سپهر جلوه افروز
گردیدند راهب بواسطه دیر اینا چون نا ایمن بود متوجه الاک شد
فرخ فال از ممر ظلمت از ان گوشه برخاسته در موضع
بت قیام داشت در ان محل برهمنان چراغ افروخته بودند
بجای ابتهی منشست و بیاد صنم خویش اشک شنجرف گون
ریختن آغاز نهاد تا آنکه نیمه از شب سپری شد ناگاه آواز
پای مردم بر در دیر بلند شد فرخ فال در انهنگام انهار از

زمره یاری فرا گرفته و از رهگذر تنهائی هراسیده از روشنی
برخاست و در سایهٔ بیت متواری گشت یکبار جمعی از
دزدان بیامدند و در پشت بقاعدهٔ هنود در افتاده
گفتند که شنیده ام دختر فرمانده این شهر بر تخت مرصع
و زیوری که بخراج مملکتها ارزد با خود دارد اگر امشب بهمین
توجه حاجت روا نشود بدست آریم سر دختر نذر این آستان
سعادت کنیم این بگفتند و از آنجا راه مقصد سر کردند
فرخ فال از این مقدمات بغایت متحیر شده با خود گفت
دختر پادشاه که در حصن حصین شهریاری پهلوی
استراحت بر چار بالش ناز می زند و چندین کس از
بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند دزدان چگونه
برو دست یابند القصه پس از انقضای ساعتی چند

بعد ازان

لب تشنه تنومند دختر زاد در حالتی که از غلیان نوم رجز ازان حال محو
و توقف بود انست با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند و
باتفاق سر بسجده نهادند فرح فال حیل السبب نظر بر جمال
آن صنم انداخت یکبار در لجه حیرت فرو رفته
کنش الخبایان بری رخ خورشید دیدار بیحرم و خیانت
شنم شرکت دانسته درباره استخلاص او توجه کمانش
بر وجه همت لازم گردانید و تدبیری که کار بر ده باو از حیل
گفت که نذر شما بدرجه قبول موصول شد بمقتضای
اخلاص درست بعد ازین پیوسته مشغول توجهات
مشکل‌گشای ما بوده هم بفتوحات غیبی کامیاب
خواهند بود آن سنگدلان صورت الکار نشسته در عقیده
افزودند و در تنبیه اخلاص خود را ما فوق التصور دیده مجددا

مراتب سجود مودی ساختند فرخ فال چون دانست که
افسون شش موثر گشته بار دیگر گفت که اندیشگاه نهاد ما
چنان حکم نفاذ میرسد که شما همه بیرون رفته یکی را که در
عقیدت و ارادت منصف باشد تعین کنند تا سر خنجر
را از فراز دوش بر داشته بر پای نهد انهای الغرض
قدم بر جاده طاعت و انقیاد سپرده یکی را بجهت انجام
مهم دختر بیرون فرستاده فرخ اندیشت بجای که
برق بر جسته به تیغ خارا شکاف سر آن ناپاک
بر خاک عدم انداخت چنان ساعتی برین مگذشت
دزدان دیگر را فرستادند تا سبب اهمال دریافته
بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع گردانند دزد
ثانی نیز بعلوی دزد اول گشته ساغر هلاک انجشید

فتوالله الکتو

فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر بیست تن حرامی مرده
بعد اخری بر خاک عدم غنودند و صحن بتخانه از خون آنان
سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد شاهزاده چون لذ
بهم درزوان بپرداخت پری پیکر را که سرخوش
باده استراحت بود لذ خواب غفلت بیدار ساخت
انسرو دختر شیرین دهان را مجرد معاینه انحال لرزه
بر اندام گرفت و رنگ بر رو گشت شاهزاده چون
رو را از لبس همایی بیگانه هوش دید بدلجوئی و
تسکینش بر در رخنه بر کیفیت واقع اطلاع داد و گفت ای
خواهر عزیز من غم مخور و در چاره سوی اندوه و لب راسکی
مبری که هر آینه غمخوار تو ام و بلا دشمن مگوی تا تو را نام
این بگفت و کوه کن تا آن خسرو شیرین لب را

پا تخت بنه برد اشته بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد
و از دستار خود کمندی بافته سر نیش بپایه تخت قایم بست
و بکردار باز فراز قلعه بر شد الکاه به نیروی همت
بر کشید و سالما بخلوت خاصش نشاند دختر مراسم نیکی
و سپاس تقدیم رسانیده موبمو بسته زنجیر احسانش
گشت وگفت ای چمن پیرای باغ فتوت وای رونق بخش
هنگامه مروت اینهمه بذل و احسان که از تو درمن بوجود آمده
چه است که لذیذ و ایجاد آفرینش لذ هیچکس درحق هیچ یکی
بظهور رسیده باشد ندانم که حق احسانت از ذمه
خویش چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت
باخر رسانم خدارا از حال خود خبرده که باین بزرگی و کریمی
صاحب سر کدام اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شناسی

از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نگاشته التماس رخصت نمود
دختر گفت ای جان و سر فدای خاک قدمت اگرچه در خور
احسان خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید ولاام
که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر باشد از روی کرم
باطلاع آن بنوازی یا بدرزه مجال خویش بانجاح آن سعی
جمیل بتقدیم رسانیم فرخ فال گفت ای خاتون عصمت اگرچه
مهمی اهم و مطلبی اخص در پیش است لکن سرانجام آن توجه بازوی جهانی
ضرورت نه بند چون تشبث و اعتصام بعروه وثقای عنایت
کامبخش زده ام ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان معهود
از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون چو اید
نخود خیانت که مرا مرخص فرمائی زیرا که توقف من در این حال
زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت ای برادر مخلوم

ترا بر من حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای الطاف باشد

و مروت تجویز نکنند که با وجودیکه ترا مطلبی عالی و مهمی سترگ

دامنگیر دل است و بجهت سرانجام آن خاطر فیض مآثر متردد

بی ظهور مراتب امداد و مراحم اعانت رها کنم و نپسندم

که آوازه درشت کرب باشی عذرا را مکتسب

کلبهٔ احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته

بکام دل استراحت کنی چون عروس صبح از مهر منیر

چشم باز کرده تماشای انجام گیتی نماید برگ و سازی

که شایان آن مهم باشد سامان کرده مرخص سازم که

بی رنج و زحمت بر مطلب کامیاب شوی و بر مقصود

دست یابی شاهزاده با دختر در همین مکالمه بود که یکبار

کمین دار خواب استیلا آورده متاع هوشیاریش بغارت

بر بندرت شاهزاده بجهة حفظ مراتب احتیاط بی تکلیفی بر بستر خاصه
بانوای مسند آرای جهانداری غنود و بانو نیز بسبب غلیان
باده نوم مستانه بر صدر بستر استراحت افتاد و نرگس کحلی نیز
ابرویش مانند مخمل خواب آلوده گردیده و در اثنای
غفلت خواب که بمقتضای طبیعت انسانی و عادت بشریه
از پهلو به پهلو گشتند و آغوشها باهم ضم شد و ساق
بساق و لب بلب عند الانضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح
منتشر گردید عروس خاور از افق سر بر کشید خادمان
و پرستاران سر از جامه خواب برآورده بعادت معهود
بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را دیدند
در آغوش جوان زیبا منظر غنوده و رخنه رسوائی در پرده
ناموس سلطانه پدید آمده و از بیم سیاست خسروی حیران شده

برخود لرزیده ساعتی از استیلای حیرت چون صورت
بیحرکت ماند بعد و در نیاب چشم اغماض باعث هلاکت گرفتن
داشته بلا تحاشی نزد ناظر رفته بر بیقدری بالا برو راکی
وا دو ند ناظر اول حال قول کنیز ان را تصدیق نکرده
وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست
ولی بنا بر اصرار آنها بر بیتاب اضطراب تحلو نکرده
دختر که دید اتش فتنه بالا گرفته در خرمن ناموس
برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهر تش
بباد غیرت باشتعال آمده انکه تا مات بکار بر وقوع فال را
بذلت هرچه تمامتر از فراز فرش خواب بر داشته
فی الحال دست بکردن نسبت فرخ فال که از خواب نوشیلی
برخاسته یکبار مراتب بکرارت بمذاق جان یافت

بکنیزان

فرورفت ا [illegible] جدا اماده سفر الجهان داشته گفت

سبحان الله کـ [illegible] جابن گردد و جان واسطه

هلاک شود اکنون جز آنکه بلا بیابت بمقصد خود رسد نباید

این سوز سینه کرده را مددی دیگر نخشم و نادیده جمال جانان

کوهر مقتضای اجل تفویض نمایم چاره نیست در اثنای آنحال

دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار رنجه بلا دید و العفور

بانگ برزد که ای ناظر بد بصر این برادر دینی من است

تن بده که بادی سرمویش که بسا زد و نسیمی تار طره اش

نکند ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورد

از روی غضب بر آشفت و گفت ای دختر حیا دشمن

اگر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و

در درو دشمن رکاکستر عصیان بر فرق روزگار خود

برخود لرزیده ساعتی از ... ی حواس صورت

بیحرکت ماندند و دریناب ... عیب بلندی گرخوانش

دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بمقدمه بلا بروی آگهی

دادند ناظر اول حالت قول کنیزان را تصدیق نکرده

وقوع چنین امر عافیت سوز خارج دایره امکان دانست

ولی بنابر اغراق آنها بسبب اضطراب بتحقیق نگاه کرده

دختر آمده دید آتش فتنه بالا گرفته در خرمن ناموس

برق بلا زده یکبار از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش

بباد غیرت باشتعال آمد بی آنکه تامل بکار برد فرح فال را

بمذلت هر چه تمامتر از فراز فرش خواب برداشته

فی الحال دست بکردن نسبت فرح فال که لذت خواب نوزندگی

برخاسته بیکبار مراتب بکارت بمذاق جان نایافت

فرو رفت و بمقابله رب خود را آماده سفر آنجهان داشته گفت

سبحان الله گاه که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطه

هلاک شود اکنون جز آنکه بباب مقصود خود رسید نباید

این سوز آتش کده را اندرون دگر نیستم و نادیده جمال جانان

گوهر بمقتضای اجل تفویض نمایم چاره نیست در اثنای آنحال

دختر چشم باز کرده جوان را گرفتار پنجه بلا دید العفو

بانگ برزد که ای ناظر بی بصر این برادر دینی من است

تن بده که بادی سر مویش که بر زد و نسیمی تار طره اش

بگذشته ناظر سخن دختر را بجانب استخفاف فرود آورده

از روی غضب برآشفت و گفت ای دختر حیا دشمن

آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و

در دوشیزگی خاکستر انفعال بر فرق روزگار خود

بخشنی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب البلیه
از نکات شوخ چشمی مینمائی و نمیدانی که از حرکت ناپسندیده‌اش نسبت
دختر را از محرم الحراف ناظر از جاده ادب نایره غضب باشتعال آمد
چون دست بجائی نمیرسید ناچار اشک از دیده بارید
رخساره گلرنگ سیلاب مانند کاکل از شبنم بقطرات سرشک تر
ساخت ناظر نزد پادشاه آمده آغاز سخن از دعا کرده
گفت شاها بقای عمر تو مافوق اندازه فکرت مهندس سال
دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت سلطانی
بوقوع آمده که از معاینه آن باده هوش از کاخ دماغ رخت بسته
نه یارای آنکه بمسامع جلال خسروی برسانم
و نه رای آنکه اغماض ورزم حسب دریافتم پادشاه از این معنی
بغایت متغیر گشته گفت واقعه چیست معامله چون است

نابکار این

مگر در شبستان خلافت حرایم ایمنی خاطرش شکسته و ناپیوند
وعصمت از سلسله دولت گسیخت ناظر لقابوی بمقام شناسان
ادب سخن از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود
پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد
وبمقتضای قهر قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیگناه
زمان داد و ناظر او را بعقوبتی که مزیدی بر آن تعقل نتوان کرد
بسوی سیاستگاه کشیده و بجانش تیغ حواله کرد و آن
بیچاره ناچار تن بتقدیر تسلیم نمود و باستقبال اجل توجه سپرد
دختر از این واقعه سخت مضطرب گشته بر سبیل عجلت بخدمت
پادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بی توقف عرض ایستاد
گفت ای پدر پیش از آنکه در معامله خوض رود و حقیقت حال از پرده
خفا بر روی روز افتد خون بیگناهی ریختن و بی سابقه جرم تجربت

بنیان حسنه یکی فرمان دادن شیوهٔ ارباب عدالت

واصحاب انصاف نیست و از فرمان فرمایان که بآسمانی

خلایق مامور اند ارتکاب این امر که اعتساف است

بر ما زیبا نه بعقاب ایلچیان که مستحق هزاران رعایت

وحقی عظیم برین دولت ابد طراز اند ثابت کرده حکم

کردنی همانا پادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشم آورده است

بیندیش ازان وقت که در پیش داور عادل این ماجرا

رفع شود و خود سلطان با گدای در موقف مساوات

حاضر آمده بهنگام بازپرس تعهد جواب نتواند نمود پادشاه

ازین سخنان بغایت متاثر گشته حکم کرد که در قتل

جوانان تهاون بکار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در

نزد اشتی احوالش توجه فرموده دختر جوانی فرمان یافت

جوان زنان

صورت واقعه بکم و کاست بر دیباچه اعلان نگاشت
وگفت مصداق این حال روشن بیت تن از آن گلباد افتاده
چون مراتب تحقیق بتقدیم رسانید قول دختر تحسین تصدیق
یافت و دامن حال جوان از لوث غبار عصیان مبرا آمد
پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورد و فرخ فال را
بعنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر مسند عزت
بنشاند و بغایت معزز و محترم داشته گفت الکمال الانت
که بدین تقصیر که بحجب غفلت و نادانی که لازمه طینت انسانیست
بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دختر را که گوهر
بحر ظرافت و جواهر نفایس است به پرستاری خویش بنوازی
فرخ فال گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبند قضا
در کارگاه سرنوشت بر لوح جبین چنین نقش بسته باشد از
ملازمان جناب علیا در هیچ باب لبریز شکایت بودن

صواب نباشد و اگر آواره کوی غربت را میخواهند بعلاوه‌ی
درگاه عزیز گردانند خود عنایت که اصلا در حوصله توقع
نگنجد لیکن باعث حرمان ازین سعادت عظمی قصدی امریست دلولد
و مهمیست اصعب که پیش نهاد همت این خاکسار است
امید که این غلام خود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند
که بزرگترین عنایت در حق من در عهد صمیم عزللة
نباشد باد بیناه . در رخصت او متهاون گشته گفت
خواهش خاطر خان بود که چندی برین مکان بذر آی
توقف بلقه نور جمال خویش شبستان دل مشتاق را ابتهاج بخشی
تا آنجا که مکنون باطن همایون نسبت در هر عنایت و ترغیب
توجه مبذول نمودیم لا حرآن طبع گرامی با مایل به آنست که بزودی
بعنا رفت خویش دل دوستان طلب را دگر ملاله گرداند سیاه‌ای
غم دارند و دگر ازین اقبال آن گزیری نیست حذرا همراه باد

بمکه بعرفا

لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مآب را خانهٔ خود دانسته
از سلوک ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال
سعادت اشتمال خویش مأیوس ننمایند و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد
در باب سرانجام آن از اولیای دولت خلد طراز استعانت
کنند تا باحسن وجه مراتب اعانت و یاوری بتقدیم رسانیده آید
فرخ فال خجسته توجه والای حضرت خلیفة الرحمانی نسبت بخود
بروجه اتم یافته قصهٔ آوارگی خویش و دل سپردن
بران منشیهٔ جان پرور بعرض تبیان آورده معروض داشت
که اگرچه امثال این مقدمات داخل بعرض عاکفان سریر سلطانی
و واقفان مسند خسرو انیاز رسانیدن سزاوار طریقهٔ
ادب منشی اعتمادات سرشار جناب خلافت مرتکب
گستاخی میدارد و التماس آن دارد که بارگاه جهانبانست که
نخست حضرت اکبر نشین کنج تنهایی و رفیق طریق آوارگیست.

بر افکنند و پس از ان ملازمان درگاه معلی تجسس تام و نشان
و تفتیش و تعیین منزل و مکان صاحب شبهه که عار ننگ منافع دل
و دین این احوت است مامور گردیدند تا شرایط تفحص و تجسس
کما ینبغی بتقدیم رسانیده سلطان حرف قلم ابد بر دیده نهاده
کان را تعیین تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخ فال
آوردند و سایر بندگان روشناس خود را طلب داشته
بوساطت عرض مراتب تاکید و لوازم تنبیه مؤدی
گردانیده مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و
غیر معروف رسیده الفقیر که در حوصله امکان گنجد سعی
بکار برند و از سیاحان اقالیم سبعه تو المکنه غریبه
استفسار کرده بچهار جهت رو بجستن و تکاپو نمایند
چندانکه بهر سو شتافتند اصلا بکوی مطلب نبرده بی نیل
مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان

از غم

از همین بلیجه نشو برفرو رفته نزد فرخ فال عذرها نوشت
فرخ فال ملول گشته از خدمت سلطان مرخص شده بجهار سوی
گیتی بپای طلب برآمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در
هر گلشن و چمن بپوی طلب برآمد و گل جولش ورزید
و در کمال درازی اوقات سیر امصار آفاق عالم بگشت لکن
از هیچ سو بوی مقصود بمشام جانش فایز نشد و پا در راه طلب
بود سود نکرد و از استیلای شوق جمال گاه برک بکاهید
جعفر را بر او رکیش رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش ازین
خویش در راه طلب پوئیدی و زیاده در حد امکان گرد جهان
دویدی و از ناسازی ستاره بمنزل مقصود راه نبردی
اکنون همی ترسم که آخر جان در سر این کار کنی و روز روشنی
در بیابان عجز درمانده نادیده جمال جانان در شب عدم
از پا درآئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بعروهٔ صبر

در مجلس رخت اقامت فرو افکنی و بعروه و ثقی عنایت ایزدی

که متکفل مهام مقصود آلست متمسک گشته سرانجام امهام سرکار

موقوف بسعی دواعی بازگذاری باشند که بهمای مشکل گشایی

بدست آید فرخ جای شیرزبن که در جهان نورد پاسش

تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت دید جعفر نهاده در شهر

روچین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب

الربیت آورده ترقب آن نشست فضل الهی چه کند کار خویش

مژده دولت برساند سروش

جعفر از انجاکه گلبن دانش نشو نما یافته گلشن وفا رو رود آب

و هوای حقیقت بوده بجبه ادراک سررشته مرام فرخ فال

طریقه جانفشانی با مرعبد ارشته رهنمای که در جوجله انگان

بتربیت کنجد و کوشش که مرید یا ران تقصیر نباشند

بزرادلابنی

بنا بر آن از رزین عقلش دانا و دولتش رسا که مجموعهٔ اسباب صوری
مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی که محل ورود مترددین
چهار جهت گیتی بود دوکان تجارت جدیده کالای عجیبه
هفت کشور امتاع روی دست ساخت و شبیه را
که باعث تخریب بنیان عافیت فرح فال شاده بود
بر روی دیوارها نصب کرده در نظر صادر و وارد هر دیار جلوه
عرض میداد دختری را احاطت محبت و را نام دلنشش
خبری باز رسید علمی بر تنجیم سحر رست تا اگر کسی را
زمانی دراز که بعلت فراخی ترصد قافیه توقع نجابت یافته بود
را بار سایه سپهر ضعف تمام در قوای امید راه یافته
مردی وارد شد که اقصای عالم را بکام سیاحت سپرده
و خطهٔ خاک را بطناب تردد مساحت نموده را
عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه بوده و بر نوادر هفت کشور

کما ینبغی در زمان سفید و سیاه روزگار بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد
زمانه بر سبیل تجارب چشیده مجرد ملاحظه شبیه بتقالید مقصود
بدست جعفر سپرده و سر رشته مراد بدو تفویض نموده
عقده این کار از رشته انتظار ما برداشته گفت
زینت در کمال حدت طبع و رسائی فهم جهان سرود بنده
زر زردی گزینید ولیکن لذت صحبت ذکور بغور رسیده خرد را
یگانه جهان لقب که اورنگ فرمانروائی سکندر مستحق شد
برپاست و حریف جهان کمند سر کردن خورشید خاوری
نه بندد ولی شکار میل فرماید و غزالان مشترین تماشا را
صید کند و علی الدوام جهان جمشید جشنی علی الترتیب دهد و
مجلس بهار را بیارایند در بزم بهار نشین با نغمه مطربان جادو نواز
با الحان باربدی و اصوات داودی دلهای پری رخان
بفریبد و ساقیان لاله عذار به باده حروق عارضش لب کباب خرد

نمایند خود آن شاه خوبان پیوسته از می تیغ رنگ صلح لاله گون گوهر
برگلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبت با تحولات لالک
مهمات روایان کشور و کارگذاران خلد رفت و شکاران
خدمت همه دوشیزگان ماه سیما کمر بسته جادو انگیز
رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری زنند و جهل هزار
زان لاجرم خار انشکاف سیاف صفدر در خدمتش کمر بندگی
بریبان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال باشند
و با وجود نازکی و نازنینی لذغایت تهور کار رستم کنند
و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند معهذا همه صاحب طبع
و شیرین و بذله گو و لطیفه سنج در حواله اهلکی ممالک
قلمروش تا حد فرنگستان و عربستان سبت اهرلناک و
بیابانهای سیب بی دانه و آب که اصلا جانور را در آن سرحد
قدم تردد نتوان ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر

پشته های ریگ روان مانند باره کوه فلک بلند
افتاده و خط جاده چون خط بناده عذار زران اصلا
ناپیدا و با اینهمه جمعی از زبان مردم شکوه هامون را
بنابر احتیاط بجار دور ولایت و اطراف ممالک
خود تعین فرموده که اگر احیاناً مردی اجل گرفته را
بدان سو گذار افتد و به تیر خار اشکن سینه اش بدوزند
و به تیغ خون آشام بار سر از گردنش بر آرند زنانی از
لب مرد چالاک تر بگوهر زد دریا لب پاک تر قوی کار
روشن دل و سر فراز بهنگام سنجیده رعیت نواز هزاران
زن بکر در پیشگاه بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
زنان سیمین سینه و سیم ساق بهر کار با او کنند اتفاق شب و روز
با باده و بانگ رود تماشا کنان زیر چرخ کبود جعفر
چون بر حقیقت آن شهنشاه کشور جان وقوف یافت

بکمال بشارت و شادمانی نزد فرخ فال آمد مژده دولت داد و گفت
اکنون غم مخور و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس
اورنگ اقبال باش و هنگام آن رسیده که صبح امید از
افق دولت بدمد و آفتاب مراد از مشرق سعادت
طالع گردد   روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این
فال این فال که شب آخر و کار آخر شد فرخ فال از شنیدن این مژده
دولت و نوید اقبال بمرتبه‌ای نشاط آگین شد که از غایت غلیان
باده طرب هستی خود فراموش ساخت و عنان تحمل و صبر از
دست داده خواست که طایر روحش بیرون آمده بجانب شکیب
خود را به یار جانانه فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز
دیگر از راه تردد باز داشته و تهیه چند رخت شاهانه در کمال
زینت و لطافت مهیا ساخت و حمل هر دو در علم مهار
تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این فیل را

وسیله بار انجمن سامی بار دانسته اسباب نعمات
والات را منکری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت
جاده نوردی گشتند و بتقویت راحله تسلیم ورزاله
توکل قادم تردد در آن چنان سلوک مسالک پر تعب
ورده خطراکین نهاکه بعنایت سبحانی و اعانت ایزدانی
دارنهبر مقصود خویش گردانیدند پس از آنکه اوقات دراز
و عمر کوتاه در راه سفر سپردند و مسافت و رعایت
طول و عرض طی نمودند یکبار از آنجول پر هول رسیده
بارحل دست و گریبان مانی در بیابان جانستان
نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست
بفتراک بلا زدند و در غایت جایکه قطره زن وادی
مستی گشته در زمانی که تیر جهانتاب سمت الراس تافت
بپای درختی فرا رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال گرفته

ساعتی جام التماس

بساعتی جامه‌های استراحت انداختند اتفاقاً بر این شجر سیمرغی

آشیانه داشت ماری سیاه قوی قصد بچه‌های او کرده بود

بالا می‌رفت فرخ فال در میان جان آنها در آمده مار را

به تیغ آبدار گذرانیده لخت‌های آن را در پای درخت

توده کرده از طریان نوم سر به بالین آرام نهاد و بعضی از

لیکن کسل تردد مفاصلش را دریافته لب بخواب رفت

تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه چون رسید بقاف در رسید

سیمرغ که بچه بچهای قوت فرزندان رفته لب و لدر و ضعفات

رنج سکنان فراکوه ناکون بیاورد یکبار نظرش بر آن

خفکان این افتاد خصم بچه‌ها فرا گرفته بداعیه هلاک آنها

جناح برکشید بچه برادر از اصلش وقوف یافتند و واقع

باز نمودند و از احسان فرخ فال داستانی رانده رطب اللسان

بشکر و سپاس او گشتند سیمرغ از اراده ناصواب خجل

نفرین وند است شده ببالین فرخ فال رفت واورا
از خواب بیدار ساخت و فراوان نوازش نمود واکثر
بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت در بدل
احسانیکه از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده نیز ابفرزندی گزیدم
چاره کار تو از هر راه بر ذمه همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش
خاطر باشد بعنوان حجاب باید بران اطلاع داد تا در انجاح
ان سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد
بوقوع انجامد فرخ فال از نهمه لقدات عزیز چیده تو جهات
نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد
برنک کل لذاهتر از نسیم بهاری بشکفت و ثنا و ثنا ایشه
فلکی سو بدکرد بد قصه حرانی درمیان آورد و برادر زاده خود که
سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و
صعب مطلبی را بتکلیف عشق دنوال سند مش گرفته لکن

دل قوی دار

دل قوی دار و یک شب دست بفتراک صبر و شکیبایی
زن که فردا باعون عنایت الهی مشکل تو حل شود
و دشوار تو باسانی مبدل گردد چون شد روز و گوی آفتاب سپهر
از آشیانهٔ خاور بر آمده در صحرای سبز سما پرواز آمد
سیمرغ فرخ فال را با جعفر بر بال خود نشانده و راه ولایت
سکلدیب سر کرد و بهنگام غروب آفتاب بسواد شهری
که مقر خلد رفعت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
بفرخ فال داده تلقین کرد در هنگام ورود شداید و نزول
نوایب پاره از آن پر در لای عود بر آتش نهی تا بر جریان حال تو
آگاه شده بر جناح استعجال خود را رسانم از صعوبت
وارهانم فرخ فال آن پر را چون تمیمه بر بازو بسته سیمرغ را
مرخص ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه [illegible]
و آلات غنا و اسباب غنا در بغل گرفته متوجه شهر شد

چون کلک عارضش هر دو از سبزه بهره ور بود و گیسو نقاب بلند
بشکل انبات بدان مرتبه بار نا کشیدند که هیچ بابت خط رحولت
بحال ایشان راه نمی یافت از هجوم از سیاهت یکانه جهان
ایمن گشته در کمال اطمینان دل بشبهر در آمدند و از اتفاقات
حسنه بمجلسی افتادند که جمعی از زنان پری تمثال در ان جمع کرد آمده
بر مثال حوران باغ فردوس باتفاق صحبت داشتند
و شراب بند حجاب از خاطر اهم بر داشته حیران شاط
کردانیده بود مطربان نورس بنغمه الحال خود در الجلس در
انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آلرایان انجمن الوا
مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند اهل مجلس از اوضاع
و اطوار ایشان مخالف مردم دیار خود دیده گفتند چنانکه تامل
میرود در انجه اشنائی از حسن جمال شما بنام دل فایز نمیشود
و کل احوال شما رنگ و بوی نورانی معرفت اگر رسیده

ای دیار

این دیار و غربت باین شهر شمه از کیفیت خویش نماید و از نام و نشان جعفر

این خاکسار را دلپذیر جا دو نور خواهند و این جواهر یعنی جعفر

بناهد مسمی است از انجا که اوازه غریب پروری و صیت

مسافر نوازی شهنشاه خواتین روزگار و سلاله السلاطین

والدب ریکانه جهان که زمانه بدرالشش همانند و جهان بنامش

می نالد با فاق عالم رسیده احرام ملازمت لازم السعادتش

بسته با راده طواف جناب اقبالش بسر شتافته و در راه

دیسلاز بکمال صعوبت نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید

که تصور انحال لذاهل و هراس نباشد بدیمکان مینو فرب

فایز شده بمساعدت اقبال لردا با یاه عزت در محفل

نیوطالدشته و رمکنم اگر الدشکاه عنایت رخصت نزد

نسم الدهر خویش که در کلبه سکنت هو جز دالهم درست است

چون کل کلستان در جلوه عرض اریم لدبا ب الجمن لدیعنی

بغایت مسرت الکی کشته با این سنعان مسافر نواز

نشان دهند فرخ فال پیش آمده بقاعده ادب داناها
وقانون مصلحت شناسان تحفت مراسم دعا
ومراتب ثناخوانی نوودی کردانیده کفت

اینها را موقر داشته در محلی مناسب جا تعین کردند این

دو حریف یکی نه گوش طنبور را تاب داده آهنگ عشاق

درست کردند و یکبار پرده حجاب برآمده بقانون نوا نواختند

که از مخالف نیز نوای آفرین برآید تا بموافق چه رسد آگاه

ساز چنگ را که کرده دف را از دایره مطلب بیرون نغمه

مخطی آواز رود کشیدند که لحن داودی شعله آواز شان

مانند موم بر آتش از خود رفت و صورت باربد

در پیش نغمه ایشان چون سحر سامری در جنب معجزه

موسوی خویش را کمتر از بانگ گوساله یافت اصحاب

مجلس چون گل از نسیم صبا خنده در آمدند و گاهی بکردار ابر بهمن

بگریه زار افتادند و یکبار از هر گوشه تحسین آوازه گلبانگ

آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل

در موسم بهار از هر طرف برپای اینها نثار شد

در محلی

و چون مجلس انبساط زینت یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند
دلپذیر و ناهید نیز از آنجا برآمده بجهة بیت ملکانی بدست آوردند
بمجرد آنکه صبح صاف مشرب از کنج عزلت با دف زریانی
برآمده و صنوبر بام دستور اعظم که آینهٔ جهان کرم بسا فهم
و ادراک و نزاکت طبع و لطف مزاج موصوف بود
خاطرش را با نغمه‌نمایان مبتلای و اقف بر حقیقت اینها
اطلاع یافته است عازم حضور نمود اینها نیز این معنی را فوز عظیم
دانسته بلاتوانی در خدمت شتافتند و نخست بقوالی
قوالان شیرین سخن به بذله سنجی و بدیهه رسانی
دلبری کردند پس از آن طنبور را در مضمار مراسم اعجاز
آوردند و نغمات دلکش پردهٔ سحر سامری
دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و واقفند که خود
درین فن علمای زمان غایت اظهار ساختند کر باری

ارباب عنایتش اینهانیت دست بر زمین نهاده و با وجود
اینها قبای استادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در
جرگه اندوه در آمدند نقش خدمت صنوبر هم در صحبت اول
درست ننشست و دانش مرتبه مقید سلسله اینها گشت که لمحه
رخصت دوری تجویز نمیفرمود و در کمتر ایام کلولنگاه محرمیت
بار یافته محسنین زمره ندما گشتند تا آنکه متکفلان امر کیفیت
اینها را بعرض مقربان سعادت مناط کیانه جهان در رسانند
از پیشگاه خلافت باحضار ایشان فرمان شد
صنوبر بمقتضای عبودیت گردن بانقیاد حکم نهاده هر دو
مطربه جادو آهنگ را بحیله و حلال آراسته در محفل
مینو فریب خسروی حاضر ساخت فرخ فالی که خاک جنابش زد
توتیای دیده دل بیدا است و نسیمی را که از در رکفش
رسیده وسیله ابتسام غنچه امیدی اگر نشست حمل بسیار

کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیده
آرزومند را بتماشای جمال جهان آرایش منور کرد نقد
هوشش نثار کرده هستی خود را فراموشش ساخت
و روی چون اختر سیمران نگاه نیاز آلوده بر عارض
مهر تابش دوخته بورطهٔ حیرت در افتاد که ناگاه جهان لذتهیم
فاتحش که در حالتش راه یافت استغراب نموده
تمهید نوازشش کرده باعث طریان تحیر باز پرسید
فرخ فال از کلام حیات بخش آن مسیح لب چاشنی
حلاوت خطاب بمذاق ناگوار یافت از حضیض ذلت
باوج افاقت تصاعد کرده در تلافی نادانا کرده خویش گشت
و در صدد اصلاح آمده عذر تقصیرات بخواست و گفت
از آنجا که هیچ بزمی بدین عظمت و جلال و صاحب حسن کلینی
با چنین حسن و جمال دیده این ذره مثال از بدو فطرت هیچ

خویش با حال مشاهده نکرده بود لاجرم حیرت از جا ربوده کمال تحیر

باعث انقلاب عقل گشته بدرجه بیهوشی غایب شد اگر این

تفصیل اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاک نوازی

و غریب پروری بعید نباشد سخن مختصر لیس لذو انواع شرف

بمکالمه بندی مضراب بزرگ زده زمزمه چندگانه برداشت

که با همه در محافل شهر برقص آمده و کوچک و بزرگ خدائی

باز برده یکبیدی ز رشت چون غنچه از پوست بیرون آمده

بعضی بر صورت زیر پشتی مانند هزار نالند هزار برداشتند

و جمعی چون طایران تصویر بر جای خود لال ماندند لیکن نه چنان

چندانکه در حوصله بیان نگنجد طرب انگیز گشته زبان تحسین

برگشاده و مبلغی از جواهر بر سبیل صله انعام فرمود گفت

با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدام مرز و بوم دلبند بید سنور

راه شناسان مقام ادب معروض داشت که مرا الدان

در طی

و مرحله پیمای صحرای افتقار خطه تربیت اکبر گوالیارست

که مسافران جهان رحبت ربع مسکون کم از دانش نصیبی

وافر دارند ابر امعدن هنر و منبع غنا خوانند ازانجا که صیت هنروری

و غریب نوازی ملکه جهان پناه باقصای عالم رسیده

باید استان بوسی این درگاه دولت پناه مسافت دور و دراز

جهان میدان ازقطع نموده و هزاران عقاب رنج و محنت

بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال اشتیار آمده حاصل کردیم

لله الحمد و المنة که بارزوی دل کامران شدیم و بمنتهای

سعادت فایز گشتیم یگانه جهان فرمان داد که پیوسته

ملازم حضور پرنور دستور معظم الیه در هفته روزی ببارگاه شهنشاه ما

شرف بار یافته باشند چون هر تا صبح بر در سر خویش

باده از نغمه جادو نوازش مهمان طرب گشته در صدد

نجابتش آمد و دست سخا از آستین همت بر آورده اورا

بر خوان بذل و نوال صلا در داد دلپذیر درین هنگام که در اجابت
باز بود از کمین که ترصد بر آن گفت مرا در خدمت
دستور والا التماسی است اگر رخصت شود بامر او آن
قدم بر بساط مبادرت توان سپرد و حمل پیشگاه
قبول دستور معظم اشاره یافت دلپذیر بزرگی
عرض استاده گفت میخواهم که باعث الفت اند ملکه
آفاق یعنی یگانه جهان از مصاحبت موذی خبیث
تقییدش باز رهد بر من آشکار گردد که سبب حیرت
صنوبر گفت ای دلپذیر اگر اسباب دولت دنیا همواره بتمنای کسی
اگر خواهی چند اندک که تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد
بی تعب انتظار بر تو ادا کنم لاکن در این باب قدم
بر بساط جسارت نهادن از محال نیز نباشد اگر این
تکلیف مالایطاق معذور داری می شاید دلپذیر گفت

ای کوکب سپهر سعادت کوکبه قدرت اویزه گنبد مینا

باد حول مهی که یمن عنایت بر وطن عزیز الکاشته نقش

بندیکه حضو با خاک جناب در ربقت کرده ایم دریغ

یک کلمه مختف باشد صبر بر حیل دلبند در اقامت

رسوم احراد مرتبی در متصاعد دید الدجم تعهد الکن ف این

رمز کوده گفت حقیقت آنست که مرا نیز بدین سر وقوف

نیست اکنون ترا چندان تمادی و تحاشی اعتصام باید داشت

که در خدمت لکانه زمان استکشاف کنم با بچابه پیوسته

بانتهاز وقت کوشیده مترصد فرصت می بودست تا بینی

که خاتون کیهان خلوتکده لذ غیر بر داخته لذ نهانخانه طرب

بست باده مهر و کرم بود مجال یافته باستیلاء پایه اورنگ

جهانبانی مباهی شد و بطفل زینهار رها کرده گفت اگرچه

بندگان را هیبت شاهانه وزارت پذیرای وجود لد

بانتعاش آفتاب عنایت خداوندیست یارای آن باشد
که بی صدور رقعه حکم قدم در بادیه مبادرت نهاده
امری که در زندگانی آن صورت انحراف طبع همایون
از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند از آنجا که تفقدات بی اندازه
و عنایات متکاثره شهنشاهی این نشو و نما یافته
ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد
بشرط فرمان میخواهد که التماس کشف غرضی از نکات گستاخی نماید
بدین امیدهای شاخ در شاخ کرمهای تو مارا
ساخت گستاخ ورنه من گدای خاک نشینم که اندیشه‌ام بود
تو یکی برترینم یگانه جهان بهر کاری می نشاط و ذوق
بطبعش راه داشت دماغش لذات و بلند عروج
و ذروه افلاک تصاعدی می‌نمود بی حفظ مراتب جرم
التماس ضمیر را باجابت ملتقی ساخته در استفسار

مطالب العرض

مطلب مرخص و مامور گردانید چون بر محل وقت را مساعدت
یافت گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری
جان و دلم چون سپند بلاگردان هر تار گیسوی مشکبار تو باد
دیر است که اندیشه این معنی در خاطر فاتر فدوی تخالج میکند
که بانوی جهان با وجود کمال دانش و ادراک لذت
دامن مصاحبت مرد که احسن ترین نعمتهاست و حکیم
جهان آفرین بمقتضای حکمت بالغه نطق هن لباس
لکم و انتم لباس لهن اناث را جهة تفریح خاطر مردان
و ذکور را بواسطه تسکین دل نسوان آفریده چرا دست
تاسف بر داشته در مزرع خاطر و مرز باطن بذر خصومت
رجال از بهر چه کاشته یگانه جهان فرمود اگرچه این راز
سترگ را بر روی روز انداختن و لقالب بیان جا دادن
و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیدهد لولا آخر

سود بو حقوق نوبرین داشت که شاهد رازکه عمری

در زیر نقاب خفا مستور بود و در حجلهٔ معنوی بود

بجلوه‌گاه بیان آورده شود باید که قدر این خطاب والا

که لذت حصهٔ تو اعز و انسب دانسته عزیزی را در نهانخانهٔ

محرمیت باز ندهی که هر آینه این معنی مستوجب نزول مجرمان

از ذروهٔ اعتبارست بلکه بیم آنست که جان در معرض

تلف شود مصلحت نیست که لذت زده بر دون افتد راز

بر آنکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت

کاملهٔ اش آسان است باقتضای ربوبیت کند هر چه خواهد

بر و حکم نیست بحکمت ذات همایون ما را که از جلباب

عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز کرداند بترکیب عنصری

به پیکر ظاهری مرتب ساخته در عرصهٔ شهود در آورد لاکه

بقاعدهٔ مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونیه به تناسل

و توالد

و تولد منوط و مربوط است و ماده را از ازدواج نر
گزیری نه جفتی گزیدم و بمرور ایام دو بچه از شیمه تقدیر بوجود آمد
ناچار بتنظیم آشیانه اتفاق افتاد قضا را در شبی که ظلمتش
از تتق سحاب تضعیف انجامیده بود آن شبی در آن
دشت افتاده آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت
و در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بودند
بدون معاضد و معاون غیر نجات از آن چنان مهلکه و هم نبود
ممکن نبود علاقه جگر بودند چون لازمه طبع مادریست
محرک سلسله مهر شد ناگزیر پر استخلاص آنها همت گماشته
خود را باز بر آشیانه زدم لا جهد الکبر در شتاب پای
اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را
بیکبار بساحل عافیت رسانم و مره اخری مباشر آن شدن
لذمر عدم وفای وقت صورت نمی بست تا الحذر در

باز استعانت کردم و بالحاح و استکانت استمداد نمودم

اصلا فایده بران نگشت تا انکه نور بر اتش از جانب بو شبانه

اتصال جسته بر من راه نجات بسته و در ساحت

وزیری حقیقت بحکم انکه مرا بیامرزد دیگر از نور دانا علم هیچ

از فرشته یکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندان

در عذاب التهاب گذاشت اتفاقا احراق با وجود

دکانهی با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان

بدرگاه حکیم علی الاطلاق تنزلی آورد و بمقتضای کرم

نامتناهی خویش مرتبه دیگر بشرف وجود مشرف ساخته

درانثار والدی انسانیت سرخوش جام عقل و مست

باده نطق گردانید و بخلعت حسن و جمال کبری را با وجود

فطرت علوی محال مساوات نسبت مفخر کرده بپایه

عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین حملان

دراثنای زلف

در نشر شریف تشریف با چنین مرد بعدم استیناس
کوشیده در کل طریقه استغنائی را مسدود ساخته و سلسلهٔ
مزاوجت و سر رشتهٔ مواصلت را یکبار گسیخته
وقوف نیافت بتفریح طبع خود پرداخته بمنزل خویش آید
دلپذیر لذ بمعنی قرین بهجت و سرور شده اینمقدمه را
مقدمهٔ سعادت دانست ولی لذ چندگاه از خدمت صنوبر
بوساطت وسایل حرف رخصت درمیان لعلق
صنوبر بسکه شیفتهٔ نغمات دلکش و ترنمات دلکش و
او بود درینباب متهاون متقاعد گشته چندین
این ملتمس را در رد و قبول دیر داشت آخر بمقتضای
اشتداد و مبالغت دلپذیر ببابت استکراه باجابت
مقرون ساخته مرخص کردانید و در حین وداع نقدی گران
برسم حق الخدمت بدو ارزانی کرد فرخ فال و جعفر نجلی

از خارج شهر برون رفته در پردهٔ شب آلات
خنیاگری برهم زدند و پر سیمرغ زر چون عود بر آتش نهادند
سیمرغ در حال بر آنجا حاضر آمد بدستوری که آورده بود
هر دو را از ولایت قلمرو ملکان جهان برون برد فی الحال
بمصلحت دید جعفر قبای کیقبادی و کلاه خسروی بر خود
راست کرده برقع بر رو فرو داشت و تیغ خنجر بر شکم دل
و اسفندیار توان فراهم آورده همه خلعتهای فاخره و کسوتهای
ملون بهار راست و از آنجا باتفاق منوچهر دیار جانان شده
متوجه سیمرغ در وقتی که لفاف ظلمت بر روی عالم
فرو داشته بود اندرون باغ خاصه خسرو خوبان
یگانه جهان که از دید و تماشایش سایه مرد بر سر و لیکن
نیفتاده بود نرگس زار آن روز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده
جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز نکرده فرود آمد

و در نشیمن شهریاری رخت اقامت انداخته
ابواب مخارج و مداخل باغ را به برادر خویش سپرد
تا در ضبط قوانین محارست و محافظت مراتب اهتمام
بقاعده هوشیاری بتقدیم رسانید ارباب مخاصمت
و اصحاب مخالفت را اگر همه نسیم صباست بدرون
باغ مجال مدخل نمیدهد در حینی که عروس صبح از نقاب
آینهٔ جهان بدست گرفته و از نسیم سحر شانه کرده
بر گیسو زده جمال شاهدان انجمن نغمهٔ بلبل بر
تبسم بوده از منظر آفاق سر برکشیده چمن پیرایانی
که همه عروسان گل اندام لعبت مانند کلاله لحاف
غنچه با دعوی اندر رفتن خواب بیدار که تعالب حلال
بگل چیدن و شاخ نهال سر براستن و بامر انبار بردن
همت گماشتند و غافلانه بجای افتادند فرخ فال مسند اقبال

تمکن داشت جوانان از کمین گاه ترصد بر آمده همه را یکبار
علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان نخل عروسان
گلعذار رحنا بساخته کرد ایند نمکر از روی مصلحت در کنج
یکی از اینها مساهلت نموده راه فرار بروی مفتوح داشتند
تا بصد هزار محنت خود را از باغ برون انداخته بارگاه یگانه
جهان شتافت از بیداد جوران با بانگ تظلم بر داشته
کیفیت ماجرای قیامت انگیز معروض داشت و از بهر
آنها چون مهر خود لرزیده از خرابی بنیان و خرابی هستی
رفقای خویش باز گفت شاه با نوان بمجرد استماع این
مقدمه ناگوار چون زلف خود برآشفت و ضبط بر اطلاق داشته
فرمان داد تا بران سپاه دلاوران بارگاه را تعین که
آن تفاوت شعار را بدست آورد چندی در چرکه
زندانیان نشانده پس از ذوق مرارت عقاب زندان

وعذاب سلاسل و اغلال بعقوبتی که برادرانرا صاحب شمالیه جرایم آن مدبران توانند بود یکی در آتش و دیگری بدرکات اسفل و احمال ساخته بتدریج چشمه حیات همه را بخاک فنا بسپردند صبر بر ملوم مایه او زنگ جهانبانی مستعد گشته گفت ای ملکه عفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان قدر و قدرت قضا توان بجز انقیاد گزیری نیست لاسیما تحمل و وقوف بر کمیت و کیفیت و مکنون خاطر انها و موجب ایراد باغ خاصه و ارتکاب تجمل بیکبارهی چندین سابقه معاملت شرط عقل بستند زیراکه با وجود اتمام مراتب احتیاط و التزام لوازم تاکیدات که باطراف و اکناف ممالک محروسه جمعی از سپاه فیروز بهر بسیاست آن نشسته طریق مداخل بازار و صادر مسدود داشته‌اند وقطع نظر از چولستان که بهر ایران معموره قلمرو سلطانیاست واقع

حصینی یکبار که منزد دین از مجر عدم احساس جاده راه نبه ملک
افتاده جز آنکه استیلای عطشان تمنای آب لبوی
لمعات سیراب ساخته از طریان یاس نقد هستی
به محک فنا زنند چاره نیست تا آنکه اکاهی رود در رسیدن
گروه مردانی بپای تخت خسروی و ناگرفت نزول
بباغ خاص خداوندگیتی بدون حکمتی و قدر دانا نخواهد بود
کیانه جهان رای صواب دید وزیر سخن دانسته بکارا
برسم رسالت فرستاده بروانش ارسال نمود
و ملکان فرخ فال او را بر نزادند و گفتند این جوان بگذر
شکوه و باعهد ولایت سراندیشت پیوسته تخم
عداوت امانت در مزرع خاطر می افشاند و از
زبند را چند به تیغ بیدریغ میگذرانند تا نظرش بر صورت
نسوان نیفتد بر روی برقع فروداشته دارد و بنابرش

غیر از سیمرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی رو نهد سدّ کار
سیمرغ خان خرابه بدان مرز و بوم رسید چون شنید که
زنان قمر سیما فرمان فرمای این مملکت است همت بر
استیصال گماشته بدین سمت روآورده است اکنون
حالت منتظره در سرانجام اینهمه فتولهم سیمرغ خان است
در خدمت اینچنین سلطان قهار کرا مجال که زنها را امان دهد
مگر کسی که گردنش تمنای تیغ جگرخوار بوده باشد بزرانده بلاز
چون بر کیفیت اطلاع یافت بار ثانیه مراجعت نمود
و حقیقت را بار بار یگانگان درگاه یگانه جهان از بیمعی رسانید
یگانه جهان از تیمعی بعنایت متأمل گشته در خدمت فرخ فال
پیغام کرد که چنین مسموع افتاده که شما را از ظاهر زنان
تنفر تمام است و روی اینها نه بینید بر رو برقع فرو هشته اند
و عجب تر آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شد

و استغراب درجه کمال است باید که در این باب حجتی ظاهر کند
یا ازین اجتناب نماید فرح فال گفت ما را در صدق این مقدمه
حجتی قاطع و برهان ساطع است لیکن بوسیله عام را شنیدنی آید
اگر شما را بر کشف این راز اشتراک باشد طریقه تجرد و
خردمندی آنست که از خانه قدم رنجه کرده بوساطت خبر
بمقتضای پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب باشد
گوهر این سر از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون ما نمایان
نموده ازاله شبهه نماید کاینه جهان لصوابدید جنو بر ما جمع
از روسا و جلسای دولت خویش بدان باغ رفته
بکرشمه چمن طرح خلوت انداخت فرح فال را
طلبیداشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را مجال بار نداد
در آن خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مرتب گشت فرح فال
باقتضای مصلحت عهد خویش بهنگام مطلب طرازی نوید نهد بار

زبان را

زبان را در میدان مبالغت جولان داده متانت و رزانت
را به تکلم سر کرده ماجرای جلب لکاتهٔ جهان که از زبان منوبر
اصغا کرده بود با کم و کاست بخود منسوب ساخته بمعرض بیان
آورده جرم بیوفایی بغیر از کسب حال ماده نسبت لکاتهٔ جهان
فرخ فال را اظهار کرده از حد انحراف و مرکز سداد
و اظهار قضیه وارد ای تقریر علی الرغم وقوع برآشفت
و گفت ای انصاف دشمن نه آخر داور عادل دانای
راز ساخت اینهمه در بیدای کذب اسب زبان تاختی
و بر خلاف راه صدق تکاپو نمودن و جرم حرکتی بر ذمه
من فرود آوردن نه آیین نیکبختان است یا بار اگر از
طریق ترحم گذشته منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش
سوزان گذاشتی و از عار تهمت و بند حقیقی نمی‌رستی شده
راه فرار گرفتی فرخ فال گفت با تو اکنون چه گویم و چون

لب ریز شکایت باشم که فطرت زنان اند در احداث از حب ابدا

متوقع راستیی از تو نتوان بود   زن از پهلوی چپ شد آفرینا

کس اند حب راستی هرگز ندیده و الا با وجود ارکان

آن قسم موفائی اظهار اینچنین بیجائی چه گنجایش داشتی و

چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اشتهار بمقدار رسیده

و مکالمه و مکابره امیر رو کش هنگامه مخاصمه شد ضمیر

از زراه دولت کالای سلسله جنبان مصالحه اطفای نایرهٔ

خصومت برخاست و باقامت امر بر اعظ و وصایا

پرداخته هر دو عزیز را از شورشکده خصومت بر اوج

بدار الامن مصادقت راهنمون شد و برقعهای که ذریعه

حجاب بود از تسلی مرتفع شد خط طرفین را بوساطت

نقاب از مت هره خیال یکدیگر بهره مند کردانید کفایه جهان

حجابانه بر جمال جهان آرای فرخ فالکه در کسوت

جهانداری و فریدونی داشت و رخش از ساده عذاری

چون خورشید جهانتاب فروغ بیدار در کلگاه کرده فرق فتنه

جمال او شد و پایتاب دل را چون در حلقهٔ طرهٔ تابدار سرکشی

فن ندو بتکلیف حیا دیده بر شب بادوخته از ستمگری

و ستیزه کاری برخاست و تاج فرمانروائی و قبای

جهانگشائی بفرخ فال بلند اقبال ارزانی داشته خود بتیره

عروسان عصمت اندوز بهودج تواری نشست و

فرخ فال همایون بداسیر جانیه جعفر پس از ادراک چاشنی

ناکولذهر لذات محن و آلام رنج شربت مراد معشوقه بمقصود

در آغوشش گرفت و جعفر بفرمان و الاخدیو کامکار

مسندی از دواج صفر بر گشته ثمره وصالش را نوبر ساخت

و بمنصب خطیر وزارت مفخر و مباهی گشته متکفل سرانجام

مهام دولت و متعهد تدابیر امور سلطنت گشت

بهشت طلعتان عرایس اسمار و گلعذاران معانی اخبار
زیبا عروس این حکایت بدیع را بغازهٔ صدق آراسته
در محافل استحسان جنان جلوه پرداز بیان ساخته‌اند که
در بلدهٔ اوجین بازرگانی بود عنبرین نام ساکن و نقش
عالم کام رحیق تنعم و پیمانهٔ حالش لبریز بادهٔ تمول از مکنت
دنیا متمتع و ترقی یافته از ثروت گیتی نصیب کامل برداشته بستان
امیدش شمع کامیابی منور و مشام روزگارش بلخلخهٔ کامرانی
معطر بدامان خاطرش لبان چشمهٔ خورشید غباری از کدورت
روزگار نرسیده و آیینهٔ ضمیرش مانند مرآت ماه زنگی
از حوادث زمانه نپذیر فلک بساط دولتش را در عشرت سرای
گسترده و ایام از کارخانهٔ اقبالش سحاب تنعم بدریوزه گری

برده بر صندلی نطع زمین یعنی نبود که بر پایه‌ده تمثالش
موجود نباشد و بر چندین لوح سپهر نقشی صورت
نداشت که برابر دلش در سینه نشیند همواره
اوقات خود را در کرونای وزنش داشتنی و بر
چارپالش عشرت باشد که کامرانیها هم الحوس بلدی
ریاحین طبعش در چارباغ طرب نضارت اندوزی
میکردی و غنچه دلش از اهتزاز نسیم کامروائی بر شگفتی
گلزار خنده میزدی بودی روزی با درود در وقت
خواب بغنی و ساقی و رود و شراب حیاتی
بر کام ابنا نداشت ازان به کسی زندگانی نداشت
روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و
نشاط ترتیب داده با چندی از دوستان در جام
ابگون بلورین رحیقی مروق شفق رنگ بدوستکامی می‌نمود

در اثنای چنین حالت که هنگامه خرمی گرمی تمام داشت
غریبی لبس وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بمجرد قعود
و نگاه حسرت آلود تر بر دامن و جهان جهان ریخت و
یکبار بر اصحاب انجمن کرده از درج دیده لولو تر
بر دامن و جهان جهان ریخت و یکبار دم سرد کشید
اینه حال طرب سنجان محفل عشرت آگین رنگ ملال
گرفت و غریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز نیز عنان
تمالک از دست داده در صدد پژوهش احوال
غریب شد چندانکه در استفسار مبالغه رفت غیر از نگریست
صدایی ازو برنخاست اینمعنی علاوه حسرت شد و عزیز را
در ورطه اضطراب انداخت و دست طلب بدامن حیران
زده با سنگ فراز ضمیرش که مورث اینهمه تغیر و
تبدیل گشته مراتب الحاح و استبداد با قصی غایت

فا باز گردانید چون آن غریب جمله تقاضای خاطر عزیز را
در باب انکشاف این امر بنهایت طراز از حد حساب
متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بگشاد و گفت
اگرچه سوال تو متاعیست که بدو اتفاقم بهای آن نباشد و جوهریست
که از معدن تکلم نخیزد و دانم که علم تو بر اظهار آن نکند الا چون
اصرار تو درین باره از دایره اندازه خارج خواهد افتاد
بجز آنکه شمه از آن باز گویم و رمزی از آن ایما کنم چاره ندارم
بدانکه دستگاه مکنت و سرمایه ثروت من بر آن غایت بود
که مهندس خورده شناس عقل از ادراک و احصای
آن بعجز و قصور پذیرفته میگشت وقتی بدستور ارباب تجارت
بضاعتی و اندر برداشته بجهت منافع و سود روی
توجه بسوی ولایت تتمج آوردم و بپای تردد گام سعی
سپردم از اعیان بازرگان قافله اندری مرا ترف

روزکار خود داشته در رفاقت هندستان کردیدند
قضارا در چهار منزلی قنوج از اجال و اثقال جدا مانده بیابانی
واقع شدیم که نوبت عمر را مانند شام تو قع فا ر می شد
ولیس در صحرای پرهول نظر در می آمد سلسله امید زندگانی
بانقطاع قریب میکشت بهر تقدیر چند انکه سراسیمکی و اضطراب
سو بسو شتافتیم از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف دویدیم
ره بجای نبردیم و نفس نفس اصوات بیم انگیز کران صدا
بگوش خورده زهره آب میکرد و لحظه بلحظه جگر خون میکشت
دل از ترس تاکی مانند برگ کاه تار تار میشد در حینی
غروب آفتاب که آغاز ظهور شب و تار ما بماست بود از تلاطم
بحر تلاطم تحت شم خیال جلوه کرد اشبه بند اشتیم برحسب
ماه فلک را می ربود و شمایل اشجار که از لطافت نسیم
در هم خیده بر زمین میخوابید و از اشتند لو مور ب روایح پر

حالی

تحرک می‌یافت که مارها شجرهٔ فرعیست که عالمی را
در خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و بر تحرز
قضا در آورده تیر صید اجل بپای درختی نشستم لذا طپان هم
و غلیان خوف بر آن غالب است لرزه بر اندام گرفت بنوعی
که انحلال مفاصل و انفصال اعضا و استرخای اعصاب
قریب الوقوع مظنون می‌شد ناگاه آواز پای مردم می‌آید در
گوشم از راه دور اصغا شد چون شگفته نظر باطراف کمانیم
دیدم که بفاصلهٔ بعید شخصی چست گام می‌زند و بر جناح استعجال راه
می‌سپرد چون تصور وجود بنی نوع انسان در آن دشت
مرگ جوش از جملهٔ محالات بود گمان بردم که دیو است
قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه شده فی الحال
بکنج غاری ~~خزیدم~~ فرار جستم و در میان غار چون حریص اجل
گرفته که شاهین تیز بال دنبال داشته باشد متواری گشتم

و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص از لوازم تفحص و از
لوازم تجسس بر سر آمده بهیبت تمام بانگ برزد که کیستی و بچه
درین دشت مالامال بلا تنها چه میکنی همانا دیوی یا غول نما
که مردم را بدام فریب آری و درین صحرای بلا مسکینی
مبتلا ساخته بانواع عقوبت هلاک کنی اینها مرا از بیم
غایت نطق در گلو گره بست و دندان زیر و بالا بهم
پیوست چون قالب بیجان از جنبش و حرکت محروم گشتم
از سکوت من غضب بر وی مستولی شد و آثار قهر بر ناصیه اش
پدیدار آمد و بکمال شدت تیغ از نیام بکف گرفت که حقیقت
زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش بر دارم
از بیم جان ترسان بتعهد پاسخ نمودم گفتم ای جوانمرد غضب
میار و قهر مکن که آدمی زادم و از حرکت سپهر غدار از بنگاه
خویش جدا افتاده آوارهٔ صحرای جان گداز گشته ام

حالا چاره کار خود نمیدانم و راه بجایی که امید بردن نتوانم
خدا را ای برادر یاری من بنمای و بر بیکسیم رحم فرمای
و چون جوانمردان بپای مردی و دستگیری خضروار
دلیل راهم شو تا برفیقان باز رسم و دیگر بار بدر
خویش پیوندم مردی کن تو از برای خدا راه گم کرده
پس بنا چون جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال من آگهی یافت
بحالت بخشش که در نهاد کرام بود در رو یافته دریای عاطفتش
بحرکت آمد که دل را از انتقام هول گرداب که حالیا از مطرح
آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات
پیوستی درین نزدیک شهریست بغایت دلکش
سوادش چون ریاض جنت سرمایه غمگساری
و ساکنانش بسان سکنه فردوس آماده
دلفریبی و دلداری در هر برزنش انواع نعمت مهیا

خانهایش چون خلوت آینه محفل صفا از زنگ و لطائف
از تصویرگاریش نمونه و کاخ فروردین از سواد بهارستانش
نسخه بهشتی شده همیشه بر ابنایش دگر کوثری بسته بر دامنش
گراینده بویش بآسودگی فرو شسته خاکش ز آلودگی
همه سال ریحان او سبز شاخ همیشه در و ناز و نعمت
فراخ زمینش آب زر آغشته آمد تو گوئی در این زعفران
کشته آمد از زبان قدیم شهر قدیم لعبت بازی موسوم و معروف گشته
در رنگ فردوسش امتیاز دارد مسکن قصور دلکش
و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت
دلنواز و لعبتیش لبان فرادیس جنان مسرت افزا
مرا ز صوران لعبت بازی مانند ماه در شتاب و مکر در ربا
همای من روان شو تا از سر کوداند این تیه جایگاه بنجاب نفیه
بدان مصر سبز طراز رسیدی بر جا رابش تنعم با همای من که
الم دلیل

رسم دلنوازی و شیوهٔ مهربانی از وی مشاهده کردم مرا او را دعا
و خدا را شکر خواندم و بسان باد بدنبال خس افتادم تا اگر بر ذروه‌ای
شهر فایز گشتم چون بر آیینش نگاه کردم حیرتم از جا ربود دیدم آنجا
خلد برین است آن برنای غریب را بدینجا رسانیده بود که
بناگاه گربه‌های کینه‌جو با هم پیچیده از فراز بام اندرون مجلس
افتادند اهل انجمن که از رو باده بازی فلک غافل نشسته بتماشای
ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته
از خروش گربه‌ها چون خروس تیز پستا رمیدند
جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست
عزیز چون خود را جمع کرد از رفتن جوان و نارسیدن قصه
بپایان پریشان شد بمرتبه که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت
چندانکه بر راه طلبش بهر سو دویدند اثری از آن نیافتند
و نشانش چون عنقا ناپدید گشت چون ملال خاطر عزیز بیاد آن

القصه ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بغرای دانش
بدان غایت پیوست که از قید آرام آزادی کردند و جهت شعور ولایت
قنوج متعدد شده هر چند اولیا و احبا دور اندیشی از آن ساده
حالتش کردند بجرعهٔ قبول آن پدید نیامد و همه را بیکبار نقد وداع بر کف نهاده
با معدودی از خدام دمساز و غلامان همراز بضاعت مزجات برداشته
قدم در بادیهٔ تردد گذاشت و از راه اضطراب قطع منازل
و طی مراحل نموده در کم مایه فرصت باقصای قنوج رسیده گرد
تفحص لعبت باز بر آمده و اصلا نشانی از آن باز نیافت و روز
بروز نایرهٔ طلب در کشور باطن مشتعل تر گشت و از جنون
سراپایش حلل بر در تیره لشت ماند تا آنکه متاعش همه صرف
این راه شد و خادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام
رو براهی نهادند و خواه از صدر دولتخواهی بر خاک گدایی
افتاد و از انجمن آرایی بتنهایی گرایید نه پای زانکه طریق چاره گری

بنماید

برای آنکه رویدبار خویشتن آرد   در پشیمانی از فسانهٔ
خویشتن آرزومند مال و خانهٔ خویشتن هیچ سودی بر او پشیمانی
جز خدا نیست و چند از نادانی کام ناکام به بینوائی و مسکینی ساخت
و تنها براه طلب کام فرسا گشته روز و شب چون شوریده گان
گاه شهر و گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طریق کوه و دشت می نوردید
با این همه در صحرا البته سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سوری خام فتاد
و فایده بر آن مترتب نگشت و گاهی بیاد خانومان آتش یاس در خرمن
امید میزد و گهی ببرد ناکامی دل از دانه از نعمت برده دیده بکار بی
حیات میریخت که بخت خرابت قامتش را چون الف
غبار بر تخته هستی راست کرد و باد طلب هستیش را چون
برگ کاه بصحرای نادانی اندر خست روزی ناگاه جایگاه
ولولهای دل شگاف در بیابانی میرفت و چند آنکه بیهوده
بکار میبرد مانند سر اسیمگان وادی ایمن رو بمقصود نمی برد

بانگ مردمی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و باری کرم
از ناصیهٔ حالتش بدرخشید دوچار شد باعث تشنگی و سراسیمه
بازپرسید چون ماجرای خود را حسن بیان و درست تقریر داده
در باب چارهٔ کار خود از آن جوان خضر منش استدعای
همت کرد جوان گفت ای خانم زدهٔ عادات و رسوا شده
درین نفس این چه حیف است که تحو در واد اشتباه تحقق استماع
حکایتی از زبان مرد مجهول بی آنکه توضیح در کنه سخن رود
یافته ای تو لازم حماقت بر در خته آید آوارهٔ دشت محن
گشتن و هرزه بادیه نشست نمودن این عقیده که تو درست داری
بالانحال سست بنیاد هلاک شتاب و در راه مصلحت نخوانیش بسی
گریز گفت ای جوانمرد الحال از جا مان جدا افتاده ام
و بیراه بار رفتنی لوندیده همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب
نارسیده از میانه راه برگردم خدا را همتی بر کار ما تا ترا دستیابی

دلنشینی کروان

دست من گیر جوان گفت ای عزیز نصر بی تمیز که همه عمر مراتب نخوتی
بتقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر مقصود بدست آوردن هیچ راه
ممکن نباشد نه بعبث بار گهر بر سطح زمین و حیطه خاک اصلا صورت
بستن ندارد و بدستیاری من چگونه بدان فایز توانی و اگر همت بسته
بر بنای خوف نفع آن امید بندد چرا حیف نه بنا نور منجر گردد و درین
بادیه خونریز بار را حل بسته است از بادیه بیامده شتاب کنی که خود را
بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت کو میدانی
که جواهر ابدار نصایح نزد خاکساران کوی طلب سنگی نیارزد
ولی بنابر گوهر مقصود که همه عمر بر بستر خارا پهلو زنم مراجعت من
ازین بحر آدمی نوازی صورت امکان ندارد
دست از طلب ندارم تا کام من برآید خدا را از در کار من
قدری بهتر ازین توجه فرمای و ببیند که با وجود اینهمه نور
مهر که ناصیه مهر تابان تویی تا ابد چون من متفقری خاکسی

دار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مرا صحرای یاس گردد
آن نبض شناس کار چون از شدت افتاد طلب اثری
عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیمار شد و گفت ای
بیدل متمسک بعروه وثقی اضطرار بوده منتظر رحمت الهی باش
از آنجا که کارها در گرو وقت است شاید که در زمان معهود معشوق
مراد از پرده غیب رخ نماید و لختی بدنبال من شتاب تا ترا
براه مقصود رهنمون شوم غریب اینمعنی در لغز ابتسام امید دل بسته
در فراخنای آرام و سکون قدم سپرد و بسلوک گرانی آن
سالک طریق هدایت و ارشاد در محو جاده نورد شد
پس از طی بندی مسافت بپای درختی رسیده دمی استقامت
ورزیده سمتی معین بنظر وانمود و گفت اگر در راه صادقی
از عدم زاد راحله دل تنگ مباش و تا یابی در مراحل دل توانائی
ورزی و از پی بدین راه که تو نمودم شتاب تا جاده مقصود غلط نکنی

بحفظ الهی

بحفظ این همت دولت خاطر باش و شمشیر عاج بنیام خدا را

که در کمال حسن اندام بود تسلیم کرد و گفت در حینی که

از افراط تردد گسستن بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد

و طبیعت را ما بایست آرام کرد آمد باید که شمشیر را از نیام بیرون کشیده

در پیش خود بدارد و چون از امکان تحرک گشت در رای بدستور باز در نیام کند

این را بگفت و از نفس باز ایستاد گشت عزیز از این محل بموجبی که از زبان نگاه

بدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی

الامکان در ابراز مراتب ره نوردی لوازم اجتهاد بتقدیم میرسانید

و از صعوبت نشیب و فراز گریوه‌ها و خار ار اصلا متالم نگشته بکمال

انفراح و تنبسط متمادی گشت تا آنکه سفر جهان نورد

آفتاب طی مسافت گیتی کرده بافق مغربی منزل گزید عزیز از بارگی

تردد فرود آمده در صحرا رخت اقامت و بمقتضای وصیت جوان

شمشیر از نیام کشیده در پیش نهاد بمجرد این عمل شهری عظیم

که یکی خیال از سر سوارش در سینه کوه چو بحر بار بنماید
در عرصه آن دشت مردم خوار بدیدار کرد و عزیز بموضعی که مجال
نزول اصحاب غربت بود قرار گرفت و مکانی از بهر مبیت
اختیار کرده رخت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج
بکار برده سر بر بالش خواب نهاد و هنگام بانگ
خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور دوشین بادیه
نورد شد القصه هم برین نهج علی الدوام مباشر امر سیر بود
پس از انقضای مدت متمادی لب حال عزیز
بوست بجهت اطفای نایره عطش باب میل نمود قضا را
در آنگام استعمال این حرج آب بند شمشیر عاج
از میان گسیخته در غدیر افتاد بقعرش فرو نشست
و دست مجال عزیز از وجدان نفس نعم کوتاه ماند از بیم
ملامت در غایت افراط بخاطر راه یافت و از فرط تحیر

بکوانه ساحل

بگوشهٔ ساحل تقاعد و رزینت از طریان اینحال خللی تمام
و در بنیان کاخ دماغش پدید آمد و یکباره از طریق ارشاد احوال
انحراف نموده بتجدید اوراد دشت بلاد و بیگانه کوی عافیت شد
و در الصحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از دیری که چند شبانه روز
بسر آمد برابر کشتی افتاد و کشت ورزیرا دید بر لب کشتش نشسته
بر لب جام می نهاد و زنانه بپهلویش ایستاده بود زر بکم
کم بر زمین می افشاند عزیز را امیال مصاحبت در دل بال بر زد
آمد و محبوبانه بسویش رفته از مهر عدم سوابق معرفت
دور نگشت و منتج آن شد که دهقان در طریقه تکلم ابنای
سبقت مرعید داشته شیوه کرم و اهلیت مرعی گرداند
و کشت ورزنگاه از راه کرم و احسان در دلش گرد
پژوهش حال نمود عزیز سرگذشت خود باز گفت
و بر اراده خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر

این چه خیال فاسد و اندیشه باطل ست هرزه درا
زره هلاک خود میری و فتح چنین عزیمت محال کمن عزیزا که
این اراده از خرق بقراز فهمت رسیدن مبعی چو تو از
دایرهٔ امکان خارج ست اگر بخت در صدد مساعدت
باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من بر تا
از کشمکش روزگار و از رنج عشر بر صحبت او را اندرز کننده
بظل عاطفتش در آمد و از رنج تکاپوی بی حاصلی برآسود
اتفاقاً در آن مرز بهر روز پس از تنفس صبح متصل تنور
نوابر مهر ذغانی در هوا منتق گشته بتدریج بر درختی
که بر کنار کشت واقع بود نزول بر همه شاخ و برگش
محیط شد و انشعاب نور بکردار شجرهٔ طور لمعان
دخان لمعان نکهت و دید ستی حیران بید مضا تماشی
که خورشید جهانتاب از واقعه بس شاید اندیشی

برون می آید کشاورز نزدیک باغبان درخت رفته

در رنگ ساقیان ادب کورنش بجا آورده پیاله می ناب بر آن دست

می نهاد و دست در زمان از نظر پنهان گشته تا تحقیق

نهی باز بدهقان میداد تا آنکه قدح باربعین فایز میشد

پس دست ناپدید شده دهقان بسیار تعجب میکرد

و لبوی سپهر شتابان گشته تکمیل لذت ساعت از اندازه

احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روزگار

دهقان را مطلبی بابت بر سفر گشت لاجرم نمشت امور

خبرداری منزل و حراست گشت با اهتمام عزیز بانگذار نشسته

راه گرای غربت و جاده نورد گشت و بهنگام رخصت

عزیز را وصیت فرمود که با جاجای رسم منزه گردیده

علی الدوام مدام کلکل در خدمت دست غیب که

از تتق دخان بر می آید حاضر ساخته او را از نعمتی بکفایت

میرساند عزیز بسایر متکفل مهمات گشته در غیبت او

باداء تعهد سعی جمیل تقدیم میرسانید و بدستور اقبال

در حینیکه رخان باشتمال خنجر پرداخته دستی بردن مدله

باده ناب مهیا کرده وظیفه را بمقدار اجراء می نمود

پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی آن

در سر افتاد که نگاه و که بزم و عیش ریخته در سور این راز

شرک کرده در بارگاه ادراک باهیتش مجال مدخل

باید چون بود ادراک دماغش مکون شد روزی

در اثنای پیاله دادن دست جرأت از آستین

جسارت برآورده با حفظ مراتب ادب مرتکب

گستاخی گشت و بچه را که بجهت اخذ جام شراب از میان

رخان بدر شده بود بچستی بگرفت بحرد اعمال

صوتی شغب لگوی که زهره تند زهوش آب نهند

اول

برخاست مرغی قوی جناح بلند منقار از میان پرده دخان
پدید آمده عنبر بیز ابر مثال صعوه کرفت و بر اوج هوا
صعود نمود دیگر باره لنیر قرین شد و ز انجا ما بایست تنزل
کرده از ذروه فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و
با دستگاهی بر سر کنبد برج غلطیده بجاهی که شب دیجور
ازان استنباط ظلمت میکرد درافتاده بروز سیاه نشست
و چندانکه از بهر نجات خود بهیچ سعی می نمود راهی بکوی
امید نبرده ناچار مستعد سوی اقلیم لقا شد بر دروازه عدم
منتظر فنا کردید اتفاقا روزی بنظر شخص در اند یا بدروازه درسی
شعاع مهر ازان ثغور کرده عنبر بیز با خس کاوش نموده
بقدر ری فراخ ساخت و بیک چشم بد المثوی دیگر نگاه کرد
روشنی محسوس شد و وسعتی ملحوظ گشت لازم همت
بتوسعه وسعه گماشته بکمال جد و جهد القدر که ادمی

بدشواری تواند گشت فراخ گردانید و بعد صعوبت از آن تنگنای

خود سوز عبور نموده بحفظ مراتب حزم هوالکی خود را فرو هشت

قضا را بزیر پرش دامی در غایت استحکام تعبیه از آنجا

راست بدرون دام افتاده گردنش بر سینه مقید گردید

چندانکه بسوی نجات از روی اضطراب دست و پا در رسنهای

دام فرط کشاکش بر اضطرابش پیچیده بر هر عضوی از اعضا

بندی تازه نهاد تا آنکه صیاد و پران مطلع گشته برسبیل سرعت

در رسید و عزیزی را از آن دام برآورده بعد جوالی بر سینه

دیگر بر گردن و شکلی پیچیده کشان کشان بجاده راه آورده

مسافتی بقیاس دو فرسنگ طی کرده بپای قصری که بلطف

و زیبائی دلکشش قصور جنت بوده حاضر ساخت در حسن

با حسن و جمال مافوق اندر دره مجال نطق و بیان بر مادر آ

حد شرح آن نغزنه سر برآورده در روی سبزه زار گرد

در آن نوم

و فرمود که صید امروز بغایت لذیذ است چندان در محل
توقف ورزید که قابلیت قبول و مستوجب اجابت گرایید
صیاد فی الفور بند از سر ایشان برداشته مطلق العنان
ساخت. بمقید سلاسل هموم کبک که مانده و رنجور شده بود
تاب تردد و توان حرکت از خود نیافته ساعتی سایهٔ
قصر جنان سایه بر لب بسیط خاک و مرکب عزت
بر افتاده و از نارسائی نظرت حرکت ممکن
تا صدای سهمگین قدم سپرد و سبب اغماض
بعین نقد بداری بی تمکین دار ان نوم تسلیم نمود چنان مرا به بالین
جواب برداشت خود را بر جدای نایافت بدر
ساحل از بیم جان چنان مدبر جهد لوز بدید لحظتی لب اسمکی
در الصحرای سهمگین بسر برد و بدید والد غلیان تعطش
هر باره سراب را چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمت

همی شتافت تا آنکه مقالش ارباب تحرک سیر اماند و از تمر
بجا رکیده و در دامن لنگ پای شکوه آورده و ملتزم رنج تکاپو
بر ابود و بحکم آنکه ز ضعف بهر جا که نشستیم
وطن شد بود در آن سرزمین اجل بود طرح اقامت
انداخت و هر چند که رشته اجل گسست و از چار دیوار عناصر
رخت هستی بردن وسیله نجات از قید هموم
می انگاشت در اثنای اینحال سری مرکب سوار ازلی
کرده برآمده بسر وقتش رسید و سبب ضعف و ناتوانی
و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید و چون
بر کیفیت حالتش وقوف یافت خضر و مسیح
باب را بآن گشته لب و داروی یاسش را بمهمل
امید فایز ساخت چنینی دلیل اسباب نجات گشته
از چار سوی سراسیمگی صبح مقصود رهنمون آمد بر آن

رفیقه و دلیل هدایت مسالک سالک آن که براهی دعا کرده فرخ پی
خجسته هر چند سبز سبکسار در رسا کرد تا صبا ناتوانی با وجود باد نهاده قدم
شده آرام پویم زر نسیم عشرت سرشت بازدر دریا تردد اعداد
زر ادا صبح گل که اندر رود زر سبکبار آشنا شمال نسیم ابن گلشن بسوی
نمایان شده دیده که رسید شهری بر کنار دشت نسیم نحو
نمایان ساز تجربت نرگس چشم چون منزلهایش نفح از
سرور و نشاط سرمایه جنت نواد چون انفاسش اطراف
حور و رضوان دلفریبی مایه مینو بستانش و هر طرف
حلی زیباری روی بر خلد روضه لمع رضوان مانند شکوار خوش انها
تا لحن کلدلد طایران اشجار شمایل و بر روان رنگ هنیار
جنان در جویبار هر کنار به خوان ترانه و تسبیح صفیر بار بدی
گشته ناهی هنا بار باری گران از رخسار و سرو خلد بر بار هست
و شیرین بحیله ناخوار شیر طفل چون دبال زمرد طوطیان و

وسید اهل آبدار منقار فرو برده فیض هوا و مرتب نار شیره
درخوشه تاک چون حی بجسم اندر جوش و درختان
بسان مستان از شاخ و شمایل با یکدیگر هم آغوش
اگر در صورت کشت زارش بید او صورت میوه‌ها
وانبه در شمایل اشجارش هویدا   خاکش از بوی خوش
عبیر سرشت میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت چون
بساط بهشت سبز و فراخ   که بر کله میوه‌ها بر شاخ
میوه در آتش برومندی گرد آید با خاک سجده
پیوندی رنگ شفتالو از شمایل شاخ گرد یا توت
سرخ و زرد و فراخ   شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در کمربندی   تاک انگور کج نهاده کلاه
دیده در چشم کم خود سیه و سپید   چشم نیلوفر
از شکنجه خواب جان در انداخته لعله آب

سوسن از بهر باج نرگس مست نرشه زر نهاده بر کف دست

برگ برگش بگوهر آموده شاخ نسرین تو بتو بوده

سنبل از نافهای مشک آمیز قرنفل گشاده عطر بیز

مشک بید از درخت عودی شان گاه کافور و گه مشک

فشان ارغوان و یاسمن برابر بید راستی برکشید

سرخ و سفید عزیز اند شاهده اینجا غریب اند

هوشش رفت و زمانی چون پیکر تصویر بر جای خویش ماند

دلیس بهر تقدیر خود را اگر کرده روی توجه بسوی شهر نهاد

چون بدر دروازه رسید هر دو مصراع در را دید مکلل بجواهر

ثمینه و خاک و سنگش همه سنگ فیروزه عقیق یمنیه

تو گوئی دامن دامن نسترن و نسرین ریخته و چمن چمن

نسرین و نسترن افتاده چون از در در آمد رسته و

بازاری دید بهر طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی سیه

مهوشان منقوش ترتیب یافته و هزار نقش دلکش
دلربا و برمایه فریب که بیننده از تماشایش بی باده حیرت زده
از دست میرفت صورت گرفته زمینش لذا الدینش
خس و خاشاک بستان پاکان از لوث جنایت پاک و
هوالیش چون هوای نغمه نشاط بخش دلهای غمناک
کوچه هایش چون لب باده انگیز و خانه هایش مانند صحن
چمن نزاهت آمیز مردمانش بسان مردم چشم سرافروز
و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و سرفراز
در هر کوی و بازارش نظربازان آیین بسته و قصرهایش
بر قصور ارم کلاه گوشه یار شکسته گرد کافور و خاکش
عنبر بود رنگ لذیذش ریزه گوهر لولو صندل و عود
هر سوی برپای تا در لذت خود بوی عنبرسای حور برد در گوشت
آورده چنین بلاد بهشت آوا اعصار ارم آرام دلنهاد نشانی نام

خواند دهندش چرخ مینا فام عزیز لذت تماشای چنین مکان
بدیع غرق حیرت گشته لال فرو مانده و با خود گفت
غلط نکنم بدین لطف و نزاهت باغ بهشت یا روضهٔ
ارم زمینش از لوث نزد دخاکیان مبرا و خانهائیش
از اندیشهٔ نیاس درست بنی آدم بعرا ساکنانش غالباً
غلمان و حور لذ سلسلهٔ مناسب بر بعقد ان رشتهٔ
جار ارخ فسیح گسسته و لذ مصاحبت ننزد دین عرصهٔ خاک
فارغ گشته بالجمله بدین رنگ این خیالها میزد و بجا
نمی توانست آورد که حقیقت چیست و این منزل همیوق
چه جاست در اثنای این حال در دریا ر نوخاسته بر بر
حسن آشکار و نهان آراسته با قد چون سرو خند ماند
گل که در برابر رخ نور ابنا ن عوض خراند و مهر و
نسیم نموده ماه عنا ری ندا شت سر عنی که لذ گرمی تردد و

۱

اثر افتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره
بر جرم قمر یا بر برگ سمن لولوی تر دانه می غلطید در رسیدند
و از هر دو طرف عزیز را بغل گرفته بان نسیم ره نورد گشتند
عزیز را از وقوع این معامله و این همه سخت بستوه گشت و از ... جگر سینه
فریاد برآورد و تضرع و ابتهال در باب خلاص خود
التماس نمود و اصلا بجان قبول مقرون نشد تا آنکه
دو دلیل صبا شتاب او را ببارگاهی حاضر آوردند
با پایه رواق سپهر فیروزه سوده و شمسه ایوان
بکنگرهٔ هشتمین چون هلال آبرو می نمود اعیان مملکت
و ارکان سلطنت همه در ان بارگاه گردون دستگاه
اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و
انجوم سلاطین و سپاه لرزه بر اندام گرفت و
شکوه ان منظر سپهر شکل و انجمن انجم طراز بر دلش غالب آمد

داد دلی ...

در دلش کار کرد که وجود خود را نقش تخته عدم دانست
دستوری صف سیما که در رهش پایه سریر سلیمانی
نشسته بود به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را
بحمام برده تنش را از گرد راه و غبار سفر شست و
شو دادند و خلعت خسروان اقدس در برش کردند
باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند
و اکلیل مکلل شهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر
مرصع شهریاری جای شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند
اکابر مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آگین
لوازم سجود و مراتب زمین بوس بر داختند
غلغله مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این
انجال لبان نقش دیبا و پیکر دیوار از شادی نطق [illegible]
لمحه بلمحه در بحر اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت و با دل میگفت

آیا من گفتم در این صحبت هوشش کسار حیرت اگر
این هنگامه دولت در عالم رؤیا جلوه افروز اقبال است
نرگس تماشاگر گلشن بیداری چرا ست و اگر سکه
سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت نیست
پس تا چشم از چه رو سیاه سراغ بر کوی خیالش برده است
حیرت از صفحه جبینش برخواند و چون بحر زلال روشن است
پایه سریر بر لب ادب بوسیده بعرض رسانید
که این شهر جهانیست پر ناز و نعم و هر برزنش ختنی
مشتمل بر هزاران کوثر و تسنیم باغهایش چون سرو
چمن پر تجمل و لطافت قد بر افراشته و زیرکانش
همه چون عندلیب و فاخته نغمات دلاویز در نیلگون
گنبد غلغله ور انداخته شهر لعبت باز موسوم است
لعبتان زنگاری تتق از بهر تماشای نقش و نگارش

همه تن چشم گشته فلک لعبت باز بتمنای کلکت که

محمود جناب خلدست بحرج آمده فرمان فرمای این

لعبت کده فردوس اساس بمقتضای رسم مستمره

عالم کون و فساد ازین سرای سست بنیاد در رخت هستی

بجهان جاوید کشیده چون اخلاف و اقارب و

اعقاب او را هیچکس نبوده بهنگام بدرود این منزل

دولت امور وصیت نموده که هر گه صبح زود پیش از

همه ساکنان چون نیر جهانتاب از مطلع تاب طلوع نماید

که همه دریوزه و سرو بن باشند پایه سریر شهریاری

را بجلوس همایونش بر تخت کرسی رسانند و

عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند

داور را ماهیت در برج سپهر یاری تنور و در بیت

در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز

چهرهٔ نور آگینش را با حیات جان نتواند دید و سرو آزاد در بر

قامت دلربایش از قید بند بکسر نتواند کشید بدر میسر

در آید زوی با بوسیش چندان بکاست که هلال شد و بوسی

سخن در فکر ثنای سنبلش چنان بحیرت افتاد که لال گشت

عصمت از دلش چنان حیات از دیده ای دمی سر برون نیاورد

و حیا در سیه خانهٔ چشمش چون چشمهٔ آب حیات در دل ظلمات گوشه

وطن داد فرمان داد که شبستان حرم کبری شد که بیا وری بخت و مدد کاردانی

طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع روی آن ماه آسمان نیکوئی

منور سازند آباد در حریم حرم خاص سپهر بارگاه و ملکوی یا مسکین کوی

خسروی اصلا اندر به بار نکند و دست طمع از حرمین ناموس راه

خداوند گار زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستاره بخت آن اوج شرف

از ظلمت سکینت بچشمهٔ حیوان سلطنت فایز ساخته است چه جای

آنکه لبان بید بلرزی و چون پیکر تصویر با نطق باشی سر از جیب تفکر

دیگر دران از

و سحر بیرون از در شاهد دولت خداداد چون عنایت
چشم امید گشاده از تمتعات نعمت کی نصیبی کامل بردارد
زیرا که هر چه مراد است در پیمانه ادراک ممکن نیز آنچه تحول آن کرد دست
انداز در عزیز نزد امجد اصفیای انجمنگاهیست از اقصی غایت
نشاط و اعلی نهایت طرب حالتی طاری گشت که
بقالب گفت در نگنجد و بمیزان تصویر نسنجد آری در راه
طلب بر جاده سعی گام اخلاص که زد که بمنزل مقصود
نرسید تا ناصیه نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان کبریا
نهاد که دیده امید بر جمال شاهد مراد باز نکرد القصه عزیز
بعد از تعب بسیار و رنج بی شمار از لعبت بازی بر
سریر سلطنت متمکن بشد و لوای اقبال در میدان خسروی
برافراخت کلمات تهنیت از زبان صغیر و کبیر بگوش
مسیحای فلک رسید و غلغله مبارکباد از لبان وضیع و

وتشریف در گنبد فیروزه رنگ به تجدید دستور دانا
پس از دیوان عام عشرت بزرا بخلوتکده خاص همایون شد
وچون وقت را رخابلی اند حلات و صبر از موانع
دید آیین مملکت داری وقوانین شهریاری را
بر سبیل تعلیم وطریق تلقین بمعرض تبیان آورده ادب
فرمانروائی وقواعد کشورکشائی ومراتب قهرمانی
ومراسم کامرانی وشیوهٔ معدلت پژوهی وطریقهٔ
دادگستری بیاد شش داده وذوفنون فرمانروائی
وشیوهٔ سنت هنشاهی الحمانش دراکرد که در دبستان
خلافت طبل روستادی نوزخت و در ابر آب
سلطنت علم بعلیمی برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر برز
خضرای سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون نورانی
ساخت عزیز برادر رنگ جهانبانی نشست والصدر ابدیه

دلیری فرو دادند

دستور جمرد پرورش بامداد تا جشن وصلت ترتیب دهند

و بزم تهنیت بیارایند و در شکوی شهریاری انجمن

عروسی منعقد گردانند سرشکاران عزت آئین

و خدمت گذاران سریر تمکین اسباب بزم طرب

و شادمانه مهیا ساختند محفل عیش و انبساط

موجود گردانیدند نسیم افراح در گلشن امید حسن سرور

بانفت و روایح انشراح مشام تمنا را انشاهم مراکو

معطر ساخت و شراب گلرنگ در ساغر سیمگون

بلور با هزار ذوق در آمد بزم نشینان دولت را نوید عیش

داد و لنوید نغمه جادو فریب چون باده راه هوش

برار باب جمد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم

دل ظرکشاد و ساقیان مهر دیدار باب صافی می

غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران

خورشید لقایان نسیم نغمه خس و خاشاک ملال از خاطر خلایق
فرو رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان
برقص آورد و ناله زار زیر و بم کار را چون بزم بهار گلریز
قهقهات کرد بزم آرایان سرادقات عشرت
چند کاسه بیشکوی شهریار برای سبک تیغی و تاتاری
معطر کردانیدند و انجمن شادمانی و شیوه کامرانی
آراسته نازنینان ماه رخسار لبان گلبنان بوستان
دسته دسته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش بستند طلحه سایان صندلین ساعد گلگون
عطر شمام گلرخان سنبلین مو معطر ساختند و
ترانه سنجان جادو نواز زهره گرداند دل از مهر خندان
پری رو ربودند مطربان دلنواز مستانه بمضراب و
ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان

بزم آرائی

سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه

ساز کردند که لاله رویان سیم بر و نسرین بدنان

سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رنگ چمن شد

و از فرط هجوم شیرین دهان شکرلب و جادو نگهان

چو زلف در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد

خروش صراحی در آمد بجوش خروش آمد

سرخم همکیف نوش شکر ریخت مطرب بر آتش گری

کرلت ساقی بجان پروری کشیدند بر طره گوی بام

نقایی بمطهای بیجاده فام شکر ریزان عود از وجسته

عدو را چو عود و شکر سوخته شفق برخ گل لبت بکوره شاه

طبق بر شکر کرد خورشید و ماه جان بزم اقبال مثال

باغ ارم تزئین یافت و مجلس آلات و ادوات فاخر

هیئتی گرفت مشاطه چالاک طبع بصفت آب زلال

دست شسته بهر عیب کردن آن غنچهٔ گلستان حسن لبان مارآسا نه

افسون بار بر دمید آنکه گفته باریک چون مو از جعد گیسوی عنبرین رنگ

مشکویش زبان شانه بر کرد و زلف مشکین چین در چین زرا

بر عارض عقیق تاب داد و از حلقهای جعد مسلسل سلسلهٔ

مشکناب بر پای ماه بر دو آفتاب جهانتاب نهاد

چون وسمهٔ عنبرسای غزلو بر ابروی دلفریب بر جادوئیش

کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه

قضا نزد دستش بر دل ماه سیمای نشست که از کرنه

فغان زه بر خاست و چون خشم سرمه ناکش را بر سیاکو

خانمان مردم مانند خانهٔ فلک سیاه گشت و عبهر از زین

رشک تن بر فرش بیمار و چون بر دندان آتش آب بر آرد سی

گوهر خشک شد و جگرگوشهٔ صدف چون یتیمان بر خاک

خواری نشست و چون بر عارض ماه فریبش غازه بست از خجل

رنگ بر روی گل بوستان شگفت و خوی رشید از حجاب

عرق گشت و چون حلیهٔ جلالت بر قامت جان پرورش

راست گو حوران از لباس حسن عور شدند و پری از تهمت

جمال پری گردید شانه هر چند با هزاران زبان قصیده از زلف مو

در شمار گیسویش نخواند از دفتر جمالش جز بوی نتوانست لولوی

دانه چند آنکه در برابر دندانش یکبار ایستاده چشم آرزو مند

از نظارهٔ لب مهرپاشش بر هم نه بست از گلشن جبینش جز حیا

نیارست بدست آورد و چون نشستنی بند اشستنی جز سی

گل است بر مسند قرار گرفته چون رفتی دامنی سرو روانست

آفتاب با آن همه فلک در پی آن دید و دیوانه شده و اگر

نقد انجم را نثار رهش کو امروز جمن از پی تماشا از کاستر همه تن داغ

گشت که بیا حلی زیر پایش انداز دو شمع بمهر رخش چون

پروانه می سوخت و نغمه در هوایش بان دیوانه از راه آب

خارج میرفت باده بشوق لعلش در ساغر خود جوش میزد
و چنگ بعشق صوت خوشش در کنار چنگی خروش میکرد
مشک با زلف او جگرخوارگی گل زر بجان باغ او حوالهٔ
قد افراخته چو سرو بباغ روی افروخته چو شمع چراغ
خواب نرگس خمار دیدهٔ او ناز نسرین درم خریدهٔ او
زهره دل ز مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده
چون عروس جهان مهر در حجلهٔ مغرب رفت و بانوی
نور افزای رخ ماه بر زمردین سریر سپهر جلوه گرفت تخت
مرصع پایهٔ مینا ساق در حجره اقبال فیروزبختی
زدند و آن پری زاد را مانند مهر بر سریر سپهر جلوه افروز
ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و بر تنش ریختند
و دامن دامن لعل و در سراپایش نثار کردند
از بسکه در آن بزم نشاط گل افشانی شد خانهٔ رنگ فرمای

کلاه

کاره فروردین گشت از فراوان لولو نثار و گوهرباری
انجمن حیرت افزای بینندگان و محسود بحر و کان گردید
بهنگام بادشاه مجلس لذت عیش پرداختند و از در حجرهٔ خاص بارگاه
عالم کنیزان گل‌عذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از
زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر معنی
باریک حسن در مصحف برجسته قامت وا نموده
بان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز چون گل
انجمن و شمع در انجمن جاده افروز جمال گشتند
رخ آراسته دستها در نگار بشادی درویدند از هر کنار
مغانه می لعاب بر داشته باده مغان گردان افراشته
همه کارشان شوخی و دلبری که افسانه گویی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند جز افسانه چیزی نیاموختند
فرو هشته گیسو شکن بر شکن یکی پای کوب و دگر دست زن

شاه چون ماه در انجمن انجم و بهار در صحن چمن خرامان گرانی ماند
و از نظارهٔ جمال نازنینان بستان گل بشکفت و بجلوه‌گاه ماه شبانه
جهان را بر رونمای درخشان اختر برج نکوئی داد و از تماشای
گلستان جبینش نضارت اندوزان داشتند چون هر دو والاگهر
بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پیوسته
دو سرو ناز در یک چمن رسته و خورشید و ماه یک
برج جلوه افروز گشته تخت از وجودشان هزاران
جلوهٔ نور یافته چون عروس برین اوج گرا گردید و گردان
بسان انجم گرد ماه حوالی تخت حلقه بستند شادیانه از افلاک
کاشانه چون از چشمهٔ خورشید بیرون و طرب از ارکان خانه
چون معطر از منبع ترشح میکرد و شاه بیک دیدن دلبر
آن جادوگر ساحری کیشش مطاع دل و دین در باخت
و خلوت خاص گزیده آن خرمن گل را با حجاب ماه در کنار کشیدند

مانند قبا جست در بر گرفت کهی لذ لعل نوشینش رحیق زندگانی
نوشش میکرد و گاه لذ بدایع یاسمینش دسته گل در آغوشش
میگرفت و گهی از عارض آفتاب رنگش بوسه بر روی ماه میزد
و گاه از لذت نظاره عنبرین سنبلش هستی خود را
فراموش میساخت تا آنکه نسیم کامجوئی از مهب تمنا
با هتزاز آمد و بار خاطر از ملاحظه نازک آن گلنار عذار در کالبد
سینه شعله رنج شد خورست که بتکلیف دل انگشت بر صحن
پالوده زند و طلسم مراد از سر گنج سیم بشکند و از گلبن آمد
گل مقصود برچیند گرم شد بوسه در دل انگیزی
دارد گرمی نشاط را تیزی خواست تا نوشش چشمه را
خار دهد از الحیات بردارد باغبان از تاراج غنچه یاد نسیم
هراسان شد و اندیشه نا گشته بگرد چاره گری بر آمد
تا بوزن بر حریر شش نخله و برگ سمنش از منقار بلبل نیز

دیگر رنگ گردد شاه از فرط طلب و تسلط شوق تاب توقف
نیاورده بطاقت سلسله چاره کار خود از خدمت زاهد حلقه‌نشین
خلوت مینا استمداد کرده بجهت فتح الباب بدعای قدح
مشغول گشت و از حافظ دوره قلقل یعنی ساقی ساغر عمل
وظیفه بدست آورد القصه تا باشد پری را زرکش گردد هما
بدر آتش افتد و آن پری که در لفافهٔ آب و هوای نغمه لهو
و اندر پردهٔ حجاب برون جسته هواگیر حسن شد و طرهٔ
سلسل مشکبو را بر صفحه رخ ماه رنگ تاب داده هالهٔ عنبرین بر گرد
خورشید زد و بدست دستان پرور جام زرنگار گرفته رحیق
جان افزا نمودن آغاز کرد و گلاب تر از دوران بادهٔ
مرد افکن آمیخته تخوا از شاه ثریا جاه نمود شاه لذت نشئه
می مهرویان از جا رفت و بهادر تا ماه کاسهٔ گل لذت دست
آن گل گرفته بلا تحاشی جرعه در پای ریخت آن ماه طناز زمزمه ساز

بادهٔ ناز غارت آغوشش کرد و از دور دمادم و گردش
پیاله دماغ شاه را اندیشهٔ خرد تهی ساخته فرمان داد تا
لعبتان مهرعذار و پرستاران پری دیدار اندر چار سوی شبستانه
هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را اشتعاله
اوراند برافروختند یکی پروانه کردار اندر گرد شمع رخ نازنین
انجمن آمد که چرخ فلک اندر حیرت تماشایش قطب وار
برجا بماند و یکی چون پری اندر غایت چابکی و چستی در
هوای رود پای کوب و دستان زن گشت یکی اندر آیینه
دیگ سنج خرد سالند آشیانهٔ دماغ شاد و در هوای
حیرت پرواند آوازه یکی نغمهٔ چاد و آهنگ رمزه‌ای شش
قریب سطاع دل و دین صبر و خرد شش بغارت برد
یکی جهان برکف نور انیز تیز مرو چراغ خیال روحانی
مرکباری لبان تازه بهار همه در دستها گرفته گلنار

لب لعل چو لاله در بوستان خنده سان چون بهار خورستان

دست و ساعد برلذ علادگه هنه کردان و گوش زلولور

برکشیدند مریخ وار نور و برکشیدند مریخ رلذ هوا برده اولذ شان

زروی فریب هم زماهی و هم ماه شکیب شاه برال غایت

محو تماشای کیز ان سامری فریب کشته که زاد مقصود

گم کرده لذ علبان مستی باده سر بربالین استراحت نهاد

و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشکفته ماند که چون

عروس صبح لذ حجره لیالی برآمد لذ میکده مینا فام فلک

زرین جام خورشید صبوحی زده عنبر عنبرزده بخت

بیاد سحر لذ خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد

اصلا لذ افتاب بخت نوری ندید و لذ عیش شب ریه تا یافت

و خود را باز بهمان دشت خونخوار دید تا زمردم دیده سیل

لذ خون در شفق لشانده و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز

دو شنین لبان مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند

و کام ناکام کام زدن آغاز کرد بیوی آنکه آب رفته

باز بجوی خویش رسد بپای طلب بهر سو شتابنده شد

هنوز بقیاس فرسخی راه در نه نوشته بود

که ناگهان بحوالی او حین فایز گشت از هیبت غرق لجه اضطراب

گردیده حسرت را با حیرت درآمیخت و دامن

لولوی تر بلکه در ناسفته گوهر از صدف دیده تر

ریخت و ناچار بمنزل خود آمده بقیه مال و اثقال بر

ارباب استحقاق قسمت فرموده بر جریده حال عبید و غلمه

داده رقم آزادی کشیده از خانمان درگذشت

و فاخته وار کسوت خاکستری در بر کرده مجنون کردار

تخته پوستی بر دوش گرفته بحلقه سیاحین درآمد

در صحرای نارسیده مردم و دشت نادیده قوم

طرح اقامت انداخت و تتمه عمر جام عشق هلاهل غم نوش کرده
و در جگر نوشش التماس کرده الم بوده بر بستر نشتر
اندوه غلطیده با دل بریان و چشم گریان بمواسات
وحش بسر برد تا نفس واپسین مرارت سکرات مفارقت
دریافته نقد جان بنام دوست بمتقاضی اجل تسلیم نمود
عزیز من این وحشت کده ایست اساس لعبت خانه بر باد
گرفتاران زرق در پوشش را سرانجام بجز بند است و
تشویر حاصل نباید و این غمکده خراب بنیاد کمین گاه
بلاست که جرعه خواران رنگش در مستانش بغیر از دلیا
حسرت نوشش نکند چنانکه کسی که غنوه ارش نخورد و فریبش
نخورد و بجز ارث غفلت گوهر مقصود در کنار نکند نفهد
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر که این حدیث زبیر

طریقتم الس

ظ القصه یادست مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه
عروس هزار داماد است فریب عشوه از جهان پرعجوز
که هر که کرد بوی اختلاط نامرادست نشان عهد و وفا نیست
در تبسم گل بنال بلبل عاشق که جای فریادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

عندلیبان صفیرسنج ریاض تبیین

محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات
این ترانه تازه را بدین نمط می‌سرایند که وقتی سه حمال
برفاقت هم از شهر خویش بعزم سفر راهی و بار گران
مهیی ترجیح یک بار نمک گشتند و بعلت عدم استطاعت از
استعداد راحله عاری مانده بپای خود رهگرای گردیدند
و در طی مراتب نزد دیعی موقوف تقدیم رسانید

بهمه حال چون به یکبارگی همای مهر بمنزل غروب نزدیک شد
بحوالی شهر یاری رسیدند از همگان فرود گاه بمقابله
قریب یاری در ختی تمهید قاعده قعود بر داختند و از ابهر
نفسی راست کنند از صراط تحرک انحراف گزیده بر جاده
استقرار استقامت و رزیدند چون قطع مسافت بیش از
قیاس طاقت مباشر حرکت شده بودند چرار رنگه در
قوایم ایشان نسبی بیدار آمده بودند بعلت تکسل فرو نشست
و ماندگی مفاصل متوقف گشته از انحلال از جاده امرحال شده
لاجرم بنابر اضطرار بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از ایشان که
براه مصلحت قرین بود بجهت رفع تکاسل سببی انگیخته
گفت هر کدام ما حکایتی غریب از آنچه بر وی گذشت خود بمعرض
تبیان رسانیم بشرط آنکه هر که درین امر عاری بر آید او دیگران را
بدوش بر داشته مرحله دیگری بموضع نزول فایز

کرداند هرسه رفیق در بیتاب طریقه اتفاق مرحید اشته
بانیات شرط و ایفای عهد گشتند چون بر طرف خاطر
جوانان اهمیت حسن ترویج یافت مر دیگر محرک این سلسله بود
تخت ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش
داد که وقتی بر فاقت جمعی از اصحاب تجارت انضاعی
همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و کشتی
بر آمده چون باد بر روی آب که بهنگام تموج از مرکز خاک
بدار پایه می پیوست رهگذر دیدم پس از آنکه روزی چند
بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر برخاست
و سلسله لنگر بند سفینه کشتی را در ورطه بلا انداخت
کشتیبانان چندانکه مقادیر کشتی را بحیله تعقل بسری
بر نیاید از جهت حفظ سر رشته عافیت تدابیر انگیختند و
ناخدایان در خور امکان بازوی جهد گشادند از صعوبت

در مزاج قضا پدید آمد و سرانجام از صدمات آب تلاطمات باد
اجزای ترکیب استحکام (?) کشتی گسست و مردم یکقلم معرض آجال
و اتلافات بقعر عدم فرو رفتند و متاع اعمال بدرودش گرفتند
سراپا خوف و سربسر وهم تجارت جهان ابد ستانیدند
در نیو و کله کشتی فرو شدند از آنکه بیدار شد تخته بر کنار از
الاتفاقات مثبت من بر لوح سلامت مانده از آنجا مهلکه
که یاد از روز واپسین این دار رحمت مان میداد نجات
یافتم اما از بیم تلاطم و تموج امواج که بر سطح کشتی کنند مانند
حباب مینمود و هر لحظه قالب تهی میکردم و باز بهی زنده
میشدم تا آنکه آشنایان اند که جز چهار روز ز دست حسابی
نبود دگر باره برخاست و لوح را زبانان جز هفت شبانه روز
بیکحال رانده بمسافتی که مقدار آن جز خدای تعالی
سریع الحساب نداند از آنجا دور برده بورطهٔ دیگر انداخت

و لوح دران گرداب

و لوح دران کرد است مرکب چون دو سه چرخ زده یکبار
فرو نشد و در ساعت با حال دیگر سر کشید چون نگاه کردم
نبود را یکبار دیدم از این حال سخت در درد و حیرت فرو رفتم اصلا
بجا نیاوردم که در عجایب قدرت حق چگونه پدید آمد بهر تقدیر لوح را برداشتم
از طرح پیش گذشتیم پس اندک پی چون جرس کر آواز می‌آمد مشهلکه
اب منتشر شده بود گرد آمده بهر سو نگاه کردم و کجه ادراک حقیقت
آن سر زمین از آنجا برخاسته قدم نهم در راه پیش نهادم
پس از طی کمتر مسافت شنیدم عجایب عظیم در کمال فصاحت
و نزاکت بنظر در آمد تا چاره روی توجه بدان سو آوردم
چون نزدیکتر رسیدم خلق را دیدم در غایت از دحام و انبوه
بهر سو نزد و میان رفتند و کار و مهم خود بهر طرف می‌پوئیدند
اما طرز رفتار و اشکال غریب و هیکل عجیب داشتند
که از صلابت دم بلاد دنیا مناسبتی نبود و اندر دیوانگی عجب

و هراس در دل درازه مسافت دلم رخصت نداد که
بشهر در آیم دیدار آن مردم خالی از مردمی طریقه مکالمت
و معاملت پیش گیرم لاجرم از بیعت مدخل منحرف گشته
به گنبدی در آمدم و پنهان از خلق بگوشه خلوت جا گزیده
از دور بتماشای نشانندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی
برین گذشته بود که جماعتی لعبتان در کمال حسن جمال
که نگاه از دیدن ایشان بهشت بنشستی و دل از دیدنشان میرفت
طرهای مجعد معنبر بر عذار گلفام چون سنبل تر بر ورق گل
شگفته و بر ابروان هلالیه و دنباله چشمان غزالانه وسمه
مشکین کرده نعل عنبرین بسته همه عیاران فتنه پرور
چون غزالان نازکتر با کرشمه خونریز و غمزه جادوی انگیز
از جا برخاسته با هم طرح لعب در انداختند
بقامت هر یکی از ازدرهای خرامان چون تذروی

بانوروی

باندروی دهان تنگشان شیرین چون شکر گفتگوی خوشبوی
بسی خوشتر ز عنبر ز غمزه تیر دوز ابرو کمان ساز همه با یکدیگر
در راست انداز از تماشای آن روحانیان روح پرور
ولعبتان لطیف پیکر خرد در کاخ دماغ کوس رحیل بنواخت
و مرغ حیرت در خاطر شاخ حجم آشیانه گزیده
صفیر بر داشت و جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین
گشاده و اجنحه نگارین باز کرده و با هم پر در پر بافته و
صف اندر صف کشیده و در هوا آشکار گشتند همه حسن آن گروه
زرین کلاه همه نورانی رخ چون خورشید و ماه دری
اثنا یکی از آن جمله نازنینان جادو خیال حسنت ترلد
بادر گرم تر از برق بسوی من شتافت و فی الحال
دستم بگرفت و گفت ای خاک نهاد اگر چه ما را که
که ایزد جهان لذات السمرم ببدرجه بکرین فانیت ساخته

تا تو که از ما وطن حسن تجسس یافته از جهت اضداد احوال
صورت نگارمنا تحت و زبان فراز و حیرت صورت
نه بند دل ما را ازانجا که دلداری و تعظیم از جمله موجبات است یا تو ای ماکه
سر دفتر آزرده یارانیم بر التماس است و مصاحبت تو
مرخص گردانیده هلا بر خیز و کلبهٔ مسکینم را از نور خود منور ساز
چون فلک بکام تست از تیغ بخت جام مقصود بخواه
و از پی رحمت لی غبار از بوستان مراد دود دستبرد ما چنین
کامرانی در بند مکه ارزومند این دولت بودم چون
از زبان آن آفندی گری یا مرکبش چنین فرستاد
نوازش شنیدم منت بر جان و دل نهاده سبک برخاستم
و لیسان بسایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل
سکونت آن دلفریب باغی بود که گلهای رنگارنگ
دران شکفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و در وسط آن
روضه دولتی

روضه روشنش ارم جلوه تیره و روشن غبار چمنی کافور مجلی و چمنی مجمل
با کمال حسن ترکیب و زینت ترتیب یافته پیرامونش
چمنها از سمن سپید در غایت دلکشی و دلگشائی
گلزار رایحهٔ روح پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای
گلهای کافورینش دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین
گلهای سجاده رنگ بس که شکفته و خندان بود مانند کواکب شمایل
فیروزه رنگ متصل باهم واقع بود بیغایله تکلف تو گوییا
چون زعفران خورده بخنده و قهقهه در آمده و در میانش نهری
مصفاتر از نسیم و صافتر از تسنیم یا بیخ از ریاض
ریاضت تصفیه باطن کوشیده و بر خلاف قاعده
اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای
جنان منزل مینو صفت کلک خاطر ذخیره اندوز طرب
و نشاط گشته و با اینهمه مصاحبت آن جنان کل اندام در نظرم

حیات تازه گردیده سخن مختصر مدت هفت سال

اند عمر مستعار در آن مکان فردوس نشان در غایت

عزت و شادمانی و بهجت و کامرانی بسر آمد و میزبان

مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجوئی نامرعی نگذاشت نتیجه

در همه مدت طول بهرچه دل آرزو کرد نایافت و اثر نظام مهیا ساخت

و از آغاز تا انجام بجز بزم راح روح پرور ریحانی و باده نشاط

انگیز ارغوانی و استماع ناله نوبخش ارغنون در گوش ننشسته

چمن بنای سرو و بید مجنون و تشبیه کلاله عنبر بوی

آن سرو قد شاهد آن نسرین بدن و تبسم غنچه دهان

آن نازک فرمای شرح رو بان بزم چمن نغمش و نگار بر لوح

حال نگرفت و دم بکه باعث زینت از اسباب جمعیت و

حضور و ماحی آثار کسرت و سرور باشد از طبع زمانه

آن صلد بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور آرزوی

خانم قلعه نسا

خانه و تمامی ملاقات عیال برود دل استیلا گرفت
و هر چند بضبط خویش و حفظ رشته صبر کوشیدم فایده
نیاورد ناچار دل از صحبت روح پرور سالکور فریب
برداشته بالتماس رخصت برخاستم و چون دست
استعدادم از سر انجام مداخله و ذلک کوتاه بود درین باب
استمداد نمودم بری از تمهید مراسم پوزش بوارکریمان
بدل کرم و احسان نموده اشتری دیو نژاد چون کوه تناور
و چون نسیم تیز تک آورکرم عاده از حسرت سرعتش مانند نال زار
و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک سبک تابش و رزنک برق
با تش تشویر میسوخت حاضر آورده منکه تشنه لب وادی
این تمنا بودم چون منهل مقصود بدیدار گشت در مرتب
شکر عز و جل افزوده بر آن پری افسون دعا دمیدم و بر آن
کوه تن جهان پیما که هم بدرقه بودم و هم راه نما سوار شدم

بار کی فلک نورد در دم مانند کاغذ باد هوا گرفته از راه سمت
شمال سر گردید بمرتبه اوج گرا شده که بنده انشتم بر جاده کاهکشان
پی بوید و از گشت زار سپهر خضر و از سنبله جو سیر
میخواهد زیر بالای خود جهان دیدم خویشتن بر آسمان دیدم
ریسمان بر سرم فسون خواننده من معلق چو ریسمان مانده
سوی بالا دلم ندیده دلیر زهره آن کو که بیند زیر از تعجب حیرت
بر طبیعت طاری شده و هر اسپ در دل ساری گشت جان
برگ کاه بران نرینک کوه پیکر خشک شده از بیم نفس
نمیزدم نه از ماندن راحله و نه از کیفیت جاده وقوفی
و از فراتر انکه عنان اختیار رحله الرغم رستم روزگار در دست
باد دیگر بود تا آنکه زرده کیتی نورد افتان بر جاده استوار
از سمت الراس گذشت و خطی فلک خرام میل
مایل بخط خاک شده بر کوهی که از تنکو اینی زهره فلک
میشکافت بالام

میشکافت از نسیم ناف نافه می پیچید فرود آمد
بر عشقی که دست صبا سلسلهٔ کاکلش بند نمیدید
بکوه نوردی و خیال تماشای شبستان گشت و در اثنای
راه از بادی کوه تمثال که عقاب از تماشایش تیره میدید
و دیده از ملاحظه آتشش خیره میگشت بدید آمد مرکبم مجرد
دیدن کوه تنها خوابیده حرکتی کرد که از بالایش معلق
زنان بر زمین آمدم و سخت اسپی بشخصم راه یافت
و اسب دستور فرسش بر جا نشسته مرا نظر نمود
و یکبار تغیری در ذاتش رفته بشکل اژدهای خونخوار
متمثل گردیده و در حال تجلا متوجه یکبار آن اژدها شده
دو پیوست و هر دو اژدهای کوه پیکر با هم پیچیدند و
نعره ها بر یکدیگر زدند که صدای فتنش تنها در سوره گنبد
نیلگون غلغل انداخت و دودی مظلم چون قیر از دهان

هر دو از دهای دمان بر آمده جهان را تیره ساخت تو گوی
بر ساخت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته آند از مشاهدهٔ
چنین حال عجیب چون بید بر خود لرزیدم و از ابتلای
هول دل باخته در آنمحل تاب اقامت نیاوردم
چون بعقب سر دو فرسنگ راه در نوشتم از دور
مردیرا دیدم در غایت سبزی بید دستگیری عصا
راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد خیلی جهد
بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم بجلال آواز
بانگ بگوشش نخورد حیرت ناک بایستادم و بچشم
تعجب نگریست بانگ برزد که هان بگو چه کسی باکدام آب
چو باد همنفسی چه کسی وچه نام خوانندت از کدام
مقام دانندت سخت اینجا چگونه افتادی کین خرابه

نه از دبا باد

ندارد آبادی این بر و بوم جای دیوانست سنیر زانو نشان

غولوانست بمجرد اصغای این نغمه هوش ربا قالب تهی

کردم و از بس بیم باکی نیروی دل و توانائی تن باخته

بسان توده خاک بر زیر بالش افتادم و گفتم خدا را ای پیر

خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات

بنما که بس غریب و ناتوانم و غمناک و بدین دشت

اطلاع ندارم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب

تا جاده صواب رهنمونت گردم و ازین چنین ناموح

دیولاخ بموضع عافیت و محال امن اندازم چون از رسم مهر و

شیوه عاطفت زان پیر مشاهده کردم دل از بیابانی

هراس جمع آورده هر چند پا از تردد عاطل مانده بود افتان

و خیزان بدنبالش روان شدم چون لمحه از راه بریده گشتند

غاری پدید آمد و در میانه غار شکافی و بر روی شکاف سنگی

که آسیای عالم سپهر با اینهمه عظمت با سنگ آن نتواند بود
پیر راه نما جالیا اندرون غار رفت فی الحال تغیر هیئت خود
کرده بهیاتی هرچه شکرتر برآمد که تقریر صورتش ایدون
هو برابدانم راست میشد و در احوال کنجشک ضعیف بود
انگشت گرفته بکدیت سنگ از روی شکاف برداشته
اندر انداخت و باز بهمان وتیره سنگ در شکل
مسدود کرده چون رسید بکندر استوار ساخته خود برفت
دران شکاف جمعی را دیدم زنده اند نشسته بجز استخوان
نیم خلقه به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای
برگشته بخت تیره اختر از ما چه پرسی که ما رسیده بهیز
وچه شنوی که ما شنیده اوسلاتر آن شر که دیدی دانست
نمی‌خواند روز و شب بلجو اکر دو هرجا اجل گرفته دو چار سنگ کو
اسیر که به بدین غار آرد دو کس سنگ و سند واند نخایند و نه کس

اینکار

بر آتش کباب کرده خوان جهان تناول نماید و هم گله گوسفند والله
که گاه تنها بگوشت آن اکتفا کند گفتم گوسفندان کباب کنند
تا گردی والله که لعنت بر استاد دشتی باد بجز آورده
در جلد شام بهار دو دیر و فتند کشیده صبح باز بیرون گفتم
ای وای که اکنون آن گاه رسیده که از زندگانی امید قطع کرده
و رشته حیات منقطع شود ناچار یکبار از بلا میرسند نشستم در حجره
دیو قوی کل دیدار شب جمال شیر گرسنه گرد چهره زار درشت
خونخوار فلک گردان بر ده گرفته در کف مغرب محکم ساخت
تا گردش رمه را بیاورد و بدست نوز استاد دیگ کند
در کف بر داشته اندرون آمد باز مهمانان مرا طلب
اسباب گفته نشست و تیغ چند از آن نهاری تناول نموده
بخواب در شد قضا را در آن شب آن دیو لعین
استاد این ملعون لب بدین نهاد چون نیمه از شب سپری گشت

بربالین شاگرد فرا رفتم و لخته بنز و هشی حال نمودم دیدم
برادر مرگ تیغ غفلت بسته و ساقی شراب بیهوشی
بساغر دماغش ریخته فرصت وقت از جمله مغتنمات
انگاشته دست بحبل المتین توکل که بهین استظهار
دارکان وادی افتقارست زدم و آستین را برده ساعد
نورد دیدم سیخها که دیو بدان کباب راست میکرد
بدان گونه در آتش تاب آوردم که رنگ شنگرف
یافت نرم نرم ببالینش فرا رفتم و هر دو سیخ آتشگون
که پنداشتی شعله اذ رست بر هر دو چشم عفریت
سخت روزی زدم تا آنکه از کاسه حدقه اش باده
بصیرت ریخت از آنجا که بچشتی برق جسته بکنجی
متواری گشتم بانگ عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد
و چراغ هوش در شبستان دماغ انسانی خاموش میگشت

از نهاد

از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهرناکی و غضبناکی برخاسته
دران شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون
از نور بصر بهره نمانده بود ناچار بعجز گرائیده ره بجائی نبرده
مایوس و از گوشهٔ شکاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته
خاک بر سر افشاند چون دیدهٔ روزگار از نور صبح
روشن شد آن بدبخت مقهور سنگ از روی شکاف برداشته
خود سد راه محبوس گشته بر در نشست و گوسفندان را
برون رانده بواسطهٔ امتیاز دم از گوسفندان و ابراز
مراتب احتیاط هر گوسفندی را مس کرده سر میداد
من چون بر اینحال آگاه گشتم فی الحال پوست گوسفندی
که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بالای
چار پا روان گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسفندان
بدر جستم چون بیاوری بخت و عنایت جان بخش

جهان آفرین از چنان ورطهٔ بلا که نجات از حیلهٔ معقول نبود
بچنین آسانی برآمدم و بر اندازهٔ طاقت مراتب شکر
بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره بعالم
وجود فرستاده موردی ساختم و درین هنگام منحوس دی
از شنای تهاون بودن از پردهٔ صواب خارج دانسته
چون باده بنزد گردیدم و از بیم دیوش با نزو ریک و تیره
تاخته مسافت بعید قطع کردم اما قطعاً راه بعمرانات
نبردم و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت
واقع شد از استیلای جوع و نومیدی نان و آب از
طاقت طاق گشتم و بدامن کوهی پای شکوه درآورده
خوابناکان نهانخانهٔ خاک خاموش افتادم چون
فرا پیش حیف نظر گماشتم فرشی از حصیر غایت سپیدی
بنظر درآمده و از راه رسته دارک کیفیتش در خاطر

نگذاشته

نجات لجه ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاستم نزدیکتر رفتم
اتفاقاً گیاهی سپید چون کافور بر کشتزار از هم شکافته
و مانند نخ ریشه ابزار باریک ساخته بر زمینی مسطح
آشیانه ترتیب داده بود و در میانش هفت بیضه
نهاده به بزرگی کدو و هر یک برنگی دیگر مانند سوخته
آتش گرسنه بودم بیضه ها را از نعمتهای بزرگ
انگاشته هر روز یکی از آن تناول کردم روز هفتم
آثار بر و بال بر جمله شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه
مانند گیاه که از زمین روئید بهمه جای بدن پر رُست در
کمتر فرصت تمامیت یافته قوت پرواز پدید
آمد اما پرهای ملون مشتمل بر هفت رنگ و در نهایت
برق و زرق که در محاذی آفتاب طرفه تماشائی از
هر پر پدید میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی زنگار
می گشت از بو قلمونی روزگار سخت در ورطه

جرئت فرو رفتم و ازانجا که پرواز آمده بچاره انکه
معموره بنظر در رسید با وج هوا متصاعد گشتم از مسافت
دور از آبادی ظاهر شد بدانسو مایل گشته آهسته آهسته
فرود رفتم که بمقابله یکی بطرفی از شاه راه بستان واقع
بود نزول نمودم جمعی از دور رسیدند اما بسی اشکال
غریب و هیات عجیب برآمده بودم و از هیبت
بر طبیعت بندگان استیلا یافت بعضی از اعاجیب
روزگار خیال بستند و برخی از طلسمات بزرگ فرا گرفتند
بهر تقدیر جرأت آن نیافتند که قدم جسارت بر بساط
تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای
همگنان را جمع گشت که بنفس آتش افشان تفنگ
خرمن وجودم بر باد فنا دهند یکی از آنجمله همت بر قتلم
مقصور گردانیده قدم فراتر نهاده و تفنگ
برمحاذی من فرو داشته در صدد آن شد که ماشه را ز

برکند و در آن فرود رفت

برکند و مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرو انداز‌د
ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم باز نشین تحمل
درکش که بینی بشنوم مجرد اصغای صوت این حال
برجوان تغیر شد و بس که بیم بود طاری گشت تفنگ
از دست انداخته هزیمت را غنیمت دانست و
بقیه جماعت نیز طریق سلامت در سعی او دانسته
رو بسوی شهر نهادند و قصه حال را بر سبیل
ندرت بحاکم گذرانیدند حاکم با فراوان سوار و
پیاده از شهر برآمده از دور بران درخت
حلقه بست و بتدبیر گشتن من بیگناه در افتاد
از اتفاقات حسنه جوانی را در آن گروه دیدم
که سابقهٔ معرفت داشت وجود او را از جمله
مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهة
استخلاص خود از و استمداد همت کردم جوان اگرچه

در نهایت حال سخت هراسان گشته از بیم پهلوی تهی ساخت
اما چون از صحبتهای قدیم حکایت کردم و از مودت
دیرین بیاد وی دادم فی الجمله از وحشت او کاسته
هراسان هراسان نزدیک آمد و از آغاز تا انجام
بر ماجرای من گوش انداخت چون گمانش بیقین
مبدل گشت و خاطرش از شوایب شک
مبرا گردید نزد حاکم رفته قصه را از سر بمعرض تبیان آورد
و برات نجات از بهر من حاصل کرده مژدهٔ امان
رسانید چنانکه وقتی که را خالی از خلل یافتم از فراز درخت
فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون ره شناسان مقام ادب
نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از
از نهاد خلایق برآمد و بدانمرتبه بر سر وقتم گرد آمدند که
از کثرت ازدحام زحمتی تمام بحال من راه یافت قصه کوتاه
حاکم از بهر من مقامی فرموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت

حکایت کم

کفایت کرد پس از انقضای مدت سال چون نسیم زلال
از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بگره‌کشای غنچه از رو
نقش همت گماشت بال و پری که رسته بود در تحقیق
گرفت و بتدریج از لکاهای رنجش متأصل گردیده معدوم
مطلق گشت و بدان نجابت اصلی که از پید از آنچنان
رنج بگنج صحبت پیوست چون از شفاخانهٔ احسان
حکیم علی الاطلاق مداوای کرم رسیده سقامت حال را
بصحت کامل مبدل ساخت از ملازمت حاکم مرخص گشته
جویای سبیل دیار خویش گشتم و در کمتر ایام راه
مسافت که بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس
سرگذشت خود را با اینهمه پیرایهٔ غریب و ندرت
بجلوه‌گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در آئین بذله‌گوئی
و نکته‌دانی از تفحص عدیل معرا بود گلگون راست‌روی بازار

در میدان بیان جولان داده ماجرای دلکش و سرگذشت
دلگشای خویش را بدین رنگ بر صحیفه تقریر زینت ارتسام
بخشید   از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غول
انسان را در هیچ حال از قید سلسله سخت تر از حدید
رهائی نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت
افتاده بود روزی بمقتضای بشری بکار سوی بازار رفته
سراسر میگشتم تماشای اهل دکاکین و اصناف راسته نشینان
که هر یک بوضعی و هر کس بآئینی مشغول کار خویش بود
میکردم و گلگشت روزگار بدیده عبرت مشاهده اعتبار
مینمودم و از هر چمن گلی میچیدم و از هر گلبنی رایحه می شمیدم
و از هر بلبلی نوای می شنیدم در هر نوا سر براهی میکشیدم ناگاه
نگاهم بر روی جوانی قهوه فروش افتاده که طرهٔ سمن سای
سنبلش سلسله بر ساق صبا می نهاد و نسیم سخنش که بر گل

شگفتانو

شگفتا لو مرا غنچه میکرد چون باد بهار گره از غنچه پیکان و لبان
بدر منیر پیکر سی مینا کار زرسمان پیراسته هلالی لبالب
از قهوه بجریقان دل داده به میکرد و ابروی کجش رایت روانی
جاده پیرهیز را چون خط ترسا بیرنگ تنگی انداخته و کرشمه ستم
بسخنش بقبل مستی بیگناه اشارت فرمود
سرتاقدش کرشمه و ناز هم سرکش حسن هم پیرا بدراز افکنده
بدوشش زلف چون شست او بیخبر ز نظاره کرست
معجون لبش بدرفشانی پرورده آب زندگانی
بعشق زلف عنبرالودش سجاده نشین مجنون گشتم
ولی تکلف دل دیوانه بصورت خانه بهلوی آن کار خسار
نشستم آن ساده پرکار چون قهوه گرم جوشیها کرده به پیاله
گلو سوز مست نشئه ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم

مصاحبت دوام سر برافراختیم در انجمن بذریعه محاورات
با بازرگانان بسری راه مکالمه باز کردم و مجاوره و محاکات
دمساز گشتم و بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام
رسوخی در بنای معرفت پدید آمد و چون گرمی هنگامه حسن
قهوه فروشش واسطه تلذذ طرفین بی فتور فاصله بود در کم
مایه فرصت سخن آشنائی بر کرسی نشست روزی بر خلاف عادت
بتکلیف بعضی از اولیای همت به نخجیر زنی و صید افکنی
مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف کرده بودیم
بدنبال صیدی برآمده در اثنای تاختن از رفقا بر کران
افتادم قضا را صید از دیده ناپدید شد و من مانند رهرو رمیده
در صحرا بهر سو میرفتم و ره بدیده نبردم تا آنکه آفتاب از
سر مهر برخاسته همچنان با تیغ و ظلمت گرم بر سر رسید و بعلت عطش آن
توان از تن ربوده چون صید زخم خورده در تب و تاب انداخت

زبان از بس بلاها

ورخ از بس بلا چون روی برنگ زر بر تافت تا بصد سعی
از ترک جسته پس از زوال بحوالی شهر مو رسیدم و
از دور درو کاهی دیدم به بنگاه رفته و آب زده
و درختی بر آن سایه گسترده میمونی در آن سایه
بسلسله آهنی معقید نشسته خواستم از انجا بدر می ابی
بخورم اما بس که از غلبان تعطش زبان چون مغز
بجای من خشک بود مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار
حدنی بکار بردم میمون را تازیانه زدم چون ستم کشان
با بانگ تظلم بر داشت کنیزی زیبا روی از اندرون
غضبان بر آمده فی الفور بتمهید قواعد زجر و توبیخ برداخت
من اصلا از سخنش جابی نگرفته باشاره دست التماس
نمودم کنیز اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل
ساخته بدرون خانه شتافت و کاسه لبریز آب زلال
خوشگوار تر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده

بدستم داده   باز بجوی حیاتم آورد و چون دید که لاله رخم
که صرصر عطش از خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب نوالش
طراوت تازه گرفت باز بدان زبان شیرین پیام
دلنشین ادا کرده گفت ای خسرو جان بانوی من خاتونی است
که با وجود پرده نشینی آوازه برکت و نوای مهرش راست
بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش پر و بند از زهره کردار
دامن گل دزدیده با همه تنگباری و در کرمش برارباب نیاز
گشاده است و خوان سالار رحمتش بر مائده عطا خاکران
کوی رندان را صلای عام داده اگر نفسی از حرارت
آفتاب بسایه انسروین بوستان دلبری پناه بری واز
نخله قامت دلربایش بر برلا خوری همانا از سایر متمتعات
روزگار و همگی مستلذات حیات متعارد بهره ور و کامیاب
خواهی برآمد سخنان دلفریبش عنان دل بکشید و حرفهای
دلنشین محرک سلسله اضطراب گشته نسیم کامجوئی را در

چمن خاطر

چمن خاطر با هزار آرزو در دل هند از نفس معاصی درویست که تا ستاند از
جسمانی و اکتساب امور شهوانی بهانه جوست بر الم و آز
که باز دیگر ازین گنج اختفا رو نما کردم و فی الحال بدرون شتافتم
و از میامن عدت اختر همایون رو برو گشتم که خاتون جلوه کده
خاور بر شمع رخش بگرد از پروانه میسوخت و دل از
رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تارتار میشد روشن
نکهتر از روز نیک و بد و بیش چشم مستش چون بهرام خنجر کش
دشمن کیش و ابرویش مانند تیغ بهادر خونگر و خون ریزی
و غمزه رشن بان فلک مایل فتنه انگیزی آن شوخی که بعشوه کمینه
سفتی نه یکی هزار سینه آهو چشمی که هر زمانی گشتی بکرشمه
جهانی آن ماه عشرت پسند دلم را چون ماهی از شست زلف
آنگیر خود ساخت و گرمهای که در حوصله تبین نگنجد مهر و آر
هرو از آورده دوشش بدو ششم نشست چون وقت را
ساعد زمانه مساعد دیدم آنچه من گل را تنگ در آغوش

کشیدم و از شعب سلسل زلفش چاشنی شربت حیات در
بکام دل برگرفتم و هر دو ساعد بر میانش کمروار پیچیده
بشکل دو پیکر بر روی بساط انبساط کردم و از بس وقار
قطب وار بر جا ماند و من از غایت شکیبائی چون سپهر
شتابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج سیمین شکست و لوی الله
بدرون درجک زرین هویت من از خامی در پی کودا
سرمایه در باختم و او از پختگی همه سیماب بود کرد از آنجا که
زمانه را در پس هر سحر شامیست و پیرامون هر دانه دامی
هنوز بزم نشاط در خور خواهش تزئین نه پذیرفته بود
و انجمن عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر
ناتوان بین بر کامرانیم رشک برده عکس وارونه تغابن
بر سر زد و طنین حسرت آگین کشیده در نوبه بس سر داد
و عیشم مرا سخت متعرض ساخت یعنی خادمه چون اخم
ناخورده حاضر شوم روی در غایت اضطراب بنامده

خبر جانکاه بگوش رسید

خبر جانگدازی بگوشش زد که خانه خدا که گردنش چون زلف بانو
بشکند مانند مرگ ناگهان در رسید حالیا بیا تماشا کن
که سوراخ موشش بجه می ارزد و از جلی نهاد کرشمه سنجی نهاده
بر سر آن شد که رخت هستیم ازین سپنجی دو در بیرون اندازد
نه پای آنکه از آن زندان برون بر دن روم نه جای آنکه زمانی
بگوشهٔ متواری در شوم آری نوشش فلک آلوده بنیش است
و شهد روزگار آمیختهٔ هزاران شرنگ هر نفسی چون بخنده
آرد در صبح خویش با تیغ و طشت سیار و صاف این
خمخانهٔ مینا گون سراسر دردست و دوری این دار بوقلمون
سراسر در جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف این پیمانه
کسل نباشد و چمن آرایان جناب دولتش محظوظ رنگ و بوی
این روضهٔ منقلب نگردند و دوران فلک که بیمار است
نه نگاه خزان و که بهار [illegible] این باده که روزگار دارد
یک [illegible] طوفان بلاست و در شورش

سیلابست غم ست در سر و ریشش هم مهره دهد بدست
هم در که شیشه تهی کند گهی بر ملخص سخن آنکه در آن منزل منحوس
حوضی بود مختصر ناچار چون مرغ آبی در آمده از بیم ضیق نفس
لوازه گرداز رسمت باستادم تا آنکه آب پایین صد نیزه
از سر گذشته بود کاسه سر بر چون آب پدیدار ماند از
اتفاقات حسنه کدوی قدح مانند بر روی آب مانده بود
بلطمه باد بهر سو سیر میکرد انزا بر کاسه سر نهادم مرد
صاحب خانه چون بیامد بساطی مشرف بر که ممهد دید
همانجا نشست و با وجود هبوب ریاح نباتات لایعقل
بر یک محل از غرایب فرا گرفته بجهته و اشکاف کردیش
سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو نشستم
و همدران حین بتصدیق دل با خدا عهد بستم که اگر امروز
ازین دام بلا جان بسلامت بردم دیگر بو الهوسیها را
بخود راه ندهم و از صلاح نیز لا مو... ... ...مو یلزم بالالایم
نادم

نکردم — اگر جستم از دست این پیرزن بین و موشی
و ویرانهٔ پیرزن قفس را گذاشته و از آنجا حرکت کرده بگوشهٔ
دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته
درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت نهاده
شکر ورد زبانک حباب عیب بنیان رسالهٔ هستی خود را
آماده بر نقش ثبات ندانسته نسیم استاد در آب
زندانی بودم رفتن او را از مواهب جسیم ایزد تعالی
غنیمت انگاشته بر آن باد ازان اسب بیرون جسته
بعد سعی اینجا خود را از آنچنان رفت گاه سلامت
بعافیت جا انداختیم و تکمیل مراتب منت و سپاس داری
به اندازهٔ حجاب انسانی سعی جمیله و جهد طویل
بظهور آورده بدرگاه رستگاری بخش تردد مینای[?]
فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن
بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود بر دوکان جوان قهوه فروش

رفتیم بازرگان پسر که چشم برراه بود خبر مقدم گفته بتکرار
کلمات شوق رطب اللسان گشت و بسبب تقاعده
دیروزه از تحصیل فواید صحبت و ز تخرف از مفاود
حضور چنین مجمع سراسر سرور باز پرسیده گفت از انجاکه
دل دوستان را از ذکر عیش احبا بوساطت سامع
لذت بخشش بحصول انجامید اگر شمه از کیفیت کامرانی
دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت نمودی
بمجمل تبین ارای خالی از تفقد نخواهد بود من ساده لوح
غافل از نیرنگ زمانه و بازی چرخ شعبده سنج
سررشته حزم که بابد عافیت و سلسله سلامت
منوط و مربوط است از دست داده صورت ماجرای
بیکم و کاست بر صفحه اعلان نقش بستم و رویداد دوشینه
بر سبیل سداد بر جریده بیان ثبت نمودم در صورت
جوان از استماع اینمعنی تغیری مستغنی از جلوه تقریر
راه یافت

راه یافت و پس از طوفان منظر تا بل کفت عجب عقدهٔ
جانکاه کذر اینده و طرفه دام کلوکیر کسیخته در کینه فلک
اسباب فنون و فنونش بسیارست و در کاسهٔ سپهر
ابای شور و شرون از حصر شمار میباد انکه دوستی
فریفته خدایش کرد جای آنست که اکنون در نشاط
بر خود باز کرده علی الرغم روزکار انجمن عشرت منعقد
کرد اینده بی زحمت اغیار بمراد یکدکر باده دوستکامی
پیموده اید و اکر این بزم دولت بکلبهٔ احزان این
مخلص بی ریب و رنک حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق
خلت بموقع نسبت اکائین احباب نوازی مرعید رشته
قدم باز بر تارک نیاز من ببری هما نا بر ذیل غریب
غبار دل نخواهد نشست مصراع کفتم بچشم هرچه تو کوئی
همان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات
شمرده در راه اطاعتش پای قبول سپردم و بدنبالش

روان گشتم پس از طی مسافت بمکانی رسیدم
که منزل دوشین در قرب جوار بود بدل گفتم اگر از
اتفاقات بران درگاه گذر افتد بر فیق شفیق نشان
دهم از منزلی که نیرنگی طاس نهلون نوخش نشین دران
بیکنجم چوشیده این است قصار را آن عزیز را ست
بدان سو متوجه شده بدرون درگاه درآمد یکبار
چشمم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از
کون خری در رتش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن خود
کرده ام از باده دلی نیفه بر پای خود زده خنده نشاط
از غایت حیرت چون نبات در تشنه به گلو اندار
گره بسته و هوش از دماغ بسان سیماب از سر انیل
به پرواز آمد گفتم ای وای من و عقل بسعی خود بپای دار
شتافتم و به دستم خود دراسیر پنجه بلا ساختم چون تیر
تقدیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات هیچ

چون ج و پای کنل

چون جویای کتل مقارن صورت سبب نمی‌افتاد و از اندیشه‌های من
ماهی و محیط برزوزنه بسوی نجابت نمیکشید و ناچار تن را
بقضا در داده و اندرون ورطه‌گاهی که کام نهنگ کنایت
از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان برکهٔ بی‌برکت و
منحوس نشسته و از غایت فکرت چشم حیرت بر نفس کلیم
فروخته یکبار از شوربختان بتجلیات امیدسوز و توهمات
یاس‌اندوز دلرا منقسم و خاطر را متفکر گردانیدم
و از ناسنجیده‌گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر
عقل ضعیف و رای بی‌رزین خود هزاران نفرین میگفتم
و اصلا طرفی از آن نمی‌بستم بلی از اینجاست که والاخردان
هوشیار مغز و هوشیاران صرافان منشور خرد لی آنکه
باطراف معامله بر نیاید در صورت مال نظری کمارند
مافی الضمیر خود با هیچکس در میان نه نهند و پی اقامت
رسوخ عهد و وفا در سررشتهٔ خباطت بارتکاب امری

شیوه خجلت بکار برده ملکت در کل مبادرت نور زند
وچون که ناجح سخن با صیانت رای صایب براماج
زنند لخت تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند لگاه زه عطا
بدهان سوفار زبان بهاده لازشت نطق رها سازند
تا بغایله ریب قابل تحسین وسزاوار آفرین گهه
تانکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچکار
در همه کاریکه در رائی لخت رخنهٔ بهر وان شد نکس کورت
باز کان بسر بار لده انکه لخت من روستامنش را
از زبان باقرار اورده حجت قاطع بران کند پس از
نتیجهٔ عمات جمیل در کنارش نهاده ثمرهٔ کار حسنه
بروزگارم عاید کرداند لهذا بطریق تملق وتعبیه درامده
از هر دری سخن راند و ناگرفت بر سبیل استغراب
بماجرایم فرو دآورده کفت صد الحمد که از اینچنان
بلیهٔ جان فرسا فرو دانه بدر جستی اگر تصدیعه نباشد
وگران جانه نکنی

دیگر این جا یک نکته میخواهم که مکرر بشنوم چون جز آنکه انقیاد امرش

نمایم چاره نبود ناچار قصهٔ حال خسران مآل بتبیین دادم

و چون سر رشتهٔ سخن بدینجا منتهی شد که سنگریزه بر کدو

زد و من در آب فرو نشستم و در نیمحال فراستی لگام برده

عنان توسن تندخرام زبان بزار از میدان مطلب در راهی

منحرف گردانیده بسمت صواب مهار دادم و از

جهت بکم کردن و ارژون البته گفتم که در پی اثنای

چشم از خواب بیدار شد هیچ تغیری نمیدانیم

ازین خواب که حیث تو بفرمائی که در فهم بیداری ثانی

از همین بازرگان بسر ملجه گذرانیده بودم نه بیداری

جوان که چندان از نشیب و فراز عقاب روزگار

و فنون ابنای زمان آگهی نداشت عذر ساده دلی

سخن را بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه

بپرداخت و ابر بحظ که در لطافهٔ رشن صورت تراکم داشت

مسیر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری
پرداخته پس از فراغ طعام بشیوهٔ متابعت مریدان گشته
مرخص کرد انسید من چون از انمهلکه نجات یافته سالماً
بمنزل مقصود پیوستم مراتب شکر الهی که مفتح ابواب
رهائی و مسبب اسباب رجائست در حضور مجالس انسانی
مودی ساختم و بیک کرشمهٔ خرد مآربیکه در ان هنگام
محشر آئین بکار رفت رایحه سلامت بمشام جان یافتم
بمقابلهٔ تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم
اسباب را ابرهای دولتست و کام جویان منزهات
جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز کلدستهٔ
ماجرای خود را با فراوان آب و تاب جزالت
گذرانیده لذت رنگ و بوئیش دل و دماغ مستمعان را
داحت رسانید نوبت سخن بهمره ثالث رسیده
این مرد با وجود انکه بیشتری از عمر مستعاره بتمنای هنگامهٔ

سیاه و سفید

سیاه و سفید روزگار سپرده بلبل را به بهارزار ورده بود

درین داوری درمانده لاجرم آن دو همراه کرده بود اولی

بر دوش برداشته بمحل نزول فرود آورده اتفاقاً

دختر شهریار رای آن شهر از منظر شاهد اینحال عجیب

نموده هر سه تن را بپای در پیش خواند پس از امضای

مراسم پرسش بر کیفیت واقعه وقوف یافته بدان

مرکب بیخرد خطاب فرموده که ای ساده مرد این دار

انقلاب که بازیچه سرایست اساس خود منقضی آنست — منصفی

که شعبده بازان عرصه اش را هر لحظه صد پیکر بو العجب روی نماید

و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این پرسند و چتر دوار

نیرنگباز را غیر ازین کاری نه که بر سر خاکبازان عالم سفلی سفالی از

دستان و دستانی از نیرنگ خویش بنیاد و هر یک نهد

تو که اکثر بصرف روزگار سپرده مطلب تو قلب از نقش سکه سپهر

دمدمه بچه روستاده و معرالست و شمع حالست از صدا

کاسهٔ واژگون چرخ اینهمه بی بهره چرا است منکه گوهرم از بحر شهریاریست
و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبنمم را
اکنون آغاز است از گوش فلک بانگی بگوش عالم رسیده
که هنوز گنبد دماغم از آن پر ز صدا است آمد و گفت ای
خسرو شیرین دهان گنبد مینا مباش که دمی بی صدای
مهر تو باشد من مرد کشاورزم عمری بهبوده در صحرا دانه
افشانده و از دام دمدمهٔ دهر بر کنار مانده دهقان در
مزارعه عالم جز تره ترهات نکشته و سبد و شکمم از نوادر
هفت کشت سپهر همچنان تهی آمده امید از عنایت خاتونی
چنان است که عذر مرا پذیرفته با علامم با جرای خجسته فرجام خواتین
پایهٔ اعتبار این خاک ریز فرق فرقدان نهی آن شهریار
کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته
منشور بندگی مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطغرای
بیان آراسته است   در هنگامیکه از ممر عدم قبول لطایف

نوع دوم در سیم

نوخطی و رسیمی چون سوسن سبز و هنگامهٔ آزادی گرم داشتم
و گلبن فطرتم از غوغای بلبلان مستان مستغنی بوده روز
کلاه گلدستهٔ ناز بر ماه رستانی شکسته و تاج دوشیزگی
چون عبهر بر تارک حال کج نهاده و بتکلف طفلی در هوای ناز
آغوش بطناری کشاده از منظر خویش سر بر آورده م
و مانند مست لاابالی بهر سو نگاه کردم تا گاه نظرم بر
روی جوانی افتاده که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از
ملوث خط مبرا بوده و طره سلسله دارش چون سنبل تر
مطرا گاه بقلم از طبلهٔ یاقوت درش هوار در دامن
بپیر چرخ ریخته و در حین تبسم حبابخانها بالا از بهر صبح
انگیختی چشم عربده سنجش به ترکتاز کرشمه حصار دلم
بگشاد و نگاه ستمگرش رسم غارت در کشور صبرم
بنیاد نهاد لاجرم اسیر تاتاریان زلف چین در چین
گشتم و در پیش لوای عشق جهان کشا در حلقهٔ بیچارگان

بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته که
در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید
و از عشق در ناصیه حالتم پدیدار شد دایه که دانای
طلسم مزاجم بود و در درگه دیرگاه مصاحبت و مسار چون
چون آثار تغیر در منصهٔ صورتم آشکار گردید بکار و تفحص
برآمده بتملق و لابه گری در قعر بحر ضمیرم غواص کردار
گوهر راز در را بدست آورد و بنهانی لب بوارب اندرز
مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جهانداری ترا که
هنوز غنچهٔ ناشکفته چون گل در گریبان دل چاک زدن
نه زیبد و لب آن سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد
زنهار بصد صد هوس شاخ نسترن ناموس پدر مشکن
و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب
ببام و در مپوی گفتم ای مادر مهربان من چنین کنم که سپاه
ستمگر عشق دو اسبه بر کشور دلم تاخته است و

دست شوق

دست شوق در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته
خدا را توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب
گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حال عالم آگاه گشت
عروق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر پای در پی همت
چست بسته بر در سعی حلقه زد و بعد از فسون
و نیرنگ انگیز تا دست رموز را که بس وحشی
طبع بود رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس
دختران ملبس گردانیده بجلوه‌گاه خاصم آورد
بمعاینه بتکلف حجلهٔ من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد
و صحن خانه از حسن بالغ عذارش رشک جاوید گشت
من در سایهٔ آن آفتاب سپهر نیکوئی از غایت نشاط
مانند ذره برقص آمدم و نه بند اکنون از کتم عدم
بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن
دیدارش گل نظاره نچیده بود و دل از

لعل شکربارش حلاوت گفتارم نیافته که فلک شعبده‌باز
حیلت‌انگیز که همگی همت بلندش بر آن در بیابان
مقصور است کاسهٔ جمعیت را بر سنگ خلل زد و
در بوته مرا اکسیر زهر ناکامی ریخت

کهن چرخ مشعبد حقه‌بازیست
بی آزار عاشق حیله‌سازیست
بامیدی نهد بر بیدل بنا
برد آخر بنومیدیش بپوید
نماید میوهٔ کامیش از دور
کند آخر بناکامیش رنجور

یعنی پدر که پادشاه جهان و قبلهٔ کاوین بود از راه
عاطفت که پدر را نزد تا در حق فرزندان مصروف است
از بهر دیدنم بیاید و ندانست که دشنهٔ ستم بنیادم میزاند
و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشکفته میریزاند بمجرد آنکه
منهیان از توجه سلطان خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد
ناچار بسر راستیکی برخاستم و آن یوسف کنعانی دلبری
و عزیز مصر محبوبی را بدین حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش
تاریک بود

تاریک بود زبند ازانی کرد رنیده خود باستقبال بدر شتافتم
قضارا پادشاه برخلاف عادت دریچه طرح مجلس
انداخت و جشنی ترتیب داده درخور خسروی اسباب
طرب مهیا ساخت و تا هنگام غروب مهر بر سریر دولت
تمکن داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد
پس ازانکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم
گشت ساعتی باستماع آواز چنگ و بر حفانه توجه
فرموده بجولانگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص
و پرستاران خاص که مانند پروین گرد آمده بودند
چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرا رفتند
منکه لبان خود هر لحظه بر آتش اضطراری میسوختم
پراگندگی آنها ذریعه جمعیت خویش دانسته فی الفور
دایه را فرمودیم که بند از در مراد بردارد و شبستان امید را
و بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منتشر منور گرداند

اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد

در حجرهٔ تنگ تاریک تعفن و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ

زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی پژمان و خمول ساخته

بود و بلبل روحش را از آشیانهٔ عنصری به پرواز

آورده عشق خام خون معشوق بر گردن بست و ثوق

در ضمیر افسرده شد مگسی و در رست تغابن

بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست قضا

جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر

از غم عشق کالبد خاکی آن خوشخرام ریاض جنت را

از آن حجرهٔ جهنم برون افت شد و دایه نیز از هیبت

هراسان گشته راه چاره گم کرد و از آنجا که حداثت سنی

و از امور ناتجربه کاری مورث خامیهاست رای

صوابم بدان مرجع شد که زنگی غلامی را که سقای

آبدار خانهٔ خاصم بود چه زنگی خاک رخسار شب دیجور

دیوار ز دیدارش

دیو از دیدار زشتش چون مردم از دیو نفور سطری البهائش
از دو رقعهٔ شرعی منحجا و زشته و دندان در ازش چون
گراز از لبها برون رفته بد زشت موی خرس را در جوال
انفعال کشیده و بدزشت روئی گوی سبقت از عفریت
ربوده سواد لونش بمرتبه که اگر بر رخش نقط فرمیزدی
در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بدرگی صوتش
بغایتی که بانگ رعد در جنبش چون صفیر هزار دز جهت
فریاد حمار صوت نمیگرفت بی شائبه اعتراض و غایله
تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود واین
بیت در شان او صادق می آید سر فیل پیکر دیو هیبت
گرگ دل گردن شترلب غول منظر خوک دندان خرس شانی
نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مرعی ساختم
واین راز نهفتنی در پیش آن گفتنی بیدا کرده التماس
نمودم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان

کردیده بود بدریا بسیار و نقدی گران در حق احسان
بشکی در زیر بالیش نهاده سر خجالت به پیش انداختم
آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا
بنیاد نهاد و در صدد آن شد که در خدمت سلطان
هتک راز کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ زرد
در باختم بمرتبهٔ که چهرهٔ مرا میدید گمان می برد که طایر جان
از قفس هیولائی پرواز کرده قصه کوتاه رخ ماه رنگ خود
بر پایش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم
و مبلغی افزوده از انچه بود مضاعف گردانیدم
اصلا فایده بران تیره درون و بیرون نکلفتی که نه لایق
مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر
اخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه
میدهی براین اندیشهٔ ناصواب استبداد مینمائی
آن بدنهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال

کجا و زمعرو دوا تیره درون
درست [illegible] چون [illegible] از [illegible] عبارت

مطلوب است

مطلوب الست دل دست از دو الا منصب خسروی و بزرگیهای گوهری بر طاق بلند نهاده سر بخط تسلیم باید آورد و تن بقضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در فهم خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از انکه تن بقضای الهی در دهم چاره ندیدم آن سیه گلیم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شومش صد هزار ننگ و عار بود چون مار بر گنج نشست و مانند زاغ بر باغ سیمین سای جای گرفت و بیکبار نار افتاب سپهر حسن در سایهٔ بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشکفته گل پایمال بوم شد معاذ الله از آن هنگام قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه جانی شکاف بر فرق خود رسیدیم رسید و از دست تاراج زمانه ناهنجار چه تیر بر دل خود خوردم که حال گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ سمن که

بضربت منقار زاغ فگار کرد از جفا چه بیداد فغان که از
اگر بر و بهم نیش زدی خوشتر از آن بودی که زن مخنث چهره
لب بر لبم می نهاد و قابض روح بر پنجه قهر جان شیرینم
از تن باز کشیدی خوشتر از آن بودی که آن دیو منظر
تنم را تنگ در آغوش میکشید بدرشتم روزگار بقصاص
آن خورشید لقا صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نهایت
از آن بدگهر کشیدم و هزار حسرت خود را به بلا آزمودم
از خون بیگناهم روی سیاهش لاله گون شد و چهره
گلنارم رنگ از جعفری یافت غلام چون کام دل
حاصل کرد و برخاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا
سوخته بود بدریا برد و عمری در کانون خاطرم این آتش
غم پیچیده بود و هرگاه صورت منحوسش در نظر می افتاد بند از رشته
نوک صد سوزن الماس در دیده می کشید شکست
روزی ازین بیداد نزد ایه شکایت بردم و بجهت

بیدادگری آن ناپاکی

هلاک آن التماس نمودم و دایه با آیین دانائی بکمینگاه
تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی بمساعدت وقت
آن بد سرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت
پس ایام چند پدر بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را
در سلک ازدواج شاه نامدار منسلک گردانیدن
مقرر ساخته در سرانجام مواد عروسی توجهی چنان ازل
برگماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله
چون سر حلقهٔ بی مهروشان دریابد حمل بر خیانت کند
لهذا پس از ابراز مراتب پژوهش دختر دوشیزه
که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه
با من بود که پنداشتی مصور قدرت پیکرش را نموذج
صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم سوادی برداشته
پیدا کرده پنهان به تربیت او توجه مبذول داشتم
در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد نوشاه را

از مهار باده ور میاشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو جاسته
بگوشه فرا رفتم و آن دختر آفتاب طلعت را
به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب کرده اینده
بجای خود فرستادم شاه هیبت من از صلابت شیر راز
از گوهر مان شناسید و چون شهباز در هوای شوق
بال گشاده بران صعوه رشایان حال فرو آمده
و بلبل وار بر شاخ سمن نشسته لحظهٔ از رنگ و بویش
خنده اندوز نشاط گردید پس بمنقار زرین پردهٔ غنچهٔ آتشش
دریده قطرهٔ شبنم گوهرگون در صدف سمگون فرو
ریخت چون دانستم که افسونم مار سوراخ در کرده
فلک مانند شعبدهٔ تازه برانگیختم و در خانه که بعضی ارباب
خانه خراب داشت از شمع آتش در زدم چون
کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دامن اطفایش
کوتاه گردید فریاد برآوردم داماد عروس که مستی را

با مستی خواب باز

با مستی خوب نازآمیخته چون شاخ تاک باغوش هم پیچیده :
بودند مضطربانه برخاستند چون راه بدر رو از آن
طوفان آتش جرئت نامی نبود ناچار بدان سو شتافتند
و دوران هنگام پر هول چون دختر بدبخت شاه تا تخت
از غضب پدر و از برق بجا یکی رسیده او را در آن آتش
سوزان انداختم که در نیمهٔ راه کبوتروار کباب شده
طایر جانش باشیان مغرب شتافت شاه که شیفتهٔ
اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث این واقعه
جامهٔ صبر دریده بانکهای های برداشت و دست تقاضای
بر یکدیگر زد و در اثنای اینحال دستش گرفتم و گفتم
زمانی چشم بست بکشاد و ازین بیطاقتی مجل مبرا شده
خود را کردار که بجهت خادمه جاریه اظهار اینهمه بیتابی
پایانی لایق حال و شان خود در باب شما نباشد شاه
چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی

از سر بدر انداخته مراتب منت موردی ساخت و من
بیاوری خود بارایک بین مصلحت آموز از جمله مراد
بر تخت ایمنی جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش عیش
و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش
در عرصهٔ روزگار چون بخت خود بلند گردانیدم

گلبن آرایان بساتین اسمار و نخل پیرایان
فرادیس اخبار گلدستهٔ سخن تازه از نسرین و نسترن
ریاحین کهن چنین بزم بیان آورده اند که در مملکتی از ممالک هند
تاجوری بود بهرام شکوه پیروزی و دولت کامکار نام
آزاده سروِ بوستان سلطانی نونهال گلستان
جهانبانی شهزاده‌اش در چمن شباب چمیدن آغاز کرده
بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته
پسته لبش نمک ریز و شور انگیز و لعلش شیر آلوده

شکرآمیز

نکرامیرزا با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی
داشت و از فهم و فراست بهرهٔ کافی
بسال خورد و لیکن بجود و فضایل بزرگ بعقل پیر
ولیکن بروز کارزار جوان از فرط دانش قوانین تازه
در قواعد جهانبانی وانمودی و در رسوم سلطنت
احکام غریب فرانمودی قضا را بسبب حدوث
بعضی امور مزاجش و زبر از یمعی پیوسته نقطه وار
در دایرهٔ هراس بوده از اسب سطوتش ایمنی
نداشت و همواره در هیجان همت و در میدان مدافعتش
تاخته مترصد وقت می بود تا آنکه روزی فرصت یافته
از اندیشه بغی و فساد دشمن بر سبیل تهمت در خدمت
سلطان سخنی راند و اراده تذویر طراز افترا
براستی حالش بسته گفت هادی حقیقی شاهزاده را
بصراط الله هدایت کناد که سخت از جادهٔ صواب

منحرف گشته کرم رو بادیهٔ غوایت چه چندی از ربود
و او باشش مادر از زلزله و پدر بیزار را که از تنور فطرت
هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است
چشم هنربین نه یکی را درست جز خلل و عیب ندانند حجت
دو دشنوند از بد مارخ رسند یا دشنوند از بچراغی رسند
بمصاحبت محقق گردانیده بر همو فی ناصواب آنها
میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد
و قبای ملامت تا دامان قیامت حال خود بدوزد
هنوز که آتش فساد شعله نزده از چشمهٔ آگهی آبی بران
پاشیدن هر آینه از آئین بخردی و هوشیاری است و رخنه
خلل از بنیان خلافت و بر در رشتن شیوهٔ اقبال میدی
و شهریاری ام بمقتضای خیر سگالی پاس نمک داشته
ابرای ذمت خود کردم بیشتر هر چه رای جهان آرای
اقتضا فرماید محض ثواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع

اینمقدم میترسند

اینمقدمه متغیر شد و از غلیان غضب در عرض و نفس الامر
توقف نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب
تمیز است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان بادشاه
که هم پدر و هم ظل الله سر تافتن مجال ندیده ناچار تن
بقضا در داده و بکر و در بیاد و لتان با هزاران کربت
آواره دشت غربت گشته راه کشور محنت پیش گرفت
ببرور زیر هوشمند نام که از عهد طفولیت و زمان رضاعت
در بندگی کامکار مربوط و محشور بود و در خدمت معت
اخلاص درست داشت درچنین هنگام محن از رفاقت
پهلو تهی کردن منافی دستور وفا دانسته بواسطه
ادای حقوق سوابق خدمت و لواحق دولت و
نعمت بهمراهی هندوستان شد اتفاقاً سود اگر است
که با هوشمند محبت تمام داشت و در مصطبه دوستی
پیوسته با او جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چنین مصادقت

کلهای التحام می‌چید بجهت پاس آیین دوستی و حفظ مراتب
خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ ارباب صدق
و صفاست مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاهیت گشت
و از بهر تجارت مودت فراوان متاع مروت در دست داشت
و زر کیسه سری با سود اکسیری سودای موالات داشت
او نیز بمقتضای محبت موافقت نموده عشقهٔ اخلاص را
بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون بیرون در
مرافقت رنج بر راحت مقدم گرفته در آیین مرافقت
مطابعت گزیده گوهر وار در سلک مصادقت منسلک
گردیده راه‌نمای بحر تردد گشتند پس از طی مبلغی مسافت
زاد راه بانجام رسیده و از ممر تهی دستی راحلهٔ
معدلت و ز همه راه از پا در آمد و از ینمعنی باعث
انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شدند
و کامگار بمقتضای شرف نفس و نژاده مهروری از جانبی

الحزو افتقار

عجز و انکسار با رفقای وفا کیش کشیدی ازین نهج مبتلای الم
اندوه گشت و در سیر مسطح بام گردید هوشمند
چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامکار مشاهده نمود
بآئین عقیدت به لسان اخلاص سرشت بتمهید
قواعد داری و دلداری پرداخته گفت از رهگذر
تنگدستی دلتنگ مباش و خاطر را مقید سلسلهٔ
اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت
متکفل سامان و متعهد روزی بندگان گشت و در
بهیچ حال خاک نشینان کوی نیاز و برگشتگان بادیهٔ
عبودیت را در حالت نومیدی نینداخته و ماندهٔ
تیه احتیاج نکرده‌اند بالفعل نزد داعی خیرسگال
چهار قطعه لعل گران سنگ است و هر یک بخراج
کشوری می‌ارزد و اینرا بصرافان جوهرشناس فروخته
وجه قیمتش را بمصارف ضروریه خویش بخرج رفقای

بکار باید برد و لیکن چون بیع و شرای اینقسم اشیای کرمیه
و اجناس عزیزه بدون مدینهٔ بزرگ نمیشد تمام الله
و مسموع شده که درین نزدیکی بابار ولایت عظیم
جهد باید نمود که این چند روزه مسافت را بر جناح استعجال
طی کرده بیاض چشم از تماشای سواد ارم بنیاد
رنگین کرده آید تا این مطلب بسبیل سهولت دست
دهد و ایام عسرت بزودترین زمان انقطاع پذیرد
کام کار از فرط غم قرین مسرت گشته در طی مراتب تردد
شیوهٔ عجالت مرعی داشته چون بنابر احتیاط در میان
ایام رستم پاسبانان مقرر بود که در محل نزول
هر یکی ازین چهار تن ربعی از شب زنده داشته
در نوبت خود کوس پاسداری زنند اتفاقاً در منزلی
از منازل از ممر کثرت ازدحام اندرون محوطهٔ رباط
جای نیافته در صحن سرا بزیر آسمان طرح مبیت انداخته

بقاعده مستمره

بقاعدهٔ مستمره احیای مراسم پاس نمودند چون نوبت پاس
بزرگر رسید از رهگذر کثافت نفس و فساد قلب
و ناب طبع و اثبات ذلت حقوق نمک و اصول
رفاقت اصلا منظور نداشته حروف مروت از
حاشیهٔ خاطر محو و منسی ساخته شیوهٔ پاس داری را
بطریقهٔ طراری تبدیل کرد لعلها را از همیان هوشمند ناهوشیار
ربود و از روی سیه جوهری بجایش چهار پاره سنگ
نهاده خاک خذلان بر تارک حال خویش افشاندند
چون لعاب گیتی تاب مهر از جیب صبح برآمد هر چهار
رفیق بقاعدهٔ دوام رهگرای تردد گردیده در قطع مسافت
بلوازم اجتهاد به تقدیم رسانیدند و از ممر تهیدستی
شیوهٔ شاطری بکار برده و منزل را یکی کرده بعد جهد
خود را بدان شهر دلکش انداختند هوشمند در
غایت شگفتگی سر کیسه گشاده خواست که لعلها را

در خدمت کامکار بر رسم پیشکش بگذرانند بیکبار چهار رنگ
سیاه بد قماشی برآمد بمجرد نگاه رنگ بر روی هوشمند
شکست و از غایت انفعال سر در پیش انداخته
از فرط حیرت لال بماند کامکار بمقتضای منش کریم و
همت رفیع اصلا زبان را آشنای بحرجوئی و جراحت
یعنی اغماض کرد و شنید از هتک پرده اغیار بهر حال
اجتناب نمود بحسب صورت درشته هوشمند را
برمز و ایمای از تکاپوی وادی بر سر وجود خواست
که باز دارد اما هوشمند احتمال اینهمه غبن فاحش
نکرده از دایرهٔ صبر و احاطهٔ سکون برآمد و در خدمت
کامکار گفت که بی لوث گمان این کار ناگوار در میان
ماجرا یار که شخص رفاقت را بمثابه جار بار عظیم
دلیرست خود تصور را مراین منکر بذات مقدس
حضرت کفر ملت خرد و شرک مذهب دانائی است

و بنده خود مفتون است

وبنت خود مفتون است درینصورت به تنبیه عقل باریک
دامن حال یکی ازین دو رفیق از آلایش آن عمل
که قبیح اعمالست پاک نتوانند بود اگر تا قیامت رسوم
نیز وحشت و ادبار از مراتب باز پرسش اجتهادی
رو دهد البته مقرون بصواب خواهد بود زیرا که
ودر چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان آن
جنس گرامی که ذخیره معیشت عمر ما هست غریب
میشود انسب بود باعث وهن عظیم است کامکار
ازانجا که بمقتضای همت آسمان پیوند خسروی
گنجهای عالم را مختصر میگرفت این خبر و پیرایه محقر
انگاشته ازین راه بر روی اصحاب ابواب
مذلت گشادن و بستیز و شدت زیر بار باز پرس
کشیدن مباین طریقه مروت و منافی آئین اهلیت
دیده درین باب شیوه مناهلت و رسم مدارا ناب

مرغید است که از بهر تشنیع عیب رفقا زبان امر زشش
فراخ ساخت هوشمند اگرچه در آن حین از مرکز اعتدال
انحراف نمودن نه پسندیده پای در دامن صبر و سکون
کشید اما نفسش از هجوم حوادث به ستوه آمده متحمل بار کم
و جعفو نتوانست شد بی آنکه در خدمت کامکار زینهار تحصیل
دستوری نماید بتکمیلات لوازم تفتیشش کوشیده داوری
بمحکمهٔ عدالت برد ارباب شرع بی سابقهٔ ثبوت محض
از ارتکاب خیانت در حق رهنا تجویز نفرموده هوشمند را
نخست باثبات مدعا مامور گردانیدند چون بی بینه
عادل هیچ دعوی حسن انصرام نه پذیرد و امر برفت حف
بهیچ معنی در حضور کسان صورت واقعه بوقوع نیاید
هوشمند بی نیل گوهر مقصود مراجعت نموده خجالت را
بر خسارت مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت
تنگ دیده از جهت تظلم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقاً

بر یکی از معتمدان دیار

یکی از مقیمان اندیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند
اگاه گشته گفت درین شهر زنی است در غایت زیرکی
و دانائی برسائی فهم و فراست معروف و بکمال
دانش و فرهنگ موصوف زنی کاردان است
و بسیار هوش فلک را به نیرنگ پیچیده گوش — مالیده
زتغر زمین بر کند چاه را فرو آرد از آسمان ماه را
بخوبی چگویم پری پیکری پری را نباشد چنان دختری
سر زلفش از چنبر مشکناب رسن کرده در گردن
آفتاب سکینه این ولایت بواسطه حل مشکلات
خویش التجا بجلبابش برده در حال سر زلف
معشوقه مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو
بحصول انجامد و مهم تو بکفایت برسد هلا بشتاب
و قصه خود در خدمت آن زن عالی فطرت مردانه
سیرت رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجه کامیابی کنی

هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ دانشور
شتافته تکاپوی مطالب را در مضمار عرض تاخت
آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال راقم
آگهی یافته مقرر ساخت که در هنگامی که عاقلهٔ چرخ
بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش
انجمن انجم متوجه گردد هر چهار یار فردا فردا پاس نوبت نگه
داشته مرّه بعد اخری در خلوتگاهش حاضر آیند
هر چهار بدین امر مدبر گشته بخت کامکار بمقتضای
موعود بخلوت آن سلیمان هودج عصمت رفت
و دید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمعهای
کافوری ساخته مجلس را منور و معطر گردانیده
و خاتون بر کرسی زر با کمال زینت و فر جلوس نموده
و جمعی در پیشش بزانوی ادب نشسته گوش بر سخنان
شیرینش داشتند و فرهاد صفتش فریفتهٔ جمالش بجهه

از قلم بلاغت

از کلام بلاغت نظامش حلاوتی بکام دل میافتند کامگار را
در حضور عزیزی بعزت در صدر مجلس جا داد و ماحضر
ملوکانه ترتیب داده سماطی بگشاید و مراسم مهمان
نوازی و لوازم کرم جوشی بآیین والا فطرتان عالی‌منشش
بتقدیم رسانید کامگار را از وضع و اطوار خردمند مشرب
مردانهٔ آن مقنعه پوش حجله دانش و فرهنگ بغایت
خورسند گشته زرفیها گفت پس از انقضای ساعتی چند
آن لطف طبع فلک پیوند بر کرسی این حکایت رنگین
و داستان دلنشین فرود آورد 2 آورده اند
که در شهری دو کس با هم طرح خلت انداخته
بتکمیل مواد مودت سخت میکوشیدند و در آن باده
از زمان دراز و اوان ممتد بر سبیل صواب استمرار
پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل
که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج

دولت سالکان سلسلهٔ ربیع بهارست سایهٔ عرائس
وخواتین خود را چون گل بکرانمایه حلل آراسته یکبار
دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و بران گلشن از
انبرسیان تن را از گرد و غبار رشت و شو میدادند
و بر ساحل دریا مجلسهای حسن الانعقادی پذیرفت
که چمن از رشک هر انجمنی از لاله همه تن داغ میشد و
بدنان بوستان از حسرت حسن سروهای چمان خرامان
میگشتند اتفاقاً بدین دستور زنان شهر با بال طاوس
زرین تاب بزیور و زر خود را زینت داده و به هفت
کرده کنار رودبار را رشک افزای نگارگاه فروردین
ساخته بودند و غلغلهٔ چنگ و رباب در گنبد نیلوفرین
انداخته دریا علی الرغم لجهٔ خضرات سپهر از آن خورشید رخان
زهره سیما بر از آن ماه و هفته باغوش گرفته و روزگار
کافرکیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامه نای و نوش

گرم ادامه

گم گردانیده آن دو رفیق حاذق بتمنای گلگشت آمده
بر لب آب بهر سو بگوشهٔ جمال همی نشستند قضارا از
کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند
الحق در چنان هنگامهٔ حشر دفریب که فرشته را ملکوت
گم میکرد و چه امکان بیچاره انسانی که خود را گم نکند القصه
از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق
تکاپو داشت هودجی در برابرش رسید و ناگهانی
نسیم پرده از پیش هودج بر داشته نازنین نگاری
در نظرش جلوه گر ساخت که پنداشتی گلیست از
زیر نقاب غنچه بر آمده یا دریست از حجاب صدف
برون تاخته یا ماهیست از پس سحاب سر بر آورده
جوان مجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروانش
برو نشان خورده مانند صید زخم دار و مرغ مذبوح
بر خاک افتاده آن ماه آسمان جمال این شهنشاه ستمگر

ترکتازی مجموعه رسان بگذشت وهمچنان کار برین مظلوم
دیار عشق مشکل بگذاشت رفیق دیگر که بجست وجوی
این زخم یافته تیغ نظر بر کنج وکنار میگردید ناگرفت
درین سو عبور که دوست را دید بان ماه
در ریگ طپیده وخلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از میان ریگ برداشت
واز گرد وخاک پاک که بر زانو نهاد آن شهید
دشنهٔ عشق چون دوست را بر بالین یافت چشم
باز کرد اما چون مرغ هوش از آشیانهٔ دماغش پرواز
کرده بود خود را جمع نتوانست نمود رفیق شفیق
که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ منکرش
خاطر منتشر گردید استفسار واقعه نمود آن بسمل
دشنهٔ بلا گفت چه پرسی که ناوک کرشمهٔ خونریز
چشم فتان ابرو کمان زخم کاری بر دل خورده ام وچون

متفق ازبا نازق

شفق اند یا تا فرق در خون جگر خویشتن غرق گشته

چون چشمی کشیده ام که مپرس زانجمن چشیده ام که مپرس

انجمن در هوای خاک درش میروم و آب دیده ام که مپرس

جای آنست که بر حال زارم ببخشایی و بر روی دل ریشم

دریا دری بگشایی که یاران مصادق هنگام درد و

شداید تیمارخوار اند و بگاه درماندگی بکردار چاره گری

برآیند یار دلنوازش از آنجا که نقد خلقت از غش

فتور منزه داشت بجد و آگهی بر بیخاف همت بروای کام من

مقصور گردانیده گفت ای عزیز امروز درین چرخ زمان

منم آن یکتای عالم محبت و یگانه جهان مودت که اگر گرد

گیتی برآئی و سراسر آفاق به پیمائی چون من شیرین یگانه یکی

و دستم مبدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین

مهر و وفا و اسکندر آئینه دار صدق و صفا بامن جم

وجام محبت خطهای سبعت ارتنگ کرده و سلیمان وار

رسم اعظم دوستی نقش خاتم دل گردانیده و غم مخور که
کمر یاوری محبت بندیم و بجهت چاره کار رست جوانی
باد گرد عالم برآییم و تا رایحه مقصود بمشام جانت برسد
از جان و سراپای نیاساییم اما باید که از پیکر آن نگار دل
و فتنه دین خویش نشان بازگویی تا نقش صورتش چون
معنی بلفظ در صفحه خاطر درست کرده بجست و جویش
صبا گرد از رهگذر گلشن بشتابیم و در رهگذار خانه سپری کنیم
آن بیدل آنچه دیده بود بتعلیم لسان بر جریده بیان ثبت
نمود و اتفاقاً جوان در فن چهره گشایی و علم صورت طرازی
کوس لمن الملک میزد قلم معجز پیرو از رشش در پیکر تصویر
لطف جان انگار میکرد فی الحال خامه سحر نگار برگرفت
و صورت بی نظیر آن پری تمثال را بنوعی کشید که از
زبان آن شیفته دل جان سوخته اصغا کرده بود
نقش بست که پنداشتی کاتب قضا بکلک قدرت
بنگاشته بود

نبشته و نقشبند ازل دست بنگارش آورده و چون حسن
انجام یافت و منظران شهید خنجر طلب و کشته تیغ تمنا
جلوه گر ساخت جوان چون طلعت جمال یار دیگر بیدار دید
بتجدید گوهر خرد نثارش گردانید و زمانی بر زمین چون
خاک برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف حال کرده
پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و چون بحیران
بر خاک جنون انداخت جوان گفت چون جمال جانان
دیدم از رونق نظاره محو گشتم و چون بوی آشنا شمیدم
از خودبینی بیگانه شدم رفیق خرد ورنجالیج شبیه نادرستی
تصویر از خاطر بیرون انداخته دل از وسوسه وقوع غلطی
از آن شبیه پرداخته از آن بیدل مرخص گشت و
بطلب گوهر مقصود از عمان ثروهش در سر هوای
غواصی گرفته لباس خاکساری و کسوت خاکستری بر خود
راست کرده بعنوان قلندران بی سر و بن تخت هم

در شهر خود گرد هر خانه و کو بتفحص بر آمد و در هر چمنی ببوی آن
رعنا گل گلستان حسن بسان صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید
بمشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرا نوردی و جهان گردی
اختیار نموده بر جادهٔ طلب شتابان گشت و سایر مواضع
و قریه که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غسل بدریا آمده بودند
رسیده لوازم تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ
بشری بیش ازین بر نیاید بتقدیم رسانیده و زمام هر کار را
ساده تا که بتکمیل این فن وفراوان سعی بکار برده
بسرحد کمال فایض گشته بودند بدست آورده و از
تمامی قصور نشین عرایس و مساکن مستوراتست و نشیمن های
مخفی که بی حجت قضا را از هیچ در دیدهٔ تمنایش بکحل الجواهر
مکحل نگشت و در هیچ چمن غنچهٔ آرزویش بباد مراد نخندید
ناچار مدتی بادیهٔ دشت پیموده آخر الامر با هزاران یاس و الم
چون باد تهیدست مراجعت نموده پس از طی چندین مراحل

بشهر خویش

تعب شهر خویش پیوست و دران روز نزد دوست
مجنون کیش که در رتش طلب لقای لیلی خویش سوخته
چشم انتظار براهش باز داشت از نقد کام کیسه تهی
رفتن و کاسهٔ امیدش را بر سنگ نومیدی زدن
جایز نداشته تخت بمنزل خود آمد و از استیلای
جنود هموم و هجوم و فور غموم رفتن کاشانه درون
مجال نیافته در نشیمن اضاف که هم اساس نهاد خویش
بود رفت و بگرد ار خاک نشینان کوی غربت پی انکه
بجهته فرشی دلش بتمهید طرحی نماید بر زمین دراز
افتاده و چادری بر سر کشیده سر بر بالین خواب نهاد
اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که تخت عروس
پری خیال جلوهٔ شاهد یافت فردای آن یارش
بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق برار و رنگ جنون
جلوس فرمود از انجاکه در آیین مودت و شیوهٔ مروت

ممتاز بودی آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت ملاعبت
عروس دریافته آشنای مزاج دوست ناشناسی صورتش گردد
بچاره جوئی یار گرد عالم برآمد درینولا که پس از مدت دراز
وامندلا بعید بند ابسته بدین رنگ در مهمان خانه بر اقبال
واصلا متوجه و منکشف احوال خانه و اهل خانه نشد زن
اینمعنی را بس عجیب بنداشته درصدد بیرون خیال شد
لهذا باز نقاب شوخی که شیوهٔ زنان است مبادرت
کرده پیامهای نازآلود با حرفهای نیازآگین آمیخته بزبان
دایهٔ قابلهٔ خویش حوالت فرموده واو را بر سبیل
رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ
بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو
زبان به پیام گذاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول
در ادای پیام مجبور است بحکم ضرورت گستاخی میرود که ای
بیخبر از آئین مردانگی و محروم از تماشای کدخدائی و مهجور

از نشاط نازکی

جبانست

ازش طنازی کنی و نیازمندی این چه وحشت منشی و
بیگانه خوئیست زمانی چشم غفلت بگشای و پنبهٔ
ذهولیت از گوش هوس برون کن و از رسم و آئین
ابنای گیتی آگهی گیر که در رسم زنان شوهری چون است و علاوت
آغوش نشینی جبا گشت انجنان به بیمهری که در شب معار
زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و در ایام
بروز اول بر آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن
پسندیدی و بدنامی در زبان قبایل و عشایر انداخته
مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی
سر بدین سمت کشیدی اینهمه آهن دلی و سخت روئی
که اصلا بیگانه خود پسندانه خفتی چه دیدی از من
دریغ و درشتی گرفتم که تو غم من نداری آخر نه من غم تو
دارم اگر تو اینهمه جور بر من پسندیدی خود گو که خدا چون
پسندد جوان از بسکه در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته

از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه
توجه نکرده سخنانش را چون باد بیوزن گرفت
دایه از بی توجهی او و عرق شوهر و خوی انفعال
بر جبین آورده خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت
حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود
برخاست و نقاب حجاب از چهرهٔ جان
برگرفته چون طاوس طناز عشوه سنج و کرشمه
ساز خرامان ببالین شوهر آمد و لبریز شکایت
گشته قصهٔ جانکاه ایام جدائی و درد مهجوری
دستکوهٔ بیمهری و استغنایش سر کرد جوان را
چون آواز آشنا بگوش خورد و دریای شوق
بدل جوش زده نایرهٔ مهر در گوزهٔ باطن فروغ
یافت ناگزیر چشم بگشاد و بر خجست دل
بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از

بر چیزیکه

بهر چند بکه بگرد جهان برآمده در بدله جست و جویش
یا تا زانو سوده بود بی رنج و تعب در خانهٔ خویش
یافت برخاست و گفت سبحان الله
یار در خانه و من بگرد جهان میگردم القصه
جوان چون دریافت که رفیقش به تیغ نگاه دلاور
خاتون بسمل شده و عشوهٔ بانوی خودش اورا
آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ
تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق نمارد دوست از
بنگاه قوه بساحت فعل فایز میگردانید رخنه
رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر عزت و اساس کاخ غیرت که لازمهٔ
مردی و مردانگی است منهدم و منعدم میگردد
و به بی حمیتی انگشت نمای رعنای زمان و مطعون
زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس

و پاس مردم حمیت کوشیده دوست را
همچنان رسید پنجه تسلط خان ستمگر عشق میگذارد
و دو چابک خرامان جادهٔ اتحاد و کرم روان
بادیه وداد رخنی پسندند و از دایره دوستی نشینان
بزم یکرنگی وفا و صدر از ارباب انجمن صدق و صفا
خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت
بناقابلی و بی حمیتی علم می گردد و بهر تقدیر از
آیین وفا و طریقهٔ یکرنگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ
محبت است گذشتن کفر ملت آشنایی
و ترک مذهب معرفت دانسته از سر ننگ و
ناموس چون شنید از سر آتش برخاست
و در زد راه تو دو مردانه صفت ثبات قدم
در آمده و از گفتگوی زن صفتان محرکهٔ محبت
و نامحرمان خلوتکدهٔ خلت نیندیشید بی حجابانه

در پیش زن

و در پیش زن نقاب از روی شیخ پدر از برگرفت
و گفت ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین
روزگار ناهنجار که از هفت پرگار زنگاری صفحهٔ
عندلیب کون غبار اصلاح خط محبت حسن رقم
نمی یابد مراد دوستی است که اگر زمانه زخم غمی
بر تنش میزند از جان بینوا زیم ناله بگوشش ناهید
میرسد و همعنان جهان در مرز دلم دانهٔ
محبتش کاشته و نهال دوستیم ابر ازل
از چمن خاطرش سر برآورده بنابر رسم
کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال
که خطبهٔ خالق الحب والنوی در شان جلالش
بر منبر ندای بلند آوازه است یکدانه
دو تخم کرم در دو مزرعه کاشته و
ارشاد قدرت بحکم حکیم جهان آفرین که از

حیث خلافتش گنبد خضرا را از صدارت
یکروح را بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب
انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست
سرپنجهٔ دلش بجز تافت و از زلف مسلسلی
جنون بر پای دلش بست جدا افتد صادق
و خلت کامل برانم داشت که از بهر جستجوی
گوهر مقصود دلش غواص بحر غربت گشته مدت
دراز خانمان رها کرده و بنیان بپای طلب
گرد آفاق برآمدم چون نیک بدیدم قضا را
مطلوب دلش تو بودی و مرهم ناسور دل سوخته اش
چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو
چنان دارم که در بنای سور رحیم
رخنه خلال نه پسندی و در زمره وفا کیشان
اتحاد سرشت جنجل ساری اعنی بنور جمال خویش

بنشان

شبستان دل تاریک نشین منور کنی و بر
سر شهید تیغ غمزهٔ خونریز سایهٔ
سرو قامت شمشاد رشک انداخته
مسیح کردار یکنفس حیات تازه
بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان
حمیت کسل و ناموس کسار چون طرهٔ
بر خود بپیچید و التماس شوهر را در
میزان اجابت نیم جو سنگی ننهاد از
غضب چهره برافروخت و گفت ای
بیگانه وار از مردان وای مخذول معرکهٔ
ناموس داران این چه اندیشهٔ ناصواب است
که در بطانهٔ تو مضمر گشته و این چه خیال
خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا کرده
همانا ناموس خاندان غیرت بردی

وشیشهٔ حمیت بر سنگ زدی تیر از بر بدر

اکنون مقنعه زیباید نه دستار و در

دست پاره خوشتر نه دستیار

گرفتم که خورجب ان بدوستی طاق

گشتهٔ و در ائین محبت شهرهٔ آفاق

اخر خود بگو که جفت خود را هم بستر

غیرے ساختن و خرمن ناموس

خویش سوختن در کجا تجویز

کرده آند طریقهٔ وفا

نه اینست که از زمرهٔ

مردان بدر رفتے

ودر عالم بنام مردے

علم کردے بلکه ائین محبت

وشیوهٔ مروت تن نا بنوازع اللام

وحق بسپردان

[illegible]ن و در راه دوست برنج آفات خورسند بودن
از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این سلوک بترتیب و نواز
سلک مردان و الامت نگسلد و از حلقهٔ ارباب عزت کی رستم دلان
مو که ننگ و ناموس اند چون حلقه در بیرون نه افتد زنهار ازین
اندیشهٔ فاسد تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه مده که اینمعنی
بهیچ صورت نه بندد و این صورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان
یکرنگی و یکه تاز معرکهٔ یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای
نونهال اشجار عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت باد
هر رقمی که بدستیاری خامهٔ زبان استاد بیان بر صحیفهٔ اعلان ثبت سزاوار است
نقش لوح دل غیرت گزینان است و پیکر برین طغرای مستور حال جوانان
حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ محبت را که در راه آشنائی متاع
ننگ و ناموس بباد داده و نقد سر و جان نثار کرده این گفتگوی بی سود
نیارد مهمات سرگشتگان بادیهٔ اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم

سرگذشتگان جهان ناشناسائی را از شماتت دشمنان [illegible]
گرچه بدنامی است نزد عاقلان ما نمیخواهیم ننگ و نام را تو که محکوم
فرمان نفس دون باب اینهمه چون و چرا نه زیبد و غیر از انقیاد
حریف نشر [illegible] ب و رخت تازه برخود درالفت کرده راه خانه
انس و فتر عشق که او ازه جنونش بحجاز و عراق رفته سرکش ولقانو
که دل دیوانه اش چنگ سکینه زند از پرده حجاب برآمده نغمه
دلبری با ساز و کمانچه ابروان کج بار را با هنگ راست روان
دلداری و راه شناسان مقام محبوب را بنواز که زیاده ازین در آئین
دوستی تعطل نگنجد   برخیز و روی عزم بکار صواب کن دور فلک
درنگ ندارد شتاب کن آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کهسار
عشوه پردازی اگرچه چهره حال بغازه عصمت گلگون داشت اما چون
خواهش خاطر و میل دل شوهر را در بیاب از اندازه قیاس متجاوز دید
بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایره اطاعت و انقیاد

برخلاف برون

بر خوشی ... ایشان رضاجویی نشمرده جلوه افروز حجله تسلیم گشت و
بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلیل اجابت آراسته بتهیه اسباب زینت
توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را بهفت کرده شان حسن و کار
جمال خویش رنگین ساخته غنچه دهان را چون زیور کل دستار شگفتگی بخشید
و در هودج زرنگار نشسته بر همعنان شوهر راه خانه عشاق شوریده
دل شیدا خاطر پیش گرفت چون مقام سالک سلوک جنون بحکم آنکه
منزل مجنون در صحرا خونخوار است از آبادی دور بود قضارا در اثنای
طریق جمعی حرامی که در کمین گاه راهزنی نشسته انتظار روزی از
مایده غیب می بردند و آرزومند نواله تر از خوان نانهاده بوده
چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش به آواز صلا بودند دوچار
شدند و رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر سرمایه کرانمایه فوز عظیم
دانسته پیرامونش حلقه زده بر حاملان هودج شیوه طراری نهیب زدند
و در میدان نهیب و غارت ترکتازی آغاز نهادند زن خردمند چون

کیفیت حال بدینمنوال مشاهده کرد فسون دانائی بدانگونه حق شناسی

دمیده گفت ای جوانمردان فلک همت و خورشید کرم مرا

التماس آنست اگر لمحهٔ دست تطاول از انتزاع زیور و حلل

بازداشته توجه باستقصا کنید از اینجهت بزرگی بعید نباشد دزدان

از گستاخی و دلیری زن استغراب نموده دمی دست تغلب از

دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند زن

چون فرصت یافت چگونگی حال خود در رفتن بر مشتاق بازگفته

درخواست القدر مهلت نمود که با همه زینت و آرایش

بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور را بموشی زاید

که مشتاقش تکلیف کرده باشد با آنکه تمسک تعذری جوید

تفویض عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهیچ حیله

انتزاع بر نخبه عروس التماس زن را بجای اجابت

رنگین ساخته مرخص فرمود تا سالماً و قایماً از انجمن محفوف بلیل

بسلمون بحزن

بنده ... اقا بوست ان بیدل کشته تیغ رزو که از بس سر گشتگی
بادیه طلب قامتش چون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف
ورزیده بود و تنش چون موی میان یار زار و نزار گردیده
چون بر حال درست درین نکبت دخای بر وطاری گشت که
چندین زار امتزاج جان باشد و دیده نابینا ز راز فیضان
نور بصر سخن کوتاه با بیاری احسان باز گشت زار تمنایش
باب زلال امید سیراب گرفت و بمیامن توجه رفیق
شفیق بر جا بر بالش کامیابی مربع نشست ازین در ینجا در نه رای
و سرای واقعه افزای جز بمددکاری همت یاران صادق و
دستیاری دوستان موافق قدم بر بساط مرام نتوان نهاد
و زلف معشوقهٔ مرام نتوان بدست آورد خوشا کسی که بچنین
دولت جمیل نغا بر و بدین نعمت سترک مباهی ابیات
ان نفسی را که زبون غم است یاری یاران مدد محکم است غم مخور

ای دوست چو غنچه از راست کردن غم بشکن اگر با ما پیوسته بیاران

همه را ناگزیر خاصه نو یاری که بود دستگیر القصه چون جوان بیدل

از نظارهٔ حجاب یار دخیره ماند و زنگ ملال گشته از لب شیرینش

شکرخنده گشت زان جهت مانند غنچه و از تبسم خود را منقبض گردانید

و چین در جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط

ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهاری

از فراز شمایل شاخ به پرواز آمد و در اثنای این حجاب تبسم کرد که گرد

شکر این ملکه بخیه از موی اهل مصیبت جوان از تفرس دریافت

که اینهمه نسبت چشم نارگی نمودن و لب بر لطف محبت داشتن

و خنده زهرآلود کردن آن سیمین نازنین گلف اندام که اخته خرد

هر ناصیه آتش تابان است نشاید که بخیهٔ مانند ملک بزبان

ابروی کج سخن راست همیگوید لیکن مستمع را گوش هوش باید

خواب آن نرگس فتان تو بخیری نیست تاب آن زلف

بر رشته ٔ انتزاع بجری نیست جوان فی الحال دیدهٔ غفلت انگیز باز
ز هر لیست باز کرده و در صدد برداشتن حال آمد و باندک نگاه بوی
از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسایی را از گشت و راه
به پردهٔ کیفیت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار
بر دایرهٔ تشویر غرب مانده بواسطه عذر تقصیر سر خجالت
بر پای یار وفا کیش نهاده خون خجلان از بن هر موی باید برآورده
چه نیکو متاعیست کار آگهی کزین نقد عالم مباد ابتهی مختصر کلام آنکه جوان
بر جوانمردی و کمال صنعت و اخلاص رفیق شرمنده احسانش گشته و
آن بانوی سرادقات عصمت را الخواهری گزیده القدر که بقالب بیان
در نگنجد عذر ها خواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر
ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام رخصت فرمود زن چون بار بدار القرار
در دان رسید بوارگریبان القای عهد کوشیده لوازم پیرایه را با لواحق
جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرگروه آن طایفه

نیز بسرانجام آن مرز لوحی که در عهد زن مشاهده کرد هم بپایم لطف ابا ادا نشسته

معهذا قلیلی از پیش خود بران افزوده راه نجابت و طریق سلامت

بر رویش مفتوح ساخت تا بنهایت جمعیت بمنزل خویش فایز گشت

عورت افسانه‌خوان چون سخن را بپایان رسانید کامگار بر مروت

رهزنان و محبت بالغ عیاران رفیق که خاطر دوست را بر ناموس خود مقدم داشت

و در عصمت اقصی غایت زن آفرینها گفته برخاست و نوبت سخن

به هوشمند رسید عورت خود همین حکایت را نزد پیش آغاز کرد

پس از اصغا گفت از زمره دزدان ظهور اینهمه بر و احسان عقل

معامله‌شناس بهیچ‌وجه قبول نکند پس ازین لود اگر پسر نوبت

خویش در خدمت خاتون خردمند رسیده بعد از استماع داستان

گفت عجب از دزدان که مصدر مروت شدند مرتبه چهارم که نوبت

استماع بزرگر رسید چون داستان‌گو سخن را بدین حد فایز ساخت

که دزدان زن را بشرط مراجعت بهرچه زودتر مطلق العنان ساختند

تا در زنستان نبود

تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم انکه کل اناء بیترشح بما فیه هنوز بانتهای

حکایت که زرگر گفته رسیده است نادان بیخبر که انچنان صید فربه را رایگان

از دام رها کرد امید زن روشن رای عالی فطرت فی الحال در شنش گرفت

ای خواجه نادان با اینهمه نزودی را از دل بیرون نه را در بیغابله تکلیف

از خامی ست اکنون شایسته بخردی آنست که پیش ازین که او

از در هلست بگوش خاص و عام رسد و کار برسوائی منجر گردد لعلها را

باید تسلیم ما کرد تا تحویل خصم نموده اید و من زنی ام منزه از لوث

غرض اصلا بلنگ وار با هو گیری خود رسند نشوم و پرده عزت

مردم ندرم و یکی از پرستاران خود اشاره فرمود تا طبله پر از

لعلهای بدخشانی و یاقوت رمانی حاضر آورد و بان زرگر نیک نهاد گفت

تا آن چهار قطعه را بنهایند در ان طبله ببیند انرا زرگر چون هنر راستی راه

بنجات بر خود مسدود دیده ناگزیر سر از دایره انقیاد بیرون نبرده

لعلها را از طبله انداخت در حینیکه رهزن دهر گلوی صبح فشرده

در نقش زدن لعل جهان افروز مهر از آستین سپهر آورد

هر چهار رفیق برادران پاکدامن پاکیزه سر حاضر آمده منتظر جواب

داوری گشتند زن ستوده خصال در غایت شگفتگی تعهد پاسخ نمود

گفت از آنجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانیست با فسانهٔ

آن دو یار کامل عیار رسیده و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت

و چون خبر ایشان رسیده که این دیار اند و درین باب زیاده برین تعب

انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعلست از جمله

لعلها که اندرین طلبه ست بانرنج کشمکش و تعب بر دارند که ز آن نگاه

داشتم چون بران طلبه نگاه لعلهای خود را بر فراز همه یافت تصرف

در آورده و بفهم ذکا و ادراک رسا و شرف گوهران بردند

مردانه شیم فرخنده شمایل تحسینها گفته مقتضی اکرام مراجعت نمود

و دران شهر منزلی بدست آورده کامکار را بر صدر عزت

متمکن گردانید و خود لعلها را به بازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ

روزگار خود

روز کار خود کرده که درعسرت از دامن حال برافتند چون شهرنشینان

انجهان جنس غریب را در دست چنین غربت زده که کرد

کربت و غبار فقر بر جبینش پیدا بود نامناسب دانسته منسوب

بدزدی کردند تا بر وجدان گنجی گران گمان بردند بهر تقدیر هوشمند را

آن نادرومند چند بر دست و پای بند نهاده نزد شحنه بردند

و لعلها را به پیشه سر قیمتش محجب کرده در حجره کسارقان را زلعل

و سلاسل مقید ساختند شحنه بهنگام بار بعام هوشمند را با لعلها

نزد کشور خدا حاضر آورد و پادشاه از تماشای رنگ سنگها بغایت

محظوظ گشته بزد و پرسش احوال هوشمند نموده هوشمند را انجا

داستان از راستی را وسیله رستکاری دانسته تمامی کیفیت

کامکار و بر آمدن او از دیار بدر رفتن بزد دستوری بمعرض بیان

آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده لعلها را تحویل او نموده

باحضار کامکار فرمان داد چون کامکار در خدمت سلطان شرف بار

یافت اتفاقاً افسرآرای بانو دختر جهانبانان که از مدت دراز
پیکر جان پرور کامکار را در واقعه دیده تعشق وصالش از خواب وخور
خاطر پرداخته میداشت و پنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده بیکبارگی
میسوخت و با حرمان میساخت درین هنگام بحر دانکه طلیعهٔ جمال
معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده
چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاده بادشاه برخرابی
دل دختر باخبار منهیان محرم وقوف یافته در تفهیم نهایت تامل گذشت
و از طلب کامکار نادم گردیده فی الحال مرخص گردانید
اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسرآرای
بانو بتموج و تلاطم آمده بود ساعت بساعت بطغیان میکشید
در کمتر ایام کار بجای رسانید که عنقریب اساس هستی او را
بسیل فنا دهد بادشاه با خبر و از این راز نزد خدمتکاران درگاه
مکنوف ساخته دریناب انجمنی بیاراست و مداوای درد دل

دختر را ازان

دختری را از آن حکمای افلاطون کیش مطلب دانش و فرهنگ درخواست نمود
و زرای بالغ خرد پس از فراوان تکاپوی در عرصه فکرت
برهنمونی خرد در راه شناسی بمنزل خیر بمنهج صواب رسیده
صلاح کار منحصر در انسلاک و انخراط گوهر اختر اثری بانو
در سلک ازدواج الصاحب سریر نجابت یعنی کامکار دیده
معروض داشتند بادشاه بمصلحت دید خیر اندیشان صاحب رای
در خورشان خسروی بزم طرب و مجلس طوی زینت داده
در ساعتی که آثار روحانیا پیرایه سعادت بر دامان روزگار
پیدا بود حور را با غلمان شرف مناکحت بخشیده و گل را با
شمشاد در چمن مراد و حبیب نشانده با بیاری مراد سیراب گردانید
کامکار چون بمیدو کاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ را که از بوی
ریاحین طره اش مشام جان نشاء شراب ریحان مییافت
همخوابه دید دماغ وقتش در چمن مراد سرخوشیی تازه پذیرفت

و ازگاه سپهر دمادم در ورزش طاهمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی
ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت بهرهٔ بالغ نصیب کاملی برداشت
و هوشمندزر را باندازهٔ اخلاص و درستی و وفای تمام عیار بمنصب بلند
و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان
تمتع بدو ارزانی داشت

کیفیت دانان دُرد صاف این نشئهٔ خراب بنیاد از کهن میکدهٔ
روزگار مل گل رنگ طرب افزای اینحکایت بدیع در جام تبیین
ریخته دماغ اولی الالباب را چنان سرخوش آگین آگهی ساخته اند
که در ولایت رضوان فریب هندجانی بود موسم بحاییم از ابنای اورنگ
آرایان سلف دلارا سیه طرهٔ مشک بر نازنینی از بنات مرزبان
لاله رخ نام که بر غزال چشمان چین هزار آهو میگرفت ساخته در حجرهٔ آسی
خواستگارش سراسیمه میدوید و بوی رایحهٔ زلف عنبرینش که

ازرنل

از رشک تاراج زلف تار تار خون حسب لب و مانند صبای
سرو پا میکر درید و چون لکا پوشی در بیدای طلب بطویل انجامید
سودا یش در چار بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصه عشق
لبان بوی مشک فاش کرد دید اهل انها برده این راز را در خدمت
پدران برده در دریدند مرز بان در این امر بغایت متامل گشته بجهت
اطفای این نایره ناموس سوز همت گماشت و سر انجام انیهم در انهدام
بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت وزرای
صواب سگال رای ملک را مصیب دیده اسم گوهر جام ذریعه
استحقاقش با مر مصاهرت کردانیدند ملک بصوابدید خیر خواهان
قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر الگاه یاس بمنهل امید رهنمون گشت
و لاله رخ در سلک ازدواج او کشیدن ساعت مسعود موقوف
داشته مهمات روایان دولت را بتهیه اسباب عروسی
مامور کردانید اتفاقا همدر ان عصر خلیفه فلک شکوه قدر قدرت

که کوبهٔ اقبالش چون زینت افزای گنبد زمردگون بود بند فردوس
قریب هند کوس خلافت میزد و از کثرت سپاه و فسحت مملکت
و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل
مساوات فرود می آورد با همگنان در غایت تسلط و نهایت
تغلب معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریه بود ملقب
بسرو ناز بحسن صورت و لطف معنی سبقت از سایر خواتین
روزگار خویش برده به بزرگی و دانائی در رتبه امانت منصب افلاطونی
مناسب حال خود میشمرده با رخ چون گل شاه انجم را بر بساط کشت
گون سپهر مات میکرد و از سنبل سمن سایش نافه آسا خون بود دل
در دل لالهٔ نعمانی گره سیه نسبت گل چین در پیش چهرهٔ بهار فریب
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن
جمالش چون پر کاه بر طاق ابروی مهوشان خمیده — ابیات
پری دخت پری بگذار ماهی بزیر مقنعه صاحب کلاهی شب افروزی

جو مهتا بر ۷۱۷۱

چو مهتاب جوانی سیه چشمی چو آب زندگانی خضر و برگشته برروی
چو ماهش دل و جان فتنه بر چشم سیاهش سکه بحسن و جمال در جهان
طاق بود بفهم و فراست بی‌نظیر آفاق خلیفه نقد دل بر طره اش
نثار کرده با سایر لطایف رسمی از خاطر نازکش بر داشته بود
و علم ترجانیش در ساخت سپهر مساخت مشکوی معلی برافراشته
سلطنت خویش بمرتبه تنگ ساخته که دعای و دشنام
از دهان شیرینش تنگ تر از همه دانسته با هر در خور سند بل نیازمند بود
و سخنان تلخ از زبانش چون باده تیز و تند باعث ازدیاد نشاه
طرب و نشاط انگاشته بمذاق شیرین می پنداشت روزی خلیفه
از دیوان بار عام خاسته بعادت معهود بحریم اقبال در آمد
سرو نازنینش که حسن و لا کلاه دلبری بر تارک جمال کج نهاده
بر جای بالش راحت جلوس داشت بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی
خدا قامت شمشاد در تنگ راست نکرد ازانجا که در مزاج

دهر پیوسته انقلابست سرپیرارای هند با وجود رخصت از انوقت

این ادرا بر سمع ناصواب گرفته با خود بخشید مناظر غبارالود

ساخت و در بن امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت

در باب استحقاق خود که اینهمه استغنا و استکبار را در خود داند

برهان باید نمود والا از سیاست قهرمانی ایمن نشاید بود هرونانا گفت

ای خسرو عادل بجهت تصدیق این دعوی از شرع انصاف حسن والا

فهم رسای من دو گواه صادق البسبقة نخست درگوهر چو هر باید

از من فایق تری بدست او را الگاه جرم مواخذ باید کرد

دریغ ست رو از کسی تافتن که دیگر نشاید چو او یافتن پری چون

بدین افسون زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای انصاف در انحال

او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی خلافت برون آمد

و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده خادم

دستوری داد که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهر جه دست دهد

پری نمایا

پری همایی که ستایشش بصورت و معنی برین جاریه از خود پرواز
تهی خرد بدست آرد و اما مسند دستوری تهی کرده دیگری را منصب
والای وزارت بفزاید وزیر بحکم ضرورت بر خود کسوت
بینوائی راست کرده و پای همت در بادیه سیاحت سپرده
در طلب گوهر مقصود سنگلاخ تر دریا تا زانو سود پس از
مدت دراز همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر
بدر کرده پای توکل و در رکاب قناعت نهاده عنان بارگی عزم
بسوی وطن معروف ساخت در اثنای مراجعت گذرش
در شهر مرزبانی افتاد از اتفاقات حسنه در آن روز لاله رخ
بر سبیل سیر متوجه صحرا بود در نظر دستور نامور کیش برابر افتاد
سروی دید بصد درجه سزاوارتر از سرو ناز از کنار جویبار حسن
سر کشیده از انجا بر جناح استعجال شتافته خود را ببارگاه شهنشاه
فایز گردانید صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت وزیر را

لبا ما نیه که در خور شان خسروی باشد بعنوان رسالت بهمد مرزبان

ارسال داشته پیام خواستکاری ا   بادا او حوالت نمود وزیر

چون در انجا رسید ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را

متلقی باجابت ساخته اختلاف دین و ائین بر عدم قبول حجت

گرفت و دستور را در شهر خویش یک ساعت مجال سکون نداده

در اقبح ترین که احلاسری باصلاح ندارنت مرخص گردانید

وزیر بد دستور رجع القهوی از انجا برگشته نزد خلیفه آمد و

هر چگونگی احوال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از مرکب

اعتدال بر مذاق خاطر ناگوار آمد لاجرم گوشمال او را از موجبات

شمرده همت بر انتزاع و الامنش مقصور ساخت و دلیران

بیکار جو و دلاوران کینه خواه را با ائین سپیدان نصرت کیش

در اقصای ممالک خویش طلبداشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس

بدان سو حرکت نمود مرزبان چون نهضت موکب گردون شکوه

[illegible]

خسرو نیز پیروشکار راکی یافت خود را قابل سنجیده و مرد مردان

نبرد پیش ندیده د[illegible] همین متحصن گردیده بر پناه قلعه قایم

دل قوی کرده با این قلعه نشینان آلات و در دست استعجال نمود

و خلیفه نیز مجاور آن مکان متین برداخته دلیرانه بتکمیل لوازم

کوشش تاکید فرمود لیکن از فرط متانت برج و باره امر افتتاح در اسراع

حال صورت میسر نپذیرفته مهم در عقده تعویق افتاد و مدت محاصره

تطویل انجامید خلیفه از فرط المناب توقف بستوه آمد دستور را

مرتبه دیگر دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاده

تا بالصباح مراتب که شعبه ایست از حکمت عملی او را از سر جهل

گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند چون

وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف بار یافت

یکی از خواصش که فی الجمله در فن چهره و صورت پردازی وقوفی داشت

بتابعی که در پای قصر قصور بیت لاله رخ واقعه بود در آمده خالی

الذهن بر لب حوض نشسته درین اثنا لاله رخ از غرفه سر کشیده به شست
نگاه کرد عکس چهرهٔ آن ماه در آب ... شده حوض را چون
چشمهٔ خور منور ساخت چون آن در آن هنگام از روی تفرس بحقیقت
صاحب عکس راه برده فی الحال قلم بر گرفت و شبیهٔ آن پری پیکر جادو خصال
از روی عکس برداشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً
آن مرتبه نیز وزیر بدستور رخت از کل مراد در آنجا بتمام توقع فایز ناگشته
از آنجا مراجعت نموده خواص خود را در محل بجهة اظهار حسن خدمت
شبیهه بنظر دستور در راه در رد و متوقع جلدوی سبز گشت و وزیر از بیمعنی
نجابت منشرح گشته در ازای این خدمات مبلغی نمایان بدو انعام
فرمود در وقتی که بسعادت بساط بوس حضرت خلیفه مستعد گردید
بجهة انشراح خاطر همایون پیشش لذیذ جواب مرزبان معروض دارد
شبیهه را در نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست گشته
داده بود بواسطه تماشای حجاب جانان از رای لاله رخ نعل دلش در آتش

و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولی الالباب است بهمگروه گردون
شکوه سلاطین که روی گردان [illegible] این عالم اند گم کرده همان نفس وزیر را
بهمپای نجیبی گری مختص گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود
در حجرهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از وصول بپایگاه
مرزبان بدستور جوان چهره پرداز برلب برکه مترصد طلوع ماهچه
جمال معشوقه منتظر نشست قضارا ماه خود اصلا از رشحات
حجاب سحاب آشکار نشد اما ماهی از آن برکه سر از آب برکشیده
محاذی کتیبهٔ خداشناسی سرگرد خلیفه لحظهٔ دلربا رهین تماشای ماهی ساخته
از نتایج مطلب احیله که اشاره بست بر تمنای رویت ماه سپهر محجوبه
در گل برداخت و تا ماهی از آنجا برنداشته تسبیح مروارید گران قیمت
از گردن گسسته علی الرغم بطریق دانایی دانه دانه از آن لولوی لالا
چون کشاورزان که تخم در خاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور
کودکان لعبت کوش آن نمعنی را وسیلهٔ انشراح و ذریعهٔ انبساط انگاشت

و بدانست که فلک چنبر باز پیوسته در صدد احداث بازیهای
تازه بود طفل عمر جان در مهد کودکی [illegible] روزگار رارسن بلا
در گردن می پیچید القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست
مشغوف این لعبت ابله فریب بوده برخی از اوقات
شریف بلهو تضییع نمود پرستاری از محرمان لاله رخ از منظر
مشاهده چنین حال غریب پنهانی گرده بزیر آمده و آهسته تر
قدم زده بپای سر سلطان قیام نموده از فراستی که داشت
بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه پنهانخانه حال شهنشاه
بردار از فرط دانش طریق تعجیل هم پهلوی خفته تمسک زبانی
نموده خواست که عیارش را بر محک امتحان زند و از کشور
گمان بسر حد یقین رسید لهذا از رشته مروارید از گلوی خود گسیخته
در پنهانش برون کشیده بمجرد آنکه شاه دریا دل مرواریدها را
بآب انداخته چون باد تهی نهید دست گشت جاریه رند مرواریدهای

خودرا

خود را از آن پس نهاد خسرو بیخبر از منصوبه سپهر کجرفتار آگاه نشد و قدم
از بساط لعب بیرون ننهاد و بنابر دستوری پرستار زنجیر بدستور مروارید بهای
تسبیح خود دانه دانه در لب کاشت و غریب تر آنکه پس که محو
تماشای ماهی شده پس از اتمام این مروارید دیگر ما را از روی غفلت
که سرمایه ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن برد و صبح هشیار
مغز دراز کرد این مرتبه آن جا بکجا رام عرصه فراست دست خلیفه قایم
بگرفت و گفت ای خام طمع اخر توی آنکه بدین نسبت زر ریحی
و حقه در یک ماهی بدام افتاده غبار خلل در کشور خداوند من بدانمرتبه
انگیخته که از گرد و رتش گنبد انگون از دیده مردم ناپدید است و منجواهی
که رخنه در سور ناموسش کرده گوهر اختیاری را که پرورده صدف
عصمت است چه گر امیری حالیا به بین که شاطر سپهر حلیت باز بر لب روزگار
چه منصوبه غریب انگیخت چون نوبت اینکه گشت فراست همچو من داهی
مات گشت هیهات ای امیر کبیر از بیخبری در تدبیر خطا کردی بر آن بیخبر

مرا چو زندگی و خود   دست نیافته خود مقید بزنجیر بلا گشتی
بدام آمدی نظر بخیه گرش که خام آمدی خلیفه از روی درد چنین
حال بیک بمطرح حیرت در افتاد دست بر بوالهوسی بیمار الله سر بدر کرد
و در بند نجات خویش شد و هیچ نداست که چون کند تا ازین بار رست
اجل رهائی یابد بهر تقدیر راه سلامت دران کار ندید گفت
ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دمی تا ملک گنی
که من بینوا را با نخیبان صاحب مال و زر را چه نسبت و شبهای
گمنام و ثبات را با خورشید نور افشان چه مناسب خلیفه را
که امر و فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه
برین میداشت که با این همه سری که بهنگام سخطش شیر فلک از بیم چون کشف
سر بدزد درباره وارسته بنجه   زبون گیری کردد   خلیفه محیط است
من جوی آب سنه تهمت سایه بر آفتاب مرا چون نهی در غبار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی کنیز گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه

۱۰۱۸

هر ذره خورشید بگل نبیند و ماه را بکتان در نپیچ که شعله در خس نهفتن
دلیل بیخبریست ستیزه میاور در زمین داوری که بیداریست
نامست بنام آوری نهادت بزرگست و نامت بزرگ نهفته
مکن شیر در چرم گرگ شهنشه چون دانست که اکنون بخت از روی
برافتاده باستراد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا
بر سر انداخته و وقت بخصم مساعدت نموده بهیچ تدبیر اثر بیارد
و اجتهاد سود ندهد بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم خود را از
غبار آشفتگان که منافی شیوه شاهیست معرا داشته سر بجیب
قضا در آورد و مهر سکوت در دهان نهاده لبان بیکسان سر
در پیش انداخت و در التجا بجناب علی الاطلاق که دامن
کبریائیش منزه از غبار چونی و چندیست آورد کنیز چون فرمان فرمای
جبار دانک اقلیم را اسیر خویش دید در راه بند و بحالتش زمانی متردد بوده
پس از تامل بسیار سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه عالیقدر

اگرچه خداوند معنی و مانند تو تسخیر زبان را از قید رها کردن از طریقه
خرد نیست لیکن از آنجا که در بساط بسیط زمینی سر دفتر روشناسان
عالمی نخواهم با چنین منصب عزیزی خون بر خاک خواری ریخته گردد
اگر تو عهدی کنی که بمجرد رسیدن اردوی کیهان خدیو سپاه خود را از گرد
حصار برداشته سر خود بتیغ گیری و هوای لاله رخ لذت سر بدر کرده
این هوس را چو در راه ندیمی رها کردم خلیفه اینمعنی را که اصلا در
حوصله توقع نمیگنجد حیات تازه فرا گرفته هر چه گفت راضی شد و
بیمانش را با غلاظه ایمان کرد انشیخ بمجرد خلاص شاهین تیز بال در غایت
سرعت و استعجال بدرگاه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
طاقت بشری بر تابد مراتب منت و سپاس بدرگاه رستگاری
بخش مودی ساخت — خلیفه چو زان بند شد باز جای
فریب از فلک دید فتح از خدای بدان رستگاری که بودش
هراس زبان نهنده کرد صد ره سپاس سخن کوتاه پادشاه بعد از

وصول بارگاه

وصول با بارگاه بالقاي عهد کوبسیده سیاه را از بیر امون حصار

بر داشت وجهان فرا از بند غم رستکاري داده راه دار الخلافته

سر کرد چون مدتي برین بر آمد روزی مرز بان بیش بر ده کیان نسق عصمت

خود را بفرط تجلد و تهور دبر او ان عظمت و شکوه ستوده بر سجل

دعوي خود مراجعت خلیفه را در غایت خبث و خذلان برهان

ساطع حجت قاطع نمود قضارا کنیزیکه از مغز معامله اکاه بود بحفظ

مراتب ادب بر سخنان بوج مرز بان تبسم کرد مرز بان بدو

تیره کشته با عتب تبسم کنیز استفسار نموده و در باب الیکشاف

این مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانیده کنیز گستاخ بعدم

مبالات کوشیده سر موا از مرکز راستي تجاوز نکرده کیفیت حال

بخسیني که بر لوح و قوح حس ارتسام داشت باز نمود در ینصورت

نایره قهر مرز بان سخت اشتعال امد کنیز بجرم کستاخي مورد

ضرب و ستم کشته قرین صد کونه آلام بزندان در شد و چندي چاشني

نوایب روزگار روشد اید دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از

خوانین مشام وقتوش هرایحه رستگاری معطر گردیده کینه اگرچه

بظاهر در حضور همنشینان از بیم سخن چینیان در بیمقدمه تقصیر خود را

بخود منسوب ساخته طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت

چو خود بد کردم از رشته چون نخروشم خطای خود ز چشم خود بپوشم

امّا در باطن پیوسته با دل حساب این معاملت داشت پنهانی

همت در عرصهٔ تدبیر طلب خلیفه رومی تاخت تا انکه رسول معتمد

بدست آورده پیام بزبانی او حوالت کرد بر سبیل اخفا از جد

خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود اگر هنوز تسخیر خیال

لارخ در مخیلهٔ مبارک حضرت بهمان و تیرهٔ بخت مکنون بوده باشد

پس طریق صواب آنست به واسطه تهاون و تکاسل عنان

خیلی جهان پیما که نعلش مفتاح ابواب حصول قلاع ربع مسکون است

بدین سمت معطوف ساخته مجدداً اسیاه فیروزی دستگاه عساکر نصرت پیکر را

مجامره حصار ۱۳۰

بمحاصرهٔ حصار مامور کردانند که این مرتبه بعون عنایت الهی انهم را در

انتزاع اوقات احوال بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص

این پرستار ارادت سرشت بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن

ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تمنا پیوسته خراب غم بود بنگ

شکایت برابگینه حصار سپهر منیر داین پیام از استمالت غیبی و

تائید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپرده نجح

دولت را بحصار مرزبان زدند علم داران اقبال الویه سپهر سای

فیروزی مرتبت هلال الوند شکوه برداشتند شهنشاه

در ساعت نصرت پیوند کوس رحیل نواخته با جنود جهانگیر

قلعه گشای و عساکر منصور رزم آزما متوجه شد و همت بر استخلاص

حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن فتنه کیش مقصور گردانید

بر جناح استعجال طی مسافت و قطع منازل نموده بمحاصره حصار پرداخت

پس از چند روز کنیز فتنه انگیز که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته

چون دیوی که از شیشه بر اید از حصار بر امده بخدمت خلیفه شتافت
و بوسیلهٔ اخلاص در بندی برابط قریب رخنه در حصار ناموس مرزبان
پدید آورد بعضی بر ده از اهل تحصین در پیش عاکفان او رنگ خلافت
در پیده بر کم و کیف انها اگهی داده معروض داشت که لاله رخ
بر سبیل مدام از خم مختفی که بسوی دریا پیدا دارد بواسطهٔ غسل روزی
یکبار از حصار بر می اید و مقرر است که بهنگام طلوع افتاب طلیعهٔ جمال
انماه بر سبیل آب بیداری می پذیرد و جز پرستاران معدود دیگر هیچ کس
با برپاسداران نخیر پرداز د اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که
نصرپایان این درگاه نصرت پناه باشند ذو قها ترتیب داده در انوقت
خود را بدان محل رسانند و شیوه جان سپاری و سر سپهری در راه
ولی النعمت استکار کنند غالب الست که سپهر از ملوک ما عدت
با زمنه السته بی التعب و رنج بر کنج مقصو دست یابند خلیفه بمصلحت دید
و هدایت پرستار اخلاص اساس کار رنها ده جمعی از بهادران

نوز نبی ۲ بهادر

نصرت کیش به دستوری که منظور گشت تعین فرمود جوانان
کشتی نشین بر روی آب سبکتر ز ده صح رنگ و در پای قصور
مرزبان رسیده پناه برج گرفتند بمجرد آنکه لاله رخ بقاعدهٔ
دوام از حصار برآمده لب ساحل رود پیوست بعنوان عجلت
از کمین گاه جسته لبان شاهبازی که تذرو طناز را رباید او را
ناگهان برداشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی
بهره آگهی یافته تکاپو و سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد
تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ مقید نشده
هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالما باردوی معلی
گشتند و ماه را در خلوتگاه شاه حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت
چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی بتمهید قواعد
مبیت و اقامت رسوم سپاسداری پرداخته دیگر در آنمکان
توقف جایز ندانست و بقیه روزی و گامی با راه مراجعت نموده

در کمتر ایام بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده و نقد چمن
لاله رخ ده دهی یافته بر سایر خواتین حرم اقبال گردانید و سکه
بانوی بنام جنس زده سرو نازرا که تا سره بحث گرفته بحجت
درست از منصب ترخانه غزل ساخت و سخن خود را برکرسی نشاند
سرو نازرا از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی
لاله رخ که از رهگذر صغر سن و از شیر آمدن بمنبر لیکه در اطوار
و اوضاع ملکه سایر مراسم بارسم و آیین منزل آباد دیش
تا بینه مخالف تمام داشت متوحش و متواهم بوده اصلا قدم
بر بساط اختلاط ننهاده قوانین اسلام متباین آیین نامرضیه اجداد
کفر سگال خویش دانسته از طریقه آمیزش تنفر نموده خلیفه بمقتضای
نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را برهمه عزیز داشته چندی
رشته انگریخ نوآموز دراز داد و در باب انسلاک گوهرش سلک
ازدواج شیوه مجاملت مرعی داشته پای تمنا در عطف دامان

نکشید

تحمل کشید چون جام فرجام هلاهل اموذ نوشش کرد از انجا که دلش

تنک ایش لاله رخ بود کریبان صبر صبر دریده چون غنچه از پوست

تحمل برامد و بر دولت و جاه دست برافشانده قبای نسیج

دلق کدائی کزید و بر چهرهٔ آتشکون خاکستر مالیده افتاب بکل اندوده

در ردای که از بهر لاله رخ موجود کرد انیده بود به بولیش همراه

کرفته راه غربت سر کرد و الی دار الخلافت خلیفه در دامن

صحرای سکون در اورده خاک نشین کوی افتقار کشت و

غم معشوق را رفیق روز بینوائی مونس شب تنهائی پسند داشت

کهی از سوز نفس ناله کردی و کاهی از اشتیاق و مهجوری چون مجنون

غزل خواندی اتفاقا این جوان بغایت خوش الحان

واقع شده بود و عجب صورت بزبانی داشت باندک

زمانی وحشیان دشت بیامدند و استیناس کرده بمثابه

رام شدند که بحضورش ارام نداشتند چون دران بیکسی

اینمعنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین پنداشته همواره بتیمار آنها پرداختی

و دست رفق بر پشت و پهلوی گور و آهو مالیده بصوت دلکش

و لحن دلکش صحرائیان رمیده خو را خوکیر آشنائی ساختی و همه را

مست بادهٔ مدهوشی او داره کردی در چنین بیهوشی زیور های

لالهٔ رخ را بشاخ و شمایل و سر و ن و سر آنها بسته چون گردن

عروسان پر از لولو و لالا گردانیدی   هر وحش که بود

و در بیابان در خدمت او شدی شتابان آدمی شد جان بکف بر گرفته

اینها پس و پیش او گرفته اینها همه گشته بندهٔ فرمان و ین بر همه شان

چون سلیمان بر گردن گور تکیه دادی بر ران گوزن سر نهادی

بکمتر ایام این قصه فاش گشت و بزبان خاص و عام آمد تا آنکه مقربان

بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان سریر سلیمان ساختند

خلیفه اینحال غریب را از عجایب روزگار دانسته از بهر تماشاش

شتافت و دامن صحرا از لوث تردد نامحرمان پاک گردانید

لالهٔ رخ را ایم

لاله رخ برآنهم عنانی کزیدتا باشد که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز اید وغنچهٔ دلش ازین رو اهتزازی درست دهد چون برسروقت الشهید دشتهٔ عشق وقتیل خنجر مهر رسیدند کله از کوزه آهو بر کردش حلقه بسته وازجوان مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل سنکخار را اثر میکرد بزبان حال سرایند

اگر ماریست اندر رخنهٔ تنک وگر موریست اندر فرجهٔ سنک
وگر در کردش دریا نهنک است وگر برکرد کوهستان پلنک است
وگر مرغیست اندر لاله زاری وگر هست آهوی در مرغزاری
زهر جنس انچه حیوان نام دارد همه باجفت خود آرام دارد
نمیدانم ازینها نام من چیست که می باید بدنیا بیکسی زیست

لاله رخ برین مضمون آشنا شد دریای غم در درونش متلاطم آمد بی اختیار سیل سرشک از بادیهٔ چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ انجاب غریب بغایت

استغراب و رزیده کرد بتر و تشنس بدرآمد و از کم و کیف معامله

جام جنون ما سرشت استنفسار فرمود جام اندر انجا که بار تکلیف عشق

خامان نبود مصلحت کشتمس نار سرجان برداشته بدنبال دل مینافت

با حفظ مراتب از رخ تشت هر راز برانداخت و قصه حال

زار خویش انچنانکه بسزاوار تو زیده نشر آن بایستند بر لوح

تبیین نگاشت افسانهٔ نو رانگیز و داستان درد امیز ش

خلیفه را برقت اشنا ساخت بمرتبه که قطرات مطرات

سرشک از سحاب دیده ما ریده و بمقتضای شرف نفس و لطف

ذات و علو همت و فراخی کرم که ایزد بو الا جوهران کامل عیار

عطا فرموده به تیمار الغریب دیار عافیت و مهجور بساط انشاط

کوشیده دست رفق بر فرق ان مجنون بادیهٔ حیرت مالید و از زیر خاک

مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از ان وادی

هم بای خویش بشهر آورده در خور شان خسروی دست کرم گشاده

زلوان انشا

وازآن اشیای غریبه و متاع گرانمایه با نقد کثیر انعام فرموده و بصوابدید
شیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود
و زمان محمود لاله رخ را در سلک ازدواجش کشیده آن
بیدل را بر مراد دل کامیاب و کامران گردانید و قران گنج بسی
رنج بر رسم جهیز از زاید داشته بعزت و احترام رخصت فرمود
با کریمان کارها دشوار نیست ۵

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل

خردان بالغ عیار بکردار آوری خاطر پریشان جهاندار زشاه همت
ها فریب مقصور ساخته گاه بیگاه دل در دلبر و رشش را به افسانهای
افسون اثر مشغول میداشتی لیکن از آنجا که باد طلب در کاخ
دماغش پیچیده بود و باده عشق در جام دلش جوشیده
روزی صد بار سلسله شکیبائی گسیخته چون سراسیمه بود و دیده

بر

بان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیدن بیمایه

صفت در بهیچ محل دمی نیارمیدی روشناسان جناب عشق را

که سلطان کشورگشای دل وسپهبد لشکر مولکب آرای عرصهٔ

قلب است ترکتازمعرکه جنون بودن وجناح اضطرار بمیمن ویسار

تاختن و در میدان ننگ ونام سپر انداختن نهایت هنر است

و بزم نشینان آنحضرت را که مسندآرای انجمن صدور و رونق

شکن هنگامه سرور است مادام چشم بر بسته تر داشتن و بر چشمهٔ

جگر از نار سینه خنک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زنان

و چون سیل سرشک در راه طلب بسر غلطیدن در غایت کمال

در عشق بجز گداختن نیست این سوختن است ساختن نیست اینجا همه

ابروی محفل آب جگر است و آتش دل بس از اوقات فراخ

تنگدل که بدین منوال با خاطر شاخ شاخ در سنگ لاخ طلب تردد داشت

هنگامیکه باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را از رنگ صحرای

صفحهٔ زیاده است

خلقی نصیب ساخت بباغی گذشت و بلبل را دید که از آتش رخسار
گل شعله در خرمن دلش افتاده و بال و پرش چون خار و خس می‌سوخت
و از مستی شوق دلست بر هستی خویش افشانده ضعیر دلدوز می‌کشید
جهاندار بمقتضای همرنگی مایل بصحبتش گشته لختی بگوشه چمن رفت
اقامت انداخت و آن شوریده سر بدین ترانه مخاطب ساخت
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد که در چمن همه
گلبانگ عاشقانه تست در اثنای اینحال که گوکب بختش از حضیض
وبال باوج اقبال پیوسته بود طلیعه جمال بهره ور با نوار گوشه صحرا
پیدا گشت و نسیمی از مهب طره مشک بیزش وزیده غنچه خاطر
این بیدلرا رایحه شگفتگی آورده هیجنان دران کنج نشسته ماند
و از راه مردن نشاط نهانخانه طبعش بظهور رسید بیدارای
تحیر گشته علی الرغم زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود
نسیم صبح عنبر بوست امروز مگر یارم ره صحرا گرفتست تا آنکه بوج

دران حجت خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم

منور ساخت و هودج را در عمارت خلد صفت خاتونی فرود آوردند

از پردهٔ معلم عماری بساط باغ روکش کارگاه ربیع شد و از رایحهٔ

جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچهٔ گل بهمین

شمایم طرهٔ عنبر بویش سرمایهٔ نافگی یافته از نشهٔ این نشاط دهن

بخنده باز کرد و بلبل نظارهٔ جمال جهانگیرش چون پروانه بگرد

شمع پیرامون شمسهٔ شمعش فریب عذارش پرواز بیخودانه آغاز کرد

پیرزنی پارسی پیر که جامهٔ تنش یافته تار و پود پرهیز بود و جانش

از سعادت مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند السفر و حضر

مخدرات دهر از پردهٔ عماری بیرون آمده بعزم آنکه باغ را

از نامحرمان پردازند باطراف چمن و اقصای گلشن بر آمد و نرم نرم

بدستیاری عصا قدم زنان گشته بر سر این نشو رسیده سر سودای

رسید و دیده پای توجه بر بساط مصاحبتش سپرده از سخنان

[illegible]

تمام شعر و کلام نغزش چون نسیم بهاری گره‌گشای غنچه دل بود

جا یافته کوهر نابخ عیارش را در میزان ادراک

بسنجید و با وجود سیماء سکندری و دراب دارائی بکوت

قلندری و لباس گدائی تن در دادن و با فراط دانش

در نمای سالک مسلک جنون بودن و تتبع طبع کردن

سخت غریب دانسته ازانجا بخدمت بانوی خورشید

محل شتافت و از سر ده دلیها افسانه حالش بر جریده بیان

ثبت نمود و از جمال صورت و کمال معنی او فراوان

سخن راند و شمهٔ احکونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش بر خواند

بهروز بانو را بمجرد استماع خار خاری در خاطر پدید امد بی اختیار

از شکاف پرده بران شاه شیدا یک نظر گماشت چون شبیهش را

از پیه نظیر باهنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بنگاه نخست

بشناخت و دانست که این شاه خسرو منش هوی که بخلعت خاکسار

خورسندست و با ئین سرو از زر دامنها پا تا سر چون نیشکر از بهر حصه
در بندست شعله شوق از باطنش سر بر زد و موجه بحر طلب دلش را
بر ساحل اضطراب انداخت چون پرده حیا در پیشش دیده
مایل بود چهره مقصود نیارست دید لاجرم حالت بر و بگردید
چون مدهوشان بیخبر از خود بر افتاد و بیکبار سر رشته طاقت
از دست داد پیرزن از معاینه اینحال بگرداب حیرت فرو شده
بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته بیغل پرسیده و
باعث تغیر باز پرسید بهره ور بانو پس از دیری دیده بگشاد و
بپاسخ پرداخته گفت ای مالک مهربان من روزگاریست که
مهر اینجوان با دلم چون نور با نار توئم با آب ملازم گشته چشمه زلال
وصال سراسیمه سرالگاه حیرانی میداشت اکنون که منهل مراد
بپدید آمد دل تشنه لب دست از رفته اکسیر جبر گسیخته در ورطه اضطراب
انداخت   همای همتم عمریست کز جان هوای القد بالا

لاف زن

گرفته است خدا را همتی برگمار که کشت امیدم که مدتی از سموم نائرهٔ

دهر پژمان و خمول است حالیا از ابر توجه مشکل کشایت سیراب

بهره زنان پس از آگاهی برین سر بغایت غمگین شده ابواب وصایا

برکشاد و گفت و بچک ای دختر این خیال جز دل سوز نیست که

در مخیلهٔ تو جا یافته و این چه سودای خام است که در دماغت پیچیده

آخر دمی بیندیش که سرفراز آن سریر سلطنت را با خاک خوار

نشینان حصیر سکینت چه نسبت و مهر سپهر برین را با ذرهٔ خاک

زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل بخود راه بده و سر از ین سودا

تهی کن تا در معرض هلاک نیفتی و عصمت ناموس پدر بباد ندهی

مکن مکن که نکو کوهر ان چنین نکنند بهره ور بانوکه از دیر باز صید پنجه

شیر شکن قهرمان عشق شده بود و گردن جان در پای دل مقید سلسلهٔ

مهر جهاندار داشت اصلا سخن موعظت آمیز پیرزن را بگوش

جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد و زیدن نیاورد

وگفت ای بیرزن ساده لوح ساکتر گرد مگر نمیدانی که عشقیتش
شهنشاهی ست طبعش از تعینات از امد و سلطانیست دامنش
از لوث رسمیات پاک ساحت پایگاهش از خس و خاشاک
کم و کیف صحرا دامن جاهش از غبار رو غیر گونه مبرا العمارحکمتش
از بس لطارت حریر را باحصیر بیک ارض قیمت نهاده و صرف
بازارش لعل را با خذف بیک میزان سنجیده کوه مهرو مهر
کل نیز درش یکیست و کل قباپوش و خارپا برهنه درپیش
دو نیست هر که منظور جناب مقدس او گشت از کشمکش جوان
وجرا رهایی یافت هر که مقبول حضرت والای او شد از
شمار حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذره خورشید را
با غوش کشد و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب کار
از پیش نمیرود دست تدبیر را با آن حالیش نمیرسد لاجرم
پای سعی ازین کاپوی نصیحت سرای باز داشته از آن باغ

هونکی هودج العروس حجله تهرو و فالبوی شهر زانداری
کمان عشق هرجا کافکند تیر سپرداری نباشد کار و تدبیر

چون آثار عشق جهاندار شاه در دماغ بهره و ربانو بلند شد
و بیمانه خاطر شسی لبریز باده طلب گشت بیرزنان از زراه دوربینی
کیفیت حال در زمان فرصت و مکان خلوت در خدمت
عاکفان پایه سریر خلافت عرض کرده از شعل حرارتش استعفا
نمود پادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل
وزرای دانشور و ندمای خرد پرور را که بخبر حنیر لکاپا امری دیگر
مرکوز خاطر عقیدت ماثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند
در خلوتگاه مجتمع کردانیده این راز مشترک در میان نهاد
و در باب اعلاج اینمقدمه دشوار ازان مشکل پسندان احسان

استدعای همت کرد   چو آید مشکلی پیش خردمند

کز آن مشکل فتد در کار او بند   کند عقلی دگر با عقل خود یار

که در حل او گردد مددکار زیرک شمعش نگیرد نور خانه فروزد

شمع دیگر در میانه سایر خیرخواهان دانش پژوه و دانایان

باریک بین از راه فواد در معامله گشته و به سبب تجرد

نبض کار دیده باتفاق معروض داشتند که این نایره عالم‌سوز

فتنه‌ست که زلزله بیدای عشق و منشأ محبت سر برافراخته‌ست

با آب تدبیر صورت انطفا پذیرفتن ممکن نباشد چه اسباب

وصایا کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد

در روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در این صورت

بصواب اقرب و بصلاح مقرون می‌نماید که پیش از آنکه شاهد

راز نقاب از رخ برانداخته سر از منظر برآرد و در پیش خاص و عام

جلوه‌گری نماید سررشتهٔ مواصلت را بنمط مناکحت مربوط و مضبوط

نوبس ۱۷۱

گردانیده آبی برآتش انتظار بانوی جهان باید پاشید
چه اگر درین باب تهاون رود دو بیم آنست که در کم مایه
فرصت از مهر کشش شوق برقع حیا از روی مردم چشم
آن گوهر درج دارای برافتد و اداهای ناموس سوز و حرکتهای
رسوا اندوز از رهگذر عدم مبالات که طریقه انیقه جناب
عشق است بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طور قصه فاش گشته
در دهن عام افتد و بیهوده گویان و ژاژخایان که مترصد
چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درایی پیدا کرده اشتهار
تبنی دهند که موجب ملامت اولیا و باعث شماتت اعدا گردد
و پیداست که کمتر سنخیی از پادشاهان که روشناس جهان
و ممتاز عالم اند بزودترین زمانی چون نام نامی شان گرد آفاق
برآید و چون صیت جلال اینها باکناف عالم و اطراف امم
رسد چون فتنه منتشر و تمن خیال بکر اینهم محال را در مرات

حال بدین منوال دیدند پادشاه انجم سپاه بدیدن ایشان پهلو تهی کردن
مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از اینها که بفهم و فراست بر دیگران
تفضل میجست نزد جهاندار شتافته پایهٔ حالش و مایه گوهرش را
بمیزان ادراک بسنجد و انهای مرتبه دانش بفرمان خداوند جهان
نقد ذات و طبع عیار جهاندار شاه بر محک امتحان زده بهمه جهت
بالغ و سره بظهور پیوست و بغایهٔ کمال حسن بروز یافت که
گوهرش از کان خلافت و معادن نجابت است از انجا معاودت نموده
بخدمت خداوند تاج و تخت در غایت مراتب ادب که
بسجیه رضیه ارباب سعادت است کرده کیفیت را بعنوانی که
مفهوم او شده بود معروض نمود و گفت از انجا که اولی الالباب
که خاصان نشاء وجود اند مواصلت اهم کفو و مناکحت اهم جنس را
از جمله عطای جلیلهٔ الهی شمرده اند اسنکوه را در ینباب
محل مدخلی و سخن بوالفضولان را مجالی نیست اکنون سر انجام

اینهم اهم

اینهم آنهم در خیر تراخی انداختن از آئین مصلحت نباشد

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پادشاه بدستور مصلحت

اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند فرمان داد

که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار

با تمام رسانند اندازه شناسان فلک دوار و اختر شماران

ثوابت و سیار و رموزدان استقامت و انقلاب کوکب

بروج و اشاره فهمان نظرات انجم از تراجیع و عروج بسیر سیارات

نگاه کردن بنظرات کواکب نظر گماشتند و دقایق مهر و منازل

ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات

سعادت در استخراج تقدیم میمنت دقیقه از دقایق تدقیق

و تعمیق فرو نگذاشتند این ساعت میمون و وقت همایون

ساعتی که تو لا کنند بدو تقویم اختیار کرده دوال

دولت بر کوس اقبال زدند و بساط در منزل

فردوس مشاکل ممهد گردانیدند و محفل خلد طراز بدستور
خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت تا موارد
مسرت و اسباب ابتهاج در خور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت
ساقیان عذار اعذار شیرین ادا گلگون باده را در صراحیهٔ جام
بجولان آورده شهسواران مضمار طرب طلبی را سرخوش ذوق
ساختند و صدر آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید
عیار غبار رنجم از دامان خاطر شسته چهرهٔ شان از نشای
نشاط لاله رنگ گردانیدند نسیم نغمهٔ الوان طبایع خبیر خرامان
در حدایق مراد شکفتن درآورد و در روایح انبساط بر ریاحین
خاطر بزم سرایان از مهب عیش و کامرانی وزیدن گرفت
ترنم سرایان قمری نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند
و ابریشم نوازان ناهید ادا قانون نشاط ساز کردند ناله
نی نستانوازان نوید خرمی داد و خروش چنگ دل از اصحاب

ذوق بحال

ذوق بچنگ اورد و رباب ارباب خرد دلنوازی کرد
و عود باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد کمانچه
بیان ابرودی مهوشان سواد خانمان جام رمز خوشدلی نمود
و بربط مانند بط باده آشنایان عالم آب را تری دماغ افزود
از آب و هوای نغمه ساخت انجمن نزاهت بزم بهار یافت
و مستی و نشاط باهم چون حسن امتزاج گرفت حباب می کله رنگ
با مستان کار کل میکرد و ناله دلکش ارغنون بهوشیاران شیوهٔ تحمل
مینمود از آب باده و باد رود در اقصای مجلس بحر طرب
موج میزد و از نشاء حسن و حسن نشاء مرغ دل در هوای بسیط
اوج میگرفت   شکر لب مطربان نکته پرداز از ترنم تهنیت
خورش کرده اول از مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خرمی آغاز
کرده بمالش داد گوش عود را تا ب طرب را ساخته از
تارش اسباب نوای نی نوید وصل داده بجانان از وی امید

وصل داده رباب از تار غم جان را امان ده بر آورده کمانچه

نعره زده وشتاقان ساغر غم از بهشتی روان کرده چو اندر آب

کشتی بصنعت ساقی موزنان دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش

صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده گفته باد این عیش باقی

چون شاه زینت افزای بزم روزگار یعنی مهر جهان افروز نافه

تا تار نثار میکرد روزگار را از طره مشک افشانش مشام جهان را

بغالیه مراد معطر میساخت صبح صبیح الوجه همتای ملاحت جان پرورش

نقد روان بکف نهاده و خورشید ناب سرمه سوادش دیده

جهان بین خود روشن کرده مجنون شوق هم رنگی نامش

سلسله مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر لعشق چهره کشافش

در دل ظلمت نشسته شب حواشش همچو صبح زندگانی

نشاط افزا چو ایام جوانی بسواد طره اش خجلت ده حور بیاض

عارضش نور آگاهی النور نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوایش انگ

نسیم دلاویز

شبنم دانه کرده بملاحتی که شورش در دل گیتی چون سودای شیرین
در سر فرهاد داده بجلوه‌گری در آمد خوانین و الاتبار جداگانه در
مشکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل
در چمن بقرینه هم نشستند در ساحت مجلس را از بس گل
افشانی آئین ربیع و بهار بستند مروحه جنبانان پری شمایل
چون نسیم گلستان برایحه روح افزا دماغ لاله رخان حور فریب
تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از امیزش عطرهای
تلون انجمن را رشک دشت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه
سرایان نسیم اندام بصوت دلکش و لحن دلپذیر هوش از
پری رخان ربودند خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست
برقص آمده رونق هنگامه افزودند بس که جادو نگهان گلدار
مجمع بودند دریای حسن و ناز با هم موج میزد بس که شیرین لبان
لیلی ادا با هم طرح عشوه سازی کردند روی بساط بالغه خرد گشت

مشاطهٔ چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته بهر یافت کردن
آن پری نژاد برخاست و بشانهٔ صندلین بدن گیسوی عنبر بوی پرشکنش را
برخاسته عقیق یمن از راست و گوشواره زر البنارت سرگوشی
انجم سپهر حجاب فایز کرده رخشش را چون ماه در ثریا منزل گزین
ساخت و مرسلهٔ مروارید بر گلو بسته زرین کمر مرصع بر میانش که
از بس نازکی بسان کیمیا جز نامی در میان نبود قایم گردانید و سایر
پیرایه و حلل بر قامت سرو فیروزش الجنان لکنه بالیت رات کرده
بر اورنگ عروسی جلوهٔ جلوس بخشیده بیغایله اعراق سخنوری زیور حسن
سازش زینت تازه یافت و حلل از حجاب بالغ عیار رشش زینت اندازه گرفت
و لاله رخش چون خورشید محتاج لصنعات ارایش گری باشطه خود بیگر
پذیرفته محسنات خدادادش از تزئین مستعار پیرایه حلیه مستغنی
مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بیمثالش را بی تصویر و
نظیر و نقصان و عدیل نقش بسته و وجودش از احساس نقوش کارنامه

ابراهیم علیزاده

ابداع خلق کرده این بیت در شان او صادق می آید   فرد

جز آینه و الماس نتوان یافت نظیر جز در اندیشه و جز الماس نتوان

دید بدل فلک که یکی از کهنه فعلهای کارخانهٔ کاینات است با همه

دوربینی و دشوار پسندی از نظارهٔ جمالش چون دیو الکان

بسرگشتگی افتاد و از بهر دفع عین الکمال انجم را لبان حبوب

سپند بر اخگر خود نهاده پیشکاران رسم شناس و پرستاران

دقایق دان شاه راه لبان سلیمان و فرید دیبای لباس خسروانی

آراسته با آن بلقیس لقا همقرین عروس ساختند و مصحف و

مرآت در میان نهادند چهاندار بمساعدت اختر روشن و

بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن در جوش دید و نگاه

مقصود در آغوشش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که

چون یوسف بنده درم خریدهٔ این زلیخای حجلهٔ حمام و بهره ور بانو

بزبان ابرو اوا نمود که گفته کنیز این عزیز جان و دلم خاتون مانا

چمن چمن گل چینی و یاسمین بر فرق آن شیرین شهر لطافت و شهریاری
افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار ز لولو و لالا نثار کردنید ند
و حجره از غیر پرداخته سرور ا با شمشاد در چمن مراد بکام دل
گذاشتند چون هر دو مشتاق بحبیب دلخواه دیده انتظار
بر جمال یکدیگر گشادند و از غایت شوق مانند پیکر تصویر در تقابل هم
در بر نمایی احساس و حرکت ماندند   دو عاشق روی
در روی مست دیدار نظر در کار نامه عقل بیکار ازین سودا
ز دیدن گشته مدهوش و زان سودا و ز حیرت مانده خاموش
تا آنکه شوق هر دو بیدل آغوشها گشاده از زهر لوتا خشنده و یکدیگر را
تنگ در کنار کشیدند از مساس و دوش احساس لذت
کنار و بوس در سر هر دو هوای کامرانی پدید آمد یکی چون غنچه گل
از باد سحری مستعد شکفتگی و آرزومند شگفتن شد و دیگری
چون بلبل مست در بزم بهار مترانه‌ها طرح آغاز کرد و بس از

فرمان لکلی ابله

فراغ کشمکش بر نسیمی که چون او چراز ارامد خلی نیست غنچهٔ یاسمین از سعی صبا
بشکفت و پردهٔ نسرین از اهتزاز نسیم بشکافت یعنی در ناسفته را
بمنقب الماس بسفت و توشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر تاب بنهفت

بلبلی بر سر غنچه نشست غنچه بشکفت و گفت بلبل مست

چون جهاندار فیروزمند بمددکاری بخت بلند طلسم تمنا از
سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بگزارد
سعادت میدان حق یزده بدرگاه کام بخش حقیقی سر عبودیت
بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاسداری
باندازهٔ طاقت بشری مودا گردانید و بس از مرور ایام
معدود در خدمت پادشاه فلک بارگاه از شوق دیار خود
سخنی رانده التماس رخصت نمود چون آوازهٔ آی آی
جیوش سلطان بر در افتاده بود شهنشاه بچنین موسم که
هنگامهٔ ترکتازی سپاه گرم کین سرمای بس رو مهر بغایت

قریب میدادند جگر پاره خود را متحمل زحمت انتقال گشتن دید کوه
و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جایز ندانست افتراحش را
متلقی باجابت نساخت و سرانجام این امر پس از جلوس خسرو گل
براورنگ شاخ مینا رنگ موعود کردانید

چون جهاندار شاه بفرمان گیتی دار و رحندی دیگر در مدینه کمبنو بوله
طرح اقامت انداخت پس از مرور مدتی و انقضای ایامی قلیل
در طبع روزگار پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت
چه خدیو کشور انجم علاقه میزان اعتدال گسیخته دست تطاول
در باز ید ازین روزگار بر و تنگ آورد و دامن دولت مست فرخی
گرفت سپاه برد که از دیر باز در کمین که مترصد نشسته بود
بر سخال و توقف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود

نهضت نمود

نهضت فرموده بعرصهٔ گیتی درآمده دست غارت بکشاد و از غارت
سپهری خلل در صحرا انگنداخت دهقانان باغ و بستان را معطل کرده
کرده یکسر بی برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان
جنگ خویش چون بید از باد بر خود لرزیدند و روباه صفت
بموی خرسند بوده بنهانخانه خزیدند زمین تاکس او را نه بیند
و در زیر سینه نهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی
کوتاه ساخته در کنج انزوا و اعتکاف گزید آب که بجهانگردی
میل داشت بود ای سیر از سر بدر کرده بجای خود نشست و
باد که بر تختهٔ آب رسا مینمود از بس هراس خانه بر خار شکست
اشجار مانند سرهنگان محتشم از برگ و ساز تهی مانده دست
بآسمان بر داشتند و بلبلان از بیدرد مهرگان دل بر مفارقت
باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند و دیدهٔ روزگار در
انتظار طلوع رایات بهار چون یاسمین سفید گشت و باغبانان

برات منشور نویسانی چمن را بر یخ نشست ساکنان چمن ... سرو

از زبان صرصر شنیده راه عدم سر کردند و لاله و گل مرز و بوم

به بوم رها کرده از ممر ستمکاران دی و بهمن خنجر پاره پاره بنفشه اهمن

با خود نبردند سرو سهی که در دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی

بنام خود میخواند بگرد دار رخته بند پای نهر شد و لوس که در شهر

سبز ریاض خود را سلسله احرار میگرفت خرقه وجود به ترک یغماگر

خزان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت از زلف مجعد سنبل

و سلسل شمشاد در دست صباتهی دست مانند غنچه اندوخته عمر را

بی شمر دواز حسرت جان سپرد مرحله ستمگر شیرازه بی پاره گل

گسیخته ورق ورق بصد سو برد   زباریدن ابر کافور بار سمن رسته

از دستهای چنار در بر درم کیسه دکوه و شاخ گره بسته بر پشت

ماهی چو یخ بنفشه نکرده سر غنچه تیز چو برگ نهاد آسمان بر فرق بیز

صبا بلبلان را از دیده دهل نامحرمان روی پوشیده گل داس

تا آن ساده لب ابکم

زاننده لب ابکینه که آمد لب غنچه را بوی شیر فشرده شده

اسپهای روان که رفته لوئی بر که خسروان بهار از دهقان در آمد

شکست نگهبان گلبن در باغ لبت تماشاگران باغ بگذاشتند

فغان از چمن رخت بر داشتند تهی ماند باغ از رخ دلستان

نه از بلبل آواز و از گل نشان جهاندار بیدار اختر چون

از تمر انقلاب زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج مرج مشاهد

نموده در نهانخانهٔ خلوت گزید با ماه خرگهی بخرگاه در آمد

دراین ترانه سازبان حالت سرایند گل اگر رفت گو

شادی رو باده ناب چون گلاب بیار غلغل قمری

از نماند ز دست قلقل شیشهٔ شراب بیار علی الرغم روزگار

مدار کار بر کام رانی گذاشته بنای طرب خانه دل بر لب

باده باد در و نهاد و بر سطح خاک رنگ عشرت

ریخته خط جام بچشم آب آتشگون که حبابش

بر گنبد کلک برتری می جست روشن کر

جانانه صحبت روح پرور کرم ساخت و قانون

ناهید برا که خورشید مشتری متاع جمال انها بود

در ان بزم جمشید بترانه سنجی و پاکوبا رنک

فرمای قمری سرو سایه ور ردکش طاوس طرب

مایوس کردانید صراحی میکش رند مشرب سرخوش

زن بحسن رخان کشته ترانه سنج نزاباد و لرز بلند قلقل

میکفت وطبع لوکران بلبل مستش که با کاسه تهی طیور ریشنه

سروکار داشتند ازانجا که نقد کیسه مینا بچنک امد کلکل

میشکفت منفل سیمین بدن سیماساز از مشک و عنبر ف

خویش بازار لاله و ریحان شکسته نه هنکامه عشق کرم ساخت

و که فغان بند و کیش اتش در سینه ابدوخته

بر سینه سوزی بهمن جون کل در چمن خنده میکرد

دباده سامری طلادا

و ده سامری کاری کاه جو در باغ پری رویان یاسمن اندام
زاده بر رخ لاله رنگ آنها هزاران گل شراب در
دیده بیننده اشکاری می نمود و گهی در گلوی مینا فام شیشه
با آن هزار نوای نشاط بگوش می گشت از منبر بند و مرغ کباب شوق
همدستان بط و باده بر شاخ سبز فولاد نوا غنچه کرده
بر آتش این گل هنقاب بصفیر جگر سوز می پرداخت و بلبله
بهوای گل رویان آن بزم ارم آفرین بلبل آسا
گلبانگ مستانه میزد و برار است از زینت و فر زیب
چو باغ ارم خلوت دلفریب در و آتشی چو گل افروخته
گل از رشک آن گلستان سوخته همه گلین ز گل آتش لاله رنگ
در افتاد چون عکس گوهر بسنگ بخار از بر شعله آذری
چو بر سرخ گل شاخ نیلوفری شده بلبله بلبل انجمن چو کبک دری
قهقهه در دهن برخسار رامشگران رنگ می بهر گوشه گل

براورده چنگی همه سازها انگیخته بزم خسرو بجز باده کاهنگ او بود بهر
همه بخته بودند یاران تمام بجز باده گو هر زمیان بود جام می و مرغ
و ریحان نوا و از چنگ بسته تنگ گهی بوسه دادی لب جام را
گهی لب گزیدی دلارام را ز دوران رسم و آئین که او دلکش است
می تلخ با لعاب شیرین خوش است کسی کین مرادش میسر بود
اگر جم نباشد سکندر بود

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است
از تسخیر ممالک خوبی پرداخته رایت نور در دار الشرف
حمل برافراخت از صدمه صدای کوس معدلتش تمرد کوشان
بیداد کیش خزان رسیده بصد سیاست لوای ممکن عدم
نشتافتند و متعهدان اشتغال دولت ربیع بتمهید بساط
استمالت بی برگ و نوایان چمن کوشیدند طنطنه کوس

عزالت

الست بهاری در ساحت روزگار بلند گردانید بند
ارایش علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض
بعد موتها بر تخته خاک چمن از تمام یافت و منسوج باف
قدرت در کارگاه تلون فیروزه دین حله و حریر و دیبای
دلپذیر از بهر نباتات مرتب ساخت خضر و گل دیگر بار
در خطهٔ دلگشای گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده
سایه عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و سیاح
سحاب در بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی لبریز رواق ریحانی کرده
دماغ زمانه بهشت بوی بیغی انداخت و نوبت نوازان بیت ذکور
که رعد بر کوه بختیاران کوه پیکر ابر دولت سیلان سپهر سای سحاب
تهنیت بلند آوازه ساختند و گنجینه داران ربیع باد
و شیتها کرده جهان جهان درم و دینار زر تار کف ترنم سرایان
گلزار ریختند و لخلخه بایان صبا و شمال از بهر مشام افروز

روزگار را زشمایل سنبل و شاخ مشک بید و عود و عنبر با هم

آمیختند اشجار که از دیر از دست خزان خلق لعل زاید دریغ

و دستیار ربودند از کارخانهٔ کرم بهار رقیای الستبرق و گلبوت

اسندسی در بر کردند و زندست لالهٔ آل از سبز بخت بر بساط

غبرا از اغنهٔ تازه نمود به تفرج نورس نامه در عرصهٔ گیتی نمای

زدند نسیم نوروز بر دوزن نورسان در پایش کرم الزمراکاه عدم

بمنهل وجود آمده مروحهٔ راحت بجنبانیدند با بهار روزگار

تنگدلان اثرها را اسباب نشاط و هوا را انبساط فراخ کردانید زمین وزر بدل

کول برهنه برف از سر نورسته پیراهن سندسی پوشیده بر طیلسان

کبود آسمان طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایه سرخ و سبز کرده

در انجمن جهانیان ساز و برگ بزم فریدون و جشن جم عرض داد

از بهر تکمیل فن و مشاطگی منتش زلف آرای و طرهٔ گرده گشای

هر تخته آب از سر گرفت و آب یمن همت آفتاب از تخته بند

ولعل نعم جوانی

بصد خروش در پیش سرو ولوس بلبل باز گفت
آهو برهای شیر مست در دامن کوه و صحن دشت جسته
مشق رقص رسانیدند و صلصل و سار در شاخ دستارک
بطور فرح و طرز مبارک کلبانگ بلند گردانید
جهان شد از خوشی چون گل شکفته عروس دهر در زیور نهفته
ریاحین صف زده در باغ و بستان نسیم صبحدم در هر گلستان
شقایق مشک را انجانه کرده صبا جعد سمن را شانه کرده
ز گلها خیمه در هر کنج باغی ریاحین هر یکی بر سر چراغی بلبل گشته
بر گلهای حمری نوای بلبلان و ولوله قمری نغمه نیلگون و لاله
دلسوز نقاب گل ربوده باد نوروز و زعقعقابان در هوا انگرفته
پرواز تندروان در چمن با هم بصد نیاز چکاوک مژده خوان
نیمهٔ روز سفیر مدح خوانان از بهر نوروز بهر گوشه و مرغ کوشی
بر گوش زده بر کلک صدای نوشش بر نوشش نوای ساز

خروش او از بلبل افکنده شورشی در لاله و گل انگیزان و کور

در هر مرغزاری همه شادی کنان از بهر یاری لب با نسیم عاشقی

ابر نمناک سرشته باد و باران مشک با خاک زهر ساحتی

نموده کوهسار از هر چشمه گشاده چشمه آب شکوفه بر سر شاخ

درختان بزیبائی چو روی نیکبختان جهان در زیور زیب جوان

عروس جهان را بچنین جمال و لطافت دیده و بزم نشینان چمن را

در غایت برگ و نوا شنیده تکلیف وقت طرب انگیز

انجمن باده نوشان مسرت کیش مرغ عید اشتهاء همت بر نشاط

کوشش مقصور گردانید و بکید رسم گردن مینا و بدست دیگر

گل لاله جام باده گرفته در حینی که گل صبح از نسیم سحری در شکفتن بود

و مرغ زرین که دست آموز صبح سحرخیز است در صدد پرواز گردان

هوا از شبنم دانه دانه لؤلؤ تر بر فرق نازنینان گل میریخت

و صبا شیرین دهنان باغ را از خواب نوشین می انگیخت

لاله جام جوهری پر بود

به جام صبوحی پی پیمود و ساز زمزمه سرائی مینمود گل
در آیینه آب چهره میدید نرگس در چشم سرمه میکشید
تیره بگلاب شبنم رخ می‌شست جوی از عکس لاله
بر عارض غازه می‌بست سرو می افراخت چمن چهره
می افروخت و بنفشه وسمه برابرو راست میکرد
سنبل زلف را شانه میزد هوای از تاک میریخت غنچه
تبسم میکرد و رضوان از حسن شمایلش حکایت در از
مشتاقیت و لحنی بکلکت برداخته از بهر تماشای
صنایع و بدایع بیچون بخردانه دیدهٔ دل مکشا چمن را
دیدار از گل و ریحان رشک روضه فردوس گشته و گل ۸
خنده و انه برجا بر مالش کامرانی نشسته لاله جام سرخاب
بر کف بر بیند و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکر ریز از شاخ
ضمیران الحانچه سا و باد از برگ سنبل غالیه سرا سر ورا

از نوای فاخته نوروزی در ...

در هر سبزه از شبنم دُر دیگر نثار کرده و بید را

اهتزاز داده از هوش برده شقایق را از طرهٔ سنبل زنار بر کمر

بسته یاسمن را از ترشیح هوا جامه چکن در بر و شاخ را از گل

از کلیف شراب شبنم بر دماغ و برغان بکرد ار مغان

بید خوان و نهر صاف طبع بدیهه زبان روان ساخته

در مدح سرو دستی بلند اورده و لوکس در صفت بهار چمن

ارجمند گفته بلبلان لسان مجنون لشیدیر و ار زوبار اواز و دستان

چون مطرب راهزن و ارغنون ساز سیب چون چهرهٔ

فرهاد همه تن از زرد و شفتالو چون لب شیرین محض شکر

و شیرمار زیا قوت رنگ آب لعل رمانیده و خوشه از تاک

چون سلک ثریا و نخته الوجه لب ذی خولدان چمن جابجا نشسته

مژه فرستاده و زرد آلو حلاوت بکام شکر لبان باغ داده

بر گشته سرخ و سفید سوسن از بهر تاج نرگس مست نوشته

زر نهاده بر کف دست داد حنبری بشرط هم عهدی یاسمین را

خط و پا عهدی برگ نرگس بگوهر اموددن شاخ نسرین

بتو تیا سودن نای قمری بباده سحری خنده بر ده ببانگ کبک دری

سنبل از نافهای مشک دامنه بر فرق فلک شده عطیه ریز کاینات الوحی

گل با بجابت بر شقایق بجون نشسته برابت حباب مدار نیز

تر دماغان گلشن و شکفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت

بزمی بهار از زبان در یوزه طراوت مینمود ترتیب داده

دمساز بی بمو ...

از همت ساقیان لاابری پیکر بر مرکب پیمانه برآمده در دور طرب
ترکتازی نموده بس که لاله لبان حور سرشت پیرامون بساط
خسروی جلوه نشاط آغاز کردند مانع سیرابی جنت یافت
از بس که هر یک و سازهای نو نوشش در آن بزمگه مینو فریب
جمع آمد و هر یک بهوای طرب در سر کوفته آهنگ چرا نمود
بانگ رود و صدای ساقی در انگون کنند سپهر پیچیده و
ناله چنگ و قهقهه کدو هزار بکر بیت و گل بخندید حباب ندارد
فیروزه مسند گهی بر لوای بر لب بر طاق ابروی جانانه جام مل جانب بر در

الگون بیچوزد

که بهار از بستان بهشت آورد از آن بهار درون تابوت،

گهی بار خواهد گهی آب بار برون آرد آنگه سر از کنج کاخ که

آرد بدرون سر شکوفه ز شاخ جهان تازه کرد چو خرم بهشت

شود خوب صحرا و بغوله زشت بگیرد سر زلف آن دلستان

ز خانه خرامد سوی گلستان گل آگین کند چشمهٔ قند را لب شاری

گذارد دمی چند را

چون بهره وری با تو بیچو نیز

عشق مصلحت تو زتن در آغوش جهاندار داد خاتون

گلگون طلب می باختند چهرهٔ قبول نمی نمود آخر کار شیفتهٔ قلندری
بی سر و بن نام معلوم نیست که روزگاری در ویرانه های سپهر
بعنوان سودائیان مجنون کیش لکابود آشفته شده خود را
مربوط حبالهٔ نکاحش گردانید و طرفه تر آنکه او را از جمله
اورنگ آرایان برگرفته مصاحبت و مزاوجت با او تشرف
روزگار خود می پندارد و نداند که سالکان سلسلهٔ سلطنت
و اخلاف خاندان خلافت را کسوت مرقع و نعلین چوبی
و متکای مغلوک ریسمانی و کشتی کمر او نیز که اصحاب فقر را

الباس خرقه

بادشاه پیغام کرد از روی خاطر فاتر داعی صمیم جنان التماس
یکی روز بکلبهٔ احزان من بی سر و سامان را بنور قدوم میمنت لزوم
خویش رشک افزای خانهٔ خورشید سازند و بدین نوازش سترگ
سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار را بکاخ کیوان رسانند مصرعه
گر قبول افتد زهی عز و شرف چون از مهب عنایت گیتی خدیو
بر طرهٔ شاهد ملتمس نسیم قبول وزید از غایت انبساط بسان گل شکفت
و بزمی دلکش طرح انداخته اسباب ضیافت آنچنانکه سزاوار
حال خسروان والامنزلت باشد مهیا ساخت بادشاه خورشید کلاه

... بدر بدام بدم کرده ادیم کار باب

مشکبوی بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالار

سماطی بران کشیده انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیگ سپهر

از تماشایش خیره میگشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون و

حلویات زنگارنگ که در حیطه حساب نگنجد بر مایده مهیا کرده نهادند

خوانی آراسته نهاده به بیش خوردنیها چگویم از حد بیش

بره شیرمست بلغاری ماهی تازه مرغ برواری چند حلوا که خود

نبود مثلش نام برخی آراسته برخی از بادام بعد از فراغ طعام

مربع و متکا در حضور اشرف آورده انواع اقمشه دلپذیر

از دیباج و حریر و اقسام

مصور صنایع [illegible] ت کیفیت

از انجا که از مور پای ملخ بسنده باشد اگر شرف قبول یابد
باعث سرفرازی این رهین عنایات و تفقدات نامتناهی
شهنشاهی خواهد بود   اگرچه مور قربان را شاید ملخ بدل
سلیمان را نشاید نبود و آبی جز این در مغز منعم دگر بودی یا نبودی
جان در لیغم از معاینهٔ انجال غریب ارباب حضور از غایت
استغراب غریق لجهٔ تحیر گشتند و پادشاه نیز از آن اشیای
بدیع یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که خطهٔ
خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر

جهاندار دانست چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی

مراجعت به دیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده

که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود

پادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهره ور بانو نداشت

اما بحکم ضرورت بی اجازت دل ملتمس را باجابت

مقرون ساخته در بندان شد که درخور شکوه خسروی

و شایان تاجوری سرانجام جهیز نموده از اکسون و قصب و عود و

و عنبر و سیم و زر و یاقوت گوهر و سحاب دستور گشته و

بجز ارسمندان

از ممر یک می رود تنگنای درج ... نمود از
رهگذر عدم اجابت و ز دعوت طبیب بود ... عذرهای نجوابیت
و در ساعت مسعود مرخص گشته بر درگاه مشکوی کعبه
شکوه آمد تا در خدمت مخدره پاک نژاد مخدومه لطیف نهاد
یعنی ام بهرور ربانو تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجور
فرزند جگرپیوند دامن دامن گهر از درج دیده بر رخ ریخته
بقانون مستمندان جگر بند دامن جهاندار زده از راه
ارشاد در روید و آورده با خاطر شاخ شاخ در باب بسیار بخشش
فرزند داستان فراخ راند و گفت بهره ور بانو اگرچه

و قدم در جاده مرد و سپرده بکمال کامیابی راه کشور خویش

پیش گرفت چون در منزلگاه نخستین نزول نموده طوطی که

خطاب مرغک دانا خاصه برای ان بود باکثین بندگان در تربیت

اخلاص مبارکت باد گفت و بس مراتب دعا و مراسم ثنا

مودی ساخته معروض داشت که الحمد لله و المنه که ازین طایر

نحیف که مدت بری پیش نیست از مداد رک سعادت

بندگی این جناب سپهر مآب تا زمان حال که موسم شباب

اقبال است بجز رضا و تسلیم که سجیه رضیه بندگان عقیدت سرشت

وطبقهم ابتغ

فایز گشته الکنون مقتضای این مضمون رسم ستگری سالکان
تحریر از اد کنند بنده پیر این شبه را مطلق العنان ساخته
مرخص کردانند که بسری الوطن مالوف کشیده به برکات
عنایت خداوندی پس از مدت دراز نیا بران
هم ادا که در زمان طفلی مصاحبت بودند باتفاق در
مرغزارهای دلکش و برکهای راحت انتما مراغه
مینمودند بار رسیده او از نیکنامی و صیت بزرگواری
حضرت باکناف جهان و آفاق کشیده الا خواهد رسید

ازانجه که حلاوت شهد روزگار
دورنگ امیخته بامرارت شرنگ است و نقوش صحیفه حال سپهر نیرنگ
شده صد دست رنگ جهانداری هنوز بر بخشندرادکرم نکرده نبود
که زمانه لب طمع لدتش را در نوردید و در میخانه کامیابی لب بجام
کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بخاک ناکامی
ریخت تفصیل این ماجرای عبرت انگیز انکه چون ان فرزندان
کواکب اسمان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خود گشت

عذر تقصیر نخواهد اتفاقا به

جهاندار از بس انفعال زیر عرق ترگشته چون تر دامنان در
جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر بتقدیم رسانیده اشیارا
در پیش گذاشت باعث ارتکاب بر این امر ناصواب و رسیدن
بشهر مینو سواد و فایز گردیدن بمراد یعنی وصال بهره ور بانو
برهان کرده قصهٔ حال خود بر صحیفهٔ بیان نگاشت و هم چون
بدین وسیلت از رخ شاهد مقصود نقاب کشیده بود با قامت رسوم
منت و سپاس پرداخت جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز
عیبت خود در ایز رنگاه لجهٔ تشویر فرومنهل و سراسیمه وار الحجر آمیز

حقیقت کیفیت حال بر من آشکار گردید منکه جرم تبجح بوسیله مصدر برآ
و مورد احسان از حیثیتم شما از چه رو مرهون منت ابد جوانان
گفتند ای والا منش ما هر دو برادریم پدر ما که درود خدا بر روانش باد
جهان مستعاره را بدرود کرده فراوان متاع بدیعه و اسباب عجیبه
از ترکه او بما میراث رسیده و این اشیاء سهل البضاعت
نیز از جمله آنست چون بر سبیل تساوی تقسیم نمی پذیرفت
فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود لاجرم موقوف بحکم داشته
مترصد مردی می بردیم قضا را تو که از گوشه غیب بر آمدی و ماده

منازعت را

...یی

...یای

...انگه

...ار

...مردیم

...بو امر و حلال زاده

افرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و در راه منزل مقصود خود پیش گرفت

اتفاقاً گاهی مرد دستور که سر در هوای بهره در بانو داشته بود

پنهانی دنبال دل میدوید و پیوسته مترصد کام بوده در نهانخانه تدبیر

کمین میداشت و جویای ساعت مساعد مینمود در حینی که جهاندار

بصحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا میکرد او خود را

رسانیده در کنج متواری گشت و هنگام تعلیم علم انقلاب روح استراق

سمع نمود و همه را کماهی یاد گرفت و از طی منازل رفیق شد از راه

تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو خدمتی را بحب صورت

ممالک خود را [illegible] اتفاقات وقت [illegible]

که شناسای حقیقت جهاندار بود در آن صحرا دو چار شد

جهاندار را در اثنا حشمت او در مقام خدمتکاری آمده اظهار

خیر سگالی نموده جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه کرده در

خدمت پدر را رسانده رفت تا از رسیدن او بکامیابی و فیروزی

خبر داده جمعی را از خدام و سپاه با موجبات دولت و حشمت

باستقبال آورد و خود را در آن سر زمین تا رسیدن اسباب

جاه و مواد شکوه توقف نمود روز دیگر که صبا دمیت

[illegible]

... پس دام نهاد ... عقب هرمزد بنهاد به عزم شکار بر آمد

و چون بهرام قرا به هرمزد حاجم گرد بخدنگ خار اشکاف نخجیری

بر خاک انداخت هرمز چون جهاندار را تنها دید سلسله گزید

بجنبانید و گفت ای شاه ... در نهاد من علمی بدیع

و هنری نفیس غریب مضمرست ... شیخ پهلو می ساید

و ظن غالب انست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من

دیگری بدان فایز نگشته باشد و ان خلع بدن و نقل روح ست

همین اسم اعظم یزدان جان افرین در کمال بیر صفحه وقوع

بذیرای حسن تصویر میکرد و اگر خواهی بتوا موزم امابشرطی

که چنین نعمت غیر مترصده رایگان بکیری و در ازای این

احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمه خود واجب شمری جهاندار

غافل از دستان روزگار د و رنگ دمدمه ساز سررشته حزم

از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم نیستم بلکه از تو

دانا تیرم هرمز گفت عجب از شاهان عالی تبار که آسوده اوست
کذب کردند و از دروغ گفتن بست هرم نیارنم جهاندار ازین سخن
بهم بر آمد و گفت اگر همین از هم دعوی بود ترا به برهان ساطع
صادق کردانم چون تو بیهوده کوی نا اندازیست ناسن بدر باشد
هرمز گفت اگر تو نگاه جا نیکی وحیتی تقالب این نخجیر در آمده
کالبد خاکی خود را خالی کنی خوار است هدا آورد هم که چو نمن بحکم
شرع مباح باشد جهاندار برگشته اختر با انکه در قول
مدعی تاملی نماید بفرمان قضا قالب خود را کرده فی الحال
بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را مطلق تدبیر خویشتن یافت
فرصت وقت مغتنم انگاشته معاصه الحسن خود تهی کرده
به پیکر پاک جهانداری در آمد و بر مرکب زرین ساخت
کوهرین مقام جهانداری سوار شده ش دلان وفرخان
بسوی بهره وربا نوشتافت نه شد از قالب
گرامی دو

گرامی زاده کرم ذوق شد بقابلش دستور بر فرش حبیب وراه

پیش گرفته دامن اختیار خویشش گرفته بنشاط تمام با بانو

بر سر تخت نشسته هم زانو بهره یاب بود چون حرکات و سکناتش را

مخالف جهاندار دیده بفراست دریافت که واقع حبیب

بنا بر مصلحت صاحب فرش گشته در اندام دامن عصمت خود را

از لوث مصاحبت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانه

رنجوری ترک طعام گرفته به آتش پرهیز قناعت نموده

از ممر قلب قوت و عدم زینت ضعف تمام در نوازش

راه یافت و هر روزی چند باید بهی دست از و

باز داشته منتظر صد هیبت تا آنکه پدر جهاندار جمعی از امرای

و سلاطین را بطریق استقبال ارسال داشت و آنها هر را

جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانی و دبدبهٔ جهانداری در خدمت

پادشاه بردند پادشاه آنچنانکه رسم است از دیدار فرزند

نشاطمند گشته زر و گوهر بر فرقش نثار فرمود و ان بدر سپهر [الحا] م

نیز مراسم نیازمندی تقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا

مرخص گشته در مشکوی قدیم جهانبان از خداوندانه در رفت و

با سایر خواصان پری رخسار نشاط و لعب نموده و ادکام رانی

داد مگر ان بانوی کهن که به تمتعش جهانبان از در دلیل عشق بهره ور بانو

شده بود از روی تعریس کامل و ادراک شامل شناسایی

معامله گشته در رنگ بهره ور بانو خود را بر لب طاقتوانی

انداخت ـــــ در حرم رفت کامروائی کرد باتنی چند بهر دالیگرد

هر صنم کاندر ان شبستان بود خدمتش را چو میر دستان بود

جز همان نازنین کارگاه که گهی داشت از شمایل شاه سخن مختصر

چون چندی برین و تیره بر آمد بادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه

مداعی اجل لبیک گفته متوجه ارامگاه عقبی گشت بمقتضای

گردش گردون دون پرور و انقلاب دهر سفله دوست

ایزدی

سریر سروری و دیهیم دولت خسروی بان حرام توشه
بد سرانجام انتقال نکرد لاجرم در ظلال اقبال برگوش دولت
زاده براورنک خلافت بنشست و پیراسته فرمان
فرمای ممالک گشته سکه سکندری بنام خود زد و شهر و روستا را
بحیطه ضبط در آورده شناسای ملک داری گشت

راز خوانان جراید بعد نگار این ماجرای غریب را چنان
حسن تبیان فرموده اند که چون خنابندار به نیرنگ چرخ دوار
در پیکر آهو در آمد از بیم هرمز حرام توشه لمحه در انجا درنگ
نکرده در کمال چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان نشست پا
راه صحرا بپیش گرفت و از ترس دد و دام و هراس سگ
وصیاد اواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام نمیگرفت

تا آنکه بسبزه زاری گذشت شارکی دید در میان گیاه زرد گون

مرده افتاده بسبب بال پیکر او در انخست بقالب او بهتر زمین

فی الحال بکالبدش در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج

گرا گشت راه شهر خویش پیش گرفت بکمتر فرصتی در باغی

نزول نموده بر شاخ صنوبر نشست قضا را صیادی دام در آنجا

نهاده بود بمجرد نشستن بدام در افتاده اسیر پنجه تقدیر گشت

صیاد شارک را در قفس کرده از آنجا متوجه شهر در ولیتی

از تعینات روزگار معمور گشت شهر در پای درختی پی سرو ساط

پای شیوه از اوکان از کشمکش حرمان و جبر اعدا نه رسته

طرح سکون انداخته بود صیاد را ببکمان بر مسکنش اتفاق

عبور افتاده از آنجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود

سوابق معرفت و مراتب مودت را مرعی داشته زمانی

قدم بر بساط توقف سپرده و بر سبیل ارمغان شارک را

برد و تعلیق نمود

بدو تکلیف نمود شارک چون شهر دستان زن بچنین پنجهٔ بلا
گردنش را مضبوط ساخته و از نیرنگ زمانهٔ ستم آهنگ اساس کار
بدین رنگ صورت یافته بمقتضای آنکه مرغ زیرک چون
بدام افتد تحمل بایدش تن بقضا سپرده از چارهٔ خویشتن متأمل گشت
و بیاوری رای صواب نما در آن ظلمت حیرت این ره بردن
تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکر شکنی شکر داد
و از حزین گفت المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش
از استماع این نغمه لختی بمقام استغراب درآمده گفت ای
طایر خجسته سخندانی که ادای شکر جز در ادای نعمتی صورت بندد
اکنون که اسیر محنتی و محبوس قفس چه جای شکر است شارک گفت
ای خواجه نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد
لذت این سخن در مذاق درویش گوارنده افتاد و روی
توجه بسویش کرده گفت توجه مرغی با اینهمه بزرگی و دانائی که

سخنت چون لبسته همه مغز نست و کلامت چون قند همه شیرین

شارک گفت جهاندیده ام صحبت ارباب معنی بسی رسیده

درویش گفت انچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع

چنانست که ما را نیز نصیبی از ان داری شارک گفت وقتی در خدمت

طوطی صاحب تجربه پیوستم و از وی پرسیدم که صحح از چه صاحب نفس گشته

گفت از مجاهده نفس که از سایر تنعمات کونین با ستخوانی خشک

قناعت از اختیار کرده گفتم عنقا از چه نامور گشت گفت بمیامن

انزوا گفتم غنچه پیوسته تنکدل چرا است گفت از انکه در بند سیم و زر

گفتم گل بهمه جا عزیزتر و ارجمندتر از چه روست گفت از خوشبویی

و شکفته رویی گفتم سرو از چه روی سرفراز است گفت از انکه

از نتیجه ازاد است گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر است

گفت از کید عدو خود را مصون داشتن از این سخنان

جاندار شارک که فی التحقیقت جاندار روی دلست

الجنس در الفضایی

درویش در اقصای غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را
از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ الهی دانست و
مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را
بسبیل سیر بسوی شهر اتفاق گذر افتاد ناگاه ازدحامی بدید که
مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش
راز کرد باهر از حوالیت که جوانی زیبا منظر را بجرامی مواخذه کرده
بدیوان قضا حاضر آورده اند و در باب سیاست او حدی
میخواهند و اهانت قوی در آنکه حکم خویش کنند یا الام ضرب
تازیانه را ذریعه نجات او گردانند متردد بوده اند و در باب
قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوندان
این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت و سزاوار سیاست آمده
گفتند این برگشته بخت از آنجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای
قصر وزیر از غرفه سر بر کشیده خیالش در آینه جلوه کرده این مدبر

از نظارهٔ جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر
خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخیها خود نیست اتفاقاً شارک
را مادر رویش بود چون این نغمهٔ غریب گوش کرد بفرمود تا جوانان
در آفتاب داشته چندانکه بسایهٔ آتش نزنند چون چنین
حکم از زبان مرغ بشنیدند یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند
و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت
تا آنکه بهره ور بانو بر خیالات وقوف یافته بجهة طلب شارک
پیش درویش ایستاده گشت از حدوث این معنی اگرچه
کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف
ورزیدن از مجال خویش خارج یافته شارک را تسلیم خواهندگان
نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهره ور بانو
افتاد بر زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده منتظر وقت
بنشست روزی که خورشید بختش مقارن درجهٔ شرف بود

[illegible]

خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حال نکبت اشتمال خود و
کیفیت احساد و کید هرمز بد نهاد را از آغاز تا انجام نزد بهره در بالو
باز خواند مرغ زیرک چون دید جا خالی کرد دید انهان خود خالی
افته کز هر کردش دور قصهٔ خویش و غصه دستور روان
کرفتن بحجم اهو جا سبزه بر سبزه کشت اهو یا دال
پریدن بدبخت هیمای در صف شارکان صحرای بهره در بالو
بمجرد اطلاع بر بیخالی لخته از تحیر چون ابر بکریست و بستند
از منبط چون کاسه بخندید و از فرط اضطراب سر رشته
تمالک از دست داده سراسیمه وار بر خاست و بدانست که
چون کند و چه تدبیر سازد که هرمز زشت سرانجام جسد همایون
جهاندار را رها کرده بدار البوار رشتابد شارک چون او را
در چارهٔ این کار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید
از آفت استعجال ترسیده کفت ای سر دفتر نیکوان دهر

بای حال فراتر کشد ایزه تابی میدو دست توجه بگفته ازک
تدبیر در کار زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم
شهباز اوج توانائی عقده این سر رشته مقصود جز بسر انگشت
تدبیر نتوان کشاد بالفعل عقل رهنمای جهان بسوی
جناب دولت هدایت میفرماید که این بار ان
بدگهر ناپاک در پیش تو اید مراتب تعظیمش برخلاف
سلوک دوام بیش از پیش تقدیم رسانیده بشگفته روئی
دکشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار فریدون فر مدت بکوری منم
بطول انجامید و دل چون غنچه انجنان محو انقباض گشته که
اصلا اثر انبساط بدان نیست اگر گستاخی نباشد خواهم بقاعده
قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم خلع بدن خویش
فرمائی و در قالب عنصری غیری نقل روح نمائی میتواند بود
که از رسیده چنین تماشای غریب تسبط بطبعم راه یابد و نشاط

در قران ج ۱۲ ...

در مزاج پدید آید بهره ور با نوشناسای طریق مصلحت گشته روزی که
سپهر را در رصد مساعدت و دهر را در کار معاضدت
خویش یافت مطابق ارشاد مبارک قدم توجه بر بساط
تدبیر سپرده بپیش هرمز بیبی لابه و تملق نموده نقش مدعا بوجه
التماس نبست ازانجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر در زایل
بدرجه قطع پیوسته بود سر رشته حزم و احتیاط از دست
داده بی‌انجام امور بره طلب داشت و بفرمود تا گلویش
فشرده قالبش را از جان بپرداختند و خود در اول نفس که
تمام نفس واپسینش بود پیکر پاک و جسم همایون جهاندار
فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار که
منتظر چنین هنگام سعادت فرجام نشسته روی نیاز بسوی
خداوند بیدار داشت چون حرکت فلک را مبنی بر دولت
و سعادت خود دید بلاتحاشی چشم تبارک رها کرده

ببدن مبارک خویشتن حلول فرمود و مراتب منیت بدرگاه قادر
ذو الجلال مودی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزال سگ صفت را
دست و گردن هر سه بسته در چاهی اندر انداختند
چون تهی دید شاه قالب خویش بشتاب امد برون
ز موکب خویشتن رفت در هفت منظر جای بنج نوبت
زنان سلطانی روز دیگر که غزال مهر از شام خاور
جسته در کنار جهان جلوه گر دجهاندار بر سریر دولت و
تخت خلافت بر امده بار عام فرمود پس از استحضار
وضیع و شریف بارگاه این قصه غریب و ماجرای
بدیع را اشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع
این داستان حیرت اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت
مانده و بقدر حالت و استعداد خویش هر کدام مبلغی از
زر و سیم بر فرق اقبال خسرو فیروز بخت نثار کرده اند

چون بر گفت بر انداری

چون بر کیفیت بد نهادی و سینه بختی هر مز بر اقاصی و ادانی

وقت پیدا گشت جهاندار بفر مود تا ان مدبر بکی طینت را

بموقف سیاست سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه اخنی

سنان دندان سگان گرگ گرسنه از قالب غزال ها بر اران

عقوبت و نکال بسوی جهنم فرستادند بمقتضای مَنْ

حَفَرَ بِئْرًا لِأَخِيْهِ فَقَدْ وَقَعَ فِيْهِ در خور عمل زشت

و فعل ناصواب خویشتن سرنگون چون قارون بتحت الثرای

رفت اری

در ابابیکه

لعبت انقلاب دهر و اختر اعانت سپهر هر مز بلباس

جهانداری در امده بر اورنگ خلافت شرف تمکین بدیرفت

از انجا که طبع خسیس و نفس کثیف داشت حرکات ناپسندیده

و اداب نا ملایم که موجب نفرت مردم و انحراف قلوب باشد

لازد لظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای
خلایق برگشت وازنتیجه فتنه خفته [illegible] سر از میان جامه
خواب امن وارام برآورده مشتعل بود ودر رخنت واثار
خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرام که سپه سالار
دولت و مقتدای اعیان مملکت بود تاب روشهای آن
نابکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقه اطاعت
مقدم شمرده بتدریج محرک سلسله خلافت گشته قدم در سلوک
بغی سپرده و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را
ذریعه بهروزی و کامکاری انگاشته برو گرد آمدند چون
اسباب ترفع و استکبار از بهرام مهیا گردید سودای
تاج و تخت سرش را بشورش در آورده بصوابدید
هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان سرو در بستان
مملکت سرفرازی یافت و با زیردستان و ضعفا آئین عدالت

وطايفه نصفت

وطریقهٔ نصفت که بهترین شیوهٔ ملک داری و بهین سجیهٔ گیتی ستانی است
ملوک ... بسوی خود خوانده و بوسیله گرویدن گروه ناس
دیگر دامن ... ستیلا اعلام استقلال کوشیده بامر
در میدان ملک ستانی کوس تسلط زده و هر از رهگذر نیت
فطرتی دریا جوهری امر مدافعت را بسهولت فرا گرد دست همت
از دامن کوشش در کسب و بقای بقیه ملک مغتنمات الکا نگسسته
طراز جمعیت بر آستین حال خود بست و در نیولا که جهاندار
فیروزمند همین تائیدات آسمانی حرف وجود هرمز برگشته بخت را
از صحیفهٔ هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت
بمقتضای عبرت جهانداری ملک موروثی در حیطهٔ
تصرف غیر گذاشتن از طریقهٔ مردی و مردانگی نشمرده در بندان
شد که خار و خس ذات خلل سگالان از گلشن مملکت رفته
صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشیده وجود رخنه گران

ملک را بمغاک انداخته بی لوث انبار و سهیم مالک تاج
و دیهیم بود زیبا عروس ملک را در آغوش کشید بنابر علیه
در خلوت انجمن مورث ترتیب داده سایر خیر سگالان
بالغ فرهنگ را فراهم آورده در سر انجام این مهم سترگ استشاره و
تدبیر نمود در مرآت رای خردمندان پیکر چنان جلوه کرد که
تخت منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد
موعظت بنام بهرام خان صادر فرموده او را از صحرای غوایت
بسوی شهرستان اطاعت بیاید اگر بیاوری اختر بیدار از
طریقه گمراهی و سلوک ضلالت پهلو تهی کرده سر نیاز بر آستان
ارادت نهد فهو المراد و الا ببرق سیاست خرمن هستی آن
بی دولت سوخته باب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین
باید بخشید جهاندار بحکم تدبیر دانایان درگاه را مستحسن داشته
دبیر نیز طبع را بنگارش منشور قدر مقدور ساخته و چون

حسن تحریر و شرف تسطیر پذیرفت بدست یکی از بندهای
درگاه کیوان اشتباه در پیش بهرام خان ارسال داشت

بسکه توجهات جهان گشای

شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای جهان پناهی شامل حال
احوال سعادت اشتمال فروغ ناصیه عزت و اجلال مسند آرای
محفل امارت و اقبال نخبه بوستان عقیدت و ارادت
نقشبند کارگاه تجلد و بلت رنگ امیز بزم حقیقت و وفا
عطر بیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی
گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله صدق و سداد نقاوه دودهٔ
رفق و داد شناسای سلوک محبت و اخلاص سرگروه راحت
روان حق شناس طیب افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق
دانائی چمن پیرای باغ خجسته آرائی قدوه ارباب دولت و جاه

زبدهٔ خوانین بلندبارگاه عموی عالیقدر فلکشان متعد ای مقبلان

عصر بهرام خان است بر واقعه غریب ندرت نماز وماجرای

عجب حیرت افزای همایون الهی بخشیده میشود که چون او از ولایت

مینو سواد بلغیروز مندی وکامیابی مراجعت فرموده پس از طی

هزاران مراتب مصاعب تر ذ د سرحد ممالک محروسه را

مخیم سرادقات جاه وجلال گردانیده بود ازانجا که

زمانه نه نیک و بد آلستن است ستاره گهی دوست و گه

دشمن است هرمز بدنهاد محرک سلسله غدر نموده از روی

دمدمه وتلبیس جسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هولای انزف را

انتزاع نموده ذات اقدس چندی در جلباب اهوی نهفته

باعث سرفرازی غزالان خطا وختن و موجب مباهات

اهوان تبت وچنین گشت وآن بدنهاد خود را شایسته

کلاه خسروی و قابل قبای کیقباد ی ظن برده آرزوهای

محال اندیشه

محال و اندیشه‌های باطل بخود راه داده تیره اختر خود را
کوکب جهان افروز تصور کرده از روی طمع خام خیال کشور خدائی
در دل بخت و نقطه وار جا گیر دایرهٔ استقرار اورنگ
دارائی الکلیات فرمان روائی شده مغلداد جهانبانی متمنا
خود ساخت ازانجاکه ستاره بخت تاج و تخت در حضیض نکبت بود
درحین فرصت وقت حضرت خلد آرام گاه رخت هستی ازین جهان
خراب اساس برداشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن
بدولت اینمعنی را مغتنمات انگاشته بتخت تشخیص خلافت
رسانید و در چشم جمعی کور باطن لباس خود را فربهی و انخصه
بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منعم حقیقی سرانجام باد ازنش
عمل هر مشرک کافر نعمت در کنار او نهاد مصباح دولت ناپایدار
که چون شعله خس بذیرائی فروغ گشته بدمی منطفی گردیده و
خود طعمه سگان خونخوار شده در حوزه اعمالت فراوان

اتفاق بدبختی رهگرای بادیه بوار گشت ونسیم سعادت واقبال

در چمن مراد همایون تبار زیکه در راه تنزه آمده از بهار رزوی

اولیای دولت ابد قرین را متبسم ساخت غالباً این سانح ندرت طراز

پیش از صدور منشور فایض از زالسته افواه بسمع حق نیوش السر

دفتر جریده روان طریق ارادت رسیده باشد لله الحمد والمنة

که کار جهان بر طبق تمنای خاطر خیر پژوهان این سلسله سامی

صورت گرفت وظل ذات مقدس بر فرق گیتی حسن تمهید

پذیرفت بنعا یه رهیب وشایبه شک الغموی عالی منزلت

بغوایت فطری ودانش ذاتی تفرسی درحال آن بیدولت

بدنهاد کرده بمقتضای این مضمون که بیدولتان بگریز چون تیر

وطن در کوی صاحب دولتان کینه خود در ربد السوا انداخته باشند

والا عقل چگونه تجویز کند که با وجود حق شناسی وخدائی

حقوق تربیتهای پادشاه خلد ارامگاه مرعید الشته بسابقه سبب

یالرزدایره ارادت

بازدایره ارادت بیرون برده خاک بهای کوی ضلالت و سرگردان
وادی غوایت کردند حاشا که دامن حال این سالک سلوک
عقیدت و اخلاص آلوده غبار چنین امر ذمیمه که مخالف طریق
دین و از نسبت باشد اکنون بعنایت ذو الجلال احکام
نشو نمای ریاحین مآرب چمنستان خواطر خیرخواهان این خاندان
خلد بنیان است و تائیدات اسمانی بجانب فرخ فال هاشمل
و فتوحات ربانی بزودی روزگار فرخنده آثار ما و اصل یقین که
العمده خوانین بلند مقدار مراتب شکر مودی ساخته بانکه
تنها و یا دو تا بملی صورت وقوع گیرد در روانه درگاه گیتی پناه
شده بود در اسرع اوقات دیده حق بین را بنور جمال همایون
منور خواهند کرد انید و جمعی بو الفضول نا حقیقت شناس
چهره عروس ارادت و عقیدت این جمن بیرای حدائق
پژوهیده را در خلوتکده خاطر قدسی مناظر ما باقبح ترین و آلوده تحریص

و ترغیب مے نمودند که افواج نصرت امتزاج را حرکتی بدان سو واقع شود
و دلاوران لشکر ظفر پیکر جنبشے بدان جهة اتفاق افتد از انجا که
ضمیر منیر اقدس مرات حقیقت نمای است این معنی را جایز ندانسته
بیهوده گویان از گفتار ناصواب نادم گردانیده کیفیت
نسبت قوی و اراده ستوی آن کرم رو باد به نیکو خدمتی
هر خاص و عام آشکارا کرده اید توقع چنانست که آن
عظمت دستگاه گوش بر اقوال ژاژ خایان نا معامله فهم
نکرده بشیوه ژرف نگهان دور بین بر مال معامله نظر
تدقیق بگماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه
اکتساب سعادت و احراز دولت بساط بوس معلی گردند
انشاء الله تعالی پس از ادراک همایون ملازمت بتوفر
توجهات شهنشاهی معجز و مباهی گشته محمود انبای زمان
خواهد شد و رتق و انتظام سایر مهام ممالک گیری و دولت عظمی

بصواب دید ارکان عظم

بصوابدید ان عضد الخلافت تعلق گرفته عنایتی که در حوصله
تصور خلایق و توقع ان ستوده شمایل نگنجد بابرازخواهد یوست
مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق الهی
رهنمون راه صواب شوادچون فرمان هدایت بیان و
منشور عنایت عنوان به بهرام خانکه رستیه مست جام غرور دولت
وجاه بود رسید از انجاکه لذت خودکامی و خودرایی بر مذاق
طبع گجش هدایت می نمود شناسای منزلت خویش و قدر
عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نگشته بعلت خفته بخیه
وغنوده دلی بستر به نشیب خذلت و کوی غوایت فرو رفته
جوابی که در خور قبول خداوندان خرد وشایان شاهان والا
اقتدار نباشد بعید تحریر آورده بتبلیغ ان ارتکاب نمود و
اسباب خسروان و مواد اوبار از بهر خود مهیا ساخت
گلدسته چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد یعنی نامه عنبرین شمامه

رقم زده خامه نگار منشیان عطارد نشان جناب سلطنت مآب
ثمرهٔ دوحهٔ خلافت و جهانداری گلبن روضهٔ عظمت و کامکاری
مسندآرای بزم ابهت و بهروزی نتیجهٔ خوانین بلند مکان نقادهٔ
دودمان عزوشان جهانداران سلطان وهد فرخنده‌ترین احیان
شرف وجود ارزانی داشت و بمجاری و مطاوی آن
آگهی دست داد شکر گویم بهرچه از درارا و بستگان درگاه
بنده را که درخور او نیست لله الحمد والمنه که حکیم علی الاطلاق
بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر شئونات کونیه را چنانچه باید
در صورتیکه شاید بحسب مصلحت ازلی و ارادهٔ لم یزلی سرانجام می‌بخشد
و هر بنده را درخور استحقاق ذاتیه و استعداد گوهری او
بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی که سزاوار بالایش باشد
کرامت میفرماید بحکم تؤتی الملک من تشاء و تعز من تشاء کسی را
سزاوار سعادت و قابل عنایت داند خلعت و الای دارائی

ابا المسکی لرزانا

در برتش ارزانی کرده مقالید فرمان روائی ممالک بکف
اختیارش تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء و تذل من تشاء
کی را موجب نوازش و مستحق دولت نباشد از فراز عرش
علیا بر فرود ادیم غبرا اندازد   مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی   این نیازمند درگاه قدس
کبریای خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در ازل
گیتی بمنصب والای خلافت مستثنی و ممتاز ساخته هیچکس را
بدین دولت خداداد حسد بردن یا مستدعی خلافت بودن
بمس نیازمند و برگزیده ی درگاه احدیت را بحقارت و استخفاف
نگریستن جز بر قصور فطرت و نقص فطنت حمل بر چیز دیگر نتوان کرد
درین صورت نامه را بسهل‌ترین نمط که اصلا سزاوار حال
مکتوب الیه نباشد بقید تحریر آوردن و مرتکب ادای
سماجت آمیز که مکروه طبع اولی الالباب است بودن از آن سلطنت پناه

بغایت بعید نمود و ارتکاب بچنین امر نا ملایم که مبدای خرابی خلایق

و منشای تخریب بنیان علایق دوستیست از آنست که هنوز

ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انار الله برهانه ملحوظ و منظور

خویشتن دارند خود اصلاح در پیش سخن آرایان بلطف فرهنگ وقعی

و اعتبار ندارد چه پیدا است که این دار انقلاب پیوسته چک و

تیره پذیرای نقش و نظام بودن از رسم و آیین دور دراز

اقتضا نمیکند و ارادت ازل که محول احوال کاینات است

پس هرگاه قوانین کهن بر هم زدن و قواعد تازه ممهد گردانیدن

شیوه عزیز نیست برین تقدیر گزیده آنست که بر خلاف ماضی

محرک سلسله تودد و وفاق که پسندیده ترین اطوار ارباب معاشرت

بوده جنبانان خلت و داد را پایداری موافقت و

مرافقت تازه و سیراب میداشته باشند و سلوک فیما بین

شاهان والا مقدار برعایت مرعی سلوک نمود بپایه نصرت دستگاه

ابی المظفر عباس

این مستظهر عنایات الهی را که چون آتش تیز زبان و سیل دمان بسوی مخالفان

مستعد اغار کرده در معرکه بر در بخیه تحمل بیکسل بند از رویکانگی

خیمه لشکر جو دساخته بهنگام کارزار دلاوران درکاه استعانت

جویند تا نیروی رستمی و قوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون

خاطر حق پژوهان مراتب انتظار لست لهذا بنگارش این دو کلمه

مبنی بر قواعد بصادقت اتفاق تسطیر افتاد ایام سلطنت و

کامرانی بر طبق تمنای دوستان باد

چون جهاندار کیتی داور بر مضمون بهرام خان نکون اختر اکهی یافت

از انحراف ورزیدن از امر که هدایت و قدم سپردن در بادیه

غوایت بمقتضای حقیقت سلطانی و غیرت کیتی ستانی دریای

سخطش بتموج کرائید لهذا بتنبیه و تادیب آن مدبر تور بخت و کوشمال

همراهان کمراهش بروجه همت کردون نهمت مختتم ساخته به تهیه

اسباب نبرد و مواد پیکار در توجه گیتی ستان بر کماهی رفت و از بهر گردانیدن

جیوش منصوره بدرگاه کیهان پناه منشور تسخیر قضا تاثیر بولایات

سرحد ممالک خویش صادر کرد و پس از انکه سامان اینهم

و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیای دولت ابد مقرون

و تدبیر دانایان کارگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آن

نصرت اگین و ساعت ظفر امود اعلام فتح فرجام بر سبلان

سحاب سای سماسیر برافراشتند و کوس تندخروش که از صدمه

صدایش سینه سد سکندر میشکافت زهره اسد در صحرای

برابر مینای سپهر میگداخت بلند آوازه گردانیدند و خود بقاعده

کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ باد پای آهن سم که بیک پاشنه

جولان فراز کره اثیر میتوان شد از دلکاب نموده با سپاه بی قیاس

و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک شده بعزم خصم کوبی

ملک ستانی نهضت فرمود   شهنشه سوی اعدا رفت بیرون

بنمالی چون نهنگ

بقتالی چون رخ نیکو همایون سپهدار ازان علم بالا کشیدند دلیران
رخت بر صحرا کشیدند بفر جاه و سپاه ازان گرد دور شود روز گیتی
چشم بد بر آن گرد مهجور غریو کوسها از کوهه پیل گرفته کوه و صحرا
میل تا میل منتهیان هوشمند از انبهاض خنجر و رستم دل
به بهرام بی بهره خبر بردند آن غنوده بخت شکسته باده غرور بود
پشت گرمی مستی بد برنگون بخت که کنایه از لشکر ادبار پیکار اوست
با قامت رسوم او ورزش و استعلای اعلام کوشش اجتهاد بی
کاری نموده سپاه نمایان که سپاهی بخت شکستن میدارد
در غایت بر دلی و تهور از مقر خود حرکت نموده طریقه
مسابقت بکار برد و آیین استقبال مرعی داشته علم
استقامت در میدان مقاومت برافراشت و مکانی
از بهر تا درگاه تعیین کرده بشیوه ارباب تجلد در رجا لوی قصد
بنشست چون جهاندار فیروز بخت بر زمین مصاف قرین

بزلازل کلاب توبیخ خصم خفته بخت خشم گرفته بشراب شجاعت
چهره برافروخته با آئین مقبلان بیدار اختر در محلی که مقتضی
مقابله بود نزول نموده در بر ده شب انجمنی بیاراست و
سران سپاه فیروزی و لشکر ظفر کیش را مجمع ساخته
بعنوان شهید لسان بلند اقبال تحریص و ترغیب عدو بندی
و عسکر کشایی نموده تمهید قواعد دلداری پرداخت چون شهسوار
یک تنه تاز خورشید بر نقره خنگ صبح سوار شده با تیغ
منقل و سپر مذهب در رزمگه لشکری گردشاه بر دل
به پشت گرمی اقبال خصم گیر با اراده تسخیر ملک موروثی و گوشمال
مخالف بگشت اسپ را برانگیخت بهادران گرو گیر
مرکب صرصر تکی هامون گذار نقره خنگ آهنین سم اشهب عنبر غبار
پشت بپشت پا در رکاب سروسان دشمن وحشتش گرفته بهن و
دراز و نرم و سخت و استوار برآمده در میدان مردافکنی

چو لشکر از بالا

چون شیر ژیان و پیل دمان با فتح و ظفر همعنان در آمد و از اوج
نصرت امتزاج را لقانون قاعده دانان کارزار و قاعده
قانون شناسان و خانه بمین ویسار تقسیم فرموده ترتیب
صفها نمود و هنگامه رزم را از الویه لوای آتش روکش
بزم بهار گردانید و خود در دل قلب چون کوه قایم و چون
زمین ثابت بوده بازور بازار دار و گیر گرم ساخت و لوی دیگر
بهرام خان بنیز صفها بدستور دلاوران نبرد آزما آراسته
در میدان معرکه جوئی و کارطلبی قیام ورزید دولشکر برابر شد
آراسته شد لشکرها بانگ برخاسته بیکبار از طرفین
کوس های رویین کاسه چون رعد نعره های کوه شکاف زده
زهره رویین تنان آب کرد و بانگ گاو دم سمندران بولاد اندام را
در زیر هر مژه تان رستم جگر برقص آورد قامت کمان
کج نهاد در قبضه قدر انداز ان راست قدم چون خونین

نگهبان خصم یافت و صفیر تیر که قاصد جان بداران بود از خانهٔ کمان برآمد
بی‌محابا بسوی سینهٔ بردلان بشتافت گرز گران سنگ یلان
خورشید وار گرم بر تارک تافته مغز مردان از کاسهٔ سر بیرون
انداخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطرهٔ آب ابر
بگلو در شده دود جان مانند جیحون از شریان شیر دلان
روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبار چون لمعهٔ برق
بر سحاب پیدا گشته در شیوهٔ جان فشانی ید بیضا و خنجر
خون خوار خشک زبان در آن سر الکاه عافیت ره
بمنهل دل بر جگران برده لذت تشنه لبی بر ایشان نمود گردان
قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکارا کرده بازوی کوشش
گشادند لجام خون آشام لشکر سلامت از شعبهٔ اجسام
گسیخته در لجهٔ خون با هم آشنا رو گشتند دل دلاوران
بتیغ مشاطه سنان از حلقهای زره چون زلف نیکوان

گره از زره ۲۲۵ بند

کره اندر کره پدید گشت و طایر روان هر نایان از نهیب
چقاچق تیغ از قفص قالب رمیده در اوج هوا پرواز گرفت
کوپال گران هر باب یلان خورده بند گردن و گنده چون
کرگدن در کشاکش و کمند قوی بند مانند مار کنج بر سر سران نشسته
در معموره عمر بنای ویرانی نهاد تن تازیان یوز رنگ از رشاش
در بحر خون ببر رنگ یوز گرنگ گلگون گردید و صفیر زده
و صوت ده از سفالین لبسته ائین صعود کرده فراز تخت
سپهر کبود رسید از آسیب حمله هر بردلان که در آن معرکه
دار گیر رود اد پهلوی شورشی در شکست و از صدمت
صداری کور که کلاه شکوه رویین تن ناف زمین از جا رفت
مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار ؛ که از لعل پیکان برآمد شرار
نژنگ کمان رفت در مغز کوه ؛ فرشش کمان بر سپهر گروه
ز شوریدن ناله گرنای ؛ برافتاده تب لرزه بر دست و پای

ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک

ز غریدن زنده پیلان مست کره در گلوی هژبران شکست

جهاندار چون دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت ازمون بتعلیم تهور دست از دامان تحمل گسیخته بیکبار نوند گیتی نورد بر انگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم رمه خصال حمله اورده تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون اشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد و انچنان بازوی کوشش گشاد که رنگ صمصام برفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد و کمان بر بازوی بهمنش خود را قربان ساخت

دو دست آوریده بکوشش برون
بهر دست او تیغ الماس گون

بهر جا که بازو برافراختی
نشد بر سری تا نه برداختی

بهر جا که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

تا انکه تیغ جهانتاب مهر سمت الراس یافت و از حرارت خور

مغز مردمان در روز

مغز مردمان در خود بجوشش آمد ناگاه نصرت چون لشکریان از
گوشه برآمده بر رکاب خسرو کاینات بوسه زد و نسیم ظفر بر
پرچم لوا لشکرش بوزیده لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ بهر امیتی
تسلیم نموده بر همو یا خنجر راست زبانش بسوی گورستان گشت
و سپاه مقهورش راه هزیمت کرده میدان را بر دلیران
عساکر منصور فراخ گردانید   هزیمت در افتاد بدخواه را
جهان داد شاهی جهانشاه را   جهاندار بیدار بخت تابید
آسمانی و قلعه وزی کوکب خرمن هستی مخالفان تیره اختر را
ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را
بمغاک عدم انداخت و غنایم اموال را بر جانبازان
معرکه اخلاص ارزانی فرموده سایهٔ رافت و ظل
عاطفت صاحب الملک گسترده استمالت جمهور سکنهٔ بلاد نموده
عزیمت بسمت دار السلطنت که مقر خلافتش بود منعطف ساخت

و در غایت سرفرازی بمستقر جلال خویش نزول نموده از دست
ساقی باده کامرانی و سرور بجام جمعیت در حضور نمودن
چو بر تخت شاهان نشان شاه شد کامکار شد از فرخی کار شه چون نگار
بشکر خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمدش در وجود چو گرد
آفرین داور خویشتن را ی گنجها داد درویش را

راویان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پرده روز مخالف
آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایامی که
دولت و زمان حکومت خویش بفر عشق پسند زنی جمیله
از دودهٔ اهل غنا خواسته بود بهم بستری مخصوص ساخته
و از لطفش صبیه بوجود آمد و در حینیکه سپهر سیه کلیم با بهرام خان
باسترداد مواهب عطایای خویش کوشیده دشنه بر گلویش
کشیده و از فراز هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش

بسبب روداد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتادند
زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود نیز از محل برامد
با صبیهٔ خود در انکوشهٔ امن اندرخت و مانند پرده گیان مستوره
عقل بسر کلاله نام و ننگ از دست نهشته تقانون متواریان
سرادقات عزت را برای خود وضعی مشخص که منظور طایفهٔ طهارت
طلب تواند بود اختیار نمود اما از انجا که بنیهٔ پسر در اکتساب
اباء و شیوهٔ اجداد خویش بی اختیار رغبت احیای سنت
نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تالیف
اصوات جهد بلیغ بتقدیم رسانیده در کمتر مدت بدرجهٔ کمال
فایز گشت و دختر را که نیز غزال تاتاری نام داشت تعلیم نموده
بدان سان راه نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سایر
مقامات سیر نموده هادی رهروان طریق ترنم گردیده دختر را
چون جمال صورت با حسن صوت مستجمع گشت آفت عقل

و فتنهٔ جان برآمد شکرخنده از جان شیرین تو رنگینی و شیرین گفتاری

در بزم دلبری شکر بخشی بقامت سرو بوستان و بچهره گل چمن و

ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ اوارز گلو رخش چون مرغ مستان کباب میشد

و آفتاب مانند تیغ پارهٔ آتش رخسارش را بر پرستند

تحقیق خطوط چشم سیه اش چون رشتهٔ چراغ بمانی دلفریبی ماه

و خور میکرد و گردش نگاه مستش با آن خط جام غارت هوش اهل نظرها

می نمود بهر ناوک غمزه انداختی شکاری ز روحانیان ساختی

لب او چه لب شور بازارها در و قند و شکر بحر وارها گلی بود در بوستانی

ناشکفته همان نرگسی در چمن نیم خفته می لعل در جام ناخورده بود

نسفته دری دست ناکرده بود چون آن غنچهٔ ناشکفته و در ناسفته را

بجمیع خوبیها آراسته و لباس نیکوئیها پیراسته دید بجهته السلک

گوهرش از درج اندیشه کرده و زلا گوهری منجیت و چندانکه

در راه بز واشتش قدم زد سر او زان ناپیدا تر شد لاجرم بر بهو یه

[illegible]

بخت بیدار یکی از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیب
کامل داشت در خدمت بساط بوسان کیهان خدیو کامگار
سریر آرای شاه جهان بادشاه ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت
غیر مترصده بزبانش حواله کرد چون هدهد ببارگاه سلیمانی
پیوسته کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود که بهرام خان را
جان میبخشد و طرهٔ سمن سایش چنین تاتار راهو میکرد و غنچه در چمن
بهوی پابوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس بشوق
نظارهٔ گلرخش همه عمر دیده را بهم نمی آرد و ماه خود را بدو
قیاس کند و به بی بصری بر خود غلطی انگشت تمامی جهانیان گردد
و مهر خویش را با رخش سنجیده دیده دران دارند که پله ارزش
از سبکباری بگردون رسد   چو زلفش در آید ببازیگری
بدام آورد پای کبک دری   چو برقع بر اندازد از روی خویش
به بندد جهان را بیکموی خویش   چو بر کشد گیسوی عنبرین

بیکسو کشد ماه را بر زمین زنخ را چو بر سازد از زلف بند با معلق

در ار دکمند با اینهمه در علم موسیقی معلمیست اول و افلاطونی

ثانی بلحن دلکش طایران هوا را معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای

مرغوله وحشیان دشت بیمار را بزنجیر کشد چون چنگ بر ابزانو نهد

جهانی را بچنگ آرد و چون زخمه بر رگ عود زند زهره را بسان عود

بر آتش حسرت بسوزد   اگر زاهدی باشد از خاره سنگ در آرد

بر قصش بیک بانگ چنگ چو ساقی تو دمی نباشد حرام چو مطرب شود

گوشش ریزد در جام همانا از بدو ایجاد این نیرنگه کون و فساد هیچ پری پیکری

با اینهمه لطف صورت و حسن سیرت بر تخته هستی رقم وجود

نه پذیرفته بنا بر تکلیف آیه کریمه

در شان او صادق می آید و تازه تر آنکه با اینهمه نکوئی گوهر نفس

از بحر اختیار است و از عصمت با رسائی بمرتبه بهره مند آمده که

دیرانه بر روی نرگس نگاه نکند که او بازار نشین است

بمجلس عالی

بجز اینکه کس کم دیده روئیش بجز شانه کسی نکشوده مویش

جمال او ز کلک دامن کشیده که پیراهن به بدنامی دریده

اینچنین گوهر ثمین وسرو نوازئین بجز شاه سکندر شکوه

سزاوار دیگری نباشد اگر گیتی خدا گوهرش را در سلک

از دواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را

شرف روزگار خود دانسته بلا تعلل روانه درگاه والا از

جهاندار بجز استماع این حکایت دولت انگیز رشته

شکیب از دست داده یکی از عمدهای خوانین را با فراوان

تحف وهدایا نزد مادر ان بی نظیر افاق ارسال داشت و

انقدر که در حوصلهٔ تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و ارزومندی

دیدار ان ماه فریب غزال تاتاری نمود فرستاده بر جناح استعجال

مسافت نموده در خدمت ان بانوی عالی منزلت رسید

بعنوانیکه پسندیده ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نموده

مادرش اینمعنی را واسطهٔ رفعت پایهٔ خویش پنداشته
آنماه خرد فریب را در هودج زرنشانده روانهٔ درگاه
جهانداری ساخت و از اسپ و اسباب و اقمشه
و امتعه و پرستاران پری شمایل بقیاس برگ و نوای
خویش را بر سبیل جهیز تیار کرده همراه ارسال داشت
چون هودجش محرم خانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار که
تشنه لب سرابگاه شوق بود چون از منهل وصالش نشانی
یافت دست از دامان تحمل گسسته بدانسو شتافت و بکردار
صبا نقاب از رخ آن گل بگشاد گلی دید آفت خزان
و ماهی یافت بری از تکلیف نقصان جادو نگهی که با اولین نگاه
کشور دل تاراج کرد و شهرستان صبر و هوش هرج مرج آورد
ادا فهمی که پیش از تحرک لب از لوح جبین راز دل حریف میخواند
و هنوز سخن از شهر بند نطق برنیاید که او با صورت مدعا آشنا میشد

واو دلربای

و ادب شناسی که با خط سررشتهٔ ادب به یک نظر را
از خار بند مژه برون میفرستاد و با وجود طبع الستن بهزاران
بکر بی خواهش مشتری ناطقه را از سخن زاینی چون عقیم معطل
میداشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاهدان
چون موم بر آتش از خود در روان شد آن پری پرکار چون دانست
که صید بزرگ بدام طرهٔ قامتش آمد خود را برابر استغنا و نکه را
با تغافل آشنا ساخت و در آن سته بهم حجاب حیا بر رخ فرو هشت
جهاندار بعنوان نیازمندان بخویشتن بلابه گری و تملق سر کرده
بر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ عشاق راست و
نواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد
برگ چنگ به ناخن زده انچنان در خروشش آورد که
شاه با ساغر می مدهوش گشت و در خلوت غیر از شمع
وجود دیگری تجویز نکرده بهوی کام را بنشست و غنچهٔ گل چید

بر
انجنا

از باغ مراد ارستین نورد دیده دامن بکمر زد ان گلبن گلستان
رعنائی از نجهیته هراس هند گردیده بان شاخ گل از نسیم بلرزه در امد
شاه دانا چون ان محبوبه خلوتکده خوبان را که هنوز گلک نادیده بلبل بود
همناک یافت بر سبیل بوزنش صراحی را در پیشش بسجود اورد
تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته در خدمت
شاه کامجوی رام گردد ساتگین چون ما فی الضمیر خود را
بوساطت ساغر در پیش ان بت سیمین تن نهاد و نیز
عقده وحشت از رشته خاطر بر داشته بیجابانه بگرم جوشی
در امد و غنچه سمنش شکفتن نمود و از بیجایی بار دیگر گوشش طنبور را
تاب دلمه زمزمه ساز کرد که شاه از غایت شوق چو چنگ
بخروش امده و عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود
جنان باده در نازنین راه یافت که و کرم را دست کی تاه یافت
با فسونگری چنگ را بر گرفت فوتش بدیو و پری در گرفت

ازان نغمه کامد بری

زان نغمه کاندر پری خانه شد سلیمان پری وار دیوانه شد چون
آن پری رخ پری کردار بافسون شیشه رام شد مانند جام خط رضا و
تسلیم انشکار ساخت شاه مرتبه دان
بر از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو
بادیهٔ تمنا را در مضمار مراد بگوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد
حریف نوآموز را به بزم تاتاری فریب داده بیکبار لب پند پولاد آسا را
در برگ نقرهٔ خام به پویه آورد حیث در میدان مباشرت در گوی
کامرانی بدر برده و بسته جرب مغز لبسته دهان را بضرب دشنهٔ
روئین نژاد خندان گردانید شه چو از نقش چنین پیوند گشتار
قفل زرین ز درج شبدگشاد گوهرش را بمهر خود بگذاشت مهر گوهر
زگنجدان برداشت در ناسفته را بمرجان سفت مرغ بیدار گشت
و ماهی خفت
بهره ور بانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بی مزاحمت انباز

و مساهمت اتباع مراغه باز کرده لوای محبوبی افراشت از حدوث

اینمقدمه راحت بوز چون مار دم کفته بر خود پیچیده زندگانیش

بمراتب سکرات مبدل گردید امالبسکه قدم در سلوک آدب

میسپرد در زینباب در پیش جهاندار اصلا دم نزده دندان

بر جگر نهاد بجهته انکه دمی فریبی کار خاطر حزین خویش کند بباغ شتافت

قضارا سبزان چمن در ان روز از غایت تردماغی شگفته و خندان

بودند و شاهد گل از مینای سر و نشاء بلند رسانیده در اغوشش

عندلیب خود پسندیهامی نمود از معاینهٔ اینحال زهر از چشم بانوی

جهان بچکید و از بادهٔ بید ماغیه ریاحین طره اش تار تار گردید

لختیی از روی غضب مانند زلف خود تیره و دلگیر گشته بد انسان

نگاه قهر بر روی چمن کرد که گل از بیمای کسان غنچه لب از

خنده باز بست و هر بلبل ساحت چمن تنگتر از غنچه گشت و قمری

از نظاره سرو چون مرغ مسیح از روی مهر دیده بر دوخت و

بالسید ارحمن

بال هزار چون پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار هوکی
پای صبا در دامان نسرین بپیچید و سوسن از ترز بانی بدیهه
خوانی می نمود چون شانهٔ خشک زبان گردید نسیم گلشن بکردار
صرصر و شمول چمن سوز شد و لب جدول چون لب تر دامان
بگوشت اندر گشت چنان رنگش بگردید و زجان شد
که یکیک تار زلف از هم جدا شد زحشمش باغ زهرآلود گشت
نسیم اندر دماغش دود میگشت چون از گلگشت چمن خاطرش
بپیشیر بیت الحزن گردید غنچهٔ طبعش بوی از شگفتگی نیافت
از انجا بسوی صحرا بشتافت تا باشد که نسیم دشت و باد بیدای گرد
غم از غنچهٔ دل بگشاید اتفاقاً سیر کنان بر لب چشمه ساری رسید
که ایشن چون بادهٔ طرب بخش دلت طافشان و درجوارش
سبزه تر چون فرش بزم ما گسترده و در میان ریاحین
مطر الگلهای رنگارنگ شگفته چشم را فروخته چون آفتاب

خضرخو خضر آتشش ندیده بخواب جلوه گر از جمله گلها شمال

گلگل از شاخ گیاها غزال در آن منزل دلنشین تنهانشین

و مونس خود خود بودن و راز خویش هم با خویش گفتن

و از نیرنگی زمانهٔ بوقلمون روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن

خوشش آمد و با طبع تنهائی طلب و خاطر گوشه دوست آب

و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن الصحرا

زده بفرمود تا خرگهی برافراختند و پیرامنش شادروان شاهیه

مرتفع گردانیدند و با معدودی چند از پرستاران محرم در محل

طرح سکون انداخته جمعی از لشکریان قراول در جای در بامر پاس

موکل برگماشت و کوشش کردن از لعاب و درو تهی کرده

از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده چون صبح پیراهن سپید در بر

انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر

گزینان زهد کیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام

از بس تالم و تحسر بسان رشته سبحه باریک شد و بکردار حصیر
طریقهٔ خاکساری را پذیرا گشت اما از انجا که دل در گرو محبت
شاه داشت با وجود شکررنگی شیرین اسا از درد خسرو
اشک گلگون میریختی و از غایت غیرت با نتهای در رخنه
با آتش اندوه میسوختی که از جور فلک دل تنگ می بود
گهی با بخت خود در جنگ می بود به تنهائی نشستی در شب تار
همه شب تا سحر بگریستی زار زار شبش تا صبحگاه این کار بودی بروزش
کاریش دشوار بودی جنیبت را برون راندی ز انبوه گهی
در دشت گشتی گاه در کوه شبانگه باز گشتی سوی خانه نشستی همین آئین

شبانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه انی رایت دهرا من
هجرک القیامه لو کنند بدان سلسله سمن اسا که هر شکنش سراپای دل دیوانه
من بست تا دیده خون پالا از تماشای چمن چهرهٔ بهار فریب محروم گشته

چون لاله همه تن غرق خون ست و از بس اشک ریزی رشک ابر نیسی

آب عمان و روکش رود جیحون صبا گواه ست و ستاره آگاه که

بر تنک دلم غنچه هر سحر چه خنده‌ها که بر بند و بر بیکسیم هول هر شب چه گریه‌ها

نکند اگر راز پژوهان عالم قصهٔ بر و بیزو ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار

باز جسته حالت مرا بدان قیاس کنند خود ببیداید که حکایتهای

بیدلی ان جریده روان را ره محبت شمه از داستان شور انگیز ماست

بیغایه لکلف سخی که درین دور روزه حرمان برمن آورده دست دلنواز بی

انگیز عشق سر کردن صحرای صعوبت اگین طلب طاری گشته خسرو

در سودای شیرین از آغاز تا انجام بندی ندیده مجنون با دیه گرد

همه عمر درد محبت لیلی نکشیده   بر شمع نرفت از آنچه از آتش

دلسوز آن دود که از سوز جگر بر سر یار رفت مرا ازان نرگس

جادو نگهت هرگز این گمان نبود که بشیوهٔ ابروی کج باز گزیدی

چنین مجنون من بیکناه بر خیزد اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن

رقم در اله آباد

و قدم در راه ستیز سپردن امریست که بحکم مشیت از نهانخانه

تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایسته قبول نیست زیراکه

وقوع اسباب این امر که اصلا در میان سنگ ندامت و منافی

قانون محبت نباشد و بهیچ جهه رخنه در بنای مودت نیارد

چه که مرآت حال تمنای محبت تست نقش دوستی بیرو پای

در آن سمت ارتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد در

ملک حقیقتم چنان از زیر نگین قهرمان عشق تست که غیر برا در محال

تصرف نباشد عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود

مهرت نه عارضیست که جای دگر شود عشق تو در ضمیرم مهر تو

در دلم با شیر اندرون شد و با جان بدر شود بهر تقدیر بحکم آنکه

عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی بیگناهی خود را محض

گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام

و نقش خود پسندی را از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون

گنجایشش آن هست که پس از وصول این نامه که حرفش باران

هر پروانه و هر نقطه آتش مانند سپند دانه سوخته آتشش سینه

من است بجولان و چرا نه بچیده از سر ستیزه بر خیزی و آئین جور

و شیوه جفا رها کرده بتماشای چشمهٔ روان چشمم آن شمشاد

سهی فریب را در خرام آری   چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان

در یاب که بامید تو خوش آب روان دارد یکی بیا دیگر

تمنای دیدارت درین دو روز چون کاه کاسته ام و

در آرزوی رویت بان نال زار ضعیف گشته

بسیرت اگر تسبیح عنکبوت بر تنم بپیچد مانند رباب بعجز نالم

اگر زبانم کشد از بس ناتوانی رها شدن نتوانم شخص مرا

از نسیم جز بنطق باز نتوان یافت و تن مرا از غبار غیر از

حرکت نتوان شناخت   از وجود اینقدرم نام و نشان

هست که هست ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

خدا را خود گو که بدین رنگ چگونه زندگانی کنم و بدینحال چه بسانی
نفس زنم یارب آن دل خاراخصالت موم اسا پذیرای
رسم مرحا گشته دل شکسته مرا مومیای مهر کرامت کناد
و آن آتش خشمت که خرمن سوز خاطر من ست بزلال لطف کم
لطیفه ست روح افزا مبدل شواد عماری لیلی را که مهر و ماه در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد زیاده برین ملک
که رویش از دود دلم چون کلدله آب مشکین گشته چه تواند
بر انگاشت

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت نگویم از من بیدل بسهو کرده یاد
که در حساب خرد نیست سهو در قلمت منشور ولا نگاشته
کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان که از حرفش رایحه

غریب نوازی بمشام جان ارباب نیاز فایز میشد لبان

همای اوج کرامت نزول فرموده ظلال ظلیل عاطفت و

سایه رفیع رافت بر سر وقت این گوشه گزین غربت و

کنج نشین کربت انداخت این خاکسار خود قطعا جبین

نوازشش غیر مترصده نبود لیکن ازانجا که فضل بهار بر گل

و خار یک و تیره مندول بودن و فیض سحاب بر باغ و بیدای

نهج عام فایز شدن عزیزی و شیمهٔ جبلت اکرام نشاه گردون

سریر ثریا جاه کمترین ذره را که از بس خاکساری عدم وجودش

در میزان اغنیا را از هم رجحان ندارد آفتاب صفت مشمول

عواطف و مخصوص مراحم فرمایند نزد خرد شگفت نباشد

و بدیع نبود شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را در [illegible]

این خاکسار نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ جایگیر ایمان

جادهٔ خیر سگالیست از دست این مسکین دیگر چه بر می آید

چون زر سر نوازی

چون رسد منشور عزت زآسمان عز و جاه خاکیان را
جز دعا گویی چه یارای جواب نکته چند مبنی بر شکایت هجران
و مو ذحی بر سفایت حرمان که ابر ارزانی محض بذل و عنایت
در حق من پای سر صحرای اندوه و الم ست گوهر ریز قلم نوازش
رقم که بانگ جرس چون دم عیسی مریم زندگی بخش سپرده
جانان سر آنگاه بادیه بیکسی افتقار ست گشته بود
و را سطه افتخار این بیمقدار شد شاها جهان پناها اختیار
محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت خشک لب سرابستان
ناکامی را نه از راه گستاخی و منهج استغنا ست بلکه
اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال
طریقه تسلیم ست چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه سرانجام
عشق چو اینجا بر افتاد آنحضرت را تازه سودای تب جاد و تخیل
در سر پدید آمده و چمن بهار فریب رخش را بی رحمت اغیار

تماشا فرمودن و از طرهٔ مشک افشانش که بهر تار رقد صد نافهٔ تاتار

شکسته مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش گلهای نظاره

چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرده خود را مخل محفل همایون

داشتن و آخر کار رهبر قابت انگشت نما بوده عیش اشرف منغص

ساختن مخالف آئین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجوئی در رشته

مطابق تمنای خاطر الطاف لب ان لاله سوخته دل خونین جگر خیمه

بصحرا زده ارزوی سکینه پا بدامن کوه کشیده بکوه‌سار خویش

برده درینصورت سر بصحرا بردن و دشت و کوه پیمودن

لطایفی داشته خواهد بود صبا بلطف بگو آن غزال

رعنا را که سر بکوه بیابان تو داده ما را ای دل دانم بسکه

نا آشنا مزاج دهر و نا شناسای نهج روزگار است مغرور نسبت

محبت شده میخواست و درینباب از راه حساب مقدمهٔ چند

در کمال متانت و رزانت درمیان آورده از بهر اثبات حق

بجوی چپزنی

بسوی خویش دلیلی قاطع و برهان ساطع نگذارند و در صورتیکه
طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع نپذیرد گستاخانه
با قامت رسوم مناظره پرداخته سخن خود را برکرسی نشانده
اما عقل اندازه شناس رخصت نفرمود که مخالف قانون ادب
رود و از عبودیت تجاوز کرده از پرده تسلیم خارج افتد
گفت و گو آئین درویشی نبود ورنه با تو ماجرا داشتم
نکتها رفت و شکایت بس نکرد حاجت حرمت فرو نگذاشتم
بلی اینهمه نتیجه تقسیم ازل است که یکی پس ازین در راه مهر و وفا
سر بمنزله ناسوده همه تن تسلیم شده از مایده امید بوی نشمیده
بخون جگر ناشتا بشکند و ساغر تماشایش لبریز شوراب سرشک
و خوناب دل آمد و دیگی بی احالت دست از استغنا در ازگره
بی رنج انتظار روز رحمت ترصد از دست ساقی روزگار دستان
نگار جام بخت مالامال بی مقصود بکف الد جام می و

[illegible]

خون دل هر یک بیکی دادند در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
اکنون به نصیبهٔ ازل خورسند بوده همه روز بتصور لقای همایون
شادمان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم
مهر جان پرورت در دل خرابم گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح
نوازت همواره مانند مردم در دیدهٔ پر آبم خلوت گزین است
امید عاطفت و عنایت از جناب شاه بنده نواز چنانست که
این خاک نشین کوی غربت را چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر
حواله کرده از کشاکش پرستشها رسم رستگاری بخشید و از بار
نوازشهای زمانه بیکبار سبک ساخته بپا بپای هر بار میسر سازند
تا بظهور دل در گوشهٔ تنهایی تن بناکامی در داده یکی باندازهٔ
تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفته سیل سرشک بر روی صحرا
سر دهد و لاله وار از آتش سینه در دامان کوه زند و لبان نیز بناله
و نفیر دل خود خالی کنند زیاده برین در بادیهٔ ابرام قدم سپردن

سانحهٔ طالع بنادادند

منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان داشت
غنچه سان لب نطق باز بست باد دستگیر طرهٔ تاتاری سان
ریح که ربیع و نسیم بهاری گره‌گشای طبع طرب آگین والا باد
و باد که بخت بدخواه دولت خلدطراز مانند جام لاله و
رطل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون بادا و چون خاقان
خسرو کیش بر مضمون قهرآمیز و الفاظ شورانگیز نامهٔ آن شیرین ادای
عشوه ریز آگهی یافت پایش از رکاب استقلال در رشد و
عنان گلگون همت بسوی دلجوئی و خاطرداریش سبک ساخته
بصوابدید دل سودائی چون شهسوار مهر تنها بدان دشت
خلدزیب شتافت و بسان باد صبح گهی بصبحگهان بر سر وقت
آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره‌گشای غنچهٔ دلش گشت و
مردم دیده را از تماشای گلستان جمالش بهره‌مند گردانید و
باصره را از سبزهٔ عنبربوی جعد مرا جوش و خروشش او سرمایه

نضارت افزون ساخت و ازشدت حال حسرت مال

انفعال داشت رباعی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد

لولوی شاهوار از صدف دیده هم چشم بتیمان وار و زد امن

در جیب و استین ریخت چه در ختی که خسرو سایه اقبال

بر سر آن سرو جویبار جمال گسترده بود ورا دید چون صبح تن

بکسوت کافوری داده و مانند عذار مهر و ابروی هلال از

عار غازه و وسمت و سمه مبرا گشته و سرمه را بسان ازنک

از چشم انداخته و گوش کردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته

تهی از حله های اطلس و دوش سبک از دانه های گوهر دوش

معطل کردن از طوق مرصع معرا عارض از زر رغبت برقع بر پر

پهلو از خاکش نهالین عذار بنازکش راحت بالین با اینهمه

در غایت خشوع و نهایت خضوع بر سجاده حصیر نشسته

به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوش دل و رقت باطن

از ان اشک باران

از اشک لبدین و سرشک عقیق سبحه سان دانه دانه بر رشته
مژگان پیشمرد و خاقان جم شکوه از معاینه چنین حال حسرت مآل
در غایت کمال متغیر و متاثر گشته از دیده سحاب صفت
قطرات بارید و از ادای شاهانه که در قانون نیازمندی سخت
زیبا بود لکار برده بنهجی در افتاب مجازی انماه الستاده که
سایه هما فر فرق همایونش بر پای نازنین افتادی بهترین رسم
کارگاه عشق رخساره محمود کف پای ایاز است بهره ور بابو
بس که فراست کامل و دانش والا داشت معنیا گمعوزند عا
راه برده از اقصی غایت ادب با آب تشویر فرو رفت
وانچنان که شایسته طریق خورده دانی و خرد شناسی است
در پیش کیهان خدیو نیاز برده و بر نقش پای همایون سجده گمه
از بهر استکمال مراتب منت کرده بگشت و فاخته وار زبان
بر سر و سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم بنهاد

وچون سایه بدنبال شاه شده سبیل صلح را پذیره گشت و
بقیه عمر از میکده مراد و خمخانه امید باده بپیمای مقصود بوده
بمنتهای کامرانی و قصوای امانی و امانی که شناسندگان
عرصه گیتی را حاصلات حباب و ذخیره زندگانی شکستر از آن
بباید پیوست

از آنجا که درین دامگاه دمدمه
اکنون مرحله ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر و دور حرکت
سپهر پرحیلت کجرو دارایان هستی مستعار و مغرور نشینان
ثبات عمر پایدار سوار که چون آب قصر وجود شان بنیادی
برباست که همه کسری و قباد دست آخر به بندایست بر جاشان
و علایق جوارس کم وفا بریده زروابط بکرپیولای گسسته
بیگانه با رعمل بدو بستش بکشور لقا شتافتن از قوانین مستمره
و مراسم مستقره دیوان ازل است و زاره روان نیز السنا

[illegible]

خاک را ازین شورستکدهٔ سست اساس تهیدست و برهنه پا

بصحرای عدم نهادن و از شعلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار

برون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از تمنای عالم ممکنات است

فلک برخاست تا بساط هستی جهاندار رجم شکوه را الوند دیده

نوردی در کار جهان گذرانند و ریحان سرو سرکش چمنستان سروری را

بصرصر اجل از پا انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل داده

جهاندار عاقبت محمود از راه دیده‌وری دل و بیدار مغزی

كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ گوش و جمال کریمهٔ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ

مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بدستور آگاه درونان بیدار باطن

به تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته ولیعهد و وارث دیهیم را نزد خود

خواند و همت بر امضای مراتب وصایا مقصور گردانیده گفت

هان ای پسر پرتوی وفای دهر شعله مزاج و بمهری گردون دون

و بی‌بقائی عمر آب سیر باد سوار بالغرض که بیش ازین مر غفلت نوخیزی

وعدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیه خاطر ت
پذیرای پند پیر و از فواید کسبی و کسب عملی که رهنمون سعادت ابد
بی بهره معاش خاصه که بار گران امانت بر گردن گرفته خواهی که
متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از ترکتاز
گرگ گرد پریشانی بر من جمعیت رمه ننشیند که وقوع اینمعنی
ناموس شبانی را از بان دارد و درین سپنج خانه که عدمیت
وجود نماید انگونه بر سیره سبل عمل باشی که در جای راستان راز منت
از لوث کشمکش دست کشان منزه گردد عارض عروس ملک
گلگونه عدل و غازه داد آرایش تازه ده که آیینه اینمعنی اساس
جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول سعادت
عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست تربیت
از حال ارباب تیغ که کشت کشور جز بالش ستیزه نتوان یافت
باز نگیر که جوهر تیغ را رایگان شمردن و تیغ وران را چون تیر

برتابد گردن امانا

برتابب کردن همانا برهان تجویز لیست اما شهر و سپه را چو نبود

نیکخواه نیک تو خواهد همه شهر و سپاه مملکت از عدل بود

پایدار کار تو از عدل بگیرد قرار عدل دهد کار جهان را نظام

گفتم اگر گوش کنی والسلام پس از آنکه از لوح ضمیر منیر فرزند

فیروزمند ارجمند خویش نصایح دلپذیر مزین گردانید و ولایت را

بزیر نگین کشید و عنان مملکت بقبضهٔ قهرمانیش فرا سپرد

و هریک از اعیان سلطنت و مشاهیر خلافت را در خور اندازهٔ

نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا از زبانی در رشته

خوشنودی بخواست پس بهره ور با نور را بوداع باز پسین

خورسند ساخته ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده از این دار

دلگیر و سرای غرور زود تر و بر کوس رحیل کوفته بعشرت آباد

فردوس انهاض فرموده بهره ور بانو اگرچه در بدو حال این

حادثهٔ جانگاه و سوخ چنین سانحهٔ دلسوز مبتلا گردید از رحمت

و اسیر سلسلهٔ حسرت گشته اقرا بحنچشم و شیشه دیده قطرهٔ چند

از گلاب اشک بر رخ ان رهگرای ریاض جنت ریخت و از

اسمان شکاف انجم سوز به نمطی که از اتش تا دل خارا

چون دامن گل از رستان پاره میشد از سینهٔ حسرت اگین

بر کشید گریان شد و تلخ تلخ بگریست با گریه تلخ در جهان

کیست چندان ز غمش بمهر نالید کز نالهٔ او سپهر نالید اما در احمکار

از انجا که از مایدهٔ مهر بهره و ریف داشت همت و الا بر پاس ناموس

عشق و حفظ مرتبه محبت گماشته از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا

به تهیهٔ اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه ذاتی

بکار برد و زانچنانکه شیوهٔ جانبازان کوی اتحاد است دماغ حال

بعطر شگفتگی تازه ساخته شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود

راست کرد و جامه تن بغالیه گونه اغشته بر بالین جهاندار آمد

و بی انکه پروانه گرد ز پذیرای عار اضطراب الوده بیک

اضطرار گرد پروانه

اضطرار کسیرد و مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان
بر پایش نثار گردانیده رقم دوام خود در دفتر دهر ثبت کرد
و نام خود بر صفحه سال و شهر بمهر وفا بر نگاشت آری
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر که یادگاریکه درین گنبد
دوار بماند از وقوع چنین واقعه عبرت افزا غریو از نهاد
جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان نشست بس که
درین ماتم سپهر کحلی خون گریست کاسه ارنس از شفق خون
جام لاله لبریز خون شد و درین مصیبت بسکه سیلی تغابن بر روی خود
و رخش چون فلک نیلی گشت بلکه بیننده را بیم آن در دل
راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده سپید و
بر بند سیاه بگسلد و از صدمه هراس سیاهی بر نگاه آسمان با کاسه
سفال زمین در هم بشکند بگرفت فلک تا ره بازی جهان نهند
بسوگواری آشوب قیامت از جهان خاست شیون ز زمین

و آسمان خاست از ماتم شان جهان بجوشید صد فتنه زمان

زمان بجوش شد تخم نو ریخت درون یکان یکان از ماتمکده شد

جهان جهان زر رعیان خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آیین

برگزیده به تکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن

سبکخرام غرفه لقا رحمتها دو ایفی نظهور او زده درخور شکوه

شاهنشاه از بهر حنوط انواع مشمومات و اقسام عطریات

از مشک و کافور و عنبر و عبیر و گل و گلاب و عود

و صندل بکار بردند همچنین خواتین خجسته شیم و بانوان پاکدامن

برگ ساز سفر ناگزیر آن سرو نازجویبار مهر و وفا و نورس

نهال ایال ارم انچنانکه سزاوار حالش بود مهیا کردند

بیکبار رهرد و تابوت آن تخت نشینان عشق و حجاب زاد و شی

بندوشش بهم پیمانی که از شدت هده الحال قیامت انگیز خون

از دیده خارا میچکید و از آتش سینه و آب چشم کبود پوشان

الم نسر داماں

برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب افتاب ترمیشد تجلو تکده
اخرت بردند و بفتوی عشق نو ائین عمل نادر کاران دو منهیه
عالم محبت را بیک پیام در حسن رجعت و بمقتضای فراسم
مستمره این ویرانه اباد نما زنده مانان جاوید را چون گنج نجاک سپرده
طلسم عزت بران تعبیه کردند از شور خرد مند الحجه چشم حقیقت
بین دل بگشا تا نگری که رشحه جام اسمانگون بر سر نهمت
زدگان وجود چگونه ریخته است و بر و نیرل فلک گرد عدم
بر تارک حال همه بزم نشینان چگونه بیخته است جهان و فیض
بطن چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر سراسر هیچ همایون دهر
و در سپهر چون زلف شاهدان و جعد زنگی پرشکن و پیچ در پیچ
بر فرخی بیداد چرخ تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر پاینه
بیداد بری تباتی جهان و خوشتر اینکه عمر بنای حیات و مرور
دهر چحته هویدا است و با وجود راستی از کجروی اسمان

با در زنجیره و نسیم با همه لطیف جسمی و سبکروحی از جور روزگار
و در دست آب گرفتار هیچ ست به بین نو و کهن را
بر هیچ مسیح خویشتن را بر چرخ مناز بر نعیمش بر صبح مسیح و بر نشیمن
سیلاب غم ست بر سر ورشش طوفان بلا ست در تنورش
اینجا شجری نشد برومند کش باد فنا ز پا نیفکند اینجا همه
رخت خانه نیاست دستان همه نوحه رحیل ست با چند فنا
بسته بودن بر هیچ نظاره مند بودن نیرنگ فنا ست پرده بشکاف
سیمرغ بقا مجو ازین قاف تو ابلهی با کاروان تیز برخیز ازین
کریوه برخیز هر چند مقام دلپذیر ست زین مرحله کوچ
ناگزیر ست

الحمد لله که این نگارنامه
محبت آگین که رنگ افزای نگارخانه چنین دروکش کارگاه
فروردین ست بمدد کاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت

از ملک شطط طبع ناسی

اگر ماشطهٔ طبع نارس من دریوزه گر کوی سخندانی
و سخن آموز بزم نکته دانی را سر و برگ آن نبوده که این
تازه عروس حجلهٔ بیغی را که پرورشش ندیر مهد ملاحت
عهد اند حسن خوبش است بدین دست به پیرایهٔ
پارسی و درایهٔ دری آراسته در محافل جمال
جلوهٔ استحسان دلربخشد و رسام خامهٔ خام دست
من نا آشنا نوای سخن سنجی را سر و سامان آنکه
که چنین نقش شگرف و گلدستهٔ شگفت را که از لب بالغی عبارت
بر کارنامهٔ نقاشش چنین خط خطا میکشد بدین رنگ بر ساز آمیزه
پرداخته بر لوح تحسین جمعی ازان اقسام نوازنده دار دلیکن
بتکلیف بعضی از دوستان و ترغیب آن ثبت خامه و خیال
هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت این بدیع شرف تبیین
پذیرفته نارنگ کتابت چنین آمیزش لطف و کار کریم الفاق

مبادرت افتاد صد شکر که این نگارخانه بگرفت
نگار جادوانه بتخانه هند را رویت این ناموس هزار
پیکرست این گل کرد زمین بهار دانش بستم سخن نگارش دانش
هر معنی از وچو آب در جو هر نکته از وچو تاب در مو
هر نقش ازو گلیست پربار هر برگ ازو بلبلی بگفتار
این گل که درو هزار باغ است آبش ز رطوبت دماغ است
ز آنرا که سر به نکته دانی است داند که چه زیرش معانی است
این گل که بوستان تتاریست از من به بهار یادگاریست
زین بزمکه روزگار ساقیست گر من بروم ترانه باقیست
اکنون که این رعنا شاهد معنی را با چندین اسباب
زیب و زینت آراسته از بهر دفع عین الکمال
مشکین پرند تداو بر صورت مهر فریبش فرو هشته
دربندانم که جلوه گر عالم گردانم تا راستی آنست که

مراد ارزانی نجابت

سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت چراکه شرم همی آید
زکرده خویش چه ماشطه کلک تهی مغز من بینوای جهان
فضل و هنر هنگام آرایش این نوآئین بکر از مقالات نقد معانی
بمنزله سلک گوهر و عقد لالی ریز خذف و سوزش سفال
بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که سیر چشمان مایده
فیض و سیراب دلان منهل معانی و توانگران نقد سخن و
غواصان بحر دانش اند بجلوه در آمد حالش چون شود
و مالش بچه انجامد از آنجا که نیک سرانجامان پاک سرشت و
خجسته خوبان فرخنده طینت علی الرغم جمعی سفیه چون
خامه تهی چشم و سیه روز چون نافه تیره دل و تنگ ظرف
که از بس نا درستی باج کرگ و پلنگ پوستین
دری و آهو گیری سرمایه فخر و هنر پندارند خبر شیوه
مهربانی و پوست پوشی مغز بینی بظهور رسانند زیراکه

با شیر سپهر پنجه نباشد و پنجهٔ آفتاب ناخن نبود و استظلال
ظل ظلیل آن بزرگ منشان خورده پوشش کرده
دیگر چون جرس لب بهرزه درای نکشود و سکوت بر نطق
گزیده از آنجا که خاموشی مرد دانا را واسطه وقع و وقارست
و نادان را روسپایهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از
دل پند آموز بسمع اجابت اصغا کرده بنای عجالت بران نهاد
سیه کاری مکن چون نامهٔ خویش بشو از چشم
بر چون نامهٔ خویش زبان را گوشمالی خامشی ده که هست از
هرچه گوئی خاموشی به انجام باید

مالک این کتاب

Alexo I. Cotheal

157

The Behar Danush

in the Persian Language

about 437 leaves

Alexr I. Cotheal



1507

The Bahar Danush
in the Persian Language

about 450 leaves


Mrs

